



ایست

niceroman.ir

نویسنده: مهین عبدی

لابیرنت

مهین عبدی

مقدمه

دو چیز هستند که به تو درس زندگی را یاد می دهند،

یکی معلمت، یکی روزگار

اولی به قیمت جانش؛ دومی به قیمت جونت!

در هزارتوهای زندگی، مشکلات و سختی ها همچو

جدول کلمات متقاطع هستند! برای

یافتن و سر و سامان دادن به آن ها باید قدم هایت را

از همان ابتدا محکم برداری و

در پی حل کردنشان بروی!

اگر همچو کوه استوار بودی و محکم، تا انتها می توانی

خودت را برهانی از تمامی آن

پیچ در پیچ های گاهی سخت و گاهی آسان!

اما نه! اگر جای پایت را محکم نگذاری؛ گم می شوی
 در پیچ و خم مشکلات و خودت را می بازی
 پس محکم باش! از همان ابتدا خودت را؛ وجوت را
 صیقل ده با راه هایی که نمی دانی در پِیشان چه
 رازهای مخوفی
 نهفته است!

محکم که باشی؛ مشکلات خود به خود حل می شوند و
 همه چیز به سان نقطه هایی به یک دیگر وصل می
 شوند و تو

پیروز میدان می شوی!

پازل ها و جورچین های درهم شده، چیده می شوند و
 تو برد شیرین را، مهمان وجود فولاد زره ات می کنی!
 آری!

قدم هایت را اگر محکم برداری، برندهٔ بازیِ لابیرنت
 خواهی شد!

(فلش بک، سه ماه قبل، هدف عملیات: نابودی شغال
ها)!

_علی حواست هست؟ پسر کجایی؟
شاهین به عقاب.

_عقاب به گوشم، علی کجایی؟ چه خبر؟
مگسک اسلحه اش را دقیق تر روی هدف نشانه گیری
می کند!.

هدف در دسترسه! منتظر دستورم
حمید دستی به پیشانی اش می کشد با همان جدیت و
لحن سفت و سخت قاطع و صدای به شدت جذبه دار و
بم

همیشگی اش می گوید:

_علی شش دنگ حواست رو بده بهش؛ یادت باشه اگه
به قله داریم می رسیم در کنارش یه دره عمیق هست؛
یکم بی حواسی پرتمون کرده اون ته ...

دانه های عرق از زیر نقاب مشکی اش خودشان را به
شقیقه هایش می رسانند. نفس های عمیق و مداوم
می کشد؛

گرمای خورشید و هوای تابستان با وجود لباس های
مشکی اش؛ تمام بدن ورزیده و ورزشکاری اش را داغ
کرده و

به این فکر می کند اگر از این عملیات جان سالم به در
برد، فوراً خودش را به دوش آب گرم برساند. انگشت
اشاره

اش روی ماشه نشسته و فقط منتظر دستور شلیک
است؛ اما حرف های حمید و ظلّه گرما دست به دست
هم داده و

کلافه اش می کنند، می داند که سرهنگ می شنود اما
از صرف گفتن حرفش نمی گذرد که با توپی پر به
حمیدی که

درون وَنِ نشسته و دورادور پیگیر ماجراست می توپد.

۲

کم از اون جمله های فیلسوفانت به کار ببر حمید...
 یه ساعتِ زیر این آفتاب موندم فقط دارم این لاشخور
 رو دید

می زخم که برا خودش بساط عیش و نوش به راه
 انداخته تو اون استخر کوفتی! پس اون هادی چرا
 نمیاد از اون

خراب شده بیرون من کار رو یک سر کنم؟
 حمید دستی به ریشش می کشد و کمی بیشتر روی
 ریش هایش مکث می کند؛ بیسیمی که به گوشش
 وصل شده را

کمی فشار می دهد و جواب علی را با اعصابی متشنج
 می دهد .

_اون ردیاب لعنتیش سیگنال نداره... نمی دونیم دقیق
 اُ تو کدوم محدودست که هر کاری می کنیم ردش رو
 نمی تونیم

بزنیم. سرهنگ هنوز دستوری نداده.

علی برای لحظه ای سرش را از تفنگ ژ سه اش دور
 می کند؛

درد مهره های گردنش که یک ساعتی همان طور صاف
 گردنش را بدون حرکتی نگه داشته بود، شروع به تیر
 کشیدن

می کنند؛ لعنتی ای زیر لب می گوید و دست دیگرش
 را از دور قُنداق اسلحه اش بر می دارد؛ سرش را می
 چرخاند و

افراد نیروهایشان را می بیند که به فاصله کمی از او،
 آن ها هم روی شیروانی سنگی خانه قدیمی درازکش
 مانده اند؛

بیش از آن چه که فکرش را می کرد هوای شرحی
اذیتش می کند؛ مجدد خودش را در حالت آماده باش
قرار می دهد؛

دقایقی که می گذرد و خبری نمی شود با اسلحه اش
کلنجار می رود، آن را در حالت تک تیر و نیمه خودکار
قرار می

دهد؛ نگاهش را به مگسک می دهد و تا درجه چهار
آن تنظیم می کند؛ بُرد مؤثر اسلحه اش در این حالت
چهارصد متر

است و دقیقاً روی هدفش تنظیم می کند. هدفی که
داخل استخر و حال روی سطح آب دراز کشیده و
نهایت استفاده را

از گرمای هوا و شرحی هوای شمال می کند. مردی که
فقط یک شلوارک مشکی کوتاه به پا دارد و بدن برنزه
و هیکلی

و شکم شش تکه اش حسابی به چشم می آید.
 _علی معلوم هست چی کار می کنی اون بالا؟
 علی دستش را روی ماشه می گذارد و اخم هایش را
 درهم می کشد و جواب حمید را با جدیت می دهد.
 _دارم یه قل دو قل بازی می کنم.
 حمید داخل وَن نشسته و منتظر دستور از جانب
 سرهنگ هستند تا بعد از شلیک نهایی علی به هدف
 عملیات را آغاز
 کرده و وارد خانه ویلایی شوند که محل قرار و
 جابجایی چند تُن مواد مخدر است؛ هادی به عنوان
 نفوذی در این باند
 چندین ماه است که حضور دارد؛ هر بار با محافظه
 کاری های فراوان از خود خبری به گروه عملیات و
 فرمانده

عملیات می دهد. آخرین دیدارشان هم با هادی حدود یک هفته قبل و گذاشتن ردیابی در داخل دندان او بود تا بتوانند

راحت تر عملیات را پیش ببرند؛ هادی رفت و آخرین سیگنالی که از او دریافت شد در ویلایی قدیمی در یکی از

جنگل های شمال است. ویلایی که یک هفته است زیر نظر دارند؛ با اطلاعات بی شماری که کسب کرده اند؛ رئیس

این باند و مسئول اصلی فروش مواد مخدرها، حال در این ویلا حضور دارد. باند مخوفی به نام شغال ها! هدفشان

فروش انواع مواد مخدر؛ بیشتر مشتری هایشان پسران و دختران دبیرستانی! وابستگی آن ها به قرصهای روان

گردان! مواد مخدری که ناخالصی های مواد به کار رفته
در آن ها رفته رفته باعث زائل شدن سلول های مغزی
و

مخرب و تضعیف کننده روحیه است! روش و شیوه
توزیع از طریق مسموم کردن یک نفر و به تدریج
شایع کردن و

رواج دادن بین افراد دیگر و مجموعه گیری!

۳

جواب علی را در حالی که سرش را تکانی داده و
ابروهای پر و پهن مشکی مردانه اش به هم سنجاق می
شوند؛ می

دهد.

کم مزه بریز! او...

می خواهد مابقی صحبتش را بگوید که سجاد فوری با
لحنی توأم با هیجان در حالی که نگاهش بین چندین
دستگاه

ردیابی و رایانه های مقابلش با چهره حمید در نوسان
است، می گوید:

_سیگنال فعال شده! ضعیفه اما داره واکنش نشون می
ده...

با باز شدن در عقب وَن، فرمانده عملیات سرهنگ
ناصری با دو نفر دیگر از افراد یگان ویژه داخل می
شوند. حمید

نیم خیز می شود که سرهنگ با اشاره دستش او را به
نشستن دعوت می کند؛ حمید به خوبی می داند که
سرهنگ هم

در حال شنود صحبت هایشان بوده؛ بنابراین در صدد
توضیح بر نمی آید .

سرهنگ نگاهش را به سجادی می دهد که با صفحه
کیبورد رایانه در حال سروکله زدن است و نگاه جدی
اش صفحه
رایانه را می کاود.

_چی شد سجاد؟ سیگنالش قوی تر نشده؟
سجاد نیم نگاهی سمت سرهنگ می اندازد و مجدد
نگاهش را به رایانه مقابلش می دهد؛ با دیدن قوی تر
شدن سیگنال،
ابروهایش را بالا می اندازد و گوشه لبش کمی انحناء
پیدا می کند!

_سیگنالش قوی تر شده سرهنگ! مثل این که از اون
محدوده داره میاد بیرون!
سرهنگ سری تکان می دهد و به سرعت بیسیمش را
بالا می آورد.
_شاهین به عقاب!

علی به سرعت با شنیدن صدای سرهنگ سرش را
 کمی خم می کند و پاسخ می دهد.
 _عقاب به گوشم.

سرهنگ نگاهی به صفحه رایانه می کند که نقطه قرمز
 رنگ درونش لحظه به لحظه پررنگ تر می شود .
 _سیگنال ردیاب هادی قوی تر شده... داره از اون
 محدوده میاد بیرون... آماده باش! آماده باش به همه
 نیروها!

حمید سری تکان می دهد؛ گُلت کمری اش را در می
 آورد و خشابش را بیرون می کشد؛ نگاهی می کند و
 مجدد

خشابش را جا می زند؛ دستی به جلیقه ضد گلوله اش
 می کشد. سری برای سرهنگ تکان می دهد و به
 همراه آن

دونفری که همراه سرهنگ بودند از وَن خارج می
شوند؛ قدم های محکمشان را روی جاده خاکی می
گذارند؛ با

دستش به نیروهای یگان ویژه ای که در اطراف ویلا
کمین کرده اند، اشاره می کند؛ همگی به سرعت
آرایش نظامی

خود را تشکیل می دهند؛ حمید آرام آرام جلوتر می
رود و پشت سرش نیروهای پشتیبانی همراهی اش می
کنند.

در آخرین لحظه که می خواهد اشاره
بزند تا وارد ویلا شوند، علی با صدایی که هیچانش اوج
گرفته و سعی در مسلط کردن صدایش می کند، می
گوید:

عقاب به شاهین! عقاب به شاهین!

حمید بیسیمی که به گوشش وصل شده را با انگشتش
حفظ می کند.

_شاهین به گوشم.

علی بی معطلی می گوید.

_هادی رو گرفتن... هادی لو رفته... لو رفته! آوردنش
تو حیاط... دستا و چشماش بستست... هدف از استخر

اومد بیرون... بادیگاردش اسلحه گذاشته رو شقیقه

هادی... جونش در خطر... دستور چیه؟

حمید زیر لب لعنتی ای می گوید؛ بی معطلی به

سرهنگ اطلاع می دهد و کسب تکلیف می کند.

سرهنگ ناصحی

دستور تیر را صادر می کند. تیری که علی شلیک می

کند هم زمان می شود با ورود نیروها به داخل ویلا، در

یک

لحظه آن فضای آرام پر می شود از صدای تیرهایی که
از اسلحه ها شلیک می شود. حمید به سرعت داخل
می شود.

پشت یکی از درخت هایی که در حیاط ویلا است
سنگر می گیرد. مرد قد بلند و هیكلی و کچلی که
هادی را سنگر

خودش گرفته، عقب عقب می رود و فریاد می زند که
اگر به سمت او شلیک کنند، هادی را با یک تیر خلاص
می

کند. حمید کمی اوضاع را می سنجد و از زاویه ای که
آن مرد فکرش را نمی کند تیری به پلویش می زند.
لحظه آخر

مرد که می خواهد روی زمین بیفتد دستش روی ماشه
می رود و تیری از تفنگش رها می شود و گوش هادی
مورد

اصابت گلوله اش قرار می گیرد.
 علی بعد از این که تیری را به کتف مردی که نیم تنه
 اش برهنه بود زده؛ خودش را به سرعت به همراه
 مابقی نیروها
 از شیروانی به پایین می رساند.
 حمید به کمک هادی شتافته و کمک می کند تا او
 زودتر از روی زمین بلند شود.
 پسر تو که نصف جونمون کردی... خوبی؟
 هادی در حالی که سعی می کند منظور حمید از خوبی
 را درک کند و درد گوشش را نادیده بگیرد، در حالی
 که هنوز
 هم چشم هایش بسته است جواب او را می دهد.
 آره... اگه الان این گوش آب کش شدم و حساب نکنم
 همونیم که تو میگی... پسر دستام رو باز کن... این
 بختک رو

هم از رو چشمام بردار کور شدم یک هفتست... نمی
تونم جایی رو ببینم.

حمید هادی را به گوشه ای از ویلا که تیراندازی کمتر
است می برد؛ دست هایش را باز می کند و آرام چشم
بند

هادی را در می آورد.

آخ لعنت... دارم می سوزم حمید.

حمید دستمالی سفید که حاشیه ای گل دوزی شده
و کار دست مادرش است را از جیبش بیرون می کشد و
روی گوش

هادی می گذارد.

هادی این و محکم رو گوشت نگه دار؛ یادت باشه
کارت که باهاش تموم شد تمیز و شسته رفته میاری
تحویلم می
دی.

هادی سری تکان می دهد؛ خوب می داند که حمید تا
 چه حد این دستمال را دوست دارد و چه کسی در
 گروه است که

این را نداند؟ مگر می شود کسی از مهربانی های بی
 حد و نصاب مادر حمید با خبر نباشد و نداند آن زن
 چه دل

بزرگی دارد؟

هادی دستمال را محکم روی گوشش نگه می دارد. اما
 هم چنان سوزش و دردی که می کشد از آواهایی که از
 دهانش

خارج می شود و چهره درهم شده اش هویداست.
 بین هادی... سرهنگ توی ون هستش... باهات پیام
 یا خودت می ری؟ احتیاج به کمک نداری؟ آمبولانس
 تو راهه.

هادی دستی روی شانہٗ حمید می زند؛ سعی می کند
 لبخندش کمتر اثر دردی که می کشد را نشان دهد.
 من برم که خیلی حرفا دارم با سرهنگ بزنم. فقط
 حمید اون تو یکم وضعش زیادی ناجور باید باشه، از
 سروصداهایی که شنیدم حدس می زنم. البته... اگر
 یکم دیر می اومدین الان شاید اسم شهید رو یدک می
 کشیدم؛ هر

چند که لیاقت می خواست که من نداشتم!
 حمید مشتی آرام به بازوی هادی می زند، خیره در
 نگاه چشمان و مردمک های میشی رنگ هادی،
 لبخندی از آرامش
 می زند.

۵

بیا برو حاجی... کاری که تو کردی دست کمی از
 شهادت نداشت... دست مریزاد... من برم کمک بچه ها.

هادی لبخند تلخی می زند و سری تکان می دهد.
خودش را به سرهنگ می رساند تا تمامی آن چه را که
فهمیده بود

را در اختیار او قرار دهد. بی شک اطلاعاتی که خیلی
مؤثر خواهد بود!

حمید با احتیاط در حالی که اسلحه اش را مقابلش
گرفته و یک دستش روی ماشه و دست دیگرش روی
اسلحه اش

است و سرش را به چپ و راست می چرخاند، ولی تمام
حواسش را به اطرافش داده، قدم هایش را آرام و با
احتیاط

بر می دارد. از کنار همان استخر می گذرد؛ علی به
سرعت خودش را به حمید می رساند و پشتش قرار
می گیرد و

در حالی که سعی می کند نفس کشیدن هایش را
تنظیم کند، دستش را روی شانه ی حمید می گذارد.

_هی پسر!

حمید فوراً اسلحه اش را کمی بالا می گیرد و دستانش
را از آرنج خم می کند؛ انگشتش را از روی ماشه بر می
دارد

و به عقب می چرخد و به علی نگاه می دوزد.

چیه پسر چیزی شده؟

علی نمی داند چطور بگوید و چگونه این خبر را بدهد
و بگوید که یک هفته ای که در این مأموریت سر کرده
اند راه

گم کنی ای بیش نبوده و رو دست خورده اند؟

دستی به سرش از روی همان نقاب مشکی اش می
کشد و مستقیم و بدون حرغ اضافه دیگری می گوید:

رو دست خوردیم پسر؛ کسی که این همه دنبالش روز
و شب کردیم بدلش رو زدیم. خود شغالش این جا
نیست! یه

پله جلوتر از ما افتاد جلو!

حمید برای لحظه ای ناباور به علی نگاه می کند؛ بیش
از آن چه که فکرش را می کردند این مأموریت به طول
انجامیده و هر باری که به سرنخی رسیده اند باز هم با
یک حرکت به یک خانه عقب برگشته اند.

لعنتی! پس اونی که زدیش؟

علی قنذاق اسلحه اش را سفت تر بین دستش می
گیرد و با انگشتانش می فشارد.

ناکس بدلش بوده! همه چیزش مشابه اون بوده؛ با
تغییراتی هم که تو صورتش دادن علناً چهره اون فرد
اصلی رو،

رو این پیاده کردن. بچه ها هرکی که این جا بوده رو
گرفتن؛ بعضی هاشونم تیر خوردن، باید منتظر خیلی از
اعترافات باشیم. البته اگه اعتراف بدرد بخوری
بدستمون برسه! حمید با نوک اسلحه اش گوشه لبش
را می خاراند.

سرش را کمی پایین تر می گیرد و در حالی که نگاه
خیره اش سنگ های ریز و درشت ویلا را نشانه رفته
اند می
گوید:

این یارو فکر کرده خیلی زرنگه... اما نمی دونه که یه
روزی یه جایی یه زمانی که فکرش رو نمی کنه بدجور
تو

هچل می افته! اون موقست که دیگه برنده این بازی
مائیم!

علی حرفی نمی زند؛ خوب می داند که حمید اگر
حرفی را بزند صد به یقین پشت آن برنامه هایی می
چیند و سبک و

سنگین می کند. حمید زیادی با درایت جلو می رود!
همه چیزش به جا و به موقع است. همه ی موارد را از
همه

جوانب می سنجد؛ دقیقاً بر عکس خودش که زیادی
فعال است البته در عرصه شیطننت! هر کاری بخواهد
بکند دلش

می خواهد در همان حین انجام دهد! نه این که برایش
از مدت ها قبل برنامه ریزی کند! حالا حالاها با کسی
دمخور

نمی شود و خیلی دیرجوش است. بر عکس حمیدی که
خاکی برخورد می کند اما جدی و با صلابت! و همه در
همان

صحبت های اولیه محو لحن جدی و قاطعش می شوند.
 تصمیمی که بگیرد قطعی ست و نه ای در کارش وجود
 ندارد!

عملیات دستگیری به پایان می رسد و حال مجدد باید
 منتظر بچه های اطلاعات و نفوذی ها باشند تا بتوانند
 سرنخ

دیگری را پیدا کنند. سرنخی که به فرد اصلی این باند
 آن ها را برساند!

۶

حمید بعد از دو هفته سخت و پر فشار؛ سوار ماشین
 می شود تا خودش را به خانه و کسی که تا الان چشم
 انتظارش

بوده برساند. سر راه به فروشگاه می رود و هر چه خوراکی و مواد غذایی را که می داند یک خانه احتیاج دارد را

می خرد. می داند باز هم غر خواهد شنید اما لذتی که این کار و شنیدن غرهای فرد دوست داشتنی اش به او می دهد

را نمی تواند کتمان کند. کمی هم میوه می خرد و خودش را به خانه می رساند.

ماشین را داخل خیابان ده متری، مقابل خانه ی دو طبقه شان پارک می کند. از ماشین پیاده می شود و بعد از زدن

قفل فرمان به ماشین در آن را می بندد. سراغ صندوق عقب ماشین می رود و تمامی خریدها را خارج می کند. با

شنیدن اصواتی تکراری سری تکان می دهد. کمی
گردنش را می چرخاند و نگاهش را به خانه یک طبقه
رو به

رویش می دهد. کمی مسیر نگاهش را بالاتر برده و به
پشت بام خانه می رساند. با دیدن افشین پسری به
شدت شر که

در داخل فَنسی که برای کفترهایش کشیده و در حال
رسیدگی به آن هاست اخم هایش را درهم می کشد.
چندباری

همسایه ها نارضایتی شان را از کثافت هایی که کفترها
روی لباس ها و لبه ُ پنجره هایشان ایجاد می کنند،
بیان کرده

اند. اما هر بار افشین صدایش را پس سرش انداخته و
هیچ رقمه زیر بار نمی رود و تنها حرفش این است:

"چار دیواری اختیاری! هرکی مشکلی داره خودش جمع کنه بره"...

حمید تا به حال به طور مستقیم به او اشاره ای نکرده و تا به حال با او جزء سلام و احوال پرسی مختصری که کرده

اند، دم خور نشده؛ اما می داند که اگر خودش را داخل ماجرا کند افشین بی چون و چرا باید از صرف

کفتربازی اش

بگذرد. بی خیال افشین و سروصداهایی که به راه انداخته می شود. بعد از برداشتن خریدها در صندوق

عقب را می

بندد .

تعدادی از پاکت ها را روی زمین می گذارد و کلید خانه را از جیب شلوار پارچه ای مشکی اش بیرون می کشد. در

را باز می کند و بعد از برداشتن خریدها، وارد حیاط
کوچک شان می شود. در را با پایش می بندد و
نگاهش را به

گلدان های کوچک و بزرگی که مادرش دو طرف حیاط
چیده نگاهی می اندازد. خریدها را با زحمت با خودش
حمل

می کند و هرازگاهی انگشتان دستش را هم در زیر آن
حجم از مشماها تکانی می دهد. با ولع و چند هفته
دوری خانه

را از دور نمایی که در حال حرکتش است دید می زند.
آفتاب ظهرگاهی و هوای گرم تابستان قسمتی از
خیسی حیاط

را خشک کرده و شبنم هایی که روی برگ ها و گل
برگ های گلدان ها نشسته و با انعکاس نور به خوبی
در معرض

نمایش قرار گرفته اند. در ورودی خانه باز است و
 راهرو که با فرش باریک قرمز رنگی پوشانده شده؛ به
 دو پله ای

که مقابلش است می رسد. کفش هایش را در می آورد
 و از پله ها بالا می رود. هر چه سر می چرخاند مادرش
 را

نمی بیند. داخل راهرو که می شود نگاهش به سمت
 چپش و پله هایی که با موکتی قهوه ای رنگ پوشیده
 شده اند می

افتد. پله هایی که به طبقه بالا و خانه ای که منتظر
 است حمید سروسامان بگیرد و شاهد حضور حمید و
 زن آینده اش

شود. حمیدی که حال سی و پنج سال دارد و هیچ
 رقمه زیر بار ازدواج کردن نمی رود!

راهرو را طی می کند و به دست راستش که در ورودی
خانه است و درش باز داخل می شود. به عادت همیشه
فریده

خانم وقتی بخواهد جایی نزدیک و براب خرید برود؛
درهای خانه را باز می گذارد .

نگاهی کلی به خانه می اندازد و زیر لب می گوید:
ای بابا! ما رو باش فکر کردیم الان با استقبال فریده
بانو روبه رو می شیم!

سری تکان می ده و از پذیرایی خانه می گذرد و
خودش را به آشپزخانه می رساند و خریدهها را روی
فرش آن جا

می گذارد. کلیدهایش را روی سنگ اپن قرار می دهد
و بار دیگر نگاهی به خانه ای که هم چنان سبک سنتی
اش را

حفظ کرده می اندازد. هر باری که به مادرش می گوید
تا خانه را عوض کنند و به چند محله بالاتر بروند
فریده خانم

قبول نکرده و تنها حرفش که " این خونه یادگاری
بابات خدایا مرزه! من کلی این جا خاطره دارم نمی
تونم دل بکنم

ازش، تو خودت هر وقت زن گرفتی برو بشین رو نوک
کوه، اگه من گفتم چرا؟ " و حمیدی که هر بار می
خندید و در

جواب فریده خانم می گفت: " خب خدا رو شکر که زن
نداریم و قصدش رو هم نداریم بگیریم. در نتیجه همین
جا وردل

خودت می مونیم فریده خانم! "

نگاهش تمیزی خانه و وسواسی که مادرش در تمیز
نگه داشتن خانه دارد را می توان از هر گوشه خانه
دید، پستی

هایی آبی رنگ که با فاصله از هم به دیوار تکیه داده
شده اند و دو فرش دوازده متری قرمز رنگ. پنجره
تقریباً

۷

بزرگ خانه با پرده ای سفید که حاشیه های انتهایی
اش گل هایی طلایی رنگ و یک ردیف هم میانه پرده
طرح گل

های ریزتر به همان رنگ طلایی رنگ را دارد، قاب
گرفته شده. میز تلویزیون و تلویزیونی ال ای دی و
تلفنی

بیسیمی تنها نشانی از امروزی بودن وسایل این خانه
هستند که آن ها را هم حمید با زور خریده که اگر به
مادرش بود

با همان تلفن سابق قناعت می کرد و می گفت:
"احتیاجی نیست".

از صرف روشن کردن تلویزیون می گذرد. با یک حرکت
پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون می کشد و شروع
به

باز کردن دکمه های پیراهنش می کند. نمی تواند از
صرف دراز کشیدن روی فرش که نور آفتاب دزدانه
خودش را

از پنجره به داخل رسانده و به خوبی نورش، فرش را
هدف قرار داده بگذرد. دقیقاً در همان نقطه دراز می
کشد و

چشمانش را با لذت می بندد. دستانش را زیر سرش
گذاشته و پاهایش را کمی می کشد تا خودش را برای
یک خواب

پر از آرامش بعد از دوهفته سخت آماده کند .
گرمایی که از نور خورشید به بدنش و صورتش از پشت
پنجره ساطع می شود، چشمانش را گرم می کند و کم
کم

خوابش می گیرد و در همان حالت می خوابد.
نمی داند چند دقیقه گذشته که با صدای در حیات و
پشت بند آن صدای حرف زدن مادرش با کسی را می
شنود و

چشمان بسته اش کمی نیمه باز می شوند. هنوز کامل
چشمانش را باز نکرده که با صدای ضعیف دختری در
همان

حالت ابروهای پهنش را درهم می کشد و متعجب در
جایش نیم خیز می شود.

هنوز هم کمی احساس خواب آلودگی می کند. اما
صاحبان صداها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می
شوند. به

سرعت از جایش بلند می شود و کف هر دو دستش را
به روی صورتش می کشد. کمی موهایش را با عجله
مرتب

می کند اما زمانی که می خواهد دکمه های پیراهنش
را ببندد قامت فریده خانم در میان چهارچوب در
نمایان می شود؛

با دو انگشت شصت و اشاره اش دو طرف پیراهنش را
به هم نزدیک می کند تا قسمت بالایی سینه اش را که
رکابی

اش نپوشانده، پوشیده شود. از فریده خانم شرم ندارد
 اگر این گونه در خانه بچرخد اما از آن صدایی که
 شنیده بود،

چرا!

فریده خانم با ناباوری به حمیدی که سعی می کند
 روی لبش لبخندی بنشانند؛ خیره شده. اندک زمانی
 نمی گذرد که

فریده خانم به سمت حمید قدم بر می دارد. چادر
 مشکی اش از روی سرش سر می خورد و روی فرش
 می افتد. او

را مادرانه به آغوش می کشد و عطر تن فرزندش را
 مهمان ریه های دلتنگش می کند که چند هفته ایست
 روی دردانه

پسرش را ندیده. حمید کمی بیش از حد معمول خم
می شود تا خوب در آغوش پر مهر فریده خانم جا
گیرشود و این
مدت دلتنگی را جبران کند. لحظه آخری که می
خواهد گردنش را خم کند و صورتش را به سمت سر
مادرش برای
بوسیدن آن جالب هایش را برساند، در یک نگاه
دختری قاب چشمانش می شود که دو طرف چادر
مشکی اش را با
یک دست زیر گلویش گرفته و در دست دیگرش هم
قابلمه متوسطی است. سرش را پایین گرفته و گونه
هایش کمی
گلگون شده اما چهره اش نهایت از او دختری
دبیرستانی بودن را فریاد می زند. نگاهش را می دزدد.
فریده خانم

حمید را از خودش جدا می کند و در حالی که حمید
همان گونه پوزیشنش را حفظ کرده، می گوید:

الهی دورت بگردم، کی اومدی؟

حمید صاف می ایستد و هم چنان دو طرف پیراهنش
را به یک دیگر نزدیک نگه می دارد. سعی می کند
دیگر نگاهی

سمت آن دختری که هم چنان آن جا ایستاده نیندازد.
سلام یادمون رفت! در ضمن خدا نکنه فریده بانو! فکر
کنم یه نیم ساعت یا یک ساعتی بشه. مگه ماشینم رو
جلو در

ندیدین؟

فریده خانم دستی به لباسش می کشد؛ می چرخد و
خم می شود و چادرش را از روی زمین بر می دارد.
قامتش را

صاف می کند و خودش را کم کم به آن دختر نزدیک
می کند و در همان حال حرفش را ادا می کند.
حواس برام نمونده مادر... خونه ناهید خانم بودم امروز
آش رشته نذری داشت، رفته بودم خونشون.
فریده خانم نگاهی سمت دختر می اندازد، با لبخندی
دستش را روی شانه ی دختر می گذارد و کمی می
فشرود.

راستی حمید، نرگس رو یادت میاد؟
حمید از فرصت نهایت استفاده را می کند و زمانی که
می بیند هم چنان سر او پایین است، دکمه های
پیراهنش را می

بندد؛ فکر می کند و حاصل فکر کردنش می شود
سنباق شدن ابروهایش به هم، با خودش زیر لب می
گوید:

نرگس؟!

کمی بیشتر فکر می کند و با یادآوری این که جزء
دختری که موهایش تا گردنش بود و مدلی قارچی با
صورتی که از

حاصل آلوچه خوردنش، کثیف شده بود، چیزی دیگری
به ذهنش خطور نمی کند، در همان حال سری تکان
می دهد و

در حال خروج از پذیرایی خانه برای این که فریده
خانم و نرگس راحت باشند، بدون این که منظور خاصی
داشته

باشد، جواب فریده خانم را می دهد.

آره یکم یادم میاد. همون دختر بچه ای که صورتش
کلا کثیف و آلوچه ای بود!

بعد از گفتن حرفش خارج می شود و از راهرو برای
رفتن به طبقه بالا عبور می کند.

(حمید)

نتوانستم بیش از آن چه که در ذهنم جولان می داد را
بر زبان بیاورم و بگویم مثلاً کمی هم شلخته بود و
زیادی هم

گریه می کرد. از او خاطره چندانی ندارم. او برایم
دقیقاً همان دخترکی است که با هم سن و سال های
خودش در

همین خیابان با عروسک هایشان بازی می کردند.
پایم را روی اولین پله می گذارم که صدای مادرم را
می شنوم.

نرگس جان، حمید منظوری نداشت ها! ناراحت نشی؟
دیگه از اون زمانا خیلی گذشته برای حمید. فکر کنم
تو هفت

سالت بود حمید اون موقع بیست سالش بود.

شنیدن صدایش به آن ضعیفی باعث شد کمی روی پله
ها برای بالا رفتن مکث کنم.

نه خاله فریده ناراحت چی؟ درسته فکر کنم اون موقع
ها حمید آقا هم تازه داشت پشت لبشون سبز می شد.
شاید هم

بزرگ تر بودن منم دقیق یادم نیست.

سری تکان می دهم و نیمچه لبخندی روی لب هایم
مهمان می شود. الحق که بچه بود! بچه که نبود نمی
دانست من از

پانزده سالگی پشت لب هایم جوانه می زد نه بیست
سالگی! باقی مانده پله ها را بالا می روم و مقابل در
خانه که می

رسم، آن را باز می کنم.

با دیدن چند کیسه ی گندم و ظرف و ظروف های
مخصوص برای حلیم پختن، تازه به یاد می آورم که
موعد نذری

مادرم فرا رسیده. دستم را بالا آوردم و به ساعت مچی
ام نگاهی انداختم؛ با دیدن تاریخ مطمئن شدم که فردا
روز

پرکاری خواهد بود. به تنهایی از انجام کاذها بر نمی
آمدم، بنابراین مانند این چند سال باید از بچه ها برای
کمک

کردن مدد می گرفتم. وارد خانه شدم، داخلش چرخ
زدم. تقریباً به همان سبک پایین بود منتهی با دو
اتاق خواب که

یکی نه متری و دیگری شش متری بود، پذیرایی که
بیست و چهار متری بود و آشپزخانه ای دوازده متری
داشت. نه

کابینتی داشت و نه شیرآلاتی و نه رنگی به دیوارها
خورده بود. همانی بود که قبلا خریده بودیم و همان
طور هم باقی

مانده بود؛ فقط مادرم به نظافتش می رسید تا مبادا
زمینش گرد و خاک بگیرد و هرازگاهی وسایلی را این
جا می
گذاشت.

با دیدن روفرشی هایی که داخل پذیرایی پهن کرده
بود، لبخندی روی لبانم نشست؛ فریده بانو زودتر از
من فکر همه

جا را کرده بود. می دانست مانند هر سال بچه ها
خواهند آمد که این جا را برای شب خوابیدن ما فراهم
کرده بود که

اگر اقوام آمدند زنان به راحتی در طبقه پایین
استراحت کنند. زنانی که بخش خاصی را برای خاله ی
عزیزم باید

تدارک می دیدیم! با همان اخلاق های منحصر به
فردش و بچه های اعجوبه اش!
قدم هایم را به سمت پنجره پذیرایی برداشتم و
مقابلش ایستادم. نگاهم به روبه رویم بود و افشینی که
در حال پَر دادن
کفترهایش بود. نمی دانم این کار چه لذتی داشت که
از زمانی که من به خانه رسیده بودم او هم چنان در
حال وَر

رفتن با کفترهایش بود! کفتر سفیدی در دستش
گرفته بود و نوک آن را به لب هایش می زد؛ ابروهایم
را در هم

کشیدم. کثیف تر از خودش، خودش بود. پسره ی کم
عقل .

دست هایم را داخل جیب های شلوارم فرو کردم و هم
چنان به او خیره شده بودم که مادرم و آن دختر بچه
را داخل

حیاط دیدم. واقعاً نمی توانستم جزء کلمه دختر بچه
حرف دیگری را جایگزینش کنم! هر جور از هر زاویه
ای که

نگاهش می کردم حتی قد و قامت و هیکلش همانند
دختر بچه ها بود!

۹

نمی توانستم بفهمم مادرم از این فاصله به او چه می
گوید که او هم تند تند سرش را تکان می داد؛ پشت
شان به پنجره

است و من را نمی بینند و من کاملاً آن ها را زیر نظر دارم. بعد از کمی گفت و گو مادرم دستی به شانه اش می زند

و او هم صورتش را به گونه مادرم می رساند و او را می بوسد. بدون شک اگر خواهری داشتیم کمک دست مادرم

می شد ولی نشد که داشته باشیم!

می خواهم از پنجره دور شوم تا متوجه من نشوند؛ اما دیر می شود و همان دختر بچه من را می بیند. بدون این که به

خودم زحمتی بدهم و دور شوم و یا ضایع شوم از این که مچ نگاهم را گرفته؛ در همان پوزیشن باقی می مانم؛ به

سرعت نگاهش را از من می گیرد و از خانه خارج می
شود. خودم را از مقابل پنجره کنار می کشم و قدم
هایم را

برای خارج شدن از خانه بر می دارم. خارج می شوم و
در را نبسته رها می کنم. از پله ها پایین می آیم که
مادرم را
مقابل در راهرو می بینم.

فریده بانو اصل حال؟ خوبی خوشی ما رو نمی بینی؟
نگاه یک وری اش را حواله ام می کند و داخل می
شود. مسیر خانه را در پیش می گیرد و در همان حال
جوابم را
می دهد.

پسر تو کی می خوای بفهمی نباید با یه خانم اون
مدلی حرف بزنی؟ هر قدرم که بچگیاش بچگی کرده
بود، الان

دیگه ماشالا برا خودش خانمی شده؛ راست راست تو
چشماش نگاه می کنی می گی صورتش آلوچه ای بود؟
چیز

دیگه ای تو اون سرت یادت نیومد؟
پشتش حرکت می کنم و می خواهم همانند پسر بچه
ها خودم را لوس کنم و از گناه نکرده تبرئه!
ا... ا... ا... مادر من... من که منظوری نداشتم! خب اگه
راستش رو بخواین چیزهای دیگه ای هم یادم اومد!
مثل

شلخته بودنش و زیادی زر زرو بودنش!
مادرم به یک باره ایستاد و چرخید و من هم بلافاصله
ایستادم تا مبادا به او برخورد کنم. نگاه عصیان گرش
را به

چشمانم دوخت و با صدای نیمه بلندی گفت:

حمید؟! این چه طرز حرف زدنه؟ سی و پنج سالته یا
سه و نیم سالت؟ هر قدرم که ازش بزرگتر باشی، هر
قدرم که

خودش این جا نباشه، نباید پشت سرش این جوری
حرف بزنی! می دونی اون دختر الان بیست و دو
سالشه نه یه

دختر هفت ساله تو اون فکر و خیال تو؟
دستانم را به نشانه ی تسلیم بودن بالا گرفتم و
ابروهایم را رو به بالا سوق دادم و با لحنی توأم با
تعجب و بهت از
واکنش مادرم گفتم:

وای فریده خانم... شمشیرت رو غلاف کن! بانو مگه
این بچه چی داره که این جوری رو پسرت شمشیر می
کشی؟

مردمک های چشمانش را یک دور در کاسه شان
 چرخاند. انگشت اشاره اش را مقابل چشمانم تکان داد.
 تو رو هیچ کس نمی تونه سرجات بنشونه! وای که
 خیلی رو داری پسر!

چشمکی برایش زدم و دستانم را پایین آوردم؛ آخ که
 من فدای آن صورت مثل مهتابش می شدم؛ فدای آن
 چین و

چروک های افتاده به دور چشمانش و گونه هایش؛
 حمید فدای آن تارموهایی سفیدی که از زیر روسری
 گل دارش

معلوم بودند و موهای مشکی اش را پوشانده بودند.
 سری تکان داد و چرخید و به آشپزخانه رفت؛ نگاهم
 قاب عکس

پدرم روی اپن و کنج آن را نشانه گرفت. پدری که
بیست و هشت سال پیش رفت... نگاهم کمی پایین تر
را می کاود،

دقیقاً روی اسمش، " شهید اکبر سرداری "
قدم هایم را به سمت قاب عکس بر می دارم؛ دستم را
به پلاک نقره ای دور قاب عکس می گیرم، میان دستم
نگه اش

می دارم و با انگشت هایم روی اسمش را لمس می
کنم.

صدای مادرم را می شنوم. باز هم غرهای دل نشینش؛
پلاک را رها می کنم و نیم تنه بالایی ام را کمی روی
سنگ

اپن خم می کنم و دو دستم را از آرنج روی آن می
گذارم.

جونم فریده جون؟ دِ آخه قربونت بشم خرید کردم.
غر زدن نداره که .

روی زمین نشسته بود. با گفتن حرفم سرش را بلند
کرد.

۱۰

دارم می بینم خرید کردی، دستت هم درد نکنه اما
پسر من خودم برای فردا و پس فردا کلی خرید کرده
بودم. الان

اینا خرج اضافست. بعدش هم بگو بینم بچه کوچیک
می بینی تو خونمون که رفتی چیپس و پفک خریدی؟
باز اگه

بچه های خودت الان تو این خونه بودن می گفتم آره
برا بچه هاش خرید کرده.

دلم بعد از دو هفته ندیدنش کمی شیطنت می
خواست؛ کمی سر به سر گذاشتن مادرم را می
خواست. در حالی که
خودم را کم کم از آن محل دور می کردم تا به حیاط
بروم با صدایی توأم با خنده و جدیت گفتم:
خب مادر من... همین چند دقیقه پیش یه بچه ای این
جا بود، چرا ندادین دستش ببره؟
صدای بلند حمید گفتنش باعث شد خودم را با سرعت
بیشتری به حیاط برسانم.
گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به سجاد،
علی و هادی پیامی با مضمون
"فردا حلیم خورون داریم، لطف کنید به غیر از پر
کردن شکم و ظرف هاتون قدم رنجه بفرمایید و ما را
برای پختن

و بار گذاشتن حلیم یاری بفرمایید. با تشکر ستاد
 دوروزه بخور و ببر و زحمت بکش حمید!"!
 نوشتم و ارسال کردم، از تأییدشان که مطمئن شدم،
 گوشی را خاموش کردم و به داخل جیب شلوارم
 برگرداندم.

به خانه بر می‌گردم که مادرم را می‌بینم که داخل
 کاسه‌ای استیل، آش ریخته و درون سینی‌ای به
 همراه یک قاشق
 و لیوان آب در دست دارد. بوی آش رشته که به
 مشامم خورد تازه در می‌یابم که چقدر گرسنه‌ام! طعم
 غذاهای

خانگی کجا و غذاهای بیرون کجا!
 آخ... آخ... این آش الان دقیقاً مثل یه دیازپام برای
 هیکلم عمل می‌کنه مامان...

شمشیرش را غلاف کرده بود که لبخندی به رویم زد!
خم شد و سینی را روی فرش گذاشت و خودش هم
نشست و

تکیه اش را به پشتی داد. قدم هایم را به سمتش
برداشتم و با کمی فاصله مقابلش نشستم. دستم را
دراز کردم و سینی
را به مقابلم کشیدم.

اوم... چه بویی داره فریده خانم، گفתי نذری کی بود؟
گفتم و یک قاشق از آش را داخل دهانم گذاشتم.
طعمش بی نظیر بود. مادرم کمی گره روسری اش را
شل کرد و در
همان حین گفت:

گفتم که ناهید خانم... منم ان قدری این کمرم درد
گرفته که ظرف آش رو هم زحمت آوردنش رو نرگس
کشید. خدا

قوت بده فردا و پس فردا رو هم جمع و جور کنم، رو
سیاه صاحب این حلیم نشم.

نگاهم را بالا کشیدم و به چشمان خسته اش خیره
شدم.

قربونت شه حمید آخه... من که نمردم... خودم می
یومدم کمکت.

پایش را از زانو خم کرد و دو دستش را روی آن
گذاشت و انگشت هایش را در هم گره زد. سری تکان
داد.

خب من که نمی دونم این مأموریت های تو کی تموم
میشه، کی شروع میشه، در ضمن این همه رفتی
مأموریت کی

تونستی به من یه خبر بدی که من مطمئن شم می
تونم رو قولت حساب کنم یا نه؟ بعدش بگو ببینم حالا
چند روز

اومدی مرخصی؟

به قدری آش خوش طعمی بود که با عجله در حال خوردنش بودم و فقط کمی به تمام شدنش مانده بود. محتویات داخل

دهانم را قورت دادم و شانه هایم را کمی بالا انداختم. نهایت سه یا چهار روز فریده بانو... واقعاً نمیشه تو مأموریت بهت خبر بدم، یک هیچ به نفع تو... راستی به بچه

ها هم خبر دادم. خیالت راحت باشه واسه کمک هم نیان واسه خوردن حتم اَ میان.

لا اله الااللهی که گفت، گوشه لبم به لبخندی انحناء پیدا کرد و برای این که بیش از آن حرصنخورد فوراً جمع و

جورش کردم؛ آش را کامل خوردم و خدایا شکر تی زیر لب گفتم.

مرسی خانم طلا عالی بود. خدا قبول کنه.
 تیر حرفش از کمانش رها شد و دقیق من و شیطنت
 های زیر پوستی ام را نشانه گرفت!
 از من نباید تشکر کنی! از همون به قول خودت بچه
 ای که این جا بود باید تشکر می کردی!
 سری تکان دادم و سینی را برداشتم و از جایم بلند
 شدم.

سری بعد دیدمش حتماً این کار رو می کنم. راستی
 خاله اینا هم فردا میان؟
 صدایش با کمی وقفه به گوش هایم رسید.

۱۱

بله میان!

می دانستم تا انتهای مراسم حلیم پختن باید حداقل
 برای این که از شر دخترخاله جان خلاص شوم، خودم
 را کمتر

آفتابی کنم و تا می توانم از تیررس نگاهش دور باشم
تا از ابراز علاقه های زیرپوستی و علنی اش مصون
بمانم.

زیر لب به آرامی گفتم.

خدا خودش بخیر بگذرونه فردا رو!

کاسه را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و سینی را
هم روی کابینت بغل دستی آن؛ شیر آب را باز کردم و
کاسه را

شستم و دمر روی سینک گذاشتم. قاشق را هم بعد از
شستنش کنار همان گذاشتم.

حمید مادر بیا بریم طبقه بالا اون دیگ هارو بیاریم
پایین، من یه آبی بزنم بهشون. کیسه های گندم هم
هست،

پاکشون کردم فقط بیاریم پایین که بعداً زیاد سرمون
شلوغ نشه.

از آشپزخانه خارج شدم و رو به مادرم که ایستاده بود،
گفتم:

یدیقه فقط صبر کن من این لباسام رو عوضکنم پیام.
باشه ای گفت و من خودم را به تک اتاق خانه رساندم.
فوری یک دست از داخل کشوی کمد بیرون کشیدم و
لباس

هایم را تعویضکردم. پیراهن و شلوارم را به چوب
لباسی پشت در آویزان کردم. هنوز هم بدنم کمی
احساس رخوت

و خستگی می کرد و شدیداً دلم خواب چند ساعته
ای را طلب می کرد. بی خیال خستگی ام شدم تا
خودم را به فریده

بانو برسانم و اوامرش را اجرا کنم .

از اتاق خارج شدم. با دیدنم لبخندی زد و خودش
جلوتر از من از خانه خارج شد و راه پله ها را در پیش
گرفت.

پشت سرش با کمی تأخیر به راه افتادم. بعد از طی
کردن پله ها هر دو وارد خانه شدیم .

وای حمید الان این جا باید زن و بچه تو می بودن نه
این وسایل ها! کی خدا می خواد بزنه پس گردنت زن
بگیری

نمی دونم! می ترسم نبینم اون روزها رو. می دونی
چند سالم شده؟

نگاهم را یک دور به کل خانه مجدد چرخاندم و لبخند
یک وری ای زدم. دست هایم را دو طرف کمرم زدم و
در

حالی که می خواستم حرف هایم را ادا کنم، ابروهایم را
هم به بازی گرفتم.

وای فریده بانو شما که بزخم به تخته عینه دخترای
هیجده ساله می مونی؛ بعدشم... آخه مادر من دنبال
دردسر می

گردی؟ من زن بگیرم؟ اولاً این که همش مأموریتم و
سر جمع چند روز مرخصی بتونم پیام. دخترای الان
هم که تک

و توک پیدا می شن با این شرایط من بخوان ازدواج
کنن؛ بعدش هم زن بگیرم که همون دو سه روز رو هم
باید بمونم

وَرِ دَلِ اَوْنِ و تو تنها می مونی! مگه این که از وسط
نصف بشم که خب به درد نمی خورم دیگه اون
جوری... بعدش

هم هردوتون می یوفتین به جون هم غر می زنین. اون
می خواد بگه شوهرمو ول کن من ببرمش، تو می خوای
بگی

پسر مه سی و پنج سال حق آب و گلش رو دارم. حالا
 بیا باقالی بار بذار... در نتیجه از خیر زن گرفتن
 گذشتیم و

عطاش رو به لقاش بخشیدیم.

چهره مادرم هاج و واج شده بود و با درماندگی به منی
 که یک ریز برای خودم دلیل و برهان می تراشیدم را
 می

کاوید. چهره اش رفته رفته به حالت قبل و عادی اش
 برگشت. آخ که من فدای آن قامت کم خمیده اش و
 شانه های

افتاده اش می شدم.

۱۲

واه واه حمید... هر کی هم زن تو بشه اگه از کارت
 گلایه نکنه از زبونت حتم ا می کنه... ماشالا هر روز یه
 چشمه

ای ازت روشن می شه! نمی دونم به کی رفتی آخه تو؟
 نه به اون پسر خاله هات که از الان زن می خوان، نه به
 تو

که سنت داره می گذره و عین خیالت نیست و من و
 بهونه کردی!

لحتم را کمی قاطع تر کردم و حالت صورتم را جدی تر؛
 این عزیزتر از جانم باید می دانست که من شرایطش را
 ندارم! هر چند که با بخشی از حرف هایش
 حرصهفته ُ درونم بیدار شده بود!

اونا دنبال زنن که برنامه های اجتماعی شون خالی
 نمونه و تند و تند برا خودشون قُپی چیزای دیگه بیان!
 زن نمی

گیرن که زندگی کنن... ای مادر... هیکلاشونو کردن
 بادکنک و فِرت و فِرت آمپول تزریق می کنن که مبادا
 بادشون

خالی بشه، شدن طبل تو خالی... دهن من و به چه
 حرف هایی باز می کنی ها... بی خیال این بحث هایی
 شو که سر
 و ته ندارن.

نوچ نوچی کرد و او هم مصمم تر از من حرفش را ادا
 کرد! گویی عقب نشینی برایش معنایی نداشت که
 سعی می

کرد حرفش را جامه ای کند و بر تن من بپوشاند!
 یادت لاشه عیسی به دین خود، موسی به دین خود...
 هر کسی صلاح زندگی خودش رو می دونه! مثال گفتم
 که

بدونی، نگفتم که عین این بچه ها بهت بربخوره! بالا
 بری... پایین بیای، باید زن بگیری! بهونه های بی سر و
 تهت

رو هم برا خودت نگه دار! خیلی هم بخوای به حرفات
 جولون بدی به گزینه ای که فعلا روی میز هستش و
 خیلی هم

تو فکرشم عمل می کنم. تو رو به امون خدا ول کنم که
 همین طور مجرد می مونی.

بحث کردیم فایده ای نداشت وقتی طرف حسابم
 فریده بانو بود!

ای وای من تسلیم! بی خیال این بحث، بگو من کدوم
 ظرف ها رو ببرم پایین.

هوف کلافه ای کشید و با دستش اشاره ای به دیگ
 بزرگی که با فاصله کمی از من قرار گرفته بود، اشاره
 کرد.

از همون شروع کن... فعلا اون رو ببر پایین تا بقیش
 رو هم ببریم.

نمامی ظرف و ظروف ها را با کمک فریده بانو به پایین
منتقل کردیم. روی دو پله داخل حیاط نشسته بودم و
کمی

نفس نفس می زدم. هنوز هم نفسم به حالت طبیعی
اش برنگشته بود که فریده بانو با دو استکان چایی و
نقل که در

داخل سینی گذاشته بود به کنارم آمد و بغل دست من
نشست و سینی را مقابلمان روی موزاییک های حیاط
گذاشت .

بیا یه چایی مادر و پسری بخوریم که حسابی از
موقعی که اومدی خسته شدی، بعدش هم که همش غر
زدی.

نیمچه لبخندی زدم، دست هایم را روی پاهایم گذاشتم
و انگشتانم را در هم گره زدم.
این بحث من و تمومی نداره ها مامان...

دستش را از پشت بین دو کتفم گذاشت و کمی با کف
 دستش بالا و پایین کرد. لحنش توأم با خنده بود.
 پدر صلواتی تو که می دونی شُترت آخر سر کجا می
 خواد بخوابه! موندم این همه جلز و ولز کردنت برای
 چیه! تا

خرفش رو می زنم می شی اسپند رو آتیش؛ بگو بینم
 دلت جایی گیر کرده؟

۱۳

حرفش برایم گویی جذاب ترین لطیفه دنیا بود! خنده
 ی با صدایم را رها کردم. طوری که سرم به سمت عقب
 متمایل

شد. صدای خنده ام باعث شد فریده بانو هم آرام
 بخندد. خنده ام که به پایان رسید، کف دستم را روی
 صورتم کشیدم.

لبانم هنوز هم نشان و طرحی از خنده داشت وقتی که
گفتم:

وای مامان خدایی چه فکرای می کنی! تو این
گیرودار کارم، عاشقی رو کجای دلم بذارم؟ من آسه
می رم و آسه

میام. کی به چشمم میاد آخه؟

فریده بانو دیگر حرفی نزد و به سکوت اکتفا کرد؛
چایی را در میان صحبت های معمول خوردیم. ساعت
ها در پی

همدیگر می دویدند و ما کارها را سریع تر انجام می
دادیم. شام خوردیم و حال من روی تشکم دراز
کشیده ام و از

پنجره ای که پرده اش را کنار کشیدم آسمانی را نظاره
می کنم که ماه و ستاره هایش در دامان سیاهش
دلبری می

کنند. فکرم هول و حوش مأموریتی می رود که هنوز
هم که چند هفته ای گذشته، ردی از آن سرکرده
اصلی باند

نتوانستیم پیدا کنیم. فکرم هزار جا می رود و نمی
رود. بخش اعظم فکرها را ماجرای به خودش
اختصاص داده که

یکی از بچه های گروه به توضیحش پرداخته بود .
پسری شانزده ساله که در مدرسه و در داخل کیفش
چندین قرص روان گردان پیدا کرده بودند و خودش با
توجه به

این که دانش آموز فوق العاده درس خوانی بوده بعد از
مصرف قرص ها به شدت اخلاقش تند، گزنده و تند خو
شده

بود. پسر شری که قیافه اش بیش تر از آن چه که
سنش بود نشان می داد.

پدر و مادری که با توجه به تعداد فرزندهای زیادی که داشتند، غافل از او شده بودند. پسری که بعد از مدرسه به

فلافل فروشی می رفت و سعی می کرد علاوه بر خرج خودش، پول خرید قرصها را هم در آورد. پسری لاغر با

صورتی استخوانی که حالا در کانون اصلاح تربیت است .

با تمام اعترافاتی که کرده بود، توسط پسری به نام امیر برای رهایی از فکر و خیال هایی که او را می آزرده اعم از

فشار اقتصادی و وضع نابسامان خانه شان، درک نکردن روحیات و خلیات سن حساس او در خانه،
دعواهای بی

شمارش با برادران و خواهرانش، دست به دست هم
داده تا پسر نوجوان به اسم امیرحسین، دور شود از
تمامی

جذابیت های زندگی و روی آورد به قرص های روان
گردانی که به خیال و گمانش او را دور می ساخت از هر
آن

چه که فکر و روحیاتش را آزار می داد.

غصه ام می گرفت وقتی می شنیدم پسری شانزده
ساله در آن سن باید چنین مصیبت هایی را تحمل می
کرد. پسری

که با آن خلاقیت در درس خواندن می توانست بهترین
آینده را داشته باشد. اما حال باید در کانون اصلاح
تربیت و

دویدن در راهروهای دادگاه هایی باشد تا از جرم حمل
 آن قرصهای روان گردانش کم کند. یا در پی تخفیف
 جرمش
 باشد.

دلَم می گیرد وقتی می بینم بچه های کم سن و سال
 این گونه طعمه ی خرده مواد فروش هایی می شوند که
 رحم و

مروتی حالی شان نمی شود. خرده مواد فروش هایی
 که یک سرشان به باندهای کوچک و بزرگی پیوند
 خورده که

تنها هدفشان نابودی جوانانی ست که گاه اَ بعضی
 هایشان در پی خوشی سراغ این گونه قرص ها می
 روند و بعضی

هایشان برای رهایی از بدبختی!

هوف کلافه ای می کشم و دست هایم را از زیر سرم بر
می دارم. روانداز نازکم را کمی بیشتر رویم می کشم تا
جایی که زیر گلوی برهنه ام را بپوشاند. پایم را در
همان حالت دراز کش روی پای دیگرم می اندازم و
نمی دانم چه

می شود که همان دختر بچه پای برهنه وسط فکر و
خیالاتم ظاهر می شود. نگاه آخرش که من را از حیاط
در پشت

پنجره دید، کمی بیشتر برایم واضح تر و روشن تر می
آید. نگاهش برایم معنای گنگ و نامفهومی داشت. هر
چند فقط

۱۴

همان نگاه ساده بود. اما نمی دانم چرا حال که فکرش
را می کنم، احساسم گوشزد می کند حرفی درون آن
نگاه نهفته

بود! هر قدر هم که اتفاقی نگاه هایمان در هم تلاقی
کرده بود!

کمی به عقب تر فکر می کنم؛ به حرفش و ری اکشنش
بعد از گفتن حرفم! حاصل فکرم می شود نیمچه لبخند
کم

رنگ و بی جانی که روی لب هایم ظاهر می شود. برایم
جالب است یعنی واقعاً نمی دانسته که آن حرف را از
دهانش

پرانده بود یا فقط گفته بود که جوابی داده باشد؟ یعنی
هیچ برادری نداشت؟

به قدری درگیر کارم شده ام که حتی نمی دانم
همسایه بغل دستی مان دقیقاً چه اسمی دارد! منی
که زمانی کل محله را

به خوبی می شناختم! دقیقاً از زمانی که وارد گروه
عملیات شدم درگیری ها و دغدغه های کاری ام هم
بی شمار شد.

مأموریت های طولانی مدتی که تمام تمرکز را روی
آن ها گذاشتم.

حتی دقیق چهره ناهید خانم را هم به یاد ندارم. حتی
نمی دانستم همان دختر بچه هم دختر ناهید خانم
است. به قدری

این پرونده پیچ در پیچ شده که مانند هزارتویی از هر
راهی وارد می شویم خودمان را در مکان دیگر و مسیر
دیگری می بینیم. اما بالاخره تمامش می کنیم! بالاخره
فرد اصلی باند را دستگیر می کنیم! آن زمان امیر
حسین را

مقابلش خواهم نشاند و نشانش خواهم داد قرصهای
روان گردانی که با ناخالصی های تمام تولید می کنند،
چه بلایی

بر سر یک نوجوان شانزده ساله در طولانی مدت می
آورد!

به قدری افکارم در همان حوالی غوطه ور می شود که
نمی دانم کی چشمانم گرم خواب می شوند و من اسیر
خواب!

حتی دیگر نمی فهمم کی همان دختر بچه هم پای
برهنه اش را از فکر و خیالات و اوهام من بیرون
کشاند!

.....

صبح زودتر از فریده بانو از خواب برخاستم. تی شرتم
را به تنم کشیدم و تشک و ملحفه نازک را به سرعت
تا زدم.

بالشتم را روی آن ها گذاشتم و خودم را به دستشویی
رساندم و بعد انجام کارهایم، برای خرید نان سنگ
تازه از

خانه خارج شدم. هوای صبح گاهی به قدری حس
سرخوشی را به روحم تزریق کرد که به ذهن آشفته ام
کمی آرامش

بخشید تا قدم هایم را کمی آهسته تر بردارم. تمام
اطرافم را با نگاه کلی ام دید می زدم. یک دستم را
داخل جیب

شلوارم فرو کرده بودم و همانند همیشه محکم و با
صلابت قدم هایم را برمی داشتم. به انتهای خیابان که
رسیدم به

دست چپ پیچیدم و با دیدن تابلوی نان سنگکی قدم
هایم را بلند تر برداشتم. با دیدن دو سه نفری که در
صف ایستاده

بودند، نفسم را به بیرون فرستادم و من هم پشت سر
 یکی از مردان در صف ایستادم.
 به شاتری چشم دوختم که در حال برداشتن نان ها از
 داخل تنور بود. چندین نان را در آورد و روی میز
 آهنینی

گذاشت. فرد مقابلم بعد از برداشتن نان‌ش و حساب
 کردنش خارج شد و من هم بعد خریدن نان و حساب
 کردنش از
 نانوایی خارج شدم. حس گرمی نان داغ تازه همانند
 حس سرزندگی و طراوتی بود که چندین هفته از آن
 دور شده

بودم! لبخندی روی لب‌هایم نشست و با قدم‌هایی
 بلند خودم را به خانه رساندم.

در حیاط را باز کردم که فریده بانو را دیدم، در حالی
 که بسان گذشته ها در هوای تابستانی زیراندازی را
 داخل حیاط

پهن کرده و بساط صبحانه را مهیا کرده؛ لبخندم عمق
 بیشتری گرفت و در حیاط را بستم.
 به به... به این می‌گن یه صبحونه عالی! سلام و صبحت
 بخیر بانو... چه کردی!

قندان را داخل سفره کوچک با گل های صورتی
 گذاشت و با رویی باز جوابم را داد.

۱۵

سلام به روی ماهت... صبح تو هم بخیر. بلند شدم
 دیدم نیستی پیش خودم گفتم حتم ا رفتی نون تازه
 بگیری... این

شد که منم دست جنبوندم و دیدم هوا هم خوبه همین
جا به یاد قبل سفره پهن کردم. بیا بشین مادر تا دو
سه ساعت دیگه
خالتینا هم میان.

صندل های بیرونی ام را در آوردم و سوتی کشیدم و
بعد از آن گفتم.

ماشالا به خاله فهیمه! هر سال زودتر از پارسالش
دلش واس ما تنگ می شه!

خم شدم و نان را داخل سفره گذاشتم. کمی شلوار
مشکی ورزشی ام را از زانو بالا کشیدم و روی زیرانداز
نشستم.

خودم بهشون گفتم زودتر بیان. از تو خبر نداشتم
گفتم حداقل آرزو و مرتضی و محسن کمک دستم
باشن.

آهانی گفتم و خودم را مشغول خوردن صبحانه ام
کردم. کمی نگذشته بود که صدای زنگ در حیاط به
صدا در آمد.

متعجب به چهره مادرم خیره شدم. لقمه ام را قورت
دادم و در حین ادای جمله ام سری هم تکان دادم.
خاله اینا گفتن دو سه ساعت دیگه یا پشت در بودن و
می خواستن به ما پاتک بزنن؟

فریده بانو استکانش را روی سفره گذاشت و نگاهش را
به نگاه متعجبم داد.

به جا این حرفا پاشو در رو باز کن. هر کی که هست
قدمش رو چشممون. آخ که حمید از دست حرفای تو!
به سرعت از جایم بلند شدم و کف دست راستم را به
روی چشمم گذاشتم.

شما جون بخواه بانو... شوخی می کنم محفل مادر
پسری مون روشن تر بشه... حرصخوریا!

سری تکان داد و کمی آهسته تر نجوا کرد.
از دست تو و این زبونت حمید.
به سرعت چرخیدم و بعد پوشیدن صندل هایم، خودم
را به در حیاط رساندم. در را باز کردم و چشمانم با
دیدن علی،
سجاد و هادب گرد شد! انتظار آمدنشان را در
بعد از ظهر داشتم نه ساعت نه صبح!
علی بود که مانند همیشه با لودگی هایش، چشمکی
زد و کمی به گردنش پیچ و تاب داد. با لبخند مضحک
و مذبوحانه
ای که بر روی لبانش نشانده بود، گفت:
سلام پسر! چطوری؟ به جون حمید راضی نبودیم
واسه صبحونه صدامون کنی! می دونیم توأم دلتنگمون
شدی!
سرهنگ ناصحی هم سلام ویژه رسوند.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد من را به کنار زد و داخل شد. صدای سلام و احوال پرسِی بلند و

بشاشش با مادرم به گوشم می رسید که سجاد و هادی هم سلامی با خوش رویی گفتند.

سلام کم جان و پر از بهتی دادم و آن ها هم وارد حیاط شدند و شروع به احوال پرسِی کردند؛ بعد از داخل شدنشان

در حیاط را بستم و علی با فاصله کمی از مادرم نشسته بود که دستش را کمی بالا برد و به نشانه بفرمایید گفت:

بیا حمید جون... بیا تعارف نکن خونه خودتونه...
آستین های تی شرتم را تا ساق های دستم بالا دادم و حرفش را بی جواب نگذاشتم.

آره می دونم خونه خودمونه... فقط موندم تو حکمت
 کار تو! گفتم بیا حلیم بخور اما نگفتم از صبحانه اش
 این جا
 تپ شی که!

می دانستم ناراحت نمی شود. دیگر بعد از چندین
 سال خیلی خوب به اخلاقیات یک دیگر شناخت پیدا
 کرده بودیم.

سجاد اما هنوز کمی معذب بود در مقابل مادرم که
 تعارفات معمول را شروع کرده بود.

شرمنده فریده خانم! والا من می خواستم همون
 غروب پیام که زیاد هم مزاحم شما نشیم؛ اما علی و
 هادی خیلی

اصرار کردن این شد که الان مزاحم تون شدیم.
 هادی که کنار دستش نشسته بود، دستی روی شانه
 اش گذاشت.

حالا چون تویی من به جا خاله فریده این دفعه رو می
بخشم. دفعه دیگه با اولیاءت دم غروب بیا.
لبخندی زدم و به علی که با خنده سری تکان می داد،
گفتم:

علی یکم یاد بگیر! بین چه باادب و آقا منشانه رفتار
می کنه!

علی لقمه ای که برای خودش درست کرده بود را
داخل دهانش چپاند و با آرامش بعد از جویدنش،
قورتش داد و
گفت:

گل پسر اونی که باید یاد بگیره که من نیستم... در
ضمن خدا واس خانوادش و زن آیندش حفظش کنه...
اصل

مطلب این که این جور رفتارها باید به مذاق یار خوش
بشینه و سوسه بیاد نه ما!

بعد گفتن حرفش رو به مادرم کرد و از او تأیید حرفش
را خواستار شد.

درست می گم خاله فریده یا نه؟

مادرم که از کل کل ما خنده به روی لب هایش مهمان
شده بود، دو استکان خالی را درون سینی گذاشت.
ای مادر... شما جوونه که اگه این شوخی هاتون نباشه
روزتون شب نمیشه!

علی با ذوق وافری بشکنی در هوا زد.

ایولا خاله فریده... خوشم میاد همه جووره پایه ی ما
جوونایی.

مادرم کمی با صدا خندید و سینی را در دستش
گرفت.

من بلند شم برم یه چندتا چایی گرم بیارم دور هم
بخوریم.

گفت و تا قصد آن را کرد که از جایش بلند شود، علی
تیز و فرز از جایش بلند شد و سینی را از دست مادرم
گرفت.

به جون علی اگه بذارم بیوفتی تو زحمت... بده من
خودم هم می رم استکان پیدا می کنم هم چایی می
ریزم... شما

فقط یه زحمت بکش تا من میام یه چندتا دختر خوب
که فکر می کنی من ب ردشون می خورم برام معرفی
کن...

بلکه من از این عذاب بی جفت بودن در پیام.
قدم هایم را به سمت زیرانداز برداشتم و بعد از
درآوردن صندل هایم کنار هادی نشستم؛ می توانستم
برق چشمان

مادرم را بعد از شنیدن حرف علی به خوبی ببینم. هیچ چیز به اندازه این که ببیند جوان مجردی سر خانه و زندگی

اش برود و خوشبخت شود، خوشحالش نمی کرد! ای خدا... چه خبر خوبی مادر... واقعاً قصد داری علی جان؟ یا داری شوخی می کنی؟

شیطنت های علی را به خوبی می شناختم؛ دیگر بعد از گذشت مدت ها با وجود مأموریت های فراوان و روز و شبی

که با هم گذرانده بودیم با هم ندارِ ندار شده بودیم. اما این که علی واقعاً قصد ازدواج داشت، من را هم متعجب کرد! اما

رنگ صورتش و من و من کردنش در پاسخ گویی به مادرم مرا به این باور رساند که واقعاً گویی سرش به پاره

سنگی خورده که قصد ازدواج دارد!
 راستش حالا که یمدت جدی فکر می کنم... خوب...
 چطور بگم؟... احساس می کنم احتیاج دارم به یه
 کسی که
 شریک زندگیم باشه.

۱۷

همیشه واقف بودم به این که علی به راحتی می تواند
 حرف هایش را بزند. به قدری بی پروا که حال از
 احساس
 درونی اش بدون هیچ ابایی از آن می گفت. دقیقاً
 نقطه مقابل من!
 هادی و سجاد هم با کمی تغییر از من در حالت چهره
 شان؛ حاج و واج به این روی علی نگاه دوخته بودند.
 مادرم با

خنده نیم نگاهی به قیافه های کج و معوج شده ما
انداخت و سپس رو به علی کرد.

الهی مادر دورت بگردم... مثل این که واقعاً بالاخره
یکی از شما چهار نفر می خواد زن بگیره... علی جان
چطور

به مامان نگفتی؟ فکر نکنم معصومه جان از خیر زن
گرفتن پسرش بخواد بگذره!

علی کمی سینی را بالا گرفت و با ابروهایش اشاره ای
به آن کرد.

من فعلاً برم یه سینی چایی بیارم خاله تا بعد بگم چرا
این مادر ما از صرف زن گرفتن واس ما گذشته.

علی منتظ پاسخی از جانب مادرم نماند و به سرعت
راهی خانه شد. در روی این پسر واقعاً مانده بودم! به

هیچ

عنوان احساس شرم نمی کرد و برایش چندان معنایی
نداشت!

خب... شما سه تا بگین ببینم قصد ازدواج ندارین؟
سری تکان دادم و در دلم علی را از ناسزاهای آب دارم
مستفیض کردم که چنین بحثی را پیش کشیده بود.
گویا این

جریان در این سه روز مرخصی ام ادامه دار خواهد
شد!

ولی حداقلش خیالم راحت است که از غروب امروز تا
فردا بعد از ظهرش سرگرو حلیم پختن و کارهایش می
شدیم و

غروبش مجدد رهسپار فرماندهی می شویم برای انجام
عملیات جدید.

هر سه نفره مان نگاهی به یکدیگر انداختیم. هادی
دستی به پشت گردنش کشید و پاسخ مادرم را داد.

من که نه خاله... فعلا اصلا شرایطش رو ندارم و خب
هنوز هم یه یادگاری از مأموریت قبلی برام مونده... از
سجاد و حمید هم بی خبرم.
حین گفتن حرفش با دستش اشاره ای به گوشش کرده
بود که هنوز هم باند کوچک و مختصری دور گوشش
پیچیده
بود.

مادرم نگاهی به گوش هادی انداخت و بعد تیرنگاهش
را صاف و مستقیم به چشمانم پرتاب کرد.
خدا خیلی رحم کرده هادی جان... خیلی مراقب باش
که عفونت نکنه... برای حمید هم یه خوابایی دیدم و
یه صحبت

هایی هم کردم فقط مونده...

به این جای صحبتش که رسید با ابروهایش اشاره ای
به من کرد و مابقی صحبتش را ادامه داد.

...عروس بله رو بگه! زیادی ناز و ادا داره!
تکه نانی برداشتم و خودم را مشغول خوردنش نشان
دادم .

فریده بانو اگر روی کاری که مدنظرش بود تا آن را به
ثمر نمی رساند؛ پاپس نمی کشید. به نحوی مصمم می
ماند که

ردخوری نداشت!

علی زودتر از آن چه که فکرش را می کردم آمد.
سینی را داخل سفره گذاشت و روی زیرانداز جاگیر
شد. بدون

اتلاف وقتی شروع به صحبت کرد.

راستش خاله فریده مامان من گیر داده یا فامیل یا
هیچی، منم زبونم مو در آورد بس که گفتم با فامیل
جور در نمیام؛

حالا شما بگو من باید چی کار کنم؟

مادرم دستش را روی دستش گذاشت و با انگشت
 هایش شروع به مالش دادن دستش کرد.
 والا چی بگم علی جان؟ بذار من با مادرت یه صحبتی
 بکنم. دختر خوب هم سراغ دارم. منتهی این که خب
 زمان

می بره، یه طرف قضیه تویی و طرف دیگه اون... این
 که همدیگرو ببینین و بعدش مراحل دیگش.
 من، هادی و سجاد تنها نظاره گر این بحث بودیم و در
 سکوت به تماشایشان پرداخته بودیم. علی استکان
 چایی ای از

داخل سینی برداشت و مقابل خودش گذاشت.
 شما نشونم بدین بقیش حله.

مادرم سری تکان داد و بی معطلی گفت:
 پس امروز منتظر باش چون مطمئنم می بینیش!

نمی توانستم پازل بر هم ریخته شده ی ذهنم توسط
مادرم را جور کنم! نمی توانستم دقیقاً حدس بزنم چه
کسی را

مدنظر علی گرفته! برایم بسی جای سؤال شده بود و
کنجکاوی ام غیر قابل انکار برای خودم! اما چهره
خنثی و بی

خیالم تفاوت دو صد چندانی با حالت درونم داشت!
محرک های عصب فضولی ام حساس و برانگیخته شده
بودند و

من شاید بیشتر از علی در پی دیدن مورد پیشنهادی
مادرم شده بودم! بیشتر و بیشتر آرزو دخترخاله ام در
سرم جولان

می داد و کس دیگری نبود که بخواهم حدس و گمانش
را بزنم مگر یک نفر دیگر!...

.....

(نرگس)

به گل های شمعدانی روی ایوان آب می دادم و فکر و
ذهنم در پی چشمان مشکی رنگی بودند که معنای
نگاهشان

فرسنگ ها از دنیا و دیار حرف های چشمانم دو بودند.
هر بار که تیر نگاهش سمتم روانه می شد، دست و پایم
را گم

می کردم و مانند اسب وحشی با نگاهش رام می شدم.
با ذغال چشم های داغش و طرز نگاهش آب می شدم
و خودم

را اسیر و عبیدش می دیدم. اما حیف و صد حیف که
نمی داند؛ نمی داند این قلب من چشمه ی شعری
شده، که

هر باری که او را می بینم برای خود با تپش های
 ناموزونش شعری می سراید. نمی داند که من مدت
 هاست او را در
 صندوقچه اسرارم نگاه داشته ام. هر باری که بعد از
 برگشتنش از مأموریت، به امید دیدنش سر از پای نمی
 شناسم و
 تنها دیدنش می شود آذوقه و توشه من از دوست
 داشتنش! نمی داند که من و پنجره اتاقم چه ماه ها و
 روزها و ساعت
 هایی را پا به پای هم به انتظار آمدنش و دیدنش، از
 زمان را سپری کرده ایم؛ تا بلکه با دیدنش و یک تبسم
 از نگاهش
 لبریز کند فنجان نگاهم را. کاش می دانست که من
 برای یافتن غزلی در چشمانش، به یاد او گلی را از
 باغچه کوچک

حیاط می چینم و روی میزم به یادگار می گذارم؛ کاش
می دانست مدت هاست اشعار زندگی من شعری شده
از دو

چشمان گیرایش؛ اما جزء خودم و آن بالا سری ام که
کسی نمی داند من چه دلباخته پسری شده ام که من
را جزء

صورتی آلوچه ای به یاد ندارد؛ کسی نمی داند که من
عشق یک طرفه کسی را در سینه ام پنهان داشته ام
که خودش

هم نمی داند و نمی خواهد که بداند! شاید اگر از این
راز سر به مهر به نفر سومی می گفتم کمی دل بی
قرارم آرام

می گشت. اما به که بگویم وقتی * دردم از یار است و
درمان نیز هم *؟ به چه کسی بگویم که مدت هاست با
دیدن

حمید، در یک نگاه عاشق خودش و شخصیتش شدم؟
 به چه کسی بگویم که هر ثانیه برای دیدنش دلم تا
 کیلومترها

رهسپار سفر و مکانی نامعلوم می شود؟
 به گل های گلدان ها آب می دهم اما چشمانم قطرات
 آبی را نشانه گرفته اند که با تلاء لو نور خورشید هم چو
 الماسی

می درخشند و روی گلبرگ ها فرود می آیند. کاش
 حمید می دانست هر بار برای نشانی و دیدن او دلم هم
 چو

کودکانی که مغازه ای پر از اسباب بازی می بینند، ذوق
 می کند. کاش می دانست و دیگر من را بچه خطاب
 نمی

کرد! می دانست بزرگ شده ام که قلبم مهمان
 ناشناخته ای را در خودش جای داده و به دیدن او
 قناعت می کند. کاش

می دانست که چه با بهانه و چه بی بهانه و در لفافه
 سراغش را از خاله فریده می گرفتم و گاهی که دلم
 طاقت نمی

آورد خودم را به بهانه های مختلف و برای از تنهایی در
 آوردن خاله فریده، به خانه شان می رساندم و عطر
 ماندگارش در خانه شان را استشمام می کردم. کاش
 می دانست و کمی بیشتر به حرف چشمانم پی می برد
 .

نرگس دختر چه خبرته؟ تو که سیلاب کردی پای
 گلدون ها رو مادر .

هینی از ترس می کشم و آب پاش پلاستیکی قرمز
 رنگ از دستم رها می شود. می چرخم و نگاهم را به
 مادرم می

دهم که در میان چهارچوب در ایستاده و من را نگاه
 می کند. نمی دانم حالم را چگونه دید که گفت:
 وا چرا ترسیدی عزیزدلم؟ من که آرام گفتم! فکر و
 حواست نیست ها قربونت بشم.

دستم را به روی قلبم که بسان گنجشکان تازه متولد
 شده می لرزد، می گذارم. آب دهانم را قورت می دهم
 و چشمانم
 را می بندم.

وای مامان ترسیدم.

۱۹

مادر بود و به خوبی من را از بر بود که با چشمانی ریز
 شده، پرسید:

تو فکر چی بودی که حتی من با این که صدام هم
آروم بود ترسیدی؟

با این که فاصله سنی مان بیشتر از آن چه که بود تا
بتوانم راز مهر و موم شده دلم را بگویم، اما نگاهم
فریاد می زد

که در حال پیچاندنش هستم که با من و من بعد از
کمی مکث گفتم:

خب... ا... چیزه... آها!... همین جوری غرق این گلا
شده بودم و دیگه کلا واسه خودم تو هیروت رفتم.
می دانستم حرفم را باور نکرده که هم چنان نگاه ریز
شده اش جزء به جزء صورتم را می کاوید. شاید می
خواست

بفهمد چه در اعماق دلم و سرم می گذرد که بهانه ای
دم دستی برای سر باز زدن از حقیقت تراشیده ام! به
سرعت خم

شدم و زیر نگاه سنگینش آب پاش را برداشتم و کنار
گلدان گذاشتم. موهای طلایی رنگم که مادرم بافته بود
از زیر

روسی ام در آمدند و کمی با زمین خیس ایوان
برخورد کردند .

آخ آخی گفتم و قامتم را راست کردم. انتهای موهایم
را در دست گرفتم تا به خانه که رفتم بشورم. به مقابل
مادرم که
رسیدم گفتم:

مامان میشه بیای این ور؟ دقیقاً بد جایی وایسادی!
من برم این پایین موهامو بشورم.
آخرین نگاه نافذش را به چشمانم انداخت و کمی عقب
رفت تا من داخل شوم. سرم را کمی پایین گرفتم و
دمپایی های

پلاستیکی صورتی رنگم را در آوردم. داخل خانه که
شدم روسری ام را از سرم در آوردم و همان طور روی
زمین

رهايش کردم و خودم را به حمام رساندم .

کمی بعد خواستم از حمام خارج شوم که مادرم را
در حالی که حوله ی کوچک بنفش رنگی با حاشیه های
طلایی

رنگ در دست داشت، در راهروی حمام دیدم. حوله را
به سمتم گرفت.

بیا نرگس جان این و بگیر بیچ دور موهات؛ می ترسم
مریضبشی.

لبخندی به مادرانه هایش زدم اما گاهی اوقات که نه،
همیشه بیش از حد نگرانم می شد و مانند کودکی
هایم با من

رفتار می کرد. حال هم که بیست و دو ساله ام
رفتارهایش تغییری نکرده و چه بسا بیشتر هم شده!
اما کاش می
دانست بزرگ شده ام تا کمی در اخلاق هایش تجدید
نظر می کرد! این میزان از حساسیت هایش برای منی
که به

دانشگاه می روم بیش از حد بود! ولی گاهی که با
خودم صادق می بودم حق می دادم چنین رفتاری
داشته باشد برای

منی که هم دخترشم، هم تمام دار و ندارش بعد از
پدرم؛ خانواده ای سه نفری که جزء خودمان هیچ اقوام
دیگری

نداریم. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم را هیچ گاه
نتوانستم ببینم و ذهنیتی از چهره شان برای خودم
تجسم کنم. اما

هرباری که پرسیدم جزء این که چندماهه بودم و آن
ها در همان دوران فوت شده اند چیز دیگری عایدم
نشد؛ حتی

زمانی هم که می پرسیدم چرا مادرم و یا پدرم خواهر
و برادر دیگری ندارند، سکوت می شد جوابم! نه
عکسی و نه

حتی نشانه ای از آن دوران نداشتند و تا بود و بود
عکس های چند ماهگی ام به همراه پدر و مادرم.
لبخندی زدم و حوله کوچک را از دستش گرفتم و
پایین موهایم را درون حوله پیچیدم.
دستت در نکنه مامان.

سری تکان داد و با حرفی که زد احساس کردم بدنم
یخ کرد و قلبم بنای ناموزون تپیدن را گذاشت.

نرگس فقط تا یکی دو ساعت دیگه آماده شو که یه
توک پا بریم خونه فریده خانم اینا. شاید احتیاجی به
کمک داشته

باشه؛ حداقل بریم یه تعارف بزنیم. هر چند احتمالاً
پسرش و دوستای پسرش و فامیلاشون هستن مثل
هرسال ولی خب
دیگه از ما گفتن.

مادرم یک ریز می گفت و من مدام به این فکر می
کردم که یعنی امروز هم می توانم حمید را از نزدیک
ببینم؟ هر

چند که او اصلاً متوجه من و نگاه های من نیست ولی
خب هم این که او را لحظه ای ببینم برای دل بی تابم
درمانی

ست. لبخندی که روی لبم نشست، گونه‌هایی که رنگ
گرفتند و دست و پایی که از شوق می لرزید؛ حس نابی
که هر

بار از به میان آوردن اسم حمید می آمد؛ نمی توانستم
انکارشان کنم!

از طرفی هم نمی توانستم با این حال و روز مقابل
مادرم چراغ سبزی شوم؛ بی شک این بار تا عمق
ماجرای را نمی

فهمید دست نمی کشید!

۲۰

خواهر و برادری هم که نداشتم تا برایشان از شوق
وصف ناپذیرم حرفی بزنم! خودم و خودم بودم و این
کمی برای

قلب بی جنبه ام که محکم می تپید زیادی بود!

بدون این که مادرم را حساس کنم، با صدای کمی نیمه
بلندی گفتم:

مامان من می رم اتاقم این پیرهنم و عوض کنم، یه کم
خیس شده.

باشه ای گفت و من با قدم هایی لرزان و بلندی خودم
را به اتاقم رساندم؛ در اتاق را بستم و تکیه ام را به در
دادم.

دستم را به روی قلب پر تپشم گذاشتم و چشمانم را
بستم و با آرامی زیر لب نجوا کردم.

انقدر محکم نکوب لعنتی! واسه کی داری این جوری
می زنی؟ واسه کسی که نگاهش پر از تمسخر و هنوز

من رو

یه بچه با صورت کثیف می بینه؟

اما دلم که حرف حالی اش نمی شد و حرف حسابی

نمی فهمید!

فوری خودم را به پشت پنجره رساندم و پرده را کمی
کنار زدم تا منزلشان را ببینم. از این فاصله فقط نمای
بالایی

طبقه دومشان و در کوچه شان و ماشینش را که با
فاصله کمی عقب تر از در منزلشان پارک شده بود را
می توانستم
ببینم .

آخ که چه می شد اگر خودش در را باز می کرد و من
مجدد قامت بلندش را می دیدم. آهی بی اراده از
دهانم از عمق
سینه ام خارج شد. پرده را رها کردم.
دلَم می خواست به چشمش بیایم؛ دلَم می خواست من
را هم ببیند اما نمی دانستم باید دقیقاً چه کنم!
انگشت اشاره ام را

به دندان گرفتم و مقابل آینه کمد دیواری اتاقم
 ایستادم. نمی دانم شاید چهره ام بیش از حد به
 دختران دبیرستانی می
 خورد تا یک دختر دانشجو که از قضا رشته ی اقتصاد
 هم می خواند. به قول مهلا دوست و هم رشته ایم در
 دانشگاه
 که هر گاه من را می خواست در جمعی صدا کند فقط و
 فقط می گفت:
 "هی بیبی فیس! " و تا من به خودم بجنبم همه
 سرشان سمت او می چرخید و من می ماندم و حکمت
 گفتن حرفش به
 من! و بعد از کمی با دیدن مسیر نگاه مهلا به من،
 نگاهشان را به منی که صورتم با لبو چندان تفاوتی
 نمی کرد، می
 دادند.

بی خیال افکار جسته و گریخته ام شدم و در کمدم را
باز کردم. نگاهم را به رگال مانتو و شلوارهای آویخته
شده ام

دادم. مانتوی مجلسی توسی رنگم با شلوار مشکی ام
را بیرون کشیدم و شال مشکی ام را هم که لبه هایش
نگین کاری

شده بود و به زیپ طلایی مانتوam و زیپ کوچک روی
سرآستین هایش می آمد، از رگال روسری ها
در آوردم. همه

را مرتب روی تختم گذاشتم. دلم می خواست من را
جور دیگری ببیند تا بلکه آن ذهنیت قبلش از من پاک
شود.

در کمدم را بستم و حوله کوچک را هم از دور موهایم
باز کردم و لبه ی تختم گذاشتم. روی تختم نشستم و
به کل از

یادم رفت که برای چه به اتاقم آمده بودم! کمی خم
شدم و از کشوی پاتختی کوچک بغل دست تختم، بعد
از باز کردنش

موچین و آینه کوچکم را برداشتم. در کشو را بستم و
مجدد صاف روی تختم نشستم و به تاجش تکیه دادم.
آینه کوچک

را مقابل صورتم گرفتم. هر چند دختر بوری بودم و
موهای صورتم مثل گُرک می ماند اما نمی توانستم بی
خیال آن

چند موی اضافه ای که زیر ابروهایم در آمده شوم. با
موچین به جانشان افتادم تا آن ها را بردارم. مشغول
به کار شدم

اما درون آینه به جای تصویر خودم، دو چشم حمیدی
را می دیدم که نافذ بودنشان هم چو برقی چند ولتی
را گویی به

من متصل می کرد!
 نمی دانستم واکنشش بعد از دیدن من چه خواهد بود؟
 همین امر استرسی را به جانم انداخته بود و دلشوره
 ای به

عمق دخترانگی هایم رخنه کرده بود!
 کارم که به اتمام رسید، موجین و آینه را به جای
 قبلشان برگرداندم و برای این که بهانه ای که برای
 مادرم تراشیده

بودم دروغ از آب در نیاید فوری یک پیراهن آستین
 کوتاه از کشوی تختم بیرون کشیدم و با پیراهن قبلم
 تعویض

کردم؛ پیراهن نمورم را برداشتم و بعد از باز کردن در
 اتاقم خارج شدم. مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم، با
 دیدن

مادرم که در حال هم زدن خورشت بود لبخندی زدم.
 پیراهنم را داخل ماشین لباسشویی انداختم. چرخیدم
 و کنار مادرم
 ایستادم و یک دستم را به دورش حلقه کردم.

۲۱

خدایی از رنگ و بوش معلومه مثل همیشه یه غذای
 خوشمزست.

نیم نگاهی سمتم انداخت و مجدد حواسش را به غذا
 داد. در قابلمه کوچک خورشت قیمه بادمجان را
 گذاشت.

توأم یبار یه چیزی بپز ببینیم دستپخت تو چطوریه!
 شانه ای بالا انداختم.

خب معلومه نمی تونم مامان! مگه این که یه دوره ی
 کامل آشپزی برام بذاری!

در حالی که از آشپزخانه خارج می شد، سری تکان داد و دستی به موهای مصری مدلش که رنگ زیتونی را به خود گرفته بودند، کشید.

پس با این اوصاف هر کی هم بیاد در خونمون رو بزنه باید بگم برین هر موقع دخترم غذا پختن یاد گرفت تشریف

بیارین... هی چی بگم دیگه آخه؟ اومدنی هندونه قاچ کردم تو ظرف، اونم با پیش دستی و چنگال بردار بیار بخوریم.

بعدش هم یه سر بریم و زود برگردیم.
لبم را گزیدم و بی خیال جواب دادن به مادرم شدم.
هر کاری را که خواسته بود را به سرعت انجام دادم تا بلکه

زودتر راهی خانه فریده خانم شویم!

.....

(حمید)

صبحانه را در میان شوخی های بی حد و نصابمان
خوردیم. ساعتی نگذشته بود که خاله فهیمه و بچه
هایش آمدند. بر

خلاف تصورم که گمان می کردم مادرم آرزو را به علی
پیشنهاد خواهد داد، ظن و گمانم اشتباه از آب درآمد!
نه

علی تمایل چندانی برای دیدن آرزو از خود نشان داد
و نه مادرم اشاره ای داشت! هر چند می دانستم علی
پسری

نیست که از مدل و تیپ دخترهایی همچو آرزو
خوشش بیاد!

حمید می گم تا کی قرار همین جوری مأموریت بری؟

آخ که خدا می دانست صدایش چقدر سلول های
عصبی ام را تحریک می کرد! اخم هایم را در هم کردم
و کمی سفت

و محکم تر تکه های جوجه را به سیخ زدم.
خب برم یا نرم چه فرقی به حال تو می کنه آرزو؟
گفتم و نیم نگاهی سمتش انداختم. نوچی کرد و پایین
موهای رها شده اش را به بازی گرفت. کل و هم نیم
متر پارچه

به اسم شال بیشتر روی سرش نینداخته بود که خب
سر نمی کرد بدون شک راحت تر بود!
آخه چرا ان قدر تو عنقی و بداخلاق؟ اصلا نمیشه
یکلام باهات حرف زد!

شانه ای بالا انداختم و تکه ای دیگه جوجه از داخل
ظرف برداشتم. خودم را بی میل برای صحبت با او بی
که کف

دست هایش را لبه ی کابینت گذاشته بود و نگاهش
جزء به جزء صورتم را می کاوید نشان دادم. کاش می
دانست که

بی خیال توهمات ازدواجمان شود! کاش می دانست
هیچ علاقه ای به ازدواج و حتی صحبت راجع به آن را
هم ندارم!

می تونی حرف نرنی! ازت نخواستم بیای بالا سرم
وایستی و به من زل بزنی! هر کاری می کنم خودت و
به من

می رسونی تا بحثی و پیش بکشی که سر و تهی نداره!
کاش بدونی برای این که دو دقیقه بخوام با خودمم
خلوت کنم

اومدم سراغ جوجه هایی که باید یه ساعت دیگه
سیخشون می زدم نه الانی که ساعت یازدهه!

نگاه تند و تیزم را به چشمانش دوختم. یک بار برای
همیشه سفت و سخت باید آب پاکی را روی دست این
دختر خاله

ی بیست و هشت ساله ام می ریختم تا بداند راه من و
او از هم سواست و بی نهایت از تفکرات یکدیگر
دوریم! ساق

دست هایم را روی ظرف جوجه گذاشتم و کمی بیشتر
نیم تنه ام را به سمتش متمایل کردم؛ فاصله صورت
هایمان

شاید به چند سانتی متر نمی رسید. اما جوری باید
خیالش را آسوده می کردم که دیگر توهمات فانتزی
اش را ادامه
ندهد!

منو آرزو! این حرفم و یبار برای همیشه تو اون سرت
 فرو کن! نه تو، نه من؛ هیچ رقمه بدرد هم نمی خوریم!
 خب؟

برو به خواستگاری دیگت فکر کن. هر چند تا جایی
 که می دونم کم نیستن پسرای فامیلمون که بخوانت.
 ولی خب...

بهتره دست از سر من برداری!

۲۲

به آنی چشمان مشکی اش پر شدند. قصد ناراحت
 کردنش را نداشتتم اما گاهی اوقات بیش از حد به پر و
 پایم می
 پیچید. با ناخن بلند انگشت اشاره اش شروع به ضرب
 گرفتن روی سنگ رویی کابینت کرد. نگاهمان چفت
 هم بود.

او سفت و سخت و مغموم! من سفت و سخت و بدون
هیچ انعطافی!

صدای لرزان ضعیفش همراه با کمی بغض به گوش هایم
رسید.

می دونستی کلا تو خراب کردن روحیه آدما استادی؟
گندت بزنی حمید! به چیه خودت این همه می نازی
آخه که به

همه از بالا نگاه می کنی؟

هوف کلافه ای کشیدم و رویم را برگرداندم. کم از خاله
ام تیکه و حرف ریز و درشت می شنیدم، حال
دخترش هم از

زمانی که آمده اند موی دماغ شده؛ چشمانم را با
حربستم و کمی دندان هایم را روی هم سابیدم. باید
با او مفصل

صحبت می کردم تا بلکه بی خیال حرف هایی که در
 گوش هایش کرده اند، شود!
 _آرزو بیا منطقی حرف بزنیم خب؟ مثل دو تا دوست.
 نه دختر خاله و پسر خاله. حله؟
 چشمانم را باز کردم و سرم را به سمت صورتش
 چرخاندم. چهره زیبایی داشت اما اگر صورتش را با
 مواد گوناگون
 آرایشی نمی پوشانند! چهره ای کاملاً دوست داشتنی
 ای که بدون مواد آرایشی هم در وهله اول می
 توانستی جذبش
 شوی. اما حیف که هیچ گاه نتوانستم او را در جایگاه
 همسر برای خودم تصور کنم!
 با صدای خاله ام و آمدنش به آشپزخانه، نتوانستم
 جوابی از او دریافت کنم. هر چند صدای النگوهایش
 زودتر از

صدای خودش رسید!

ا... شما دوتا اینجایی که! نگاه چه عین عاشقا با هم
حرف هم می زنن... من به خواهرم میگما بیا این دوتا
رو

زودتر بفرستیم برن سر خونه زندگیشون... هی دست
دست می کنه.

نگاهم خاله ای را می کاوید که بین مدل سنتی و
امروزی بودن عجیب گیر کرده بود! بینی و گونه ی
عمل شده اش،

هیكل بشدت رو فرمش، لباس های فاخر و گران
قیمتی که به تن داشت با طلاهایی که مانند زنان
قدیمی به خودش

آویزان کرده بود، زمین تا آسمان فرقشان بود! از
موهای شرابی رنگش تا روسری مشکی ای که سرش
کرده بود و

چندین تار مویی که بیرون ریخته بود با گره کوچکی
که به دو طرف روسری اش در زیر گلویش چفت کرده
بود که

مبادا روسری اش باز شود و موهایش دیده شوند، در
منافات بودند! تفاوت فاحشی که در تیپ زدن و مدل
لباس

پوشیدن داشت؛ میانه ای برای سنتی و امروزی بودن
برای خودش در نظر نگرفته بود که حال خودش هم
کلافه شده

بود. دستش مدام گیره روسری اش را سفت و شل می
کرد اما حرکاتش و عشوه هایش ابداً به سن او نمی
خورد!

در مقابل حرفش پوزخندی زدم و در حالی که مجدد
خودم را سرگرم جوجه ها و سیخ ها کرده بودم؛
جوابش را دادم.

دقیقاً از کدوم عاشقانه حرف می زنین خاله؟ یعنی به
 نظر شما هر دختر و پسری که از قضا فامیل هم باشن،
 بخوان

صحبت کنن میشن عاشق و معشوق؟ یا فکر کردین
 هنوز عهد بوق که فکر می کنین ناف من و آرزو رو به
 هم بستن؟

یا این که چون فکر می کنین اون قدیما یه قول و
 قراری با هم گذاشتین، ما هم باید بی چون و چرا بگیم
 چشم و هر

چی شما بگین؟

می دانستم لحنم بیش از حد جدی و قاطع شده؛ می
 دانستم حال که امروز مهمانمان هستند باید مراعات
 می کردم و

آداب و رسوم مهمان داری را رعایت می کردم؛ اما
دیگر نمی توانستم بگذارم در نبود من هر چه که باب
میل

خودشان است تصمیم بگیرند!

وا حمید؟ چه حرفا می گی خاله قربونت بشه. دیگه
کل فامیل می دونن تو و آرزو مال همین! ما فقط
منتظر معلوم

شدن کار توئیم.

گویی حرف هایم را به نشنیدن حساب کرده بود که
صدایش را بشاش کرد و دنباله حرفش را گرفت.
از مامانت شنیدم فردا دوباره می خوامی بری مأموریت،
این سری که برگشتی دیگه به ناز و اداهای شما کاری
نداریم! مراسم عقد و می گیریم!

با حرفش چنان سرم را برگرداندم که صدای ترق مهره
های گردنم را به وضوح شنیدم؛ قبل از این که نگاه
تند و تیزم

خاله ام را نشانه بگیرد، چهره آرزو را گرفت که همچو
کسی که بلا تکلیف و در میان دوراهی گیر کرده باشد
به من

و مادرش نگاه می کرد، به آرامی اما با لحنی عصبی
برایش غریدم:

تو نمی خوای احیاناً حرف بزنی؟ دِ آخه چیه که عین
کبک سرتو کردی زیر برف می ذاری هر کاری دلشون
خواست بکنن؟ نمی خوای اون زبون واموندت رو کار
بندازی؟ آرزو من که می دونم تو یه مرگت هست!
انگشتان دستش را به شدت می فشرد؛ صدایش کمی
لرزش داشت وقتی رو به مادرش گفت:

ماما... مامان می... می شه من و حمید رو... چند لحظه
تنها بذاری؟

خاله ام نگاهی چپ چپی روانه ما کرد.

واه... واه... از دست شما آدم می مونه چی بگه؟ با
دست پس می زنین و با پا پیش می کشین... بهتره
زودتر

سنگاتونو وا بکنین! بالا برین، پایین برین من و فریده
حرف خدایامرز پدرمون رو زمین نمی ندازیم! پس
بهتره هر

چی زودتر به فکر کاراتون باشین!

گفت و رفت! من ماندم و آرزویی که با حرفی که زد
برای لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کردم و مات و
مبهوت

به چهره رنگ پریده اش نگاه دوختم!

حمید... خوا... خواهش... می... کنم... به من... کمک
کن!... من... من ...
نفس عمیقی کشید و در حالی که به شدت پیشانی اش
عرق کرده بود گفت:
حمید... من... من دختر... من دختر نیستم! من... من
دو هفتست بار دارم...
بعد از گفتن حرفش، ابروهایم بی اراده ام به سمت بالا
سوق پیدا کردند. سرش را بعد از گفتن حرفش پایین
گرفته بود
و انگشت هایش به طرز واضحی لرزش داشتند. در
باورم نمی گنجید تک دختر خاله ام چنین مصیبتی را
بالا آورده
باشد! وای که اگر این حقیقت بر ملا می شد! نمی دانم
شاید هم دروغی بیش نبود!

به به! چشم و دلمون روشن آرزو خانم! چقدر وقیح
 شدی که تو روم همچین حرفی می زنی؟ حالا این
 بارداری ای
 که ازش حرف می زنی تو توهمات خودته یا واقعاً بند
 و به آب دادی؟
 حالاتش و ترسی که از نی نی چشمانش ساطع می شد.
 تا حقیقت را نمی فهمیدم و سر از واقعیت ماجرا در
 نمی
 آوردم، نمی توانستم پازل های موجود در ذهنم را
 مرتب یک جا بچینم!
 من منتظر توأما! بازی راه انداختی؟
 نفس حبس شده اش را به آرامی رها کرد و دست
 لرزانش را به پیشانی اش رساند. سرش را چرخاند و
 نگاهی به

ورودی آشپزخانه و پذیرایی خانه انداخت. صدایش را
بیش از حد آهسته کرد، مانند نجوایی و یا گویی که با
خودش

سخن می گوید، لبش را گزید و بیش از آن چه که
فکرش را می کردم آن موضوع باعث ناراحتی و
رنجشش شده

بود! عذابی که می کشید کاملاً از صورتش هویدا بود!
به طور یقین مطمئن شدم که حرفی که زده واقعیت
بوده! نه

بولوفی برای بازی دادن من! هر چند با حرفی که زد
خودش هم نا مطمئن شد من شاید نتوانم کمکی به او
کنم!

خب... حمید من... چطور بگم؟

دو دستش را روی صورتش گذاشت. مطمئن نبودم
حرفی بزند و یا بخواهد اصل ماجرا را برای من شرح
دهد؛ اما

این که من را امین خود دانست تا رازش را بازگو کند
برایم جالب بود!
بین حمید...

دستانش را از روی صورتش برداشت و این بار نفسش
را با حرصه بیرون فرستاد.

۲۴

من... من اشتباه کردم. نمی دونم می تونم بهت
اطمینان کنم یا نه؟ هر چند تا همین جاش هم ریسک
کردم و قبر

خودم رو کردم. تو بهتر از هر کسی می دونی وضع
خونه ی ما چطوره! بیشتر از همه به رفتارای مامانم
واردی...

خب... خب من... دنبال کسی بودم که بهم توجه کنه..
خب...

مکثی کرد و به چشمانم نگاه دوخت.

می تونم بهت اعتماد کنم یا نه حمید؟ نه به عنوان
پسر خاله، به عنوان یه دوست.

می دانستم نمی توانم تا ابد این راز را با خودم نگه
دارم؛ هر قدر هم که من سخنی نمی گفتم باز هم گند
این کار در

می آمد! از بعدش و مسئولیت های آینده اش فکرم
درگیر شده بود. این که روزی برسد و همه من را باز
خواست کنند

که چرامی دانستم و حرفی نزدم! در دو راهی ای مرا
گی انداخته بود که نمی دانستم چه کاری درست است
و چه

کاری اشتباه!

آرزو؟ به هر حال بعد از فهمیدن موضوع همه از من
انتظار گفتنش رو دارن! هر چند این افتضاحی که بالا
آوردی

اون قدری بزرگ هست که بعید می دونم تا عمر داری
کسی یادش بره! اونم با این خانواده های سنتی ای که
ما داریم!

هیچ می دونی چه غلطی کردی تو؟ هیچ می دونی چه
گوهی خوردی تو؟ حیف که جاش نیست وگرنه مطمئن
باش آن

چنان می گویدم تو صورتت که تا هفته ها هر دفعه
قیافه خودت رو تو آینه می دیدی یاد من می افتادی!
تن صدایم که رفته رفته بالا می رفت دست خودم
نبود. موضوع ساده ای نبود کخ بخواهم به سادگی از
آن بگذرم! در

هر حال هر چند هم که من زی بار این ازدواج نمی
رفتم، باز او قصد گول زدن من را داشت! احتیاجی به
گفتنش

نبود وقتی که خودش به خوبی می دانست! اگر
فشارهای عصبی ای که رویش بود، نبود شاید مجبور
به گفتن حتی

اصل ماجرا هم نمی شد!

اگر چه که آرزو را برای همسری نمی خواستم اما به
عنوان عضوی از خانواده مان، عضوی از فامیل مان، نمی
توانستم قبول کنم که آرزو چنین اشتباه بزرگی را
مرتکب شده!

آرزو تو می دونی با این کارت حکم مرگت رو امضا
کردی؟

دستش را به نشانه سکوت کردنم بالا آورد و انگشت
 اشاره اش را روی لبم گذاشت. چشمانم را که مطمئن
 بودم از

حرص همچو دو کاسه خون شده اند به چشمانش دادم
 که از آن ها قطره قطره اشک روی گونه هایش می
 ریخت.

وایسا حمید... بذار منم حرف بزنم... بعد بکوب منو!
 خودم می دونم چه غلطی کردم. حداقل تو یکی مرهم
 باش نه

زخم رو نمک... بذار بگم چی شده... بذار حرف بزنم
 بعد شروع کن... حمی من فکر می کردم پسری که روز
 و

شب برام حرف های عاشقونه می زنه، واقعاً عاشقمه!
 حمید من دلهم یکی رو می خواست منو ببینه... خود
 واقعیمو...

بفهمه تو این دل واموندم چه خبره... بفهمه منم
 آدمم... احتیاج به توجه دارم... می فهمی خسته ام
 یعنی چی؟ می فهمی
 دلم یه دل مردست یعنی چی؟ باهش آشنا شدم... تو
 کلاس زبانی که می رفتی. همه چی یدفعه ای شد...
 حمید مَ ...

بِ ... ببخشید... فکر... کنم... مزاحم شدم...
 سرم به سرعت با شنیدن صدای ضعیفی به سمت
 منبع آن صدا چرخید. آن دختر بچه این جا چکار
 داشت؟ نگاه هاج و
 واجش من و آرزویی را می دید که فاصله مان به اندازه
 چند سانتی متر بود و انگشت آرزو روی لبم. نمی دانم
 از

موقعیت من و آرزو صورتش رنگ پریده شده بود یا از شدت خجالت که حلقه اشکی در چشمانش جمع شده بود و

شفافی اش واضح بود! آرزو انگشتش را از روی لبم برداشت. هر سه متعجب شده بودیم .

نمی دانم چه شد که بی هوا دست آرزو را گرفتم. شاید شیطنتی بود که به سراغم آمده بود! نمی دانم... آرزو هم از حرکت متعجب شده بود که برای لحظه ای نگاه سردرگمش را به صورتم دوخت.

۲۵

بفرمایین چیزی می خواستین؟

نگاهش دقیقاً میخ دست منی شده بود که دست آرزو را گرفته بودم! مطمئن بودم صدایش از بغضمی لرزد و شک

نداشتم! دستی به سرش کشید و چادرش را از هول
مرتب کرد، صورتش با شالی که سر کرده بود تغییر
کمی کرده

بود و کمی از چهره بچه گانه اش کاسته بود .

مز... مزاحم شدم... یعنی خب... ما اومدیم که ...
نمی توانست حرف بزند، لاقل حرف زدن برایش
بشدت سخت شده بود!

من و مادرم اومده بودیم که...

فریده بانو هم آمد و آن دختر بچه گویی با دیدن او
فرشته نجاتش را دید!

نرگس جان گفتی بهشون؟

مادرم هم نگاهش چفت دست من و آرزو شد، در
چشمانش گویی ستاره باران بود که با دیدن من و آرزو
در آن

وضع لبانش هم خندید! اما با حرفی که زد باعث بهت
من و آرزو شد. اما رنگ صورت آن دختر به قدری
واضح

پرید که با میت فرق چندانی نداشت! با دهانی نیمه باز
برای کشیدن و بلعیدن نفس مانند ماهی از آب بیرون
افتاده تقلا

می کرد!

نرگس جان اینم عروس آیندم آرزو!
سه ماه بعد...

نرگس جان دخترم؟ بیا یه چیزی بخور قربونت بشم...
تا کی می خوای این همه خودت رو عذاب بدی؟
دستانم را دور پاهایم حلقه می کنم و سرم را به دیوار
کنار پنجره تکیه می دهم.

مامان می شه تنهام بذاری؟ میل هیچی ندارم...

نوچ نوچی که می کند و غصه ای که باز هم از حال و
روز من می خورد را درک می کنم؛ بدون حرف دیگری
از

اتاق خارج می شود و در را پشت سرش می بندد. دلم
بی طاقت می شود. دست دراز می کنم و باز هم
عکسش را از

روی تخت و کنار دستم بر می دارم. مقابل صورتم می
گیرم و اشک هایم همچو باران بهاری از چشمه شان
می

جوشند و روی گونه هایم می لغزند و بر روی شیشه
قاب عکس می افتند. نگاهم را به جزء به جزء صورت
بشاشش

و لبان خندانم در قاب عکس می دهم. پرنده دلم
بهانه گیر می شود تا بار دیگر موهایش را نوازش کند.
اما می دانم

تا عمر دارم باید حرت آن را بکشم. حسرت کسی را
 که قدرش را ندانستم. می دانم که زین پس در حسرت
 این امر

کوچک اما در عین حال دست نیافتنی باید بسوزم.
 چشم هایش گویی هم چو مغناطیسی قوی، چشمانم را
 به دعوت مهمانی چشمانش می کنند. با هر بار فشردن
 پلک هایم

قطره های اشکم بیشتر از قبل می چکند و من چقدر
 دلم برای نرگسی گفتن هایش تنگ شده! نگاه
 سرگردانم را به همه

جای قاب عکس می چرخانم. دلم بیشتر می گیرد و
 من بیشتر هق می زنم. دلم برای جوانی از دست رفته
 اش می

سوزد و من چگونه خودم را آرام کنم تا فراموش نکنم
 چه ایثارگری ای برای نجات جان من کرده. منی که
 زنش بودم

چگونه دل خودم را آرام کنم تا خوبی های بی حد و
 نصابش را در هر زمان اندک به یاد نیاورم؟

۲۶

گویی آسمان و عظمتش هم به وسعت بیکران غم و
 اندوه دل من، دلش پر شده که اشک هایش را بر زمین
 و اهالی

اش مهمان می کند .

انگشت اشاره ام را بالا می آورم و روی اسمش می
 کشم. کاش می دانست چقدر به وجودش محتاجم...

کاش می

دانست چقدر به آغوش گرمش معتاد شده بودم... کاش
می دانست چشمان مشکی اش آسمان تاریک تنهایی
ام و دل

شکسته ام را همچو فانوسی روشن نگاه داشته بود .
انگشتم را هر بار متوالی روی اسمش کشیده می شود
و روی لقبی که قبل از اسمش درون قاب عکس و روی
عکسش حک شده می ایستد، شهید!

جگرم دریایی از خون می شود و قصه ُ تلخ رفتنش بر
سرم ویران می شود؛ خودم را زین پس باید با قاب
عکسش و

نام شهیدی که زیر آن حک شده باید آرام کنم. کسی
که مرحم دل ویران شده ام بود... کاش می دانست هم
چو قایقی

محکم در برابر موج های وحشی دریای دل رنجیده ام
بود. کاش می دانست و خودش را سپر جانم در آن
اتفاق تلخ
نمی کرد...

نگاه گریانم را از قاب عمش می گیرم و به پنجره ای
می دهم که دیگر همچو گذشته یار غار تنهایی هایم
نیست.

نگاهم را به پنجره ای می دهم که دیگر همانند چشم
هایم منتظر آن کسی که خاطره ای نه چندان دور و
نزدیک برایم

شده، نیست... خیلی وقت است که دیگر مهر خاموشی
بر شیدا خانه ی دلم زده ام و محصور تنهایی ام شدم

...

چشمانم پنجره و شیشه باران خورده اش را می کاود
 اما قاصدک خیالم به روزی به پرواز در می آید که
 مسیر سرخ

چشمانم، لحظه هایی را به چشمانم سُرمه کشیدند که
 در اوج خیال عاشقانه ام، قلب عاشقم را تراشیدند و به
 صلیب

کشیدند! تا خورده تراش های قلبم غزلی باشند برای
 لحظه های غربتم و دل رنجیده ام که در باران چشم
 هایم با هر

قطره، او را ذره ذره ریختند...

بعد از این که به همراه مادرم میوه خوردیم؛ فوری
 ظرف ها را جمع کردم و آبی زدم. مادرم خودش را به
 اتاقش

رساند تا لباس هایش را بپوشد و به منزل فریده خانم
برویم. بعد از این که کارم به اتمام رسید، فوراً خودم
را به اتاق

خوابم رساندم و لباس هایم را با وسواس پوشیدم. دلم
هر چه زودتر دیدن حمید را می خواست. حداقل
زمانی که مجدد

به مأموریت نرفته بار دیگر یک دل سیر نگاهش کنم تا
یاد چهره اش توشه ای برای روزهای دل تنگی ام
شوند. از

استرس و هیجان دیدار دوباره اش دست و پایم می
لرزید و گونه هایم گلگون شده بودند .

بعد از آماده شدنم از اتاق خارج شدم که مادرم را
حاضر و آماده دیدم. هر دو از خانه خارج شدیم. سینه
ام هر لحظه

با شدت بیشتری می تپید و من هر ثانیه بی قرارتر می
شدم. شور و هیجانی که داشتم وصف ناپذیر بود و من
در

پوست خودم نمی گنجیدم. بعد از پوشیدن کفش
هایمان و گذر از حیاط از خانه خارج شدیم و مادرم در
را بست. مدام

لبم را از داخل می گزیدم و مجالی نمی یافتم تا به
قلب پر تپشم بگویم کمی آرام بگیرد!
همیشه و آرزوی مدام من دوباره دیدن او شده بود که
همچو وردی بر لبانم جاری می ساختم. از خیابان به
همراه

مادرم عبور کردیم و من نگاهم فقط و فقط خانه ای را
قاب گرفته بود که کسی که فکر روز و شبم شده بود
در آن جا

حضور داشت. نیم نگاهی سمت ماشینش انداختم و بی شک بیش از اندازه روانم را به وادی دوست داشتنش داده بودم

که حتی قربان صدقه ی ماشینش هم می رفتم! حتی به آن هم حسودی ام می گرفت که حمید را برای خود دارد!

نمی دانستم چه کاری انجام دهم تا لااقل من را ببیند! بیش از آن چه که هستم ببیند. نمی دانم چگونه عشق و دوست

داشتنم را در قاب نگاهم نقاشی کنم تا او به معنایش پی ببرد و من را رها کند از حس عذابی که گریبانم را گرفته. ای

کاش می فهمید و من را به مراد دلم می رساند. مراد
دلی که فقط گوشه چشمی با محبت و عشق از نگاه او
را می

جوید و می خواهد!

نمی دانم این مسیر کوتاه برای چه بار که من می
خواستم قدم به آن خانه بگذارم طولانی می شد!
آفتاب هنرنمایی

اش را به رخم می کشید که دانه های عرق ریزی را
روی پیشانی ام مهمان کرده بود ولی دمای بدنم از
درون همچو

کوه یخچالی بود که وجودم را در احاطه خودش در
آورده بود ولی بر پیکره ام اثری از آن سرما نبود!

انگشت هایم را از شدت استرس زیر چادرم می
فشردم و کاشکی که زودتر این حس های لعنتی بی
خیال من و دلِ دل

شوریده ام شوند.

مقابل در خانه شان که رسیدیم مادرم دکمه آیفون
طبقه اول را فشرد. برخلاف انتظارم در حیاطشان باز
شد و قامت

پسر جوانی در مقابل در ظاهر شد.

سلام بفرمایین؟

مسیر چشمانم را به پیاده روی آسفالت شده دادم و
چادرم را زیر گلویم محکم تر گرفتم. مادرم با صدای
مهربانش

گفت:

سلام پسر، فریده خانم هستن؟ ما همسایشون
هستیم.

صدای پسر را که با اندکی شرم و خجالت آغشته شده
بود شنیدم و در حیاطی را که کامل باز کرد و خودش
قابل در

قرار گرفت.

شرمنده خانم... بفرمایین داخل بله هستن.

سنگینی نگاهش را به روی خودم به خوبی حس می کردم. اما احساس می کردم اگر سرم را بالا بگیرم و به چهره

اش دقیق شوم به کسی خیانت می کنم که صاحب خانه ی قلبم شده!

مادرم که وارد می شود پشت سرش با ببخشید مختصری که می گویم وارد خانه می شوم. همانند خودم خواهش می

کنم آرامی نجوا می کند. صدای بسته شدن در حیاط را می شنوم و سرم را بالا می گیرم و به حیاط مقابلم خیره می

شوم که دیگ بزرگی را روی اجاق گاز بزرگی کنار
دیوار سیمانی گذاشته اند و چهار پسر دیگر روی
زیراندازی که

داخل حیاط پهن شده نشسته اند .

مسیر نگاهم را به در خانه ای می دهم که فریده خانم
در میان چهارچوبش ایستاده و با لبخند نظاره گر من و
مادرم

است؛ نزدیک دو پله که می شویم به همراه مادرم
کفش هایمان را در می آوریم و مادرم در همان حال
جواب خوش

آمدگویی فریده خانم را می دهد.

سلام فریده خانم، خدا قبول کنه نذرتونم خواهر.

خیلی خوش اومدین... بفرمایین.

مادرم به فریده خانم دست می دهد و من هم بعد از
مادرم دست فریده خانم را می فشارم. با تعارفات بی
شمارش اول

مادرم وارد می شود و هر قدر که من ممانعت می کنم
برای داخل شدنم، فریده خانم دستش را به میان دو
کتفم می

گذارد و وادارم می کند تا داخل شوم. قدمی برنداشته
بودم که فریده خانم شخصی به اسم علی را مخاطب
قرار داد و
گفت:

علی جان پسر من؟

پشتم به او بود و برایم جای سوال داشت که چرا دنباله
حرفش را نگرفت و آن پسر به نام علی هم چرا پاسخی
نداد؟!

شانه ای در خیالم برای خودم بالا انداختم و به من چه
 ای هم به خودم گفتم. در ورودی پذیرایی خانه به
 همراه مادرم

منتظر فریده خانم ایستادیم تا اول او وارد شود؛ گویا
 مهمانان دیگری هم در پذیرایی خانه شان بودند.
 مادرم به آرامی نزدیک گوشم گفتم:

۲۸

فکر کنم بدموقع اومدیم. یه ده دقیقه بشینیم و بریم.
 اصلا ان قدر حواسم پرت شد که دست خالی هم
 اومدیم. یادم

بنداز برگشتیم خونه بدم اون ظرفی رو که صبح کیک
 پختم چیدم توش رو بیاری بدی فریده خانم.
 مجالی نشد تا جواب مادرم را بدهم. سری تکان دادم
 که فریده خانم هم به ما ملحق شد.
 ا پس چرا این جا وایسادین؟ بفرمایین داخل.

مادرم با دستش رو به او اشاره ای زد.
 این بار دیگه اول شما بفرمایین... شرمنده بدموقع هم
 مزاحمتون شدیم؛ مهمون هم دارین.
 فریده خانم دست مادرم را گرفت و به آرامی فشرد.
 نگین این جوری ناهید خانم... مهمون رحمت و نعمت
 هر خونه ایه... فقط بی زحمت نرگس جان یه زحمتی
 بکش تا

من مادرت رو با خواهرم آشنا می کنم تو هم حمید رو
 از آشپزخونه صدا کن بیاد بره پیش دوستاش...
 شرکنده دخترم.

روشن دل از خدا چه می خواست؟ جزء دو چشم بینا!
 لبخند خجلی به روی لبانم نشاندم و با نگاه مختصری
 به مادرم

سری تکان دادم و چشمی گفتم.

آن ها که داخل شدند من سرم را پایین گرفتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

گویی صدای جر و بحثی به گوش هایم شنیده می شد اما از آن بین نوای خوش صدای حمید را به راحتی تشخیص

دادم. قلب مالامال از حس خوشم که در انتظار دیدن روی حمید بود وقتی مسیر نگاهم صحنهٔ روبه رویم را دیدند

دیگر نفس کشیدن را حس نکردم. دیگر کوبش تپش های پر سر و صدای قلبم را حس نکردم. چرا من اسیر عشق یک

طرفه ای خودم را کرده بودم که حال به چنین وضعی دچارش شدم؟ چرا کسی را مهتاب شب تیره و تارم کردم که به

روشنایی اش خودم را امیدوار کرده بودم؟

خدایا خواب می بینم یا واقعاً این حمید است که با
 فاصله کمی از آن ایستاده و به صورتش دقیق شده؟
 خدایا اگر این

خواب است چه خواب و کابوس دهشتناکی را می بینم!
 به قدری حواسشان گرم گفت و گو شده که حتی
 حمید من را

نمی بیند! من را همانند همیشه نمی بیند!
 جان می کنم تا تا نگاهم به سمت انگشتی که روی
 لبان حمید نشسته را نبینم اما مگر می شود تیر نگاهم
 را که روی

آن انگشت ظریفِ جاخوش کرده روی لبان حمید
 نشسته را رها نکنم؟

چشمانم تار می بینند و من نمی دانم کی چشمانم
 اسیر موسم بارانی فصلی می شوند که باریدن باران
 جزء معجزه ها

رقم می خورد. زبانم همچو کویری می شود که نمی
توانم در داخل دهانم بچرخانم تا حرفی را بر زبان
بیاورم. چقدر

زود مرگ خواب ها و آرزوهای خوشم را با چشمانم
دیدم! با اشک هایم پرده ای همچو حریر را مقابل
مردمک های

لغزان چشمانم می کشم تا نبینم!

آسمان دلم برخلاف آسمان ابری چشم هایم می بارند
و من حمله تب ها به پیشانی ام را همراه با تلاقی بغض
های

انباشته شده از کشور پر شورش درونم برای زمین
زدنم متحد می شوند.

نمی دانم چرا گنجشک های کوچک و خوش آواز لانه
کرده بر تک درخت پر شاخ و برگ دلم پر می کشند و
من

همچو تنه ای خشکیده در برهوتی در مقابل خودم بی
ارزش می شوم.

شعرها و غزل هایی را که در وصف او برای آرامش حال
دل خودم می خواندم را خاک می کنم... جان می
سپارم و

می کنم تا با من و منی حرفی بر زبانم برانم. می زنم اما
نگاهم هم چنان میخ آن انگشت شده! در عذاب و
برزخی

دست و پا می زنم که بدنبال ناجی ای می گردم تا
ریسمانی شود و من به آن چنگ بزنم و خودم را
برهانم. وقتی

دست حمید را می بینم که دست آن دختر را می
گیرد، تیر خلاصی می شود که قلبم را با صلابت هدف
می گیرد.

از من دلیل آمدنم را می پرسد و من هم چوبی دست و
پاهایی حرفی را نمی توانم بزنم. حق دارد که من را
نبیند. حق

دارد که در نظرش همان دختر صورت آلوچه ای
هستم!

صدای فریده خانم را که می شنوم نمی دانم نفس
حبس شده ام رها می شود یا نه؟! فقط می دانم از این
مخمصه سخت

رها شده ام. اما این حال خرابم در مقابل حرف فریده
خانم برای حال ویران شده و سونامی مجددی که در
من رخ داده

پوزخندی می زند و من نمی دانم چرا خدا ذره ذره
تقاص عشق یک طرفه ام را از من می گیرد؟ اصلا مگر
عشق

یک طرفه ام تقاص و حساب رسی ای داشت که خدا
 آن را با من بدون کم و کاستی تسویه می کرد؟
 آن دختر را عروسیش معرفی می کند! عروسی که من
 بارها و بارها و هزاران بار خودم را تصور می کردم! پس
 عروس حمید اسمش آرزو بود! من بعد باید آرزو را در
 کنار حمید می دیدم! من بعد باید شاهد روزهایی می
 بودم که

در خیالم برای خودم و حمید تصورشان می کردم! نمی
 دانم چگونه جواب فریده خانم را با " ان شاءالله
 خوشبخت بشن
 " ای می دهم!

بخشیدی می گویم و خودم را از آن مهلکه نفس گیر
 دور می سازم. با حالی نزار خودم را به کنار مادرم می
 رسانم و

هیچ نمی فهمم با خواهر فریده خانم چگونه احوال
 پرسیدم! می نشینم و به پشتی پشت سرم تکیه
 می دهم و
 چشمانم را می بندم. سوزش اشک های جمع شده در
 پشت پلکان بسته ام همچو تیغی شده بودند که
 محرک های
 عصبی ام را نشانه رفته بودند. دستانم به شدت می
 لرزیدند و بغض لعنتی ای که بر گلویم چمباته زده بود
 در حال
 گرفتن راه نفسم بود.
 نرگس حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟
 چشمان بسته ام را باز می کنم و نگاهم را به نگاه
 نگران مادرم می دهم.
 حاله خوبه... فقط... فقط یکم سرم گیج رفت...

بزاغم را قورت می دهم تا بلکه بغض هجیمی که هر آن
امکان انفجارش است را آرام کنم. اما جزء تحریک
شدنش

چیزی عایدم نمی شود جزء قطره اشکی که خودش را
از سد پر شده ی چشمانم رها می سازد و از گوشه
چشمم می

چکد و روی گونه ام می افتد .

نرگس؟ تو مطمئنی حالت خوبه؟ برای چی گریه می
کنی؟

لبان لرزانم را کمی گزیدم تا بر خودم مسلط شوم.
نیشگونی نامحسوس هم از ران پایم از زیر چادرم
گرفتم و با خودم

گفتم که چه مرگم شده؟ کمی خودم را جمع و جور
کردم و جواب مادرم را دادم.

گفتم که مامان یه لحظه سرم گیج رفت... حالم یه
دفعه ای بد شد... الان خوبم.

صدای فریده خانم باعث شد من و مادرم نگاهمان را به
اویی که به نزدیکی مان می آمد، بدهیم.

ا... چی شد نرگس جان دخترم؟ چرا رنگت پریده؟

۳۰

پروردگارا تا تشت رسوایی عشق ناکام و یک طرفه ام
بر زمین نیفتد و صدایش را همه نشنوند گویی آرام
نخواهی

گرفت! لعنتی ای در دلم گفتم و لبخندی هر چند از
تزویر و ریا بر روی لبانم نشاندم تا بلکه مسیر نگاه ها
را به سمت

دیگری سوق دهم.

چیزی نیست حالم خوبه... فقط یکم سرم گیج رفت.

خواهر فریده خانم نوچ نوچی کرد و با صدایی که با
چاشنی ناز، کمی کش دار شده بود گفت:
آخی طفلی... خب خیلی ضعیفه! ناهید جان گفتی
دخترت چند سالشه؟ بهش که می خوره خیلی بچه
سن باشه... حتماً

که فشارش افتاده تو این گرما...

نمی دانم مگر من بخت برگشته عروسک بودم یا
دختری دبستانی که مدام بچه من را خطاب می
کردند؟

حمید! یه لیوان آب قند بیار زود باش...

این حرف فریده خانم را کجای دلم می گذاشتم؟ چه
مصیبتی گیر کرده بودم که به این جا آمدم؟ کاش
دست و پای دلم

را می شکاندم تا هوس دیدن یار بر سرش نزند که
 حال چوب دوست داشتن یک طرفه ام را با این عظمت
 نخورم!

حمید آب قند بیاورد؟ حمیدی که خودش باعث افت
 فشارم شده؟!

من حالم خوبه... آب قند نمی خواد... ممنونم از تون
 فریده خانم.

بعد از گفتن حرفم به مقابلم آمد و بی توجه به حرف
 من خم شد و پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت.
 چی چی رو نمی خواد؟ صورتت یخ کرده که دختر من!
 دهانم بسته ماند وقتی حمیدی را دیدم که با لیوانی
 آب قند و با کمی فاصله در کنار مادرش ایستاد. غرق
 در دو گوی

مشکی رنگ چشمانش شده بودم؛ اگر می شد برایش
می نوشتم روزهایی را که سهم چشم هایم، سکوت و
صدایم برای

او بود. اگر می شد برایش در دو گوی چشمانم نقاشی
می کردم که دلم برای دیدنش چه دل دلی می کرد...
اگر می شد

افسار دلم را ول نمی کردم. دلم را می نشاندم جای
ثابتی که یک دلتنگی ساده هر چند ناخوانده، اسیر و
سردرگم
نکند...

کاش او هم همانند من چشمانش حرفی را در پستوی
خودداشتند تا با امواج مغناطیسی چشمانش به من می
رساند.

حرفی هر چند کوتاه... هر چند تکراری... اما خانه
 خراب کنی همچو دوستت دارم! هر چند خیال خام و
 محالی بود...

نگاهم را از نگاهش گرفتم. لیوان آب قندی را که
 مقابلم گرفت با یک تشکر مختصر از دستش گرفتم.
 باید برای

همیشه از خیالاتم نقشش را، چشمانش را، صدایش را
 خط می زدم. حمید دیگر متعلق به من نبود... متعلق
 به آرزویی

بود که شاید قبل ترها هردوی شان به یک دیگر دل
 بسته بودند ...

نقش من این وسط دقیقاً همان مهمان ناخوانده ای
 بود که سرزده به مهمانی رفته بود...

نمی دانم توهمات خیالم بود که سنگینی نگاهش را به
روی خودم حس می کردم... نمی دانم! هر چند دیگر
باید فعل

نخواستنش را صرف می کردم.

۳۱

جرعه ای از آب قند را نوشیدم و لیوان را مقابلم روی
فرش گذاشتم. در مقابل چندین جفت چشم در این
حال و روز

برایم شرایط طاقت ف سایی بود. رو به مادرم کردم.

مامان بریم خونه؟

با نگاهی سراسر از نگرانی گفت:

آره آره بریم دخترم.

هر دو با هم از جایمان بلند شدیم.

کجا ناهید جان وقت نهار؟

فریده خانم گفت و رو به روی مادرم با چهره ای
ناراحت ایستاد.

نه والا نهارم آمادست... آقا حجت هم تا نیم ساعت
دیگه می یاد... شرمنده مزاحمتون شدیم.
در میان تعارفات فراوان بالاخره راهی خانه شدیم.
مادرم در بین راه باز هم علت به یک باره خراب شدن
حالم را

پرسید و من باز هم همان دروغ را گفتم.
مقابل در خانه مان که رسیدیم مادرم در را با کلید باز
کرد و هر دو داخل حیاط شدیم.
نرگس برو اون کیک ها رو از داخل یخچال بیار ببرم.
زشت شد اون جوری... بیار دیگه من نیام تو.
فکری همچو جرقه در سرم زده شد. اگر قرار بود من
حمید را به دست فراموشی بسپارم چرا از همین حالا
این کار

را نمی کردم؟ چرا از همین حالا که او برای دیگری
 شده بود و فکرش برای من ممنوعه این کار را نمی
 کردم؟

بهترین فرصت بود تا برای آخرین بار او را می دیدم و
 به دست فراموشی می سپردمش...
 ایستادم و رو به مادرم گفتم:

مامان بده من می برم... حالمم خوبه... نمی خواد
 نگران بشی.

نگاه نامطمئن و دو دلش را در صورتم چرخاند.
 هنوز یکم رنگت پریدست ها! مطمئنی می تونی
 ببری؟

سری تکان دادم و لبخندی بر لبانم نشاندم.
 آره قربونت بشم خوبم... خودم می برم و زودی بر می
 گردم.

خیلی خبی گفت و چادر مشکی اش را از سرش در
آورد و روی ساق دستش انداخت. به سمت ایوان خانه
قدم

برداشت و در همان حال گفت:

پس تو بشین رو پله ی ایوون من برم و بیام... سرپا
واینسا.

سری تکان می دهم و به حرفش گوش می سپارم. به
خانه می رود و من روی پله ی سوم ایوان می نشینم.
برای

لحظاتی هر چند کوتاه به حمید و زن آینده اش فکر
می کنم. به دختری که به او می آمد. بدون شک حمید
با او

خوشبخت خواهد شد! اما نمی دانم چرا حالم در میان
گریه و خنده گیر کرده! نمی دانم چرا هم میلِ کل
کشیدن دارم هم

میل گریه و زاری! کل کشیدن برای خوشبختی کسی
 که دوستش دارم و گریه و زاری برای حال و روز خودم
 که

زین پس باید او را دست در دست دیگری می دیدم!
 پوزخندی به حال و روز خودم می زنم... با صدای
 مادرم قیافه

آویزان شده ام را جمع و جور می کنم.
 بیا نرگس... ببین دارم باز بهت می گم اگه حالت خوب
 نیست بذار خودم ببرم... نری وسط راه یه چیزیت
 بشه؟

از جایم بلند می شوم و چادرم را تکانی می دهم. ظرف
 شیرینی را می گیرم و جوابش را می دهم.
 نه مامان... چقدر میگی؟ والا حالم خوبه... من برم زود
 میام...

دروغ گفتن که شاخ و دم نداشت! حاله هیچ خوب
 نبود! خودم با پای خودم به مکانی می رفتم که قرار
 بود دوست

داشتنم را برای همیشه مدفونش کنم و خاطراتم را
 همچو دفینه ای در کنج سینه ام محفوظ نگه دارم تا
 بلکه گذر زمان

گرد و غباری را روی آن بنشانند!
 باشه ای آرام می گوید، می چرخم و به سرعت از خانه
 خارج می شوم. ظرف کریستالی ای که خنکی اش که
 از

حاصل ماندن در یخچال بوده، در این هوای گرم کمی
 به کوه آتشفشان فعال شده درونم التیام می بخشد ...

مقابل در خانه شان که می رسم زنگ آیفون را می
 فشارم؛ در حیاط باز می شود و من باز هم همان پسر را
 می بینم!

گویی او نقش باز کردن دری که توسط آیفون بوده را
 به دوش کشیده!

نگاهش به من و ظرف شیرینی به نوسان می افتد؛
 سرش را می چرخاند و نگاهی به داخل حیاط می
 اندازد؛ گویی در

گفتن و نگفتن حرفی مردد بود! دستی به موهای
 خرمایی رنگش کشید و سر آخر با صدای آرامی گفت:
 سلام... شرمنده قصد جسارت ندارم... اما... خب... می
 خواین اول خودتون یدونه از این شیرینی ها رو
 بخورین!

رنگتون انگاری پریده!

با شنیدن حرفش جهش یکباره خون به گونه هایم را
 حس کردم! سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم و با
 من و منی
 گفتم:

نه... خب... یعنی... هیچی...

هوف کلافه ای از نصفه ماندن حرفم کشیدم و سرم را
 بالا گرفتم؛ این بار خیره به صورت و چشم های مشکی
 اش در

دل به توجه ای نثارش کردم و بعد از مکثی کوتاه
 حرفم را جدی گفتم :

ببخشید می شه برین کنار تا من این ظرف شیرینی
 رو به فریده خانم بدم؟

نمی دانم چرا حس می کردم شیطنت از چشمانش
 شعله می کشید! شاید هم چهره اش این طور بود که از
 او جوانی پر

شر و شور نشان می داد! خیلی زود خودمانی شد و آره
چرا که نه ای گفت! قبل از این که داخل شوم دستش
را دراز

کرد و دو کاپ کیک کوچکی برداشت. نگاهم حرکاتش
را رصد می کرد که شانخ ای بالا انداخت.

خب من زیادی پررو تشریف دارم! البته شرمنده که
دوتا برداشتم! فقط یه سوال؟

نگاه چپ چپی ام را روانه اش کردم؛ بیش از آن چه که
گفته بود پررو تشریف داشت که در مقابل در و گرمای
نفس

گیر هوا مرا به حرف گرفته بود!

این کیک ها رو خودتون درست کردین؟

بلافاصله جوابش را دادم تا بلکه بی خیال حرف
کشیدن از من شود.

نخیر مادرم درست کردن! حالا اجازه می دین برم
داخل؟

لبخند به شدت جذابی روی لبانش کاشت که برای
لحظه ای محو آن شدم که چقدر صورتش را زیباتر
جلوه می داد!

خب همینم خوبه... از قدیم گفتن مادر رو بین دختر
رو بیسند!

معنای حرفش را درک نکردم! به سرعت ری اکشنم که
حاصلش سنجاق شدن ابروهایم به هم بودند را انجام
دادم. بله.

پرسشی و محکمی گفتم! خودش را کنار کشید و شانه
ای بالا انداخت و با همان لبخند گفت:
منظور بدی نداشتیم! ناراحت نشو... بفرما داخل.

نگاه عصبی ام را با چشم غره ای به چشمان او گرفتم
 و داخل شدم. نگاه های چند پسر جوانی را که هم
 چنان داخل

حیاط بودند به رویم سنگینی می کرد و عجیب شرم و
 حیا بر من چیره شده بود. نگاهم را صاف و مستقیم
 حفظ کردم

تا حتی گوشه چشمانم هم آن ها را نبیند! سر و
 سنگین از حیاط عبور کردم و خودم را به سرعت به
 پله ها رساندم و

کفش هایم را در آوردم. به مقابل در راهرو که رسیدم
 فریده خانم را صدا زدم که زودتر از او حمید از خانه با
 چهره

ای آشفته خارج شد! نیم نگاهی اما همچو آنالیزگری
 قوی به سمتم انداخت. چشم هایش میخ چشمانم
 شدند و من دست و

پایم را گم کردم. حال که منتظر این چنین لحظه ای
 بودم نمی دانستم چه واکنشی از خودم باید بروز دهم!
 همچو مسخ

شدگان در جایم صامت مانده بودم و به او نگاه دوخته
 بودم. خیلی سخت می توانستی حمید را با چهره ای
 بی حالت و

یا حتی خندان ببینی! لااقل هر زمانی که من هرچند
 کوتاه او را می دیدم همیشه خدا چهره اش سفت و
 سخت و جدی

بود! طوری که گاهی اوقات با این که او من را نمی دید
 اما از جدیت چهره اش غالب تهی می کردم!

به مقابلم که رسید ایستاد! نمی دانم چرا حالا که او
 نگاهش را به نگاهم داده بود گمان می کردم در خوابی
 به سر می

برم! حتی پلک هم نمی زدم چه برس به تپش های
 قلبم که مطمئن بودم تپشی در کار نبود! تا پس
 افتادیم فاصله ای
 نمانده بود اما حمید هم چنان در سکوت خیره ی
 چشمانم شده بود. نگاهم همه جای صورتش را می
 کاوید، چشمان
 مشکی اش، ابروهای پر پشت و پهن و بلندش، ریش
 های یک دست و مرتبش؛ اما امان از چشم هایش که
 صبر و
 قرارم را می برد!

نمی خوای بیای این ور؟ دقیقاً وسط راهرو وایسادی.

۳۳

خدایا حتی صدایش هم عالم را دگرگون می کرد...
 آمده بودم آخرین نگاهم را به او بندازم یا دلم را
 مجنون تر کنم؟

چقدر تمام این مرد برایم خاصو دوست داشتنی بود!
 نمی دانم آمده بودم او را ببینم تا وداع کنم یا پیمان
 یک طرفه

قلبی ام را منسجم تر کنم؟ چرا نمی توانم حتی یک
 ثانیه به نداشتنش فکر کنم؟ حتی با وجود این که
 خودش حی و

حاضر در مقابلم ایستاده؟

کمی خم شد و دقیق تر به چهره ام نگاهش را دوخت.
 مات حرکاتش شده بودم که به آرامی همچو نجوایی،
 گفت:

آخه به چی من دل بستی که این جوری با هر بار
 دیدنم نگات میخ من می شه و رنگ و روت عوضی
 شه؟

با حرفش یخ زدم! تهی شدم! یخ که نه! بدون شک در
قطب شمال بودم در ظله گرمای هوا! خدایا یعنی
متوجه حرف

نگاهم شده بود؟ یعنی... یعنی به قدری بچه گانه رفتار
کردم که متوجه دوست داشتنم شده؟ زبانم لال شده
بود که من

مستمع شده بودم و او گوینده!

بین خیلی واست زوده این چیزا! از من می شنوی
فعلا برو پی درس و مشقت! حالا هم بیا این ور و دیگه
هم نگاه

تابلوت رو اون جوری به من ندوز! بیشتر از اونی که
فکر کنی همه چی رو می فهمم! شاید بتونی بقیه رو با
اون

چشمای گربه ایت خام کنی اما یادت باشه هیچ وقت و
هیچ کس نمی تونه حمید رو بازی بده و خام کنه!

صاف ایستاد و دستش را دراز کرد و کیکی از داخل
ظرف برداشت؛ کمی دستش را بالا گرفت و در مقابل
من کیش

و مات شده گفت:

یادت نره از مادرت برای این تشکر کنی!
حرفش را با صلابت زد و در حالی که از کنارم عبور
کرد که تنه ای نامحسوس به من زد!
در جایم تکانی خوردم؛ احمق بودم که گمان می کردم
با خواندن معنای نگاهم او را عاشق خودم می کردم!
عاشق هم

که نه، لااقل به ظن خودم نظرش را جلب می کردم.
دندان هایم را از حرصه روی هم فشار دادم و سری
تکان دادم

تا اشک هایم از حرص و آزم از چشمانم نچکند! آب
دهانم را قورت دادم و سعی کردم همراه با آن بغضم را
هم فرو

بخورم. هر لحظه بیشتر از قبل در مقابلش خورد می
شدم و هر لحظه در کنار او غرورم بیش از پیش
لگدمال می

شد!

قدم هایم را از حرص برداشتم و با صدای نیمه بلندی
فریده خانم را صدا زدم. مقابل در پذیرایی شان
ایستادم. دیگر

حتی نمی خواستم یک ثانیه بیشتر در این خانه بمانم؛
خانه ای که روزهایی برای به این جا آمدن نقشه و
بهانه می

چیدم اما حال فقط دوری از این خانه را می خواستم!
 حال که دست دلم برای حمید رو شده بود و او با
 قساوت تمام من
 را، غرورم را شکسته بود؛ دور شدن از این مکان را می
 خواستم .
 فریده خانم آمد و من با عجله ظرف شیرینی را به
 دستانش سپردم و در مقابل تعارفاتش مداوم
 تشکر کردم و بعد از
 خداحافظی ای سرسری از راهرو خارج شدم. به حیاط
 که رسیدم حمید و سه پسر دیگری را که در کنار
 یکدیگر
 ایستاده بودند دیدم.
 گویی با هم سر مسئله ای صحبت می کردند. به
 جهنمی در دلم گفتم و کفش هایم را با حرص پوشیدم.
 از مقابلشان با

قدم هایی محکم عبور کردم که نمی دانم کدام یکی
 شان چه حرفی زد که صدای حمید را واضح و رسا
 شنیدم!

خیلی بچست! من از اون به جزء یه دختر صورت
 آلوچه ای چیز دیگه ای یادم نیست!
 باز هم تخریب من! باز هم ندیدن و خورد شدن غرور
 من! این بار تلاشی برای نگه داشتن اشک هایم نکردم!
 د قطره

اشک درشتی روی گونه هایم افتادند و من خودم را
 هزاران بار لعنت کردم! لعنت کردم از این که دل به دل
 آدمی

دادم که عجیب ظاهر انسان ها را ملاک بزرگ و
 کوچکی شان می دانست! بر خودم فحش و ناسزا گفتم
 از این که دل
 به آدم اشتباهی ای سپرده بودم!

۳۴

اشک های صورتم را با چادرم با حرصپاک کردم و می
خواستم در را ببندم که دستی مانع شد! نگاه اشکی ام
را به

نگاه پسر جدی مقابلم دادم. همانی که دو شیرینی
برداشته بود! یکی از آن ها را مقابلم گرفت.
این و واسه شما برداشته بودم... خب... چطور بگم؟
باور این که حال پسر روبه رویم شرمگین شده بود
برایم سخت بود وقتی چهره پرشیطنتش را دقایقی
قبل دیده بودم.

میشه این و بگیری؟

نگاهم را به کیکی دادم که با دو انگشت شصت و اشاره
اش آن را نگه داشته بود. می دانستم حمید در حال
نظاره
ماست.

می دانستم متوجه ما شده! دلم می خواست جوری
خودم را از حرص خالی کنم؛ خودم را جور دیگری نشان
بدهم تا

بداند برخلاف چهره و هیكلم این فکر و اندیشه ی آدم
هاست که آن ها را بزرگ نشان می دهد!
نمی دانم شاید هم دلم کمی شیطنت خواست! کمی
چزاندن حمید!

لبخندی به روی لبانم نشاندم و کیک را از دست پسر
گرفتم.

ممنونم.

گفتم و چرخیدم و خودم را به سرعت از آن جا دور
کردم...

نفس حبس شده ام را رها ساختم و با خودم به جنگی
جهانی برخاستم... جنگی چون چگونه تلافی کردن
حرف های

زهر دار حمید! تلافی چزاندن من در مقابل دوستانش!
 تلافی آن صدای خنده ها! تلافی بچه خطاب کردنم!
 بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. جوری که
 دیگر نفس هایم یکی در میان شده بود. دلم می
 خواست حمید

را گیر بیاورم و تا می توانم دلم را از حرف های انباشته
 شده درونش خالی کنم. شاید هم صورتش را به سیلی
 ای

محکم مهمان می کردم! هر چه که بود دلم می خواست
 حرصم را جوری خالی کنم تا بلکه کمی از غرور خورد
 شده

ام التیام یابد! اما چه کاری می خواستم بکنم وقتی
 دیگر حاضر نبودم برای دقایقی قیافه اش را هم
 ببینم!؟

مقابل در خانه مان که رسیدم، تک زنگ آیفون را
 فشردم. برای لحظه ای کوتاه سرم را چرخاندم و همان
 پسر را دیدم

که به دیوار کنار در تکیه داده بود و من را نگاه می
 کرد! متوجه نگاه من که شد بدون این که حتی دست و
 پایش را

گم کند و یا خودش را به بیراهه بزند هم چنان خیره
 من ماند. سرم را چرخاندم و زیر لب گفتم:
 کم بود جن و پری، توأم از دریچه می پری! خدا شفات
 بده...

در که با صدای تیکی باز شد داخل شدم و در را بستم.
 (حمید)

وقتی فریده بانو از من درخواست یک لیوان آب قند را
 کرد، برای لحظه ای تعجب کردم و بعد از آن لیوانی
 برداشتم

و با عجله و سرسری دو سه قندی را داخل لیوان
انداختم و از شیر ظرفشویی لیوان را از آب پر کردم؛
حتی نمی دانم

سرد بود یا گرم! با قاشق کمی هم زدم و زیر نگاه
درمانده آرزو از آشپزخانه خارج شدم. وقتی حال و
روزش را دیدم

۳۵

به حدسی که می زدم مطمئن شدم! رفتارش بیش از
حد از راز دلش برای من پرده برداشته بود! در دلم
پوزخندی

نثارش کردم! عشق و علاقه ای که در آن سن بخواهد
به آن برسد بدون شک جزء بچه بازی چیز دیگری
نبود.

آب قند را مقابلش گرفتم که با تشکری زیر لبی لیوان
را گرفت. حدس زدن این که دیدن من و آرزو در آن
وضعیت

حالش را خراب کرده برای من چندان سخت نبود!
زمانی به این اطمینان رسیدم که دست آرزو را گرفتم!
هر قدر که به حرکاتش بیشتر دقت می کردم، بیشتر
به حدسی

که زده بودم مطمئن می شدم!
یک دم نگاه نافذم را از رویش بر نمی داشتم! می
دانستم که تاب نگاهم و موضوع پیش آمده و عروس
گفتن مادرم به

آرزو را نیاورده که رو به مادرش گفت تا از این جا
بروند. نمی دانم واقعاً چه خیال ها و توهماتى در آن
سرکوچکش

کرده بود که فکر می کرد می تواند با منی که سیزده
سال از او بزرگ تر هستم سر و سری داشته باشد؟ به
قدر کافی

از حرف مادرم و موضوع آرزو حرصی شده بودم که
بخواهم تمام دق و دلی ام را سر کسی خالی کنم!
فقط لحظه شماری می کردم تا آن دختر بچه همراه
مادرش هر چه سریع تر بروند! با آرزو هم کار بسیاری
داشتم!

منتظر فرصتی بودم تا از تمام جزئیات او و آن پسر
خبردار شوم. زمانی که آن ها رفتند و از رفتنشان
مطمئن شدم

اول از همه تیر حرفم مادرم را نشانه گرفت!
مادر من چی شده که هی با خاله جیک و پیک راه
انداختن که چی؟ این چه حرفیه که آرزو رو به عنوان

عروستون معرفی می کنین؟ بابا کی می خواین دست
از این کارا و حرفاتون بردارین؟ پدرتون خدایامرز یه
وصیتی

کرد برا اون موقع نه الانی اون قدر عقل و فهم دارم که
بفهمم من و آرزو هیچی مون بهم نمی خوره. محض
اطلاعتون فریده خانم هر وقت موقع زن گرفتیم شد
خودم میام بهت می گم من زن می خوام! پس شما و
خاله فکر

نکنین تو قرار دادن من تو حرف زوری می تونین حرف
خودتون رو به کرسی بنشونین! هر وقتم پدرتون
خدایامرز

اومد تو خوابتون شما دوتا خواهر رک و راست حوالش
کنید به خودم، خودم جوابش رو می دم.

مادرم با بهت نامم را برزبان می راند و خاله ام واه واهی
می گوید؛ از حرصآستین های تی شرتم را تا ساق
دست

هایم بالا می دهم و بی خیال نگاه گریان و رنگ پریده
آرزو می شوم. از پذیرایی خارج می شوم که در راهرو
چشم

در چشم همان دختر بچه می شوم! تمام حرصم را یک
جا جمع می کنم! باید جواب او و دوست داشتن
کودکانه اش را

هم بدهم. مقابلش که می ایستم به قدری غرق
چشمانم شده که برای لحظه ای دلم می لرزد!
چشمانش بیش از حد پاکی

و سادگی اش را فریاد می زنند! بیشتر از آن چه که
بداند! مژه های بلند و طلایی رنگش همچو خوشه های
گندم

خوش رنگند. پوست سفید صورتش و لبان کوچک و
 غنچه ای شکل صورتی رنگش، ابروهای پیوندی و
 بورش؛ بی

شک دختری زیبایی ست اما نه برای من! نه برای منی
 که فکر روز و شبم پرونده های باز روی میزم است و
 خانواده های شاکی ای که هر کدام قصه ای از درگیری
 بچه هایشان به مواد مخدر دارند! من در پی یافتن
 سرکرده

باند اصلی شغال ها، عشق و عاشقی را کجای دلم
 بگذارم؟ نمی شود و نمی توانم با وجود دغدغه و
 مشغله های پر

ذهنم در حال حاضر به دختر بچه مقابلم که از قضا
 دست دلش برآیم رو شده فکر کنم! شاید اگر زمان
 دیگری بود...

شاید اگر سنش کمی بیشتر بود... شاید اگر...

اما هم چنان او برای من همان دختر بچه است. همان
دختر بچه ای که در کوچه بازی می کرد! کاش می
دانست

زندگی و دوست داشتن بچه بازی نیست که حال این
گونه چشمانش در چشمانم دو دو نمی زد! باید آب
پاکی را روی

دستش بریزم تا بداند من آن کسی نیستم که او می
خواهد...

با کمی مکث برایش می گویم... هر حرفی که می زنم
چشمانش ثابت می ماند. باور شنیدن این حرف ها را از
زبان

من ندارد! اما باید بداند آدم اشتباهی ای را برای
دوست داشتن انتخاب کرده! حرف هایم که به انتها می
رسد کیکی بر

می دارم و به او می گویم که از مادرش هم تشکر کند.
از کنارش عبور می کنم هر چند ناخواسته بازویم با
کتفش

برخورد نامحسوسی می کند.

۳۶

خودم را در حیات به جمع سجاد و هادی و علی می
رسانم. محسن و مرتضی پس خاله هایم هم چنان با
گوشی شان

سرگرم هستند. همین که سجاد و هادی من را می
بینند از جایشان بلند می شوند و به کنار علی که به
دیوار تکیه داده

بود می رسانند .

به جمع شان ملحق می شوم که سجاد بدون مقدمه ای
می گوید:

بچه های اطلاعات تونستن یه ردی از نوچه های اون
 یارو بززن! مثل این که جدیداً تو مهمونی های شبونه
 ای که

می گیرن اون قرص هارو مثل نقل و نبات تو
 محفلاشون پخش جوونا می کنن. این طور که بوش
 میاد باید مأموریت

این سری مون مدل دیگه ای داشته باشه!
 به علی نگاه می دوزم، نگاهش به ماست اما فکرش
 جایی دیگه! تکیه اش را از روی دیوار بر می دارد و با
 صدای

آرامی می پرسد:

به نظرت دختره چطوره؟ چشمم بدجور گرفتتش.
 گفتن حرفم مصادف می شود با رفتن آن دختر بچه به
 سمت در حیاط!

می دانم که شنید! اما قصدم فقط و فقط اعلام نظرم به
 علی بود! خندیدن سجاد و هادی و اخم های درهم
 علی باعث

می شود که لعنتی ای در دل به خودم بگویم. منظورم
 حرف دیگری بود اما گویی آن ها جور دیگری برداشت
 کردند!

تا بیایم و حرفم را راست و ریست کنم علی دنبال او
 می رود. فهمیدن این که علی از او خوشش آمده باشد
 چندان

سخت نبود وقتی خودش هم اغراق کرد! اما نمی دانم
 چرا اعصابم متشنج می شود! شاید برای این که سن
 آن دختر را

برای ازدواج زود می دانم! شاید... نمی دانم... از افکار
 درهم و برهم ذهنم آشفته می شوم و در دل بر خودم
 لعنت

می فرستم و می گویم:

گندت بزنی پسر!

نگاهم علی و آن دختری را می دید که چگونه علی
سعی داشت نظر او را جلب کند! کیکی را که مقابلش
گرفته بود و

او هم در گرفتن و نگرفتنش مردد مانده بود. نگاهش
نگاه خیره من را که دید، خشم و حرص رادر آن ها
دیدم. گمان

می کردم جواب علی را به بدترین شکل ممکن بدهد
اما در کمال تعجبیم با لبخندی کیک را از علی گرفت!
از بعدش

می ترسیدم... از بعدی که بخواهد سر لجبازی با من
کاری را کند که نباید...!

علی بعد از داخل شدنش در حیاط را بست و به کنار ما
آمد. نه دیگر او حرفی زد و نه ما دیگر راجع به اتفاق
چند

دقیقه پیش حرفی زدیم. کمی راجع به مأموریت
جدیدی که در پیش رو داشتیم صحبت می کردیم که
فریده بانو
صدایمان زد و از ما خواست تا بساط نهار را آماده کنیم

بعد از خوردن نهار حدود چند ساعت بعد با کمک بچه
ها بساط حلیم را به راه انداختیم و حلیم را بار
گذاشتیم. آفتاب

در حال غروب کردن بود و کم کم هوا رو به تاریکی
می رفت. نوبتی حلیم را هم می زدیم تا ته نگیرد؛ علی
و هادی

با کمک هم گوشت های پخته شده درون قابلمه بزرگ
را می کوبیدند و هر دم با شوخی و خنده تکه ای برمی
داشتند

و داخل دهانشان می گذاشتند. گرمای هوا و حرارتی
که از شعله های احاق گاز بزرگ ساطع می شد، باعث
شده بود

حسابی عرق کنم و کلافه شوم. کنار کشیدم و رو به
سجاد گفتم:

مردم از گرما... سجاد یه چند دقیقه دیگه تو همش بزن
من برم یه دوشی بگیرم این جوری بمونم کلافه می
شم تا

آخر شب.

باشه ای گفت و رو به علی و هادی کردم.

هی... شما دو تام کم اون خندق بلاتون رو پر کنین...
 به این دیگ بدبختم برسه... این جور که شما رو این
 گوشتا

خیمه زدین بعید می دونم چیزی ازش بمونه واسه
 حلیم... جمع کنین خودتونو...

علی با صدا خندید و گوشگوب را محکم تر داخل
 قابلمه و روی گوشت ها فرود آورد. کمی که از خنده
 اش گذشت
 گفت:

همین دیگه! منم یساعته به این هادی می گم بی
 خیال شه، می گه نه حال می ده! بیا این گربه رو بردار
 از این جا

ببرش... من حیا دارم... این گربه دیده درِ دیگِ بازِ بی
 حیا شده.

هادی با خنده و صدای بلندی جواب علی را داد.

زهرمار مرتیکه... خاک بر سرت نشه علی... یساعته
خودت داری می لبونی حالا به من میگی گربه ی بی
حیا؟

۳۷

بعد از گفتن حرفش به سرعت دستش را دراز کرد و
مشت محکمش را بر بازوی علی کوبید.
در به در نشی نفله! رو آب بخندی...
علی از شدت خنده گوشگوب را داخل قابلمه رها کرد
و خودش را پهن زیرانداز کرد؛ خوب که خندید
دستانش را زیر
سرش گذاشت و رو به ما کرد.
من که آخرای مجردیم رو دارم با شما بدبختای عذب
اوقلی می گذرونم... این و مطمئن باشین تا یکی دو
هفته دیگه
علی نیستم اگه زن نگیرم!

سجاد و هادی با هم سوتی کشیدند که هادی گفت:

بابا پسر تو خیلی تبت تند شده! موندم تا الان

چطوری موندی تو!

علی پایش را دراز کرد و با کف پایش به ساق پای

هادی کوبید.

تبم تند نبود! شد! لامصب همچین دلمو برد خودم

حیرون موندم!

منظور علی را خوب فهمیدم! اما نمی دانم چه مرگم

شد که به جای این که خوشحال شوم ناراحت شدم و

اعصابم بر

هم ریخت! انگشتان دستم را با حرصین موهایم بردم.

بدون توجه به شوخی های بچه ها، قدم هایم را به

سمت خانه

برداشتم.

من می رم یه دوش بگیرم... زود میام.

صدای آرام علی را شنیدم که گفت:
 من تبم تند شد این خودش و خراب کرد... حموم لازم
 شد...

هادی و سجاد همچو بمبی خنده هایشان را رها کردند
 و من فقط در مقابل حرف علی سری تکان دادم؛ علی
 بود دیگر

گاهی چنان به جاده خاکی می زد که جزء سکوت کار
 دیگری نمی توانستی کنی! در دلم فحشی آب دار
 نثارش کردم

تا بلکه بعداً در موقعیتش جواب دندان شکنی نثار
 خوش مزه گی اش کنم.

دمپایی هایم را در آوردم و دو تا پله ی داخل حیاط را
 یکی کردم و با قدمی بلند خودم را به راهرو رساندم.

صدای

صحبت های مادرم و خاله ام و صدای ظرف و ظرفی
 که از آشپزخانه می آمد فهمیدم آن ها هم در آن جا
 مشغول

کار خودشان هستند. داخل خانه که شدم سر راست
 وارد اتاق خواب شدم. آرزو را در حالی دیدم که روی
 فرش دراز

کشیده بود و پاهایش را از زانو خم کرده بود و یک
 دستش را به روی شکمش گذاشته بود؛ نگاه خیره اش
 به سقف

بود که بعد از داخل شدن من به اتاق نگاهش را سمت
 من سوق داد. بدون این که به خودش زحمتی بدهد و
 از جایش

بلند شود به منی که به سمت کمد رفته بودم گفت:
 حمید کی بهم کمک می کنی؟ می ترسم دیر بشه و
 همه بفهمن...

در کمدی را که باز کرده بودم تا نصفه بستم و سرم را
 به سمتش چرخاندم و سفت و سخت نگاهش کردم و
 جوابش را
 دادم.

این که اگه همه بفهمن خیلی خوبه! در مورد کمک هم
 امشب منتظر باش پسرا رفتنی بالا خوابیدنی بیا تو
 حیاط با

هم حرف بزنیم؛ خیلی حرف ها رو باید بهم بگی...
 راستی عکس اون بی ناموس رو داری دیگه؟
 اسمم را با بهت صدا کرد و از جایش بلند شد و نشست
 .

حمید؟ یه کم یواش می شنون... آره... آره دارم.
 سرم را مجدد به سمت داخل کمد چرخاندم و در نیمه
 بازش را کامل باز کردم.

خوبه! هر چی که ازش داری... شماره و آدرس و نمی
 دونم هر کوفت و زهرمار دیگه ای رو آماده کن...
 گفتم و باشه ضعیفش را هم شنیدم. یک دست لباس
 برداشتم و حوله ام را هم چنگ زدم؛ در کمد را بستم
 که صدای
 آرام آرزو را باز هم شنیدم.
 حمید بعدش چی می شه؟ یعنی... خب... اگه... پیداش
 نشد چی می شه؟
 بدون ملاطفتی رک و واضح حرفم را ادا کردم.
 پیداش که می کنم! مگه این که کفن
 ۳۸

پیچ شده باشه! پیداش که شد، توله ای که کاشته تو
 شکمت رو صاحب در میاد... پیداش هم نشد لطف می
 کنی میری

به مادرت میگی! این جور مواقع هزار جور کار دکتری
می شه کرد.

بعد از گفتن حرفم از اتاق خارج شدم و راه طبقه بالا را
در پیش گرفتم.

دوش مختصری گرفتم که صدای خانواده ی عموهایم و
دایی هایم را از پایین شنیدم؛ با حوله فوری خیسی
موهایم

را خشک کردم و حوله را به دستگیره در اتاق خواب
آویزان کردم. دستی به یقه پیراهنم کشیدم و خودم را
به سرعت

به طبقه پایین رساندم. با تمام مهمان ها احوال پرسى
کردم که از دیدنم خوشحال شدند و دقایقى را به
صحبت

پرداختیم. زن ها داخل خانه ماندند و مردها هر کدام
 به داخل حیاط آمدند و بعد از هم زدن حلیم بعضی
 هایشان داخل
 حیاط ماندند و بعضی هایشان هم به داخل خانه رفتند.
 علی و سجاد و هادی سروسنگین رفتار می کردند و در
 مقابل
 سوالات عموها و دایی هایم با متانت جوابشان را می
 دادند .
 زمان به سرعت می گذشت و وقت شام که رسید با
 کمک بچه ها بساط شام را که از بیرون غذا سفارش
 داده بودم
 آماده کردیم. شام را در جمع گرم فامیل خوردیم؛
 مردها داخل حیاط بودیم و زنان داخل خانه و همه در
 انتها برای

شادی روح پدرم صلواتی فرستادیم و فاتحه ای
خواندیم. چندسالی بود که مادرم نذر حلیمی را که
برای شادی و
آرامش روح پدرم بود هر سال در سالگرد شهادتش
می پخت.
چندسالی بود که دیگر همدم روز و شب هایش قاب
عکسی شده بود که کنج این قرار داشت. چند سالی
بود که خودش
را فراموش کرده بود... چند سالی بود که تمام
فکرهایش منعطف منی شده بود که حاصل روزهای
خوشش با پدرم
بودم. حق داشت که نگرانی هایش برای من بی انتها
باشد. حق داشت و مادرانه هایش را بی کم و کاست
برایم خرج

کرده بود و می کرد... از همان زمان هایی که هفت سال
بیشتر نداشتم؛ از همان زمان هایی که خودش و
خوشی های

زندگی را نادید گرفت و من را یک تنه بزرگ کرد و
نگذاشت برای باقی زندگی اش اسم مرد دیگری در
کنار اسم

پدرم در شناسنامه اش ثبت شود! با هرچه سختی ای
بود بزرگ شدم!

حال من حمید سی و پنج ساله قدم در راه پدری
گذاشتم که جانش و خوشی های زندگی اش را برای
یک لحظه خوش

آسودن مردم میهنش فدا کرد! من هم تا زمانی که این
پرونده خطیر را به اتمام نرسانم و لااقل جان چند
جوان را

نجات ندهم بدون شک فکرم دمی آسوده نخواهد
گرفت!

ان شاءالله سری بعد شام عروسی حمید پسرم رو می
خوریم.

با صدای عمویم سرم را بالا می گیرم و به چهره اش
نگاه می دوزم. به چهره ای که گذر زمان به خوبی روی
آن

گریم انجام داده! لبخند سر و سنگینی می زنم و سرم
را پایین می اندازم. ساق یک دستم را روی ران پایم
می گذارم و

انگشت های دست دیگرم را هم روی زانویم گذاشتم.
فریده بانو که به داخل حیاط آمده بود با شنیدن حرف
عمویم ان شاءاللهی گفت که عمویم ادامه حرفش را
گفت.

خدا رحمت کنه پدر و مادرت رو زن داداش؛ شیر پاک
 خورده بودی که همچین پسر رشیدی و برامون تربیت
 کردی؛ خدا برادرم رو هم بیامرزه که همچین پسری رو
 برامون از خودش به یادگار گذاشت. فقط دست

بجنبون زن

داداش که پسر مون بی سر و سامون نمونه... یکی مثل
 خودت خانم و با حجب و حیا انتخاب کن. داداشم

نیست اما منم

مثل پدرش وظیفه کنار حمید باشم؛ یکی مثل خودت
 رو انتخاب کن که ما جزء خوبی و حیا چیز دیگه ای از
 تو

ندیدیم.

مادرم اختیار داریدی گفت و در میان صحبت های
 عموهایم و دایی هایم دست به کار شدیم و سفره شام
 را جمع و

جور کردیم.

ساعت تقریباً به نیمه های صبح رسیده بود که بعد از
جا افتادن حلیم؛ زیر دیگ را در میان انبوه صلوات
گفتن ها

خاموش کردیم.

اقواممان بعد از برداشتن ظرفی حلیم همگی
خداحافظی کرده و رهسپار منزلشان شدند و فقط
خاله ام و آرزو و سجاد
و هادی و علی ماندند که در پخش کردن حلیم صبح
کمک باشند.

۳۹

سجاد و علی و هادی برای استراحت دو ساعته به
طبقه بالا رفتند و خاله و فریده بانو و آرزو هم در طبقه
پایین

استراحت می کردند. چشمانم از بی خوابی به شدت
 می سوخت و عجیب میل شدیدی به خواب داشتم.
 روی زیرانداز
 داخل حیاط دراز کشیده بودم و به آسمان پر ستاره
 نگاه می کردم؛ تنها تک چراغ داخل حیاط روشن بود
 و نور کمی
 که از ماه سایه ای از روشنایی را بر عهده گرفته بود.
 به قدری لذت می داد که دیگر حاض نبودم برای ثانیه
 ای چشم ببندم؛ با شنیدن صدای پایی مجبوراً سرم را
 به سمت
 منشأ صدا چرخاندم. با دیدن آرزو و بالشتی که در
 دست داشت نگاهم هم چنان میخ او شد؛ به کنارم که
 آمد بالشت را

کنار دستم که زیر سرم گذاشته بودم قرار داد. بی
حرف بالشت را زیر سرم گذاشتم و دو دستم را روی
شکم گذاشتم؛

با فاصله خیلی کمی از من کنارم نشست و پاهایش را
از زانو خم کرد و ضربداری کنار هم قرار داد و دست
هایش را
دور آن ها حلقه کرد .

خب حمید از چی بگم و از کجا شروع کنم؟
این که بدون مقدمه سر اصل حرف رفته بود، برایم
مشهود بود که شدیداً در حال عذاب کشیدن است و
می خواهد هر
چه زودتر از برزخی که در آن گیر کرده بود رها شود .
از اولش، فقط اگه تو گوشیت عکسش رو هم داری بده
بینم.

سری تکان داد و دست هایش را از دور پاهایش آزاد
کرد؛ از جیب مانتوی مشکی اش گوشی اش را بیرون
کشید. در

حال باز کردن رمز گوشی اش؛ شروع به حرف زدن هم
کرد.

هشت ماه پیش بود... مثل همیشه ساعتی چهار، پنج
بعد از ظهر بود که رفتم کلاس زبانم؛ کلاس مون تقریباً
گاهی

اوقات خلوت می شد و گاهی اوقات شلوغ. دختر و
پسرای زیادی می یومدن؛ خیلیا می دیدی همون وسط
مسطا جا

می زدن و دیگه حوصلشون نمی کشید و نمی یومدن؛
خیلی دمخور کسی نمی شدم.

گوشی اش را سمت من گرفت؛ آن را گرفتم و نگاهم را
 به صفحه گوشی دادم؛ پسری که چهره اش به شدت به
 قول

خودمان به بچه های مثبت می خورد تا پسری که
 بخواهد بی اصل و نصب باشد! چهره ای معمولی
 داشت؛ موهایی

که به یک طرف و کمی رو به بالا شانه زده بود و ته
 ریش کمی هم داشت. آرزو شروع به ادامه حرف زدنش
 کرد و

من عکس ها را یک به یک نگاه می کردم.
 خودت دیگه بهتر از همه می دونی وضع خونمون رو...
 اون از مامانم که تمام فکر و ذکرش شده پُز دادن و
 چشم

رو هم چشمی با فامیلا و بقیه... عوضکردن طلاهاش و
دم به دقیقه به خودش رسیدن... هر کی بهش نگاه می
کنه

اصلا فکر نمی کنه سه تا بچه داشته باشه که از قضا
بچه بزرگش هم مرتضایی باشه که سی و دو سالشه!
بابامم که صبح می ره و شب میاد و نهایت حرف زدنا
ما به چند کلمه نمی رسه؛ مرتضی و محسنم که فقط
سرگرم

کار و باشگاه رفتنای مسخرشون و دم به دقیقه تو
گوشی و چه می دونم با مدلای مختلف دختر پریدن...
کسی نبود و

نیست که بخوام باهاش حرف بزنم... هر چی به مامان
می گم، می گه ما که این همه به پات امکانات ریختیم
خودت و

سرگرم کن دیگه!... دیگه اون قدری نمی دونه که
 دخترش بیست و هشت سالش شده و این همه سال
 گذشته؛ یه بار
 نشد بشینه کنارم و موقع هایی که بی حوصله بودم
 بگه چته، دردت چیه؟
 صدایش بغض دار شده بود.
 حمید خسته شدم... از این زندگی کوفتی و نکبت
 خسته شدم... سه ماه اولی بود که می رفتم کلاس...
 اوایل اون قدر
 شوق و ذوق داشتم که حد نداشت. می یومدم خونه و
 به مامان شروع می کردم چندتا کلمه و جمله انگلیسی
 حرف
 زدن؛ می دونی چی می گفت؟ می گفت آفرین خوبه!
 همین جوری یاد بگیر چشم این و اون و در بیارم دیگه
 پز

دختراشونو به من ندن... شایدم خودمم رفتم کلاس
 یاد گرفتم. من دنبال چی بودم و مامان دنبال چی! بابام
 که اون قدر

غرق کارش شده بود و اداره رفتن که اصلا انگاری
 یادش رفته بود خونواده ای هم داره!

می دانستم و هرازگاهی می دیدم؛ خانواده ُ خاله ام
 بیش از آن که رابطه عاطفی داشته باشند؛ گویی باهم
 غریبه هستند

تا یک خانواده! دیگر هرگونه مسائلی را شنیده بودم و
 آشنا بودم. خانواده ُ خاله ام دچار طلاق عاطفی شده
 بودند... با

هم بودند اما دیگر عاطفه ای چندان به یک دیگر
 نداشتند! شاید احتیاج به یک شوکی بزرگی داشتند تا
 به خودشان

بیایند! شوکی همانند اتفاق خانه خراب کن! آرزو آن را
 به تنهایی انجام داده بود! شاید اگر موضوع آرزو را می
 فهمیدند به خودشان می آمدند! هر چند برای آرزو
 روزهای سختی در پیش بود! من آدمی نبودم که ساده
 از کنار این

۴۰

اتفاق بگذرم! گرچه در مقابل آرزو خودم را بی خیال و
 خونسرد نشان می دادم اما آرزو کاری را کرده بود که
 گوشه

ای از ذهنم هم درگیر او و مسئله اش شده بود!
 _تو همون روزا بود که پسری تو کلاسمون اومد. مثل
 این که نوبت صبح کلاس زبان کنسل شده بود و چند
 نفری که

صبح ها کلاس زبان می رفتن با نوبت کلاس ما که
عصرها بود، ادغام شده بود. پسر آروم و سر به زیری
بود.

همون روزای اول ان قدر خوب خودش رو نشون داد و
فعالیت کرد که تو چشم همه اومد. کم کم داشتم
جذبش می

شدم. اسمش فرهاد بود و سی و یکی دوسالش بود. هم
سن مرتضی. نمی دونم چی شد که یه دفعه چشم باز
کردم و

دیدم بیش از حد دارم بهش فکر می کنم. اکثراً دیگه
بهونه کلاس رفتنم اون شده بود... گاهی اوقات از خونه
زودتر

می زدم بیرون تا بلکه زود برسم موسسه و ببینمش.
ان قدر زود با همه بچه های کلاس صمیمی شده بود
که تو دل

همه جا باز کرده بود. اما من مثل همیشه نمی تونستم
زیاد با کسی گرم بگیرم. خیلی دوست داشتم تو
جمعشون باشم و

منم عین خودشون بگم و بخندم... اما... اما نمی
تونستم. فرهاد سر یه ماه نشده با همه رفیق شد. یه
روز که با

مرتضی تو خونه دعوام شده بود، سر همین چیزای
الکی و گیر دادناش، ان قدر اعصابم خراب شده بود که
حد

نداشت... دل و دماغ هیچی رو نداشتم حتی این که س
کلاس برم. اما دلم می خواست از خونه دور بشم.
نباشم تا

بلکه یه کم اعصابم آروم بشه... وقت کلاسم گذشته
بود و فکر کنم یه یک ساعتی مونده بود تموم بشه.
سرسری آماده

شدم و خودم رو به کلاس رسوندم. تقریباً یه نیم
ساعت مونده بو کلاس تموم بشه رسیدم. وارد
آموزشگاه که شدم، سر
راست رفتم کلاس اما چون هربار منظم سر کلاس هام
حاضر می شدم دیگه مدرس زبان چندان بهم گیر
نداد. ان قدر
تو خودم بودم که نفهمیدم فرهاد داره منو می پاد...
کلاس که تموم شد هیچی نفهمیدم... داشتم کیفم رو
جمع و جور می
کردم که فرهاد اومد پیشم...
شرمنده مزاحم خلوتتون شدم!
با صدای هادی سرم را چرخاندم و هادی ای را دیدم
که روی ایوان ایستاده و نگاهش بین من و آرزو در
نوسان
است. پایم را روی پایم انداختم.

مزاحم که شدی دیگه شرمندگیت واسه چیته؟ چیه
 خواب زده شدی؟
 نمی دانستم تا کجای حرف های آرزو را شنیده اما هر
 چه که بود صورت او هم کمی درهم شده بود! شغلان
 به گونه
 ای ایجاب می کرد که حتی روی ضعیف ترین صداها
 هم فوکوس می کردیم. حال این که خواسته یا
 ناخواسته قسمتی
 از حرف های آرزو را شنیده باشد برایم دور از ذهن
 نبود!
 برایم ابرویی بالا انداخت و بدون این که خجالتی از
 بودن آرزو بکشد اشاره ای به دستشویی انتهای حیاط
 کرد.
 اومدم با اجازت برم قضای حاجت انجام بدم.

ابروهایم از تعجب به بالا سوق پیدا کردند! گوشی آرزو
را روی شکم گذاشتم.

اون وقت مگه طبقه بالا دستشویی نداره که زحمت
این همه راه و به خودت دادی!

هادی نوچی کرد و گفت:

دِ آخه نفله عقلم به اندازه ی تو نمی رسه مگه؟ اون
جا رو علی غرقش کرده! نه که زیاد کوفت کرده الان به
وخامت اوضاعش پی برده.

با دستم اشاره ای به انتهای حیاط و دستشویی کردم.

۴۱

خب بیا برو دیگه... توأم که دست کمی از اون نداری!
ابروهایش را بالا انداخت و دست هایش را به آغوش
کشید.

من که بهونه بودم واسه دستشویی این جا! داشتیم با
 علی و سجاد حرف می زدیم که دیدیم یه خل و
 چلمون کمه...

این شد که از پنجره بالا یه نگاه به پایین انداختیم
 دیدیم مثل این که خبراییه! خداروشکر حرف خان
 عموت رو زودتر

بهش لباس پوشوندی! راستی علی گفت بهت بگم
 خاک تو سرت نکنن با این تب تندت... زودتر از من
 دست به کار

شی کله پات می کنم! جوری سروتهت می کنم که کلا
 عشق و عاشقی یادت بره...

در دلم فحش نسبتاً آب داری نصیب هر سه شان
 کردم؛ باید حدس می زدم خوابی در کار نیست و به
 داخل حیاط ماندن

من مشکوک شده بودند که برای خودشان جلسه
تشکیل داده بودند. ناکس تر از خودشان، خودشان
بودند! نیم نگاهی

سمت آرزو انداختم که لب هایش را محکم بر هم می
فشارد تا صدای خنده اش را رها نکند و صورتش هم
سرخ شده؛

سرش را پایین انداخته بود و سعی می کرد نگاهش
سمت ما نیفتد. رو به هادی کردم و جواب لودگی
هایش را دادم.

دِ من که بالاخره با شما سه تا رودرو می شم... به اون
علی در به در هم بگو حمید گفت دارم برات...
خوشمزگی

هات تموم شد بفرما به اموراتت برس...
هادی اشاره ای به آرزو زد و رو به من حرفش را گفت.

خوش بگذره شب نشینی... خوشم میاد موقع حلیم
هم زدنی حسابی دلت پاک بوده که دعا کردی و نصفه
شب به

اجابتش رسیدی!

بعد از گفتن حرفش تک خنده ای زد و به داخل خانه
برگشت .

فکر کنم حسابی تو دردسر انداختمت!

مجدد گوشی اش را برداشتم و خیره به صفحه گوشی
با صدای آرامی جوابش را دادم.

دیگه از مزاحمت گذشته! مابقی حرفاتو بگو تا زودتر
بفهمم.

کمی مکث کرد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.
ان قدر از اومدنش پیش خودم تعجب کرده بودم که
فقط تا چند ثانیه بهش زل زده بودم. لعنت بهش... با
اون که

چهره معمولی ای داشت اما جذبش زیاد بود، هیچ وقت
حرفامون رو فراموش نمی کنم.

.....

سلام.

نگاهم را به چشمان پسری دادم که آرام و موقر
بودنش زبان زد بچه های کلاس بود. پسری بشدت
متین و

سروسنگین. با نگاه خیره اش به خودم آمدم و جواب
سلامش را دادم.

سلام... بله؟

بدون وقفه ای با صدای آرامی گفت:

می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نمی دانستم با من چه کاری دارد؟ به قدری حال و

اوضاعم نامساعد بود که فقط چندساعتی تنهایی به

حال خودم را

می خواستم. این که پسر روبه رویم چه کاری می
توانست با من داشته باشد برایم جای سؤال داشت!
کمی ذهن آشفته
ام را زیر و رو کردم تا توانستم نام و فامیلش را دقیق
بیاد بیاورم فرهاد جلالی!
باشه مشکلی نیست، فقط اتفاقی افتاده آقای جلالی؟
لبخند محجوبی زد و مختصر سری تکان داد.
نه چه مشکلی؟ فقط می خواستم بدونم اگه ناراحت
نمی شین یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم.
از خدا خواسته بدون فکری قبول کردم! چه می شد
اگر چند ساعتی را به دور از هیاهوی خانه می ماندم؟
کمی خودم
را آرام کردم تا شتاب زده جوابم را ندهم. با لبخند
محوی که روی لبانم نشاندم جوابش را دادم.
۴۲

نه ناراحت نمی شم... باشه حتم آ.
 از جایم بلند شدم و تنها کتاب موجود روی میزم را
 داخل کوله ام چپاندم و زپیش را بستم. کوله ام را روی
 دوشم
 انداختم و مقنعه ام را مرتب کردم.
 بریم این رو به روی آموزشگاه یه کافی شاپ هست
 اون جا صحبت کنیم؟ تو خیابون که نمیشه و محیط
 این جا هم
 چندان جای مناسبی نداره.
 محو عفت کلامش شده بودم؛ به قدری با احترام و توأم
 با مهربانی سخن می گفت که خواه ناخواه آدم را محو
 خودش
 می کرد.
 باشه مشکلی نیست بریم.

نگاه متعجب هم کلاسی هایمان را به روی خودم
احساس می کردم. فرهاد خونگرم و باوقار و متین و
بگو و بخند

کجا، من تنها و با کسی اخت نگیر کجا! نگاهم فقط
مقابلم را می دید و فرهادی که با فاصله کمی از من در
کنارم قدم

بر می داشت لایبرنت،

#پستچهلویک

مدام با خودم کلنچار می رفتم تا بتوانم حدس بزنم چه
کاری می تواند با من داشته باشد. چه صحبتی با من
داشت؟ چه

صحبتی با دختری که از تمام جمع های دوستانه کلاس
حذر می کرد! یک دستم را به زیر بند کوله ام که روی
شانه

ام بود انداختم و دست دیگرم زیر مقنعه ام و پلاک
گردنبندم را لمس می کردم.

استرس داری؟

متعجب از سوال و به یک باره خودمانی شدن فرهاد
جلالی پسر کنار دستم، سرم را چرخاندم و به صورتش
نگاه

گذرایی انداختم. قدم هایم را آرام تر برداشتم تا جایی
که دیگر حتی قدمی برنداشتم. گونه هایم گلگون شده
بود وقتی آن

طور بی محابا سوالش را پرسیده بود. مردمک های
چشمانم را در کاسه شان چرخاندم.

خب... راستش... تو فکر این بودم که چه صحبتی با
من دارین. برام جای سوال داره!

گوشه لبش انحنایی پیدا کرد و سرش را به یک ور
سوق داد. لعنتی شدیداً جذاب بود! طوری بی غرض
دلبرانه می

کرد که اگر حرکاتش را در کلاس ندیده بودم می گفتم
با هدف این کار را می کند!

به صحبت هامونم می رسیدم... به سوالاتم جواب می
دم... حالا بریم؟

با ابروهایش اشاره ای به در خروجی آموزشگاه کرد.
بفرمایید.

نتوانستم از لبخندی که به روی لبانم جا خوش کرد
جلوگیری کنم وقتی آن طور بامزه ابروهایش را
رقصاند. دیگر

حرفی نزدیم و هر دو از آموزشگاه خارج شدیم. به کل
مرتضی و دعویمان را فراموش کرده بودم و تمام فکر

و

ذکرم پیش فرد کنار دستم بود. بیشتر از همه
کنجکاوی ای که داشت ذره ذره جانم را می گرفت و
قلبی که بی محابا

خودش را به قفسه سینه ام می کوبید.

اوناها خداروشکر بازم هست. بریم.

نگاهم را به کافی شاپ روبه رویم دادم. باید از طول
خیابان عبور می کردیم. قدمی برنداشته بودم که
دست آزادم

اسیر دست مردانه ای شد که از گرمایش برای لحظه
ای وجودم یخ زد. نگاه مبهوتم را به چهره اش دادم.
بدون آن که

۴۳

حتی نیم نگاهی سمت من بیندازد و توضیحی برای
کارش بدهد؛ با راه افتادنش و کشیده شدن دستم
مجبوراً هم پایش

حرکت کردم. هر لحظه بیشتر نسبت به او و حرکاتش
 متعجب می ماندم. از خیابان که گذر کردیم فوری
 دستم را رها
 کرد و در پی توجیه کارش برآمد.
 معذرت می خوام واقعاً از ته دل این رو می گم!
 منظوری نداشتیم! فقط می خواستم بی هیچ اتفاقی از
 خیابون رد
 بشیم... اینم می دونم که خودت می تونستی و از این
 حرفا ولی خب من مدلم این جوریه! نمی تونم بذارم
 کسی که
 همراه منه و داره با من راه میاد تو خیابون بدون دست
 من حرکت کنه!
 نگاه گنگ و سردرگمم را که دید صورتش به آنی از
 خجالت سرخ شد.
 خب فکر کنم در این مورد اشتباه کردم!

سری تکان دادم و بی حرف در کافی شاپ را باز کردم و
داخلش شدم. فضای کافی شاپ در همان نگاه اول به
دل

نشست. فضای آرام و دل نشینی که ناخودآگاه حس
آرامش را به روانم تزریق کرد. دو قسمت دیوار کافی
شاپ را با

روزنامه های خارجی و قدیمی، با انواع تکه های چوب
و تلفیقی از سبک مدرنیته دیزاین کرده بودند.
لوسترهای تک

شاخه ای که یکی در میان بلند و کوتاه بودند و میز و
صندلی هایی که اکثراً دو نفره بودند .

بوی قهوه ترکی که می آمد حتی لب نزده هم بوی
کافئینش برای بیشتر آرام کردن اعصاب عجیب به دل
می نشست!

موسیقی لایت خارجی ای که صدایش ملایم بود،
 آخرین موردی بود که فضای موجود در کافه را به حد
 اعلا و

رضایت بخشی رسانده بود. از خودم متعجب بودم که
 چرا سری به این جا نزده ام!
 اون جا فکر کنم بهتر باشه.

نگاهم مسیری که با دستش به آن اشاره کرده بود را
 گرفت؛ به میز و صندلی دو نفره ای رسیدم که در
 ردیف وسط

کافی شاپ و نزدیک به دیوار بود. هردو به آن سمت
 حرکت کردیم و من روی صندلی ای نزدیک به دیوار
 نشستم و

او هم روی صندلی روبه روایم.

کوله ام را روی پایم گذاشتم و او هم کلاسور مشکی
اش را روی میز گذاشت. دست هایش را روی آن
گذاشت و

انگشتان دستش را به هم چفت کرد. بدون مقدمه ای
حرفش را ادا کرد.

خب من اصلا اهل طفره رفتن و حاشیه نیستم؛ پس
هجده ساله ام نیستم که سرخ و سفید بشم و از روی
هورمون

های رشد حرف بزنم. تا جایی که با خودم دودوتا
چهارتا کردم و به نتیجه رسیدم، ازت خواستم تا یه
حرف هایی رو

باهات در میون بذارم. حالا یا قبول می کنی یا نه...
نگاهم او و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. به قدری
بدون استرس حرف هایش را مستقیم به چشمانم زد
که برای

اعتماد به نفسش غبطه می خوردم! او هر چه که بود
دقیقاً برعکس من بود! هر چه من نداشتم او گویی
داشت!

می شه یمدت با هم در ارتباط باشیم؟ احساس می
کنم حسم به تو بیشتر از اونی که هر بار بخوام خودم
رو متقاعد

کنم که فقط یه حس زودگذره! فکر کنم حرفم رو
واضح گفتم حالا نظرت چیه؟
آمدن گارسون بهترین فرصتی شد که با ایجاد وقفه ای
بتوانم موضوع را درک کنم!

۴۴

چی می خوری؟

از استرسی که گریبانم را گرفته بود گلویم بشدت
خشک بود اما بر خلاف تشنگی ام بوی قهوه ترکی که
می آمد به

قدری مدهوشم کرده بود که نمی توانستم از خیر
 نوشیدنش بگذرم. با خجالت سفارشم را رو به
 گارسونی که کنار
 میزبان ایستاده بود گفتم:
 لطفاً یه قهوه ترک ممنونم.
 اما فرهاد زبده تر از آن بود که متوجه حالات من
 نشود! خیلی دقیق روی حرکات من چشم می گذاشت
 و می دانست
 در نوشیدن یک قطره آب له له می زنم که رو به
 گارسون گفتم:
 لطفاً یه لیوان آب، دو فنجان قهوه و یه کیک.
 مرسی.
 گارسون که سفارشات را نوشت و رفت فرهاد دستی به
 اُورکت مشکی اش کشید و از جایش بلند شد.
 گرم شد!

گفت و اورکتش را در آورد. روی پشتی صندلی انداخت
و مجدد سر جایش نشست.

تو گرمت نیست؟ می خوام پالتوت رو در بیار بری
بیرون یه موقع سرما نزنه!

گرمم که نبود هیچ! سردم هم بود! نه از هم صحبتی با
فرهاد! از پیشنهادی که داده بود! در دوراهی ای گیر
کرده بودم

که نمی دانستم می توانم پیشنهادش را قبول کنم یا
نه! دوستی با پسری همچو فرهاد شاید اگر با چند
دختری که در

موسسه به دور و برش می پلکیدند منطقی تر می آمد
تا منی که حتی جواب سلام هیچ کس را هم نمی دادم.
می دانستم

اگر پیشنهادش را قبول کنم کل بچه های کلاس
متعجب می شدند.

نه خوبه... راحتیم.

شروع به صحبت کرد و به من اجازه داد که به
پیشنهادش با احتساب بر تعاریفی که از خودش می
کرد فکر کنم؛ از

درس و زندگی اش مختصر توضیحی داد. این که تک
پسر است و هدفش از آمدن به مؤسسه، آموختن زبان
انگلیسی

ست و این که کارهایش را به سرعت انجام می دهد تا
به خارج برود. این که دوست دارد اگر شد همین جا
ازدواج

کند و تشکیل خانواده بدهد و بعد راهی کشوری شود
تا کمتر احساس غربت به سراغش بیاید. این که کسی
را می

خواهد که واقعاً او را برای خودش بخواهد... کسی را
می خواهد که تا عمر دارند با هم سپری کنند...

هر حرفی که می زد به دل یخ زده ام خوش می
نشست و به مذاقم شیرین آمده بود و شاید هم بودن و
پیشنهادش به من

کارخانه تولید قند را در من تأسیس کرده بود!
اعترافش برایم به مانند حلاوت عسل بود! این که من
را مدتی بود که

زیر نظر گرفته بود و می خواست وقتی از حسش به من
مطمئن شد آن وقت پا پیش بگذارد. نمی دانستم
همان قدر که

من مجذوب شخصیت فرهاد شده ام او هم همان قدر
جذب من شده. کم کم صحبت هایمان جان گرفت و
من هم

مختصری از خودم و خانواده ام گفتم. هیچ دلم نمی
خواست از اوضاع نابسامان خانواده ام برایش بگویم.
هیچ دلم نمی

خواست خودم را در مقابلش دختری تنها جلوه بدهم.
 همین که مورد توجه فرهاد قرار گرفته بودم برایم
 خوشایند می آمد. بیست و هفت سالم بود و کسی
 نبود که بخواهم

تجربه ای متفاوت را با او تجربه کنم. فرهاد اولین نفری
 شد که توانستم با او نوع دیگر رابطه ای را حس کنم.
 وقتی

مجدد از من نظرم را پرسید سری تکان دادم و شانه
 ای بالا انداختم.

۴۵

آن روز بعد از گپ و گفتمان فرهاد خودش من را با
 ماشینش به سر خیابانمان رساند.
 از همان دیدار ساده کم کم دلبسته فرهاد شدم. تمام
 فکر و ذکرم را به فرهاد و وقت گذراندن با او گذاشتم.
 احساس

شادی می کردم و کمتر در خودم بودم. هیچ گاه با
فرهاد دلخوری ای بینمان بوجود نیامد و تا بود روزهای
پراز

خاطره ای بود که در کنار هم می ساختیم، تا این که...

.....

الان دقیقاً چند وقته که با فرهاد کنتاک کردین؟
اصلاً کجا هست این شازده پسر؟

خودش را کشان کشان به ایوان رساند و به لبه ی
بالایی و سنگی آن تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و
انگشت های

دستش را در هم گره زد و روی پاهایش قرار داد. تا به
حال آرزو را تا به این حد خسته و ناامید ندیده بودم...
نمی دونم کجاست... آخرین باری که دیدمش یک ماه
پیش بود، همون روزی که... خب... چطور بگم؟

گوشی اش را خاموش کردم و بعد از نیم خیز شدنم در
 جایم نشستم و کمی رو به آرزو متمایل تر شدم.
 خب؟ ببین آرزو، اگه قرار دو تا دوست باشیم پس
 خواهشاً همه چی رو بی کم و کاست تعریف کن تا
 منم بتونم بهت
 کمک کنم.

دستی به صورتش کشید و انگشت اشاره و شصتش را
 روی گونه و چانه اش گذاشت و خیره به آسمان تاریک
 گفت:

خب فرهاد یمدتی بود ازم دوری می کرد... تقریباً
 همون دو ماه پیش... روزبه روز بداخلاق تر و عنق تر
 می

شد... روز به روز لاغر تر... دیگه به خودش نمی رسید...
 هر چی ازش می پرسیدم طفره می رفت، قبل اون با
 پدر

و مادرش صحبت کرده بود و اونا هم قرار شده بود بیان
خواستگاری... همه چی داشت خوب پیش می رفت...

اما

آخریا فرهاد اون فرهاد سابق نبود... حتی خودش
خواستگاری رو هر بار عقب می نداخت. مدام تو
خودش بود،

جاهامون انگاری عوضشده بود... اون تو خودش بود و
من بودم که شاد و سر حال سعی می کردم اون رو از
اون

حال و هوا در بیارم. یمدت فکر می کردم شاید من
همونی نیستم که می خواسته... اما هر بار قسم می
خورد که من

همه زندگیشم... اما یه چی بود که اذیتش می کرد...
همش فکر می کردم تو کارهاتش مشکلی پیش اومده
که اعصابش

رو بهم ریخته؛ تقریباً دیگه هر روز مون شده بود بحث
های کوچیک... من می پرسیدم و فرهاد انکار می کرد.
یه ماه

پیش که با فرهاد بیرون بودیم خودم رو بهونه کردم و
گفتم بهش که تو جا زدی و می خوای من و از سرت وا
کنی.

اولش ان قدر از حرفم تعجب کرده بود که... بعدشم
چشماش زودی پر شد... دلم گرفت و خودم و لعنت
کردم که چرا

همچین حرفی رو گفتم. اما فرهاد به جونم قسم
خورد... گفت که تمام فکر و ذکرش منم... بعدش هم
من و برد خونه

ای که قبلا خریده بود و بهم نشون داد. گفت که می
خواست سورپرایزم کنه... ان قدر گرم دوست داشتن
هم بودیم که

جفتمون نفهمیدیم چی شد که بعدش به خودمون
اومدیم و فهمیدیم چه غلطی کردیم... فرهاد مرد جا
زدن نبود... هنوز

هم می گم نیست... اما نمی دونم چه مشکلی داشت
که نمی گفت و بعد اون رابطمون بود که یهو غیبش
زد...

تو حال و هوای فرهاد بودم که مامان هم هی بهم گیر
می داد می گفت خودت رو به حمید نزدیک کن...
باهاش حرف

بزن... ان قدر گیر می داد و نمی دونم هزار و یکی
کوفت و زهر مار دیگه که مجبوری پاپیچ تو می شدم...
اما دلم

پیش فرهاد بود... دوباره شدم همون دختری که قبل از
دیدن فرهاد بودم... همه جا رو بهم ریختم اما از فرهاد
خبری

نبود و خبری نشد که نشد، اول از همه از بچه های
موسسه و اونایی که تو گروهی که تو برنامه اجتماعی
داشتیم خبر

گرفتم اما هیچ کدومشون خبری نداشتن... ان قدر
ناچار موندم که رفتم پیش خانوادش.

۴۶

فرهاد بهم آدرس خونشون رو داده بود... وقتی پدر و
مادرش من رو دیدن، ان قدر خوب با من رفتار کردن
که

بیشتر غصم گرفت. فرهاد واقعاً من رو می خواست،
پدر و مادرش واقعاً می خواستن که من عروسشون
باشم، اما

نبود! فرهاد نبود! فرهاد نیست و من دیگه نمی دونم
باید از کجا خبر بگیرم... پدر و مادرش هم بی اطلاع
بودن و

نگران... اونا هم از هر جایی که می شد خبر گرفته
بودن، می خواستن منو پیدا کنن و بیان سراغم از من
از فرهاد

خبر بگیرن که من خودم رو به اونا رسوندم... اما فرهاد
شده بود یه سوزن تو انبار کاه... دو هفته پیش بود که
فهمیدم

حامله ام... ان قدر همه چی بهم ریخته که گاهی اوقات
دلَم می خواد منم عین فرهاد برم؛ برم جایی که دیگه
حتی

اثری هم ازم نباشه... گیر دادنای مامانم روز به روز که
نه، ثانیه به ثانیه شده بود مته و توی مغزم فرو می
رفت.

نمی دونم چی کار کنم حمید... نمی دونم دیگه چه
کاری درسته و چه کاری غلط! تو بگو چی کار کنم؟ کم
آوردم

حمید...

برای من هم جای سؤال شده بود این که فرهاد کوه کن
ما که عاشق پیشه ُ دختر خاله ام بوده، کجاست؟

حدس می زدم

شاید بلیطی گرفته و از کشور خارج شده باشد. اما اگر
این طور بود بایستی زودتر خانواده اش می فهمیدند با
احتساب

پیگیری هایشان! شاید هم قاچاقی فرار کرده برای این
که نتوانند از طریق لیست مسافران هواپیمایی
پیدایش کنند...

شاید هم تمامی این ها حدس و گمان بوده و فرهاد
خودش را مدتی گم و گور کرده تا کاری که با آرزو
کرده، به قولی

آب از آسیاب بیفتد!

اما اگر قصدش فریب دادن آرزو بوده به طور نرمال هم
 نباید به پدر و مادرش هم از آرزو چیزی می گفت!
 _آرزو مطمئنی واقعاً فرهاد دوست داشته یا داشته
 نقش بازی می کرده که فقط تو رو از راه به در کنه؟
 سری تکان داد که اشک هایش روی گونه هایش
 ریختند؛ اما لبخند پر دردی به روی لبانش داشت.
 نه حمید! فرهاد واقعاً من رو می خواست.... منم می
 خواستمش... اما...

پاهایش را از زانو خم کرد و دست هایش را دور آن ها
 حلقه کرد؛ نگاه خیره ام به رویش بود که تک خنده ای
 زد که

دو قطره اشک هم روی گونه هایش غلت خوردند. درد
 آرزو، درد پر دردی بود که هم باعث شده بود بخندد
 در حالی
 که اشک هم می ریخت...

حمید روزای کمی کنار فرهاد نبودم... هر چقدر از
خونه دور می موندم همون قدر به فرهاد نزدیک می
شدم...

فرهاد همیشه شعر می خوند برام... عاشق شعر و
ادبیات بود، محال ممکن بود فرهاد یه روز قربون
صدقم نره...

همیشه که بیرون می رفتیم، هر دومون با هم یه شعر
رو می خوندیم... یه شعری که اگه هر شب نخونم دلم
آروم نمی
گیره...

گرچه دور خانه ام صدها نگهبان داشتم
باز با غم رفت و آمدهای پنهان داشتم
گرچه تنها حربه ام اشک است حالا... یک زمان
در نگاهم جنگجوهای فراوان داشتم
از همان روزی که آدم سیب را از من گرفت

پابه پایش در دل تاریخ جریان داشتم
 عشق با من بود... لیلا وار یا سودابه وار
 خوب و بد... اما به احساس خود ایمان داشتم
 داستانم هفت خوان رستم داستان شد

۴۷

من ولی به اندازه ی سهم خودم خوان داشتم
 باز هم دلخوش به این بودم که بادی می وزد
 قدر موهایم اگر روز پریشان داشتم
 خوب شد ای شانه ی مردانه از راه آمدی
 چند وقتی بود خیلی حس باران داشتم...

.....

(فلش بک دو ماه قبل)

فرهاد

روزهایم با فکر به آرزو می گذشت و شب هایم
آرزوهایی که قرار بود با آرزویم بسازم... همه چیز
آماده بود...

کارهایم روی غلتک افتاده بودند؛ همه چیز روان و
راحت انجام می شد؛ فقط مانده بود تا به خواستگاری
آرزو بروم

و تمام کنم دوری های شبانه مان را، می خواستمش و
خواستتم از روی احساسات زودگذری نبود که بگویم
بعد از

مدتی فروکش می کند؛ مردانه می خواستمش! مردانه
به پایش مانده بودم.

خسته بودم از روز کاری ای که از صبح و دوندگی
هایش بی انتها بودند. در گیر و دار خوابیدن بودم که به
گوشی ام

پیامکی آمد. با فکر این که ممکن آرزو باشد، دستم را
 دراز کردم و گوشی ام را از روی پاتختی کنار تختم
 برداشتم.

نور صفحه باعث شد چشمانم که به تاریکی اتاق عادت
 کرده بودند کمی بسته شوند. به حالت پیش آمده که
 عادت

کردم، چشمانم را باز کردم و رمز گوشی ام را باز کردم
 و به سرعت وارد پیام ها شدم. با دیدن پیام سیامک
 چشمانم

از تجب گرد شدند. مجبور شدم چند بار پیامش را
 بخوانم اما هر بار متعجب تر از قبل چند بار دیگر می
 خواندم .

"فرهاد فوری بیا به این آدرس... فقط زود باش"
 در جایم نیم خیز شدم. دلم گواه بد می داد؛ فوری
 برایش پیامی با مضمون:

"چی شده سیا؟ این آدرس برای چیه؟"

فرستادم. کمی زمان برد اما برایم جوابش را فرستاد.

"فرهاد فقط بیا... نمی تونم جوابتو بدم... فقط بیا به همون آدرسی که برات فرستادم، زود باش"

سیامک رفیق شفیقم بود و محال ممکن بود کاری بخواهد و من انجام ندهم. از دوران دبیرستان تا به حال با هم بودیم

و حال این که این موقع شب چه اتفاقی برایش افتاده بود، دل نگرانم کرده بود. با گوشی اش تماس گرفتم اما بوق می خورد و جوابی نمی داد. بیشتر دلهره به جانم نشست.

سرسری لباس هایم را پوشیدم و با برداشتن سویچ ماشین از خانه خارج شدم.

ماشینم را از پارکینگ خارج کردم و ریموت را زدم تا در قفل شود. شب بود و خیابان ها خلوت.
 با آدرسی که سیا برایم فرستاده بود فاصله چندانی نداشتیم. یکی از همان خانه های ویلایی در شمال شهر بود. حدس

می زدم سیا باید در پارتنی شبانه باشد و اتفاقی برای کسی افتاده باشد اما این که با من چه کاری داشت
 برایم جای

سؤال شده بود. تقریباً بیست دقیقه زمان برد تا به آدرسی که داده بود برسم. حدسم درست از آب درآمده بود!

۴۸

صدای موسیقی از خانه ویلایی حتی با وجود این که من در خیابان بودم به خوبی شنیده می شد! ماشین را کنار خیابان

و کمی بالاتر از آن خانه پارک کردم. گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و برای سیا پیامی فرستادم و رسیدنم را

اعلام کردم. باز هم با تأخیر جوابم را داد و از من خواست که از در پشتی ویلا وارد شوم.

هر بار پیامی می فرستادم و از سیا جویا می شدم فقط می نوشت " زود بیا خودت متوجه می شی " !

گمان می کردم که شاید یکی از همان شوخی های بی معنایش است! اما هر بار پیام هایش به جای این که از آن ها

بتوانم معنای شوهی را برداشت کنم جزء دلهره چیز دیگری عایدم نمی شد! گوشی ام را داخل جیبم گذاشتم و از

ماشین پیاده شدم. ریموت را زدم و سویچ را به داخل جیب شلوار جینم هدایت کردم .

با نگاهم اطرافم را دید می زدم و دقیقاً به دنبال در
پشتی ویلا بودم که گویی ویلا نه سری داشت نه
انتهایی! با قدم

هایی بلند در حالی که صدای نفس های خودم را هم
می شنیدم سرم هم همچو راداری می چرخید و نگاهم
دیوار

طولانی را زیر نظر گرفته بود. نمی دانستم اصلاً این ویلا
ممکن است چند در داشته باشد؟
همان طور که قدم هایم را هم بر می داشتم؛ گوشه ام
را از جیبم بیرون کشیدم تا به سیا، پیامک دیگری
بدهم اما با

دیدن در کوچک فلزی سبز رنگی، نگاهی به سر و ته
خیابان انداختم و خودم را به مقابل در کوچک رساندم.
مجدد به

سیا پیامی فرستادم.

"سیا من جلوی یه در سبز رنگم چه جوری پیام تو؟"
 کمی نگذشته بود در حالی که منتظر پیامک سیا بودم،
 در سبز رنگ با صدای آهسته ای باز شد و من
 سیامکی را

دیدم که رنگ صورت پریده اش در شب تاریک همچو
 مهتابی خودنمایی می کرد!
 دقایقی مبهوت به چهره اش مانده بودم اما به سرعت
 خودم را جمع و جور کردم و رو به سیامکی که گویی
 زبانش بند

آمده باشد گفتم:

چه خبرِ سیا؟ چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟
 رنگت چرا پریده آخه؟

دستم را گرفت که از سرمای دستش متعجب شدم، من
 را به داخل حیاط کشاند و خودش به آرامی در را
 بست.

ف... فر... هاد... اگه... اگه بدونی... چی... دیدم!
 دستم را روی شانه اش گذاشتم و کمی فشردم تا بلکه
 به خودش بیاید و دقیق تر حرفی بزند.
 دِ آخه این چه حال و روزیه؟ چی دیدی که این جوری
 حالت بدِ

تا خواست حرفی بگوید، هردویمان با صدای زمخت و
 کلفت مردی سرمان را به آن سمت چرخاندیم. تقریب
 اَ چندین

متری با ما فاصله داشت. غرق هیکل ورزیده و بزرگ و
 اسلحه در دستش بودم که صدای سیا را شنیدم که
 گفت:

فرهاد بدو... بدو فقط فرهاد...

بعد از گفتن حرفش در را باز کرد و دست من را هم
 کشید. در بهت حرفش و ری اکشنش مانده بودم و
 چشمانم دویدن

های مرد هیکلی و دو مرد دیگری که پشت سرش می
آمدند بودم که با محکم کشیده شدن دستم توسط
سیامک به خودم

۴۹

آدمم و خودم را از حیاط به بیرون پرتاب کردم؛ در راه
نزدیک بود هر دویمان از شدت دویدن سکتدری
بخوریم و

نقش بر زمین شویم. نمی دانم قلبم می تپید یا نه!
سیامک با نفس نفس زدنی که داشت، فریاد زد:
ف... فرهاد... ما... ماشین... ماشین و... روشن... کن...
به خودم آدمم و سرم را هم به عقب می چرخاندم و
نگاهی انداختم که آن سه مرد با چه سرعتی در حال
رسیدن به ما

هستند... سویچ را از جیبم بیرون کشیدم؛ صدای "
 وایسا " گفتن هایشان و صدای کفش هایی که محکم
 با آسفالت

خیابان برخورد می کردند باعث شده بودند بیشتر و
 بیشتر ترس بر من غلبه کند!

نمی دانستم از چه چیزی فرار می کنم اما ناخودآگاه
 ترس ذره ذره داشت جانم را می گرفت که همچو
 ناخالصی ای

شده بود که با ذرات معلق در هوا ادغام شده بود که
 بینی ام می سوخت و گلویم خشک خشک شده بود...
 نفهمیدم

چطور ریموت را زدم... نفهمیدم چطور در ماشین را باز
 کردم... به قدری گیج بودم که سرم به دَوَران افتاده
 بود...

سوار شدم. دستانم به شدت می لرزیدند... نمی
توانستم سویچ را جا بزنم، نفس نفس می زدم...
سیامک هم سوار شد
و در را به سرعت بست... گریه اش گرفته بود و این مرا
بیشتر هول می کرد...
فرهاد زود باش لعنتی... د زود باش...
فریادم از حرص و هول شدن به هوا برخاست.
نمی بینی؟ دستام می لرزن... نمی تونم جا بزنم... اونا
کی ان سیا؟ اونا کی ان؟
سویچ را جا انداختم و ماشین را روشن کردم؛
سیامک به سرعت دستش را دراز کرد و قفل مرکزی
ماشین را زد.
می خواستم پایم را روی پدال گاز فشار دهم که
دستگیره سمت من و سیا بشدت بالا و پایین شد؛
سرمان را چرخاندیم

و با دیدن آن ها که در حال باز کردن در ماشین بودند
و با هیکلشان به ماشین ضربه می زدند، از ترس چشم
دوخته

بودیم. سیا بود که باز هم شروع به فریاد زدن کرد...
فرهاد راه بیفت! راه بیفت لعنتی... الان می کشنمون...
زودباش... دِ پیوز راه بیفت... زود باش...

دستی را کشیدم و پایم را تا آخر روی پدال گاز
فشردم؛ ماشین با صدی قیژ وحشتناکی از جا گنده
شد. به قدری

استرس به جانم تزریق شده بود و آدرنالین خونم بالا
رفته بود که نمی توانستم به خوبی فرمان ماشین را در
دستانم

بگیرم؛ نفسم هم چنان یکی در میان می آمد. سیا
گاهی به عقب بر می گشت و گاهی هم از آینه جلو و
بغل نگاهی به

عقب می انداخت. من هم نگاهی به عقب انداختم و
دیدم که یکی شان با گوشی صحبت می کند و دو نفر
دیگر هم کنار

او ایستاده بودند اما نگاهشان سمت ماشین بود!
نفهمیدم چه شد که همانند شیری خشمگین رو به
سیا غریدم:

چه غلطی کردی سیا؟ اینا کی بودن؟ اصلا توئه دیوث
این جا چه گوهی می خوردی؟ داشتی کله ی
هردومون رو

به باد فنا می دادی! چی کار کردی نفله؟
دستانش را محکم به روی صورتش کشید و همچو بچه
ها شروع به گریستن با صدای بلند کرد و در بین گریه
هایش

گفت:

نمی دونم فرهاد... من... من فقط... فقط با اکیپ پژمان
 اینا جمع شدیم رفتیم این مهمونی کوفتی...
 ماشین را به سرعت می راندم و تا جایی که می
 توانستم پایم را روی پدال گاز می فشردم. هنوز هم
 قلبم بی محابا می

کوبید و نفس نفس می زدم و مدام از آینه جلو نگاهی
 به پشت سرمان می انداختم. سیا مدام آب بینی اش را
 بالا می

کشید و با آستین ساق دستش اشک هایش را پاک می
 کرد.

۵۰

با بچه ها وسط داشتیم می رقصیدم... رقص نور زده
 بودن و سن مخصوص رقص پر از دود سیگار شده بود.
 لامپارو خاموش کرده بودن... نمی دونم کی بود آورد
 بین بچه ها قرص پخش کرد و گفت:

"بندازین بالا بتر کونین امشب... یه شاتم بعدش
بزنین"

بچه ها اکثرشون مست و پاتیل شده بودن... نمی دونم
چی شد یهو یواشکی افتادم دنبال همون پسر که
قرصارو پخش

می کرد... نمی دونم بخدا... یهویی همین جوری از رو
کنجکاوی افتادم دنبالش... دیدم از خونه ویلا زد
بیرون و

همون جوری رفت ته باغ... هی دنبالش رفتم، هر دفعه
پشت یه درخت قایم می شدم تا من و نبینه... اون قدر
رفت تا

جایی که دیگه چراغی نبود... منم هی دنبالش رفتم...
دیدم همون پسر کنار چندتا ماشین وایساد... چراغ
قوه دستشون

بود انگاری... نمی دونم شایدم نور گوشیاشون بود...
فقط چندتا کیف بزرگ دیدم که انگاری داشتن از تو
زمین در

می آوردن و می داشتن تو ماشینا... صداشون و آرام
می شنیدم، نمی فهمیدم چه زری می زنن... وقتی نور
افتاد و

اسلحه های تو دستشونو دیدم ترسیدم... نمی دونم
چی شد به تو پیام دادم، بخدا به پیر پیغمبر نمی دونم
چی شد

فرهاد... ان قدر ترسیده بودم خواستم برگردم
نفهمیدم چی شد پام رو چی رفت... نمی دونم شاخه
بود چی بود... تق

که صدا داد همه شون شروع کردن به نگاه کردن،
آروم خودم و عقب عقب کشیدم... داشتم عین سگ از
ترس می

لرزیدم... خواستم خودمو دوباره برسونم به خونه ویلا...
 اما نتونستم اونا داشتن همین جوری اطراف و دید می
 زدن... خودم و رسوندم سمت همون در پشتی ویلا...
 در سبز... اصن نمی دونم کی بودن، چی بودن.
 با حرص دستی به صورتم کشیدم و دندان هایم را از
 فشار عصبی ای که رویم بود می فشردم.
 احمق... احمق... چرا پای من و وسط کشیدی آخه؟
 گم می شدی برمی گشتی تو همون خراب شده خونه
 ویلا.

دست هایش را به روی داشبورد گذاشت و سرش را هم
 روی آن ها.

نشد لعنتی! نشد... برگشتم اما دیدم چندتا قلچماق
 وایسادن جلوی در همون خونه خونه ویلا... خودم و به
 زور

رسوندم جلو همون در سبز. دیدی اونجام اومدن...

نمی توانستم عمق فاجعه را درک کنم! هر قدر بیشتر
فکرم به سمت و سویی سوق پیدا می کرد بیشتر به
وسعت ترسم
اضافه می شد...

وای سیا! دیدنمون... پیدامون می کنن! تو منم بدبخت
کردی! آخه چرا تو یه اون مغزت یه چس مثقال عقل
پیدا نمی

شه؟ چرا به جای من به پلیس زنگ نزدی؟ دِ آخه نغله
می فهمی چی کار کردی؟ اگه بلایی سرمون بیارن؟ اگه
پیدامون کنن؟ وای سیا اونا حتم اَ پلاک ماشین رو هم
برداشتن! به خاک سیاه نشوندیمون با خریتت! به باد
فنامون

دادی! باید بریم... باید فرار کنیم! اونا می کشنمون
سیا!

نمی دانستم کجا بروم! نمی دانستم! در خیابان ها
سیلان و ویلان ماشین را به هر سمت می چرخاندم و
سیا هم حال و

روزش بدتر از من! آن شب تا خود صبح در خیابان ها
چرخ می زدیم و هر بار به گمان این که هر لحظه
پیدایمان

کنند به خیابان دیگری می رفتیم.

روزهایمان و شب هایمان با ترس همراه بود؛ به قدری
حال و اوضاعم وخیم شده بود که حتی نمی توانستم
به خودم

برسم و غذایی درست و حسابی بخورم. وخامت حال
زمانی به حد خودش رسید که به گوشی من و سیا پیام
هایی

تهدید آمیز فرستاده می شد. هر بار هم با شماره ای
 ناشناس! تهدید به کشتنمان می کردند! تهدید به
 کشتن عزیزانمان و

۵۱

خانواده هایمان! فقط اگر کافی بود از آن چیزی که
 دیده بودیم حرفی به زبان می آوردیم و یا به پلیس
 اطلاع می دادیم!
 به قدری اوضاع برهم ریخته شد که گاهی ماشین و
 موتور و افرادی را در تعقیب خودمان می دیدیم.
 روزهایی که با آرزو بودم مدام دلشوره و دلهره همراه
 بود تا مبادا بلایی سر او بیاورند. اما آرزو بهانه گیر
 شده

بود؛ فکر می کرد جا زده ام. فکر می کرد بازی اش
 دادم. اما چگونه می گفتم از وضعی که در آن گیر
 افتاده بودم آن

هم ناخواسته و فقط با اشتباه سیا؟ چگونه خود بی
 گناهم را از وسط ماجرای بیرون می کشیدم که نمی
 دانستم چه

دست های دیگری پشت پرده آن هستند؟ سعی می
 کردم در مقابل آرزو همان فرهاد اسبق باشم. امانی
 توانستم و نمی

شد. مجبوراً به خانه ای بردمش که قرار بود برای
 مدتی خانه مان باشد نشانش دادم تا بداند من به فکر
 زندگی آینده

مان هستم ولی به قدری تب خواستن هردویمان زیاد
 شد که...

ولی ای کاش می فهمیدم آخرین دیدارم با آرزوست...
 ای کاش می دانستم و اصلاً برای همیشه با آرزو در آن
 خانه

می ماندم.

بعد از ساعت هایی که با آرزو گذرانندیم؛ او را به خانه
شان رساندم. در طول مسیر تمام مدت حواسم را به
اطراف

می دادم تا نکند ما را تعقیب کنند و از آرزو برای
تهدید استفاده کنند!

سیا تماس گرفت و گفت که داخل قهوه خانه ای است
و من به پیشش بروم تا با هم فکری کنیم تا از آن وضع
و

اوضاع اسفناک استرس و ترس خارج شویم. شب شده
بود و من خودم را به آن قهوه خانه رساندم .

با دیدن سیا که او هم حال و روزش چندان توفیری با
من نداشت، به کنارش رفتم و هر دو بعد از صحبت
های زیادی

که کردیم به این نتیجه رسیدیم که قاچاقی از مرز
خارج شویم.

سیا می شناخت چند نفری که از راه قاچاقی راهی
ترکیه شده بودند اما من مدام به این فکر می کردم که
آرزو را هم

در جریان بگذارم و او را هم با خودم ببرم. اما بعد به
این نتیجه رسیدم که بعد از رسیدنم به آن ور، به او
هم خبر

بدهم و او هم با پروازی خودش را به من برساند. تمام
فکرهایمان را کردیم و با هم از قهوه خانه بیرون زدیم.
خیابان تاریک بود و رفت و آمدی نبود؛ ریموت ماشین
را زدم تا سوار شویم که مچ دستم از پشت اسیر
دستی قدرتمند

شد و دستمالی که با قدرت جلوی بینی و دهانم قرار
گرفت را حس کردم.

فقط توانستم چشمانم را قبل از بسته شدنشان به
سیامکی بدوزم که او همچو من اسیر دستان کسی
شده که کمتر از

غولی نبود! تقلاهایم بی فایده بود وقتی با تمام قوا
دستمال آغشته به بیهوش کننده را نفس کشیدم و
بعد دیگر هیچ چیز

نفهمیدم! پلک هایم روی هم افتادند و چشمانم بسته
شدند...

.....

خب پس اگه فرهاد دقیقاً یک ماهه که گمشده تا
الان باید پدر و مادرش گم شدنش رو به کلانتری اطلاع
داده باشن!

یک ماه زمان کمی نیست! نمی خوام بگم فرهاد آدم
خوبیه یا بد... چون هرچی که گفتمی من می تونم ازش
برداشت

کنم که فرهاد پسر بدی نبوده. الان که همیشه اطلاعات بگیرم از بچه ها... باید صبر کنیم تا من فردا که رفتم پرس و

جو کنم. فقط بهم نگفتی این فرهاد به غیر از اون بچه های موسسه دوست صمیمی دیگه ای نداره؟ نگاه کنجکاووش را به چهره ام دوخت و پاهایش را جمع کرد.

نمی دونم من زیاد در مورد دوستای فرهاد کنجکاو نبودم... خب چون تو همون موسسه با هم آشنا شده بودیم اکثر

بچه های موسسه رو من با فرهاد کمی صمیمی می دیدم.

برایم جای سؤال های بیشماری پیش آمده بود! اما
 نبودن فرهاد و به یک باره ناپدید شدنش به نظرم هم
 مشکوک می
 آمد و هم نمی آمد! پازل های چیده شده در ذهنم یک
 به یک همچو چراغی چشمک زن روشن و خاموش می
 شدند و
 من به مانند گذشته تمام حدس هایم را از همه جوانب
 می سنجیدم! حتی حدس می زدم ممکن بود فرهاد
 بلای دیگری
 هم بر سرش آمده باشد اما باید تمام حدس و گمان
 هایم را به گوشه ای از ذهنم انتقال می دادم و تا صبح
 صبر می
 کردم .

حالا فعلا برو بگیر بخواب؛ همیشه الان کاری کرد. منم
 همه تلاشمو می کنم تا این فراری رو پیدا کنم!

لبش به گوشه ای انحناء پیدا کرد و از جایش بلند شد؛
 دست هایش را درهم قلاب کرد و با سری پایین افتاده
 روبه من
 گفت:

ممنونم ازت حمید! هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم
 حرفامو باهات راحت بزنم. یعنی... خب... چطور بگم؟
 ان قدر

همیشه خدا صورتت جدی و سخته که همیشه حرف
 زد! اما امشب! بهم نشون دادی که آدما حتی اگه
 پوسته سفت و

سختی هم داشته باشن بدون شک یه قلب مهربون تو
 سینشون هست! شبت و صبحت بخیر...

در سکوت خیره آرزویی بودم که با تمام احساسش از
 من تشکر کرد! عادت کرده بودم به این که آدم ها با
 دیدنم من

را فردی جدی و نفوذ ناپذیر ببینند اما سال ها کار
کردنم در محیطی که جدی و سرد و خشک بود و تمام
آبا

خلافکاران سر و کار داشتیم، این اخلاق را در من به
ثبت رسانده بود که نگاه سفت و سخت و نافذم را تا
مغز

استخوان افراد برای آنالیز کردنشان به عنوان حربه ای
استفاده کنم!

بعد از رفتن آرزو مجدد روی زمین دراز کشیدم و سرم
را روی بالشت گذاشتم. نمی توانستم حتی برای لحظه
ای

چشمانم را ببندم؛ فکرم درگیر همه جا و هیچ جا بود!
نمی دانم چقدر به آسمان چشم دوختم و چقدر غرق
در فکرهایم

بودم که با لگدی که به ران پایم خورد و پشت بندش
صدای علی، سرم را به سمتش چرخاندم.
به به... از دست رفتی تو بسلامتی! پاشو خوش خواب
نمی بینی صبح شده؟ پاشو دست بجنبون یه کاسه
حلیم و

خوشگل موشگلش کن ببر واسه یارت که دوباره یه
نظر دیگه ببینیش؛ البته دیدن صورت خواب آلود یاز
یه چیز
دیگست!

بی هوا از جایم بلند شدم و تا علی به خودش بجنبید،
بی معطلی مشت محکم را نثار سینه اش کردم.
کم شروور بگو اول صبحی! یدونه خوردی، یدونم
طلبت برای اون چرت و پرتایی که دیشب تحویل
هادی دادی تا
بیاد به خورد روح و روان من بده.

علی دستش را محکم به روی سینه اش می کشید و
صورتش را درهم کرد اما حتی یک اپسیلوم هم در
جایش تکان

نخورد! به این ضربات عادت کرده بودیم باید بدنمان را
برای هر ضربه ای آماده نگه می داشتیم!
آه تو روحت حمید... حالا منو!

تا سرم را کمی به سمتش چرخاندم با کف پایش ضربه
ای محکم به زانویم زد.
نگاه چپ چپی ام را روانه اش کردم و انگشت شصت و
اشاره ام را دور لبم کشیدم. گوشه لبم کمی انحناء پیدا
کرد

وقتی گفتم:

تنت می خاره واسه له و لورده شدن آره؟!
دستش را بین موهای موج و مشکی کوتاهش برد و
کمی مرتبشان کرد.

هی همچین بدمم نمیادا! ولی الان فکرم یه جا
 دیگست! می خوام برای این که برم دم کوی یار یه
 کاسه حلیم
 پروپیمون آماده کنم!
 خودم را با یک پرش به ایوان رساندم تا ببینم فریده
 بانو بساط حلیم پخش کردن بین همسایه ها را کی
 علم می کند. اما
 قبل از آن با حرصی نهفته که برای خودم هم عجیب
 بود گفتم:
 چرت و پرت فکر نکن این همه! فکر اون دخترم از
 سرت شوت کن بیرون! اون بچست؛ بگرد دنبال هم قد
 و قواره
 خودت!
 گفتم و وارد خانه شدم.
 ۵۳

فریده بانو را دیدم که در حال جمع کردن رخت
خوابش است و خاله ام و آرزو خواب هستند. به آرامی
داخل شدم و با

صدایی آهسته گفتم:

سلام بر فریده بانو صبحت بخیر.

لبخندی به رویم زد و پتوی تا شده را روی تشکش
قرار داد و در همان حال جواب من را هم داد.

سلام حمید جان صبح توأم بخیر پسرم.

تا دست به کار شود و رختخوابش را از روی زمین
بردارد، زودتر از او به خودم جنبیدم و آن ها را
برداشتم و به

داخل اتاق خواب بردم. بعد قرار دادن آن ها داخل
کمد دیواری، به بیرون از اتاق رفتم و مادرم را دیدم که
در

آشپزخانه در حال پر کردن سماور است، به کنارش
 رفتم و کف دستم را لبهٔ کابینت گذاشتم و کمی به او
 متمایل تر
 شدم.

فریده بانو دقیقاً کی می خوای حلیم و بین همسایه
 ها پخش کنی؟
 سرش را به سمتم چرخاند و اهرم شیر آب را به پایین
 هل داد.

این سماور و بذارم بجوشه بعد پیام بگم اون کاسه
 های یک بار مصرف و پر کنین و ببرین پخش کنین.
 سرد بشه از
 دهن می افته؛ فقط اون دارچین و کنجد و روغن داغم
 الان آماده می کنم خودم میارم برای تزئین روشن.
 فقط اون

سینی بزرگوارو کاسه ها رو یادت نره از طبقه بالا بری
بیاری.

ای به چشمی گفتم و از آشپزخانه خارج شدم. خودم
را با قدم هایی بلند به خارج از خانه رساندم و پله ها را
دو تا

یکی بالا رفتم و ظرف های یکبار مصرف و سینی ها را
از کنج دیوار برداشتم و خودم را مجدد به حیاط
رساندم. با

دیدن بچه ها که بالاسر دیگ حلیم ایستاده بودند،
خودم را به جمعشان رساندم.

سلام مجدد به همگی، شرمنده دیشب کلی اذیت
شدین و خسته.

هر سه یشان لبخندی به رویم زدند.

نه داداش خدا قبول کنه، خدا پدرت رو هم پیامرزه.

علی دستی به شانه ام زد و کمی فشرد.

به قول خان عموت ان شاءالله بیایم شام عروسیت رو
 بخوریم. اصلا خودم بعد عروسیت واسه اون نی نی
 خوشگلت

یه ماشین بزرگ می خرم.

سری تکان دادم که هادی گفت:

حالا کو تا باباشه! فعلا بذار زنش بدیم حالا تا بچش
 صدا تا کفن می پوسونیم.

علی خنده ای کرد و خیره به چشمانم گفت:

همچین خودش دل و ایمونش بره که... اصلا یدفعه
 چشم باز می کنه می بینه زن گرفته!

پوزخندی به حرف علی زدم و در جوابش گفتم:

۵۴

تا من بخوام زن بگیرم یه چندسالی طول می کشه؛
 بچه هم که بخواد بیاد میشه زنگوله پای تابوتم! در
 ثانی! من اهل

زن گرفتن نیستم!
 علی گویی مطمئن از بحثی که به راه انداخته؛ بدون
 حتی اپسیلومی شک در گفتن حرفش، نگاه مستقیمی
 به سمتم
 انداخت.

می بینم اون روزی رو که همچین بیفته تو پاچت این
 زن، که تو از گرفتنش فراری ای!
 سینی را روی زمین گذاشتم و خودم را مشغول چیدن
 کاسه های یک بار مصرف درونش کردم.
 فعلا سر جدت ول کن این مخ من رو؛ اول صبحی از
 بحث زن و بچه بیاید بیرون این حلیم ها رو زودی
 راست و

ریست کنیم که کلی کار داریم.
 با یادآوری موضوعی سرم را برای لحظه ای بالا آوردم
 و رو به سجاد گفتم:

سجاد دادا یه زحمت دارم واست!
 سجاد کمی خودش را به من نزدیک کرد و روی ایوان
 نشست.

جونم؟ امر کن فقط.

سرم را کمی چرخاندم و نیم نگاهی سمت سجاد
 انداختم.

می تونی از بچه های کلانتری یه پرس و جو کنی
 ببینی حدود چند هفته پیش، حالا سه هفته پیش...
 نیومدن گزارش

یه گمشده به اسم فرهاد جلالی رو بدن؟ یه پسر سی و
 یکی دو ساله!

سجاد باشه ای گفت اما هادی و علی متعجب سوال
 هایشان را روانه ام کردند و من هر بار سرسری
 جوابشان را می

دادم؛ هیچ دلم نمی خواست راجع به قضیه آرزو
چیزی بدانند اما خب به هر حال بعد از مدتی
مشخصی شد!

سجاد در پی پرس و جو پرداخت و من با کمک هادی و
علی، حلیم ها را داخل کاسه ها ریختیم. فریده بانو با
همان

حساسیت های همیشگی اش روی آن ها را تزئین کرد
و بعد از آماده کردن چند سینی پر از ظرف های حلیم؛
به

همراه علی دست به کار شدیم و شروع به پخش حلیم
در بین همسایه ها کردیم. می دیدم که علی چگونه
خودش را به

آب و تاب می زند تا زودتر کاسه ای حلیم را به در
خانه ی به قول خودش یار ببرد!

زمانی که مقابل خانه ی آن ها رسیدیم کمی با انگشت
 هایش موهایش را مرتب کرد و کاسه ای حلیم را که
 مخصوصاً

خودش زیاد پر کرده بود و رویش را کمی بیشتر به
 مادرم سفارش کرده بود تا تزئین کند از داخل سینی
 برداشت و

زنگ درشان را فشرد و منتظر ماند. در مقابل حرکات
 هول گونه اش تنها کارم فقط و فقط نگاه خصمانه ام
 بود و

گزیدن گوشه لبم!

هیچ رقمه در کتم نمی رفت که علی بخواهد به فکر
 انتخاب آن دختر به عنوان زنش باشد! خودم هم در
 پی حال و

احوالات خودم مانده ام که نمی دانم س این موضوع
 باید خوشحال باشم یا ناراحت! برایم مهم باشد یا خوم
 را بی
 خیال جلوه دهم!

اما هر قدر بیشتر سر این موضوع با خودم کلنجار می
 رفتم بیشتر گویی همانند پسر بچه های هجده ساله،
 حس

حسادتم برانگیخته می شد!

۵۵

با صدای مردی که از پشت آیفون جواب علی را داد،
 پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. شاید هم حس
 خوش حالی و

شاید هم پوزخندی به خودم که گمان می کردم صبح
 به این زودی من هم آن دختر بچه را می دیدم! وقتی
 در خانه

توسط آیفون باز شد علی سرش را به سمت من
چرخاند و با دیدن صورت درهمش نتوانستم لبخندی
را که روی لبانم

جاخوش کرده بود را بگیرم!

زکی! چی شد پس؟ در پی دیدن یار اومده بودی
باباش اومد با یه وجب سیبیل بالای لبش! تحویل بگیر
یارو!

علی فحشی زیر لبی نثارم کرد و سعی کرد خودش را
موجه جلوه دهد و دست از یاوه گویی و گزافه گویی با
من

بردارد. وقتی آن مرد مقابل در رسید که حدس می
زدم باید پدر آن دختر باشد؛ علی کاسه ی حلیم را
مقابل او گرفت.

سلام و احوال پرسى مختصرى كرديم و على علن ا و
 واضح داخل حياطشان و تا جايى كه مى توانست و در
 تيررسش

بود را ديد زد!

از نيم رخش كاملا به رويش و حرکاتش احاطه داشتم؛
 نامحسوس به پايش ضربه اى زدم تا به خودش بيايد.
 نگاهش

را كه به من داد با اشاره چشم و ابرو متوجهش ساختم
 تا پيش از آن جلب توجه نکند! به خودش آمد و ما با
 خداحافظى

اى سرسرى آن جا را به سمت خانه اى ديگر ترك
 كرديم.

خاک تو سرت نشه على اين چه وضعيه آخه؟! داشتى
 آبرومونو مى بردى! شانه اى بالا انداخت و سيني را از
 دست

من گرفت.

خب بالاخره باید پدر زن آیندم رو بیشتر باهاش چاق
سلامتی کنم یانه؟ حالا خودش نبود، خونشونم که فقط
تونستم یه

نموره حیاطشون رو دید بزنم ایرادش چیه؟ در ضمن
همین امروز مامان معصومه رو می گم بیاد این جا
عروس

آیندش رو ببینه! مامان من عاشق دخترایی با تم
نرگس!

برای لحظه ای متعجب در جایم ماندم و هاج و واج به
چهره اش نگاه دوختم! اسمش را دیگر از کجا می
دانست؟

زیاد تعجب نکن رفیق! من اگه بخوام یه کاری و بکنم
تا آخرش می رم! این موضوع هم کاملا جدیه! محال
ممکن

ازش دست بکشم!

من را کناری زد و مقابل در خانه ای ایستاد.

د زود باش چرا وایسادی پس؟

حلیم ها را پخش کردیم و زمانی که فقط قابلمه ای
متوسط حلیم برای خودمان ماند، شروع به خوردن
صبحانه کردیم .

دیگ بزرگ حلیم را هادی و علی شستند و در پی
جمع کردن شلنگ اجاق گاز بودم که سجاد من را
کناری کشید و

بی معطلی به آرامی گفت:

حمید جان خبر گرفتم... دقیقاً خانوادش اطلاع دادن
که این پسر یک ماهه که ناپدید شده!

هیچ اثری هم ازش نیست! دقیقاً دو روز بعد خانواده
ای دیگه گم شدن پسرشون رو اطلاع می دن. سیامک

اصلانی! وقتی این موضوع گم شدنشون مهم تر میشه
 که هردوی این ها تو یک روز ناپدید میشن. با تمام
 پیگیری

هایی که خانوادشون کردن؛ نه از طریق هوایی و نه از
 طریق زمینی اسمشون جزء لیست های مسافرین
 نبوده! از

قضا سیامک اصلانی دوست صمیمی فرهاد جلالی بوده
 و اون طور که خانوادش تو پرونده قید کردن از دوران
 دبیرستان با هم دوست و رفیق بودن. خانواده فرهاد
 جلالی تو پرونده پسرشون هم طی توضیحاتی که اون
 اوایل داده

۵۶

بودن، گفته بودن که ماشین پسرشون هم نیست! ولی
 دقیقاً دو روز بعد ماشینش رو جلوی قهوه ای خونه
 ای پیدا می

کنن که صاحب همون قهوه خونه به خاطر سد معبر
 زنگ می زنه راهنمایی رانندگی و ماشین رو گزارش
 میده! این

طور که من فهمیدم به خاطر مشکوک بودن اوضاع،
 پرونده گم شدنشون رو ارجاع دادن به بازپرسی و
 کارآگاه های
 ویژه!...

سجاد می گفت و من فکرم بشدت درگیر شده بود! با
 این احتساب اگر پرونده دست بازپرسی بود به همین
 زودی ها

برای جمع کردن اطلاعات به سراغ آرزو هم می آمدند
 و آن موقع بود که همه می فهمیدند!
 هوف کلافه ای کشیدم و دستی روی شانه ی سجاد
 گذاشتم.

دمت گرم رفیق خیلی لطف کردی!

کاری نکردم حمید جان باز آگه احساس می کنی از
 من کاری بر میاد می تونی رو کمک من حساب کنی!
 سری تکان دادم و دستی به صورتم کشیدم.
 قربانت سجاد جان تا همین جاش هم خیلی لطف
 کردی!

نمی دانستم چگونه می توانم از جزئیات پرونده با خبر
 شوم و یا چگونه می توانم به آرزو خبر دهم که خودش
 را

برای روزهایی سخت آماده کند! هر چند به خوبی
 واقف بودم که حتی استرس سوال پرسیدن ها چه
 بلایی بر سر روح

و روان کسی که مدت هاست به انتظار خبری از فرد
 گمشده اش است، می آورد! مخصوصاً با حال و روزی
 که

آرزو دارد و از قضا باردار هم است! هر قدر بیشتر به
عمق ماجرا می نگریستم بیشتر و بیشتر به حال و
روزی که

ممکن بود گریبان آرزو را لگیرد افسوس می خوردم!
بی شک راه های سخت بسیاری مقابلش قرار داشت!
هم او و

هم خانواده اش!

با فکری مشغول بقیه ی ساعت ها را با کار تراشیدن
در خانه برای خودم گذراندم. نتوانستم به آرزو حرفی
بزنم! که

اگر می زدم استرس یک دم رهایش نمی کرد و چه بسا
نمی توانست به خوبی پاسخ سوال های بازپرس پرونده
را

بدهد!

فکرم تمام آرزو شده بود و پرونده ای که حدسم می
گفت پیچیده تر از آن است که ظاهرش دارد و بخواهم
خودم را

درگیرش نکنم! در گیرودار فکر به آرزو بودم که با
دیدن معصومه خانم مادر علی بیشتر از پیش جا
خوردم! علی

واقعاً تصمیمش را گرفته بود!

مگر چقدر خودم را درگیر فکر به آرزو کرده بودم که
از اتفاقات اطرافم غافل مانده بودم؟ نفهمیدم کی در
حیات باز

شد و من معصومه خانم را داخل حیات دیدم!

سلام حمید جان پسر خوبی؟ والا من منتظر این
بودم که فریده جون زنگ بزنه سروسامون گرفتن تورو
خبر بده...

این پسر من که زده رو دست هرچی هول!

نگاهم بین معصومه خانم و علی که با نیشی باز نظاره
 گر اوضاع بود در نوسان بود. جواب معصومه خانم را در
 حالی دادم که هوش و حواسم گویی به یغما رفته بود!
 سلام... خیلی... خیلی خوش اومدین... شرمنده
 حواسم نبود کی تشریف آوردین. چی بگو والا؟ علی
 که دیگه بچه

نیست خودش بهتر صلاح زندگیش رو می دونه!
 فریده بانو دستش را از پشت بین دو کتف معصومه
 خانم گذاشت و او را به داخل خانه رفتن تعارف کرد.

۵۷

بفرما تو معصومه جان... بریم داخل صحبت کنیم سرپا
 واینسین بفرمایین.

مادرم و معصومه خانم که به داخل رفتند؛ سجاد و
 هادی هم با برداشتن ظرف حلیمی که مادرم برای
 خانواده هایشان

کنار گذاشته بود، با خداحافظی ای جمعمان را ترک
کردند تا بعد از خداحافظی با خانواده هایشان، نزدیک
غروب به

مرکز فرماندهی بیایند تا برای شنیدن دستورات و
مأموریت جدید از آن آگاه شویم .

به ندرت پیش می آمد خودم را درگیر حاشیه های
زندگی ای کنم اما چرا حال که علی واقعاً پاپیش
گذاشته دلم طاقت

دیدن این لحظات را ندارد؟ چقدر خودم را درگیر کار
کرده ام و دلم را به روی لحظاتی که می تواند به
خوشی بگذرد

بسته ام؟ چرا حال که علی تصمیمش علنی شده من
باید به خودم بیایم؟

چرا همان دختری که با چشمان بسته او را دختر بچه
ای بیش نمی دیدم باید انتخاب کند؟ نمی دانم چگونه
حرص خفته

ای را که درونم بشدت در حال شعله ور تر شدن است
خاموش کنم! نمی دانم چگونه گوش هایم را بپوشانم تا
از

تعریف های مادرم از آن دختر برای معصومه خانم را
نشنوم! نمی دانم چگونه چشم هایم را ببندم و صورت
شاد علی

را نبینم!

از جایم بلند می شوم و با ببخشیدی از پذیرایی خارج
می شوم؛ در راهرو می خواهم این فضای خفقان آور به
زعم

خودم را ترک کنم که با حرف معصومه خانم پاهایم
همچو آهن ربایی جذب فرش راهرو می شوند!

ئه فریده جون پس چرا واسه پسر م حمید زودتر
نشونش نکریدی؟ با این همه تعریفی که می کنی باید
خیلی دختر

خوب و خانمی باشه!

با حرف مادرم ناک اوت می شوم!

ای بابا معصومه جان ایناها از این خواهر من فهیمه
بپرس؛ هر چقدر بهش می گم زن بگیر حمید ناز می
کنه... به

نرگس هم که همش می گه بچست و از این حرفا اونم
فقط چون بجگی های اون دختر تو ذهنش مونده.
دیگه نمی دونه

که هزار ماشالا نرگس برای خودش خانمی! حالا هم
راستش ما آرزو رو برای حمید در نظر داریم تا ببینیم
خدا چی
می خواد...

دیگر ماندن را بیشتر از آن جایز نمی دانم! پله ها را با
سرعت بالا می روم و خودم را به طبقه ُ بالا می
رسانم. مقابل

پنجره می ایستم و دست هایم را داخل جیب های
شلوارم می کنم. نگاهم حیاط مقابلم را می بیند اما
فکر همچو

بازارهای شلوغ دم عید پرهیاهو و غوغاست!
من که زندگی ام را می کردم... من که فارغ از تمامی
این فکر و خیال های در حاشیه بودم! چه شد که با
نگاه

سوزان و پر شعله دختری خودم را باختم؟ چه شد؟
فکر هایم بسان راه های بی انتهایی می مانند که گویی
قصد تمامی ندارند. به قدری در افکارم غوطه ور شده
ام که با

صدای فریده بانو به خودم می آیم که از طبقه پایین
من را صدا می زند.

حمید؟ حمید؟ بیا پایین فهیمه و آرزو دارن می رن...
بیا پیش علی تنها نباشه من با معصومه جان دارم می
رم خونه
ناهد خانم.

حرف مادرم من را که همچو آتشفشانی خاموش بودم
و منتظر انفجاری، فعال کرد و مشت محکم را بر روی
دیوار

کنار پنجره کوبیدم! چند بار زیر لب با حرص لعنتی ای
گفتم. فکرش را نمی کردم تا به این حد خودم را بازنده
ببینم!

اما خب باید چه می کردم؟ می رفتم و می گفتم علی
تو پیش قدم نشو من پشیمان شده ام و حال خودم
می خواهمش؟

کسی را که با چشمانش دوست داشتتم را فریاد می
 زد؟ یا روی احساسات بیدار شده ام سرپوش می
 گذاشتم و می گفتم
 هرچه شد بادآباد؟ شاید هم اصلا خودش و خانواده اش
 قبول نکردند و شاید هم هر دو خانواده مخالف می
 شدند؟!

شاید‌های بیشماری در سرم جولان می دادند و من در
 گیر و دار افکارم به یک نتیجه رسیدم! هیچ فرقی نمی
 کرد اگر

علی پیش قدم شده و حال نرگس را با چشم باز
 انتخاب کرده؛ من بای خودم را کمتر آفتابی می کردم!
 هر چند هنوز

هم به تصمیم نرگس واقف نیستم و نمی دانم جوابش
 چه خواهد بود. اما اگر نرگس جوابش منفی می شد و
 من پیش قدم

می شدم علی بعد ها نمی گفت که روی دختر انتخابی
 من چشم داشتی که بعد از من به سراغش رفتی؟ یا
 اگر نرگس

جواب مثبت می داد من چگونه می خواستم هر دوی
 آن ها را در کنار یکدیگر ببینم و به روی خودم نیاورم
 که با

نرگس دیروز در همین ساعات چه بینمان گذشت؟
 اغراق نرگس به دوست داشتنم را نادیده می گرفتم و
 چگونه در روی رفیق خودم قرار بود نگاه بدوزم؟ یا
 اصلا نرگس قرار بود چه کاری کند؟ می توانست من و
 علی را بک جا ببیند و ذهنش باز هم سمت من کشیده
 نشود؟

اصلا از کن من لعنتی اسم نرگس ورد زبانم شد و جای
خودش را به آن دختر بچه گفتن هایم داد؟
کف دستم را روی دیوار گذاشتم و سرم را هم روی آن؛
حالی که داشتم بی شک از بدترین ثانیه هایی در
عمرم بود

که گذرانده بودمشان. باید چه می کردم؟ چه می
کردم؟

حمید کجایی؟

درمانده تر از قبل نمی دانستم باید چه کنم و چه
بگویم. لبم را محکم گزیدم و سرم را از روی دستم
برداشتم. چشمانم

را با دو انگشت اشاره و شصتم فشردم و جواب فریده
بانو را در حالی دادم که صدایم بشدت دو رگه شده
بود!

الان میام فریده بانو دستم بند بود.

دستم بند نبود! فکرم همچو بند رختی در دل طوفان
 شده بود! سخت بود خودم را بی خیال جلوه دهم و در
 مقابلشان

نقش بازی کنم! اما باید می کردم، باید همان حمید
 سابق می شدم و ماجرا را در دلم مدفون می کردم و
 همچو دفینه ای

خاکش می کردم؛ نرگس را نمی دانم! او هم باید اگر
 جواب مثبت می داد، تمام من را فراموش می کرد...
 قدم های سنگینم را از خانه خارج کردم و از پله ها
 پایین رفتم .

کجایی تو پس؟ چند دقیقست منتظر توئیم!
 لبخندی به روی لبانم نشاندم تا بلکه کمی از آشفتگی
 درونم چیزی در چهره ام نمایان نشود .
 شرمنده... کار داشتم.

رو به خاله فهیمه که در حال بستن زیپ کیف دستی
اش بود کردم.

خاله می موندین برای ناهار دیگه، کجا این موقع؟
دستی به چادر ساده^۰ مشکی اش که در حال
لیز خوردن از روی سرش بود کرد.

نه حمید جان باید برم کلی کار دارم. محسن و مرتضی
هم میان خونه ببینن نیستم کلی قشقرق به پا می کنن

سری تکان دادم.

باشه هر جور صلاح می دونین.

حمید مادر من و معصومه جان هم بریم و زود بر می
گردیم. ان شاءالله که به خیر بگذره...

نگاهم را به فرش باریک راهرو دادم، حرفی به زبانم
 نمی آمد تا بگویم. عاشق دل خسته و سینه چاک
 نرگس نبودم که
 بگویم قیصر شوم و خون به راه بیندازم و نگذارم و
 مانع این امر شوم؛ اما این که می دیدم نرگس، دختری
 که با
 چشمانش از ابراز علاقه اش برای من پرده برداشته بود
 و من به سادگی آن را از دست دادم برایم سخت می
 آمد! اما
 دیگر در حال حاضر کاری از من بر نمی آمد! باید این
 ماجرا را در اعماق سینه ام خاک می کردم!
 برای بدرقه خاله ام و آرزو تا مقابل در حیات رفتم و
 پشت بند آن مادرم و معصومه خانم از در حیات خارج
 شدند. اما

علی داخل کوچه و مقابل در مانده بود تا ورود مادرم و
مادرش به خانه آن ها را ببیند. دلم کمی کافئین می
خواست تا

بلکه سردردم را آرام کنم؛ خودم را به خانه و سپس
آشپزخانه رساندم و زیر سماور را روشن کردم .
دو لیوان از روی جالیوانی های روی سینک ظرفشویی
برداشتم و کافه میکس را هم از کابینت در آوردم.

برای خودم
کمی بیشتر پودر ریختم. شدیداً به کافئینش احتیاج
داشتم !

افکارم در سرم هرج و مرج به راه انداخته بودند و من
حتی صدم ثانیه ای فرصت این که هر کدام را سر
جایشان

بنشانم را نداشتم.

کمی شکر هم داخل استکان ها ریختم و وقتی از
جوشیدن آب سماور اطمینان حاصل کردم؛ شعله اش
را خاموش

کردم و لیوان ها را پر کردم. با قاشقی همشان زدم و
داخل سینی ای گذاشتم. وقتی از آمدن علی به داخل
خانه ناکام

ماندم، سینی را به داخل حیاط بردم که علی را داخل
حیاط و نشسته بر پله ی ایوان دیدم. به کنارش رفتم و
سینی را

روی زمین گذاشتم و خودم هم در کنارش روی پله ی
ایوان نشستم.

چیه کشتی هات غرق شدن؟

علی ساق هر دو دستش را روی ران های پاهایش
گذاشته بود و انگشتان هر دو دستش را در هم گره
زده بود. نیم

نگاهی ستم انداخت و مجدد به دستانش خیره شد.
 نه... کشتی هم غرق نشدن! همچین بگی نگی فکرم
 پی خانواده ُ نرگس! بنظرت چی میشه؟
 خودم بدتر از او بودم و برای فهمیدن جواب آن ها
 هول تر! اما نقاب بی خیالی عجیب به چهره ام خوب
 قاب گرفته
 شده بود!

چی بگم؟ خب تا فکراشون و کنن زمان می بره... از
 طرفی مأموریت خودمون و هزارویکی کار دیگه...
 مطمئنی

می تونی به همشون بررسی؟
 سری تکان داد و مطمئن جوابش را گفت:
 اون قدری خودم و می شناسم که اگه بدونم وقتی پای
 یکی دیگه رو به زندگیم باز می کنم باید همه جوره
 حواسم

بهش باشه! شده حتی از خودم می زنم و تمام حواسم
و بهش می دم!

علی فهمیده تر از آن بود که بخواهم به او حرفی بزنم.
سی و چهار سال سن داشت و این کم چیزی نبود که
بخواهم

کتمانم کنم. به اندازه کافی خوب و بد زندگی را می
دانست. شاید یک سال فقط از او بزرگ تر بودم اما در
رابطه با

انتخاب دقیقی که برای همسر آینده اش کرده بود،
خبره تر از من عمل کرده بود! شاید من زیادی سخت
گیر شده بودم!

شاید... اما هرچه که بود حقیقت عریان تر از آنی بود
که من بخواهم با هر جامه ای از عقل و منطق آن را
پوشانم .

لیوان نسکافه ام را بعد از برداشتنش از داخل سینی
در دستم گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم. بوی
معطرش وقتی به

مشامم رسید کافی بود برای این که ثانیه ای هم که
شده چشمانم را ببندم و به چیز دیگری فکر نکنم الا
بو و طعم

خوش نسکافه! لیوان را آرام آرام به لبانم نزدیک کردم
و جرعه ای از آن را نوشیدم. طعم بی نظیری که داشت
ترغیبم کرد که هر بار بیشتر از قبل از آن بنوشم.

حمید تو چته؟ تو چرا تو لکی؟ احساس می کنم زیاد
راصی به انتخابم نیستی! احساسم درست می گه یا
غلط؟ فقط

برام لایی نکش که بعد از این همه مدت خوب
شناختم!

به آنی چشمانم باز شدند و ناباور به چهره علی نگاه
دو ختم. هر دو در نگاه هم غرق شدیم. علی در پی
حقیقت و

فهمیدن جواب سؤالش و من در پی کتمان کردن
حقیقتی که قرار بود بعد از شنیدن جواب مثبت
خانواده نرگس برای

همیشه آن را در اعماق و ژرف سینه ام دفن کنم!
نمی دانم چند دقیقه گذشت که با زنگ خوردن گوشی
علی، نفس حبس شده ام رها شد! نمی دانستم جواب
علی را چه می

خواستم بدهم! اصلاً جوابی داشتم یا نه؟ یا باید دروغی
سر هم می کردم و یا باید سکوت اختیار می کردم؟
علی مشغول صحبت کردن شد و من هم مشغول
نوشتن مابقی نسکافه ام. وقتی علی گوشی اش را
قطع کرد بی آن

که فرصتی بدهم تا مجدد سؤالش را بازگو کند گفتم:
 به نظرت مأموریت این بارمون چجوریه؟ می تونیم
 پیداش کنیم؟ یا بازم می خوریم به یه بدل دیگش و با
 بازم می

شه یه سایه و از دستمون فراری؟
 علی لیوانش را از داخل سینی برداشت و بعد نوشیدن
 کمی از نسکافه اش خیره به در حیات قهوای رنگ
 گفت:

نمی دونم حمید! اما احتمالاً مأموریت این بارمون
 سخت تر باشه! اگه بچه های اطلاعات تونستن ردی
 ازش بزنن

پس مطمئن باش اونم بیکار نمی شینه که ما به راحتی
 بریم و کت بسته دستگیرش کنیم! هر قدمی که ما
 برمی داریم

اون دقیقاً یه قدم از ما جلوتره! نمی دونم احساسم
می گه یکی راپورت می ده بهش! یکی که انگاری به ما
نزدیکه!

احتمالاً این یارو بدجوری داره مارو بازی می ده! به
احتمال زیاد از قصد خودش یه نشونی از خودش
گذاشته! بنظرم

اون یه روانی که داره لذت می بره از این کار! واسه اون
کشتن جوونا کاری نداره و حتی یک درصد هم
احساس

ناراحتی و عذاب وجدان نداره! حالا این که این بازی و
راه انداخته فقط به ضرر خودش تموم میشه نه به
نفعش! اون

هر بار کلی سر بار جنساش داره ضرر می ده! هر بار یه
مقدار از محموله هایی که وارد این مملکت می کنه لو
می

ره! ولی برام جالبه مگه این یارو چقدر مایه داره که
 ضرر این مواد ها به چشمش نمیاد؟ چقدر مگه سود
 می کنه تو

این زهر ماری که عین خیالش نیست؟

علی هم همانند من به خوبی از همه جوانب او را
 سنجیده؛ اویی که در مقابل و رودررو بازی نمی کند!
 دورایستاده و

از همان دور هم مهرهای شطرنجش را می چیند! اما
 این بازی بالاخره تمام خواهد شد!

برام جالبه این بار هدفش تو مهمونی هاست! دیده
 سفت و سخت تبلیغ مضر بودن این مواد های کوفتیش
 رو تو

مدرسه ها کردیم و از همه خطراتش آگاهی کامل و به
 مدارس دادیم حالا افتاده تو کار مواد پخش کردن تو
 مهمونی

ها... مشتاقم بدونم تا کجا می خواد ادامه بده؟ بالاخره
 که کم میاره! فقط خیلی پیگیر اینم کسی که این وسط
 داره

راپورت ما رو می ده کیه؟ کیه که رو ماها شناخت
 داره؟ کیه که حتی اسم ماها رو به خوبی می دونه؟
 همون یارویی

که تو شمال به عنوان بدلش تیر زدم به شونش، دیدی
 چه خوب اسم ماها رو گفت! دیدی چه راحت هادی لو
 رفت؟ هر

کی که هست خوب می دونه ما چندتا رفیق بدجور با
 هم ایامیم! هر کی که هست خوب ماها رو زیر نظر
 داره! شاید

نتونن از مأموریت هامون و نحوشون سردربیارن اما به
خوبی می دونن که ما تو این پرونده عملیات سروکار
داریم!

لااقلش اینه که با همون مأموریت اون سری شمال،
دیگه کامل مطمئن شدن که ما هدفمون چیه!
در مقابل حرف های علی کاملاً سکوت کرده بودم؛
تمام این ها را می دانستم و به خوبی از آن ها واقف
بودم اما

علاوه بر مهره ی اصلی باید یک نفر دیگر را هم گیر
می انداختیم! کسی را که این وسط موش می دواند!
کسی که

معلوم بود خوب نوچه ای برای اوی سایه شده!
به قدری سرگرم گفتم و گو با علی شدیم که از گذر
زمان غافل ماندیم و هر دو زمانی به خودمان آمدیم که
زنگ در

حیاط زده شد. زودتر از من علی از جایش بلند شد .
 دستی به پشت شلوارش کشید تا کمی گرد و خاک
 نشسته بر آن را بتکاند. در را که باز کرد با دیدن قیافه
 بشاشش و

خندان فریده بانو و معصومه خانم، حساب کار دستم
 آمد!

(نرگس)

سر سفره نشسته بودم. چشمانم مخلفات صبحانه را
 می دید اما روی کاسه ی حلیم بیشتر زوم کردم و در
 نهایت ثابت

ماندم. کاسه ای که در حال انفجار بود به قدری که
 داخلش را پر کرده بودند.

شروع کن نرگس جان منتظر چی هستی؟

لبخندی به روی پدرم زدم و پیاله ای را از درون سفره
برداشتم و با ملاقه کوچکی که مادرم درون کاسه حلیم
گذاشته

بود برای خودم دو ملاقه داخل پیاله ام ریختم. عطر
خوبش اشتهایم را باز کرده بود و دلم می خواست
هرچه زودتر

از آن بخورم. کمی هم شکر روی آن پاشیدم و بعد از
هم زدنش شروع به خوردن کردم.
ماشالا فریده خانم هر سال حلیمش از سال قبل
خوش مزه تر می شه.

با حرف مادرم نگاهم را بالا کشیدم و به او که در حال
خوردن حلیم، حرفش را ادا کرده بود و به پدرم چشم
دوخته

بود نگاه کردم.

طعم حلیم فوق العاده و بی نظیر بود. مخصوصاً
 دارچین و کنجدی که رویش ریخته بودند خوش طعم
 ترش کرده بود.

برای منی که از دیروز که از خانه فریده خانم آمده
 بودم و چیزی جزء حرص و گریه عایدم نشده بود و
 حتی شامی

هم نخورده بودم، حال این حلیم به قدری به مذاق
 اعضا و جوارح بدنم خوش نشست که بیشتر و
 بیشتر دلم

خوردنش را می خواست.

می خوردم اما فکرم تماماً اتفاقات دیروز را مانند
 فلش بکی برای خودش تکرار می کرد؛ من بین حس
 دوست داشتن

و تنفر از حمید گیر افتاده بودم. دوستش داشتم اما
بعد از آن حرف ها حس تنفر هم داشتم! راست است
که می گویند

فاصله ی بین دوست داشتن و تنفر فقط به اندازه ُ
یک تار مو فاصله است! اما رفتارهای دوست حمید را
نمی توانستم

به خوبی درک کنم جزء شیطنت های پسرانه! نمی
دانم اما جوری در لفافه سخن می گفت که به جزء یک
برداشت؛

مفهوم دیگری نمی توانستم از آن ها کنم!
صبحانه ام را خوردم اما در میان فکرهای هجیمی که
کل ذهنم را در بر گرفته بودند!

در این گیرودار که چگونه می بایستی خودم را آرام
می کردم و چگونه غرور لگدمال شده ام را التیام می
بخشیدم!

چه کاری می کردم تا شخصیت خورد شده ام در مقابل
حمید را ترمیم می کردم؟

هر بار یاد این که من را بچه ای بیش خطاب نمی کرد؛
بغضگلویم را می فشرد! حرصم در می آمد و دلم می
خواست به گونه ای حرصم را تخلیه می کردم تا بلکه
آرام بگیرم! اما چه کاری جزء خودخوری از دستم بر
می آمد؟

۶۲

صبحانه را در میان صحبت های پدر و مادرم به انتها
رساندم. وقتی دیدم سرگرم گفتم و گو هستند از جایم
بلند شدم و

با برداشتن پیاله ام و تشکری سرسری راهی
آشپزخانه شدم. دلم تنهایی را می خواست تا کمی با
خودم اتفاقات را

سبک و سنگین کنم. پیاله ام را شستم و بعد از آن
خودم را به اتاقم رساندم. دل و دماغ هیچ چیز را
نداشتم. حتی این

که همانند همیشه نگاهی از پشت پنجره سمت خانه
آن ها بیندازم که روز قبلش به بدترین شکل ممکن
غرورم خورد
شده بود!

روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم. حتی اگر
خودش را هم نمی دیدم یادش د پشت پلکان بسته ام
نقش می

بست. چطور می خواستم مردی را که این گونه در
اعماق وجودم رج به رج همچو فرشی از خودش درونم
بافته را

فراموش کنم؟

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که با شنیدن صدای
در، دریافتم که پدرم به مغازه رفته و روزی دیگر را
برای خودش

آغاز کرده؛ اما من چه؟ منی که روزهایم به بطالت می
گذشت و حال فکریایی هم که باید به بطالت بگذرد!

.....

با مادرم در حال تماشای فیلمی بودیم که از تلویزیون
در حال پخش کردن بود، با صدای زنگ آیفون هر دو
متعجب

به هم نگاه دوختیم. تا زمان نهار یک ساعتی مانده بود
و برایمان عجیب بود که پدرم این ساعت بخواهد به
خانه بیاید.

خواستم از جایم بلند شوم و پاسخگوی آیفون باشم
که مادرم دستش را روی دستم گذاشت.
تو بشین خودم باز می کنم.

سری تکان دادم و خودم را مجدد مشغول تماشای
فیلم نشان دادم. پشیمان شده بودم از این که ترم
تابستانه برنداشتم تا

حداقل خودم را با درس خواندن سرگرم کنم!
وقتی بفرمایید گفتن های مادرم را شنیدم با ابروهایی
که از فرط تعجب بهم سنجاق شده بودند پرسیدم:
کیه مامان؟

مادرم با هول رو به من کرد.

نرگس بدوبرو یه لباس خوب بیوش و تیشرتتو
عوضکن. بعدشم بیا برو آشپزخونه چایی میوه ای
چیزی آماده کن.

فریده خانم با یه زنِ دیگه دارن میان خونمون.
چشمانم تا حد ممکن گرد شده بودند و من دلیل آمدن
فریده خانم را نمی دانستم آن هم در حالی که
صددرصد در

گیرودار جمع کردن بساط حلیمشان باید می بودند! با
تشر مادرم به خودم آمدم.

زود باش دیگه نرگس!

از جایم بلند شدم و خودم را به اتاق خوابم رساندم.

تونیک بلندی به همراه شلواری لی از کمد بیرون

کشیدم و فوری

با لباس های راحتی در تنم تعویض کردم. دستی به

موهای بلندم کشیدم و کمی هم عطر زدم. وقتی کارم

به اتمام رسید

و از اتاق خارج شدم، بفرمایید های مادرم را که در

حال تعارف کردن مهمانان به داخل خانه بود را

شنیدم. از

فرصت استفاده کردم و تا از نیامدن آن ها به داخل

پذیرایی مطمئن شدم خودم را به آشپزخانه رساندم.

کتری را از آب

پر کردم و روی شعله بزرگ اجاق گاز گذاشتم و بعد
روشن کردنش، حرارتش را بیشتر کردم تا زود به
جوش بیاید.

خودم را از آشپزخانه بیرون کشاندم تا برای سلام و
احوالپرسی پیشقدم شوم اما ای کاش می دانستم برای
چه به خانه
مان آمده اند!

۶۳

سلام خوش اومدین.

با لب‌خند کمرنگی که به روی لبانم نشانده بودم، مقابل
آن‌ها با فاصله کمی ایستادم و منتظر جواب سلام و
خوش

آمدگویی ام ماندم. زودتر از همه فریده خانم با
لبخندی مهربان جواب من را داد و دستش را برای
گرفتن دست من

دراز کرد.

سلام به روی ماهت عزیز دلم.

دستم را با مهر و محبت فشرد و رو به خانمی که هم
چنان خیره به من مانده بود و چشمانش برق عجیبی
داشتند گفت:

معصومه جان این دختر ناز هم همون نرگسی که
تعریفشو می کردم.

مادرم با لبخند ملیحی که روی لبانش نشانده بود
نظاره گر اوضاع بود و همان خانمی که حال اسمش را
می دانستم به

یک باره از جایش بلند شد و با دو قدم خودش را به
من رساند و در آغوشش کشید.

سلام قربونت بشم... ماشالا هزار ماشالا...

کمی که در آغوشش ماندم خودش را از من جدا کرد.

فریده جون چرا زودتر نشونم ندادی این دختر
خوشگل و خانم رو؟

با صدای مادرم نگاهم را به چهره کمی سرخ شده اش
دادم.

نرگس جان مامان برو چایی و میوه بیار.
چشمی گفتم و با بخشیدی خودم را به آشپزخانه
رساندم. وقتی دیدم کتری در حال جوشیدن است
فوری خاموشش

کردم تا کمی سرد شود. خودم را به یخچال رساندم و
با دیدن کمی میوه و کیک هایی که از دیروز مانده بود
و مادرم

داخل ظرفی در بسته گذاشته بود، فوری آن ها را
بیرون کشاندم و در پی چیدن آن ها داخل ظرف های
پذیرایی دست
به کار شدم.

صدای بگو و بخندها و حرف های معمولشان می آمد.
اندکی نگذشته بود که صدای شان کمی به آهستگی
گرایش یافت

و گوش های من برای شنیدن حرف هایشان کنجکاوتر!
اگر خود فریده خانم تنها به منزلمان می آمد برایم
عادی جلوه می نمود اما این که حال با زن غریبه
دیگری آمده بود

برایم جای سؤال های زیادی را خالی گذاشته بود.
وقتی از چیدن کیک ها در دیس کوچک و چیدن میوه
ها درون ظرف کریستال گرد شکل فارغ شدم چایی را
دم کردم

و استکان های کمر باریک و نلبکی هایشان را داخل
سینی گرد و شیشه ای ست گل های کارشده روی
استکان ها و

نلبکی ها چیدم. دو قندان را هم داخلش گذاشتم .

وقتی که از دم گرفتن چایی مطمئن شدم با وسواس
داخل استکان ها ریخام و به داخل پذیرایی بردم.
چایی ها را که
تعارف کردم مجدد خودم را به آشپزخانه رساندم و
کیک های چیده شده درون دیس کوچک کریستالی را
هم به همراه
پیش دستی ها به پذیرایی بردم و روی میز عسلی و
مقابلشان گذاشتم. خواستم به آشپزخانه بروم که
فریده خانم گفت:
نرگس جان قوربونت بشم نمی خواد فعلا چیز دیگه
ای بیاری بشین این جا با خودتم کار داریم.
نگاه سردرگم و متعجبم را یک دور به آن ها و سر آخر
به مادرم دوختم.
بشین این جا نرگس.
۶۴

مادرم به کنار خودش روی مبل دو نفره اشاره کرد و
 من سری تکان دادم و نشستم. سنگینی نگاه های
 معصومه خانم

بیش از حد به رویم بودو تا حد زیادی من را مقید
 کرده بود.

فریده خانم با نیم نگاهی که به سمت معصومه خانم
 انداخت، رو به مادرم کرد و شروع به حرف زدن کرد.
 خب نرگس جان من به مادرت هم یه حرف هایی رو
 گفتم و دلم می خواد تو رو هم تو جریان بذاریم. زمون
 قدیم هم

نیست که بگیم خود دختر نباید الان این حرف ها رو
 خبر داشته باشه. چون این زندگی خودت و خودت
 باید تصمیم

گیرندش باشی و صد البت که با صلاح پدر و مادرت.
 خب نرگس جان دلیل این که من و معصومه جان
 اومدیم این جا
 برای امر خیر ...
 با شنیدن کلمه امر خیر قلبم یک دور کامل ایستاد و
 بعد از آن شروع به محکم تپیدن کرد! شاید گوش
 هایم اشتباه می
 شنید و شاید هم من در توهماتم به سر می بردم!
 خوش خیال بودم که بعد از حرف های فریده خانم
 گمان می کردم
 خودش برای حمید پا پیش گذاشته! اما بعد با یادآوری
 این که در مقابل خودم دختر خواهرش را عروسش
 معرفی کرده
 بود، حباب آرزوهایم به یک باره ترکید!

چهره ام حالت خاصی از خودش را نشان نداد جزء
 خنثی بودن. نظری نداشتم! حرفی نداشتم. شاید باید
 همانند

دخترهای هم سن و سالم از این که به خواستگاری ام
 آمده اند خوش حال می شدم و یا حس های دیگری به
 سراغم می

آمد اما من خوشحال نبودم!

بلکه حس خفگی به سراغم آمده بود و من دلم می
 خواست یک دل سیر با صدای بلند گریه سر دهم! چرا
 گمان می

کردم و خیال که می توانم به حمید امیدوار باشم؟ چرا
 خودم را متقاعد نکرده بودم که او انتخابش کس
 دیگری بوده نه

من؟

چرا خودم را آماده نکرده بودم برای نشکستن مجدد
دلّم؟

فریده خانم می گفت و من به پسری فکر می کردم که
دیروز آن کیک را به دستم داده بود؛ حال معنی حرف
های در

لفافه اش را دریافتم!

منتظر حمید بودم و حال دوست حمید پا پیش
گذاشته بود! اتفاق جالبی بود! اما حمید هم از آن خبر
داشت؟

سرم از هجوم بی امان فکرهای مختلف تیر کشیدند!
چه افتضاحی پیش آمد که دست دلّم برای حمید رو
شد! چه

افتضاحی که حمید با آن وضع با من حرف زده بود و
دوست داشتتم را به رویم کشیده بود! حال چگونه من
بعد می

خواستم در روی شان نگاه کنم؟
 یک راه بیشتر نداشتم و آن هم جواب منفی ام بود!
 اگر جواب منفی می دادم دیگر احتیاجی نبود خودم و
 ذهنم را دچار چالشی کنم که بی شک جزء اتفاقات
 منفی دیگری

برای خودم سود دیگری نداشتم!
 چشمانم تکان خوردن لب های فریده خانم را می
 دیدند اما افکاری که در سرم جولان می دادند نمی
 گذاشتند به خوبی

روی حرف هایش تمرکز داشته باشم؛ چه می شد اگر
 حال این صحبت ها برای حمید بود و بند زدنش به دل
 نیم بند

من؟ چه می شد اگر فریده خانم به جای این که از
 کمالات آن پسر حرف بزند از آقای حمید می گفت؟
 چه می شد؟ چه

می شد اگر عشقم نافر جام باقی نمی ماند؟
 اما حال یاد حمید و وقت هایی که به انتظارش می
 ماندم زخمی به قلبم می زدند... اما کاش می دانست
 که چه شب

هایی را در خلوتم با یاد حضورش در رؤیاهایم غرق می
 شدم و به صبح می رساندم...

نرگس جان حواست هست دخترم؟
 گویی از آسمان هفتم به زمین پرتاب شده باشم با
 صدای فریده خانم تکانی خوردم و چشمانم را
 چندباری بازوبسته

کردم و با شرمندگی فراوانی گفتم:

۶۵

ب... بله... بله... بفرمایید.

فریده خانم خنده ای کوتاه کرد و دستش را روی
 دستش گذاشت.

خواست نیست که دخترم! معصومه جان تو رو صدا
می کرد.

با صورتی سرخ و گلگون که حرارتش پوستم را می
سوزاند نگاه شرمگین و شرمسارم را به معصومه خانم
دادم که

هم چنان یک لحظه هم نگاه از روی صورتم بر نمی
داشت. زبانم را مختصر به روی لب هایم کشیدم و با
دستم کمی

شال روی سرم را مرتب کردم.

ب... ببخشید... یه لحظه... یه لحظه حواسم پرت شد.
معصومه خانم و فریده خانم نگاهی به هم انداختند و
هر دو خنده ای کردند. دلم می خواست زمین دهن باز
کند و من

را می بلعید اما این گونه ضایع نمی شدم!

علی پسر من ذکر خیرش هم که باشه دل می بره و
هوش و حواس نمی ذاره! تقصیر تو نیست گل دختر...
ای خدا

بشه که زودتر بهت بگم عروسم...
نگاهم را از صورت شاد و بشاش معصومه خانم گرفتم و
سرم را پایین انداختم. در گیرودار شرم و خجالت
خودم

بودم که مادرم به آرامی با دستش روی پایم زد.
نرگس جان پاشو برو میوه رو بردار بیار.
از خداخواسته از جایم بلند شدم. چی بهتر از این که
زودتر از این مهلکه خلاص شوم هر چند برای دقایقی؟
زیر نگاه

سنگین شان راهی آشپزخانه شدم وقتی داخل شدم
در حرکتی غیر منتظره روی زمین نشستم. خاک بر
سرتی نثار

خودم کردم و لبم را محکم گزیدم. حال پیش خودشان
چه فکریایی که نمی کنند!

دستی به شالم کشیدم و کف هر دو دستم را به روی
صورتم گذاشتم. پارادکس جالبی ایجاد شده بود!
سردی دستانم و

داغی صورتم! دلیل حالم فقط یک نفر بود! یک نفری
که خارج از گود و به نظاره نزاع حالم با عقل و منطقم
نشسته

بود! شاید هم هر روزی که می گذشت پوزخندی به من
می زد!

رسیدگی به حال و احوالات خودم را برای بعد گذاشتم
و برای بردن میوه دست به کار شدم.

از جایم بلند شدم و بعد از برداشتن ظرف میوه از روی
سنگی که روی کابینت تعبیه شده بود بعد از کشیدن
نفسی

عمیق خارج شدم.

مادرم و معصومه خانم و فریده خانم هر سه غرق

صحبت بودند و من از چهره مادرم به خوبی می

توانستم بفهمم تا

چه حد از تعریف های فریده خانم احساس رضایت

دارد!

اما من چه؟ می توانستم با آن همه تعریف ها و

تمجیدها؛ حال هرچند هم که به طور کوتاه و مختصری

با آن پسر

دمخور شده بودم او را قبول کنم که برای خواستگاری

رسمی به منزلمان بیایند؟

میوه را تعارف کردم و بعد از گذاشتن ظرف میوه روی

میز کنار مادرم جاگیر شدم.

خب ناهید خانم ما چی کار کنیم؟

مادرم دستی به دامن استرج گل دارش کشید و رو به
معصومه خانم با همان خونسردی ذاتی اش گفت:

۶۶

والا اگه اجازه بدین من یه صحبت با آقامون داشته
باشم ولی با این تعریف هایی که فریده خانم کردن
خیلی مشتاق

شدم این علی آقا رو ببینم؛ این جور که معلومه هزار
ماشالا پسر آقایی هستن خدا براتون حفظش کنه.
معصومه خانم سری تکان داد و چادرش را روی پایش
مرتب کرد.

خدا این گل دختر رو هم سلامت نگهش داره ولی
خیلی دلم می خواد عروسم بشه ماشالا از وجناتش
خانمی می

باره... خدا به سر شاهده اگر زودتر متوجه می شدم
 همچین خانواده ای همسایه ی فریده جون ایناست
 معطل نمی

کردم... اگه پسر م علی زنگ نمی زد و نمی گفت و
 اصرار نمی کرد شاید قسمت نبود که پیام خونتون...
 ولی بدجور

چشمم دخترتون رو گرفته. حالا اگه میشه شماره
 خونتون رو بدین که من فردا یه زنگ بزنم ازتون خبر
 بگیرم.

در دلم گویی رخت می شستند و بر جداره هایش
 چنگ می زدند که استرس به جانم افتاده بود. می
 دانستم جواب نهایی

با خودم است اما این که دو راه را در پیش رویم می
 دیدم کلافه شده بودم .

فکری همچو خوره به جان سلول های مغزم افتاده بود
و وسوسه ای که شدیداً ترغیبم می کرد راه دوم را
انتخاب کنم!

اما فکر دیگری هم در سرم اگو می شد! این که بی
خیال راه دوم شوم و تا همین جایش هم اگر حمید از
پا پیش

گذاشتن دوستش برای خواستگاری ام با خبر شده
پس به این نتیجه می رسد که من بچه نیستم و آن
قدری بزرگ شده

ام که برایم خواستگار آمده! هرچند خواستگار آمدن
دلیل بزرگی نیست!

باید کاری می کردم که حمید پی می برد به این که من
هم دلیل و منطق های خودم را دارم!

مدام انگشتانم را می فشردم. گویی می ترسیدم کسی
از رازها و فکریایی که در سینه ام و سرم مخفی نگه
شان داشته

ام بویی ببردا! خودم هم دقیقاً نمی دانستم باید چه
کنم! اما به چه کسی از حرف های انباشته شده در
اعماق قلبم می

گفتم؟ از چه کسی می خواستم تا به فریادم برسد و
من را از این برزخ رها سازد؟ باید چه می کردم؟
مادرم خودش دست به کار شد و از جایش بلند شد و
به کنار میز تلفن رفت. از دفترچه تلفن روی میز ورقه
ای کند و

با خودکاری که کنار آن قرار داشت شماره خانه را
یادداشت کرد. به سمت معصومه خانم رفت و برگه
کوچک را
مقابلش گرفت.

بفرمایید معصومه خانم.

معصومه خانم دستش را دراز کرد و برگه کوچک را از
مادرم گرفت و همان طور خیره به آن گفت:

دست شما درد نکنه ناهید خانم پس من ان شاءالله
فردا زنگ می زنم ازتون خبر می گیرم اگر خدا
خواست و جواب

حاج آقاتون هم مثبت بود یه روزی رو تعیین می کنیم
برای خواستگاری؛ علی هم کاراش رو جمع و جور کنه.
حالا

مثل این که امروز و فردا نیستش.

مادرم سری تکان داد و چشمی گفت. کمی بعد از
خوردن میوه هایشان؛ معصومه خانم و فریده خانم با
خداحافظی ای

که من هم تا حیاط به بدرقه شان رفتم، از خانه خارج
شدند. تا مادرم در حیاط را ببندد چرخیدم و خودم را
زودتر به

خانه رساندم. بی توجه به وسایل پذیرایی روی میز،
خودم را به روی مبل تک نفره ای پرت کردم و شالم را
از سرم
در آوردم.

۶۷

شدیداً کلافه بودم. کلافه از این که باید چه می کردم؟
کدام راه درست را برای زندگی ام انتخاب می کردم؟
می توانستم حمید را نادیده بگیرم و به دوست
نزدیکش فکر کنم؟ می توانستم کسی را که روزها و
شب هایم را در

خیالاتم به سر می برد را فراموش کنم و تمام حواسم
را به کسی بدهم که قرار بود عمری را با او بگذرانم؟

آخ که دلم می سوزد! آتش می گیرد... چگونه حال دلم
 را آرام کنم؟ چرا حمید حال دلم را درک نکرد؟
 حمید مثال همان ساحل نشینانی ست که قدر دریا را
 نمی دانند اما اگر صحرانشین می شد بی شک معنای
 دریا را می

دانست! کاش می دانست دوست داشتنم از روی هوس
 های زودگذر دنیوی نیست؛ اما حمید فرسنگ ها از
 قیل و قال

عاشقی گویی به دور است!

اما کاش از همان روزی که در خیالش به پرواز در می
 آمدم می فهمیدم پروانه ها در پيله دنیا را نمی فهمند!
 کاش می

دانست من هم خیال زندگی دارم اما ندانست و
 نخواست که بفهمد!

حال که خودش این گونه خواست و من را حقیر و
 موجودی مفلوک کرد نمی توانم التماسش کنم! نمی
 توانم به مردی

فکر کنم که در مقابل دیدگانم دست کسی را گرفت که
 مادرش او را عروسش خطاب کرده بود!

نمی توانم پرده عقلم را بکشم و انگشت هایی که روی
 لب های حمید جاخوش کرده بود را نادیده بگیرم! چه
 می شود

من هم خودم را، آتش درونم را جور دیگری آرام کنم؟
 نرگس؟ نرگس؟

با صدای مادرم از عالم هیروت و خیالات به واقعیت
 پرتاب می شوم و به چهره اش که به من دقیق شده
 می نگرم.

جانم مامان؟

یک دستش را به کمرش می زند و کمی ابروهایش را به هم نزدیک می کند وقتی که می پرسد:

چه تو فکر رفتی! بگو ببینم تو دیروز رفتی خونه فریده خانم اینا همین پسر رو دیدی؟

دیده بودم؟ کارم از دیدن گذشته بود! اگر می دانست برای خودنمایی برابر حمید از دستش آن کیک را هم گرفته بودم

و لبخندی هم تحویلش داده بودم چه می کرد؟
چشمانم را به هر جای خانه دادم الا چشمان مادرم!
نمی دونم مامان! پسر که خودت هم قبلش دیدی اون جا زیاد بود! حالا چه می دونم کدوم یکیشون بود؟
حالم دست خودم نبود! دلگیر بودم! همانند دهکده ای که گندم زار اطرافش را به آتش کشیده بودند؛ دلم و روحم خراش

برداشته بود! جراحی که با هیچ چیز خوب نمی شد!
 سخت است! سخت است عاشق باشی و کسی را
 دوست داشته

باشی و آن وقت طوری ضربه بخوری که با هیچ چیز
 نتوانی خودت را آرام کنی!

از جایم بلند شدم و بی خیال جمع کردن بساط
 استکان ها و پیش دستی ها شدم. دلم هوای گریه
 داشت! دلم تنهایی با

خودم را خواستار بود! دلم تنهایی با پنجره ای را می
 خواست که خودم را، حرف های دلم را در سکوت به او
 می

زدم و آرام می کردم... به مرحم روزهای تنهایی ام!
 در مقابل دیدگان پر از تعجب مادرم خودم را به اتاقم
 رساندم و بعد از بستن در قفلش کردم. خودم را با چند
 گام بلند

به پنجره رساندم و پرده را کمی کنار کشیدم. باید چه
 می کردم؟ حمید را فراموش می کردم؟ می توانستم
 فراموشش
 کنم؟

نگاهم خانه شان را می دید، ماشین حمید را می دید...
 چگونه زین پس دل ناآرامم را آرام می کردم؟ چگونه
 من بعد

امواج دریای طوفانی وجودم را به آرامش دعوت می
 کردم وقتی درون چشمانم سونامی به غوغا برخواسته
 بود؟

۶۸

اشک هایم چکیدند و من زیر لب های لرزانم شعری را
 زمزمه کردم تا روح سرگردانم در دوست داشتن یک
 طرفه ام

را به صلیب آرامش بکشم! شعر می خواندم و ذهنم به
اتفاق دیروز و بر ملا شدن دوست داشتنم توسط حمید
به پرواز
درآمد!

دلخوشم با روزهای رفته و طوفانی ام
قصه ها دارد نگاه ابری و بارانی ام
در خودم این روزها غرقم چنان گرداب ها
در خودم این روزها سرگرم سرگردانی ام
درد عشق کشیده می فهمد اگر احساسم کند
نقلِ دردی کهنه را از گریه ی پنهانی ام!
نمی دانم چند دقیقه یا ساعت گذشته بود که همان
طور بی هدف به سقف اتاق خیره شده بودم. فقط
گویی دیگر حس و

حال هیچ چیزی را نداشتم! دیگر ذهن پرهیاهویم
 شریان شدید و پر فشار یاد حمید را از سلول هایم
 عبور نمی داد! به

قدری آرام شده بودم که تپش های قلبم را هم حس
 نمی کردم!

نرگس؟ نرگس بیا بابات اومده می خوام نهار بخوریم.
 چشمانم را بستم و بعد از کشیدن نقسی عمیق با صدا
 رهایش کردم. نیم تنخ ام را از روی تخت بلند کردم و
 کف پاهایم

را روی فرش آبی رنگِ نه متری اتاقم گذاشتم.
 نرگس اومدی؟

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم.
 ناهید شاید خوابِ خوب! دانشگاهم که نداره حوصلش
 سر می ره!

صدای پدرم را شنیدم و مقابل آینه میز دراورم
ایستادم.

چه خوابی؟ از موقعی که فریده خانم اینا اومدن و
نرگس رو خواستگاری کردن یدفعه عجیب غریب شد!
ول کرد
رفت تو اتاقش!

دستی به صورتتم کشیدم؛ رنگم پریده بود و کمی
چشمانم به طور مختصری پف کرده بودند.
برای چی ناهید؟ تو بهش چیزی گفتی؟ اگه خودش
راضی نباشه که من اجازه نمی دم حتی دیگه پاشون
رو تو این

خونه بذارن! اگه می بینی ناراحت می شه دیگه
حرفشم نزن!

سری از روی بیچارگی تکان دادم؛ چه اما و اگرهایی که
برای خودشان ردیف نمی کردند! اما آن ها که خبر
نداشتند

از منی که در چه برزخی گیر افتاده بودم! چه می
دانستند از درگیری های فکری و عقلانی و احساسی
ام!

وا! من که چیزی بهش نگفتم! بعدش هم برای چی باید
ناراحت بشه؟ خونه ای که دختر هست خواستگار هم
میاد؛

این بنده خدا هم که معلوم بود شیر پاک خوردست...
دیگه هم غر نزن به جون من... دختر داریم این هم از
مزایای

خونه ایه که دختر توش هست.

چرخیدم و قدم هایم را به سمت در اتاقم برداشتم.
 خواستم قفل در را باز کنم که با صدای پدرم برای
 لحظه ای مکث
 کردم.

هر چقدر هم خوب و شیر پاک خورده تا خود نرگس
 نخواد هیچ کسی حق نداره برای خواستگاری پاشو تو
 این

خونه بذاره! همین یدونه بچه رو داریم اونم با هزار و
 یکی بدبختی... نمی تونم بذارم هر کی از راه اومد
 بخاطر دو تا

تعریف دودستی بچمو بدم دستش بیره که...
 لبخندی عمیق به روی لبانم جا خوش کردند. لبخندی
 به حلاوت عسل! لبخندی شیرین از جنس حمایت های
 پدرانه!

بعد از باز کردن قفل؛ در را هم باز کردم و از اتاق خارج
شدم. خودم را به سرویس بهداشتی مابین اتاق خودم
و پدر

و مادرم رساندم. آبی به دست و صورتم زدم و بعد
اتمام کارم خودم را به کنار آن ها رساندم. سلامی
گفتم که پدرم به

گرمی و مادرم با چشم غره ای جوابم را دادند.
مابینشان کنار سفره نشستیم که پدرم دستش را از
پشت میان کتف هایم گذاشت و به حالت نوازش واری
کشید.

چه خیرا دخترم؟

چشمانم را به چشمان مهربانش و خطوطی که نشان از
جغرافیای سال ها گذران زندگی اش بود دادم .
خبری که نیست... خبری هم بوده باشه ناهید خانم
خدمتتون عرضکردن!

با خنده سری تکان داد که مادرم با کفگیر برنجی که
در دستش بود، با انتهایش ضربه ای آرام به روی پایم
زد.

حیا کن دختر! حالا بابات پرسید چه خبر، تو باید الان
سرخ و سفید بشی نه این که نیشتهو باز کنی! وای وای!
دخترم

دخترای قدیم!

کمی با پدرم با صدایی نیمه بلند خندیدیم که دستانم
را به نشانه تسلیم بودن بالا گرفتم.

باشه مادر من حالا چرا با خشونت رفتار می کنی؟
بعد از گفتن حرفم دستم را به خورشت رساندم و کمی
از رنگ روغنی و ربی آن به لپ هایم مالیدم و مجدد
گفتم:

حالا خوب شد؟ رنگ خجالت گرفت؟

پدرم با ته مایه ای از خنده رو به من و مادرم گفت:

حالا جنگتون رو بذارین برای بعد... من الان گرسنه ام
و بعدش هم باید برم مغازه می ترسم این مسعود نتونه
خوب

مشتری ها رو راه بندازه مغازه رو به باد بده... کارگرای
الانم دیگه جنم قبل و ندارن... نرگس حالا نمی خوام
بگم

برای این که برات خواستگار اومده من و مادرت هول
شدیم که تو رو شوهر بدیم اما دیگه چند سال که
فریده خانم و

۷۰

کل این محل می شناسن و می دونن وقتی از کسی
تعریف می کنه حتماً طرف آدم حسابیه... حالا هم من
فقط برای

این که بدونم کی به عنوان خواستگار پاشو تو خونه
من گذاشته یه پرس و جویی ازشون کنم. ناهید توأم
یجوری که

فریده خانم زیاد حساس نشه آدرس خونه اونارو بگیر
بده من. حداقل اگه نرگس راضی بود و اجازه داد که
بیان من

دست و باله خالی نباشه و یه تحقیقی کرده باشم
لااقل. اگر نه که کلا خودت یه بهونه ای جور کن اگه
زنگ زدن بگو
بهشون.

مادرم باشه ای گفت. اما من خیره به بشقابم به راه
دومی که همجو خوره به جان و روحم افتاده بود می
اندیشیدم.

یعنی دل و جرأتش را داشتیم برای انجام دادنش؟ می
توانستم با سختی های بعدش کنار بیایم؟

نرگس از برنج بکش سرد میشه غذات.
 لبخند نیم بندی زدم و سرم را تکان مختصری دادم.
 دستم را دراز کردم تا کفگیر را از کنار دیس برنج
 بردارم و
 برای خودم کمی برنج بکشم که با زنگ خوردن آیفون
 متعجب سرم را بالا گرفتم.
 کیه این وقت ظهری؟
 کفگیر را داخل دیس گذاشتم و با گفتن من جواب می
 دم از جایم بلند شدم. به سمت آیفون رفتم و گوشی
 اش را
 برداشتم.
 بله؟
 با شنیدن صدایش برای لحظه ای نفس کشیدن را
 فراموش کردم! زمان ایستاد و قلبم دیگر نمی کوبید! او
 این جا این

وقت ظهر چه می خواست؟

لب هایم را به سختی توانستم تکانی بدهم تا بگویم:

الان... میام!

گوشی آیفون را سرجایش گذاشتم و کف دستم را به
روی قفسه سینه ام که به شدت قلبم خودش را به در
و دیوارش

می کوبید گذاشتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم
و برای ثانیه ای چشمانم را بستم تا بلکه بتوانم
آرامشم را در

هزارتویی که اسیر شده بود را بیابم.

کی بود نرگس؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط
شوم. دستم را پایین انداختم و نیم چرخ زدم تا
جواب پدرم را بدهم.

پسر... پسر فریده خانم... اومده... اومده ظرفمون رو
 که توش آش برده بودم رو بده.
 پدرم قاشقش را داخل بشقابش گذاشت و دستش را به
 روی زانویش گذاشت تا از جایش بلند شود که به یک
 باره گفتم:
 شما بشینین بابا... می رم خودم زودی می گیرم میام.
 از سر سفره بلند نشین.

۷۱

پدرم با نگاهی که گویی مشکوک وار باشد خیلی خبی
 گفت. خودم را به جا کفشی پشت در رساندم و چادر
 سورمه ای

خانگی مادرم را که گل های ریز سفیدی داشت را
 برداشتم. قبل از این که سر کنم مادرم گفت:
 با اون وضع می خوامی بری؟ یه دستمال بردار صورتت
 رو پاک کن.

با حرف مادرم یادم آمد که دو طرف صورتم را چگونه
از آب خورشت مالیده ام! لبم را محکم گزیدم. هیچ
دلّم نمی

خواست بار دیگر مضحکه حمید شوم! قبل از این که
چادر را به روی سرم بیندازم دستمالی از جا دستمال
کاغذی

بیرون کشیدم و مقابل آینه صورتم را پاک کردم.
دستمال کثیف را روی همان جا کفشی رها کردم و
چادر را روی

سرم انداختم. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده
که این گونه برای یک بار دیدن حمید به هول و ولا
افتاده ام! در

حالی که می بایست با وجود آن حرف ها حتی به قیافه
اش هم نگاهی نمی انداختم و یا حتی در مقابل
دیدگانش آفتابی

نمی شدم! اما نمی دانم چرا دلم اتفاقی عجیب را
 خواستار بود! اتفاقی عجیب همچو بازگشتش به
 خیالاتم که فقط خودش
 بود و خودش! همانند غرب شدن در دو گوی سیاه
 چشمانش؛ همانند بی محابا دوست داشتنش و شاید
 هم چیزی فراتر
 از تمام این ها...
 اما گویی حمید و من دو خط موازی شده بودیم که
 هیچ گاه قرار نبود به یک دیگ برسیم!
 نمی خواستم خودم را در مقابل دیدگان مادر و پدرم
 شتاب زده نشان دهم و یا این که گویی منتظرش بوده
 ام! اما شک
 نداشتم حرکات شتاب زده ام آن ها را هم به تعجب
 واداشته!

بعد از باز کردن در از خانه خارج شدم. دو طرف چادرم
را زیر گلویم محکم گرفتم.

بعد از پایین رفتن از چند پله ی ایوان، با پوشیدن
دمپایی هایم با قدم هایی بلند خودم را به در رساندم.
قلبم از شدت

هیجان گویی در دهانم می تپید که من از کنترلش
عاجز مانده بودم! چادرم را روی سرم مرتب کردم و در
را باز

کردم. با دیدن فرد مقابلم اخم هایم را درهم کردم پس
خودش کجا بود؟
سلام.

با همان نگاه ساختم و ابروهای بهم سنجاق شده ام
جوابش را دادم.
سلام.

لبخندی به رویم زد و قابلمه ای را که من برای فریده
خانم درونش آش برده بودم را به سمتم گرفت.
این ظرفتون... حمید روش نشد داد دستم که من بدم
به شما.

آخ حمید... آخ که هر بار دلم را می سوزانی! چه می
شد اگر خودت حال این جا بودی؟ چه می شد؟ نگاهم
تا بارانی

شدن فاصله ای نداشت. دستم را دراز کردم و قابلمه را
از دست او گرفتم. از همان رفیق شفیقش که منتظر
جواب من
است!

ممنونم لطف کردین... زحمت شد براتون.
حرفش را گفت اما به قدری با مهربانی این کار را کرد
که ناخودآگاه چشمانم را به چشمانی که به جای دو
گوی

مشکی گویی شب پر ستاره ای را درون آن ها جای
گرفته بود، می دید.

۷۲

زحمت که نیست! رحمت شد! این که تونستم شما رو
هم ببینم... خب...

گویی حرفی را که می خواست بگوید برایش مشکل
بود! دستی به موهای موج دار مشکی کوتاهش کشید
و با

کلافگی گفت:

می تونم امیدوار باشم که جوابتون برای اومدن به
خواستگاریتون مثبت؟

چشمانم را چرخاندم و به مقابل در خیره شدم.
خواستم بی هیچ جوابی در را ببندم که با شنیدن
صدایی مردمک های

چشمانم به رقصدر آمدند و در پی دیدن صاحب صدا
چرخش گرفتند.

علی دِ زود باش دیر شد!

پس من و دوستش را از داخل ماشین دی می زد!
نگاهش برای لحظه ای میخ نگاهم شد! اما فوری سرش
را پایین

انداخت. مانند تشنه ای که گویی به آب رسیده باشد
همه حرکاتش را یک دل سیر نگاه دوختم. از سر پایین
گرفته شده

اش تا انگشتانِ دستی که دور فرمان ماشین به سختی
پیچیده شده بود. از لب هایی که گویی از داخل در
حال فشرده

شدنشان است!

الان میام حمید.

با صدای علی دست از نگاه کردن به حمید برداشتم و
مجدد به زمین دادم. دلم می خواست بی خیال همه
چیز شوم و

بروم و بار دیگر صاف و مستقیم نگاهم را به چشمان
حمید بدوزم و بگویم:

بیا به خاطر قلبی که برای تو می تپد

به باغ فاصله ها تیشه ی عدم بزنیم

بیا تا که نفس می آید، ز عشق دم بزنیم

تمام قاعده ها را دمی بهم بزنیم...

اما نمی شد! نمی شد وقتی که زیر نگاه سنگین و داغ
علی در حال ذوب شدن بودم! دل و جرأتش را نداشتم
وقتی آن

طور غرورم را در مقابل دوستانش لگدمال کرده بود...

دیگ نمی توانستم وقتی خودش در شرف ازدواج

بود... نمی

توانستم...

تصمیمی که می‌خوای بگیری رو با دلت بگیر... با عقل
و تحقیق بگیر... اگه که جوابت مثبت بود بدون تا عمر
داری دلم و فرش زیر پات می‌کنم... مراقب خودت
باش.

نگاهم را بالا کشیدم که دیدم خودش را با قدم‌هایی
بلند به ماشین رساند. نگاهم حمید را دید که بلافاصله
نگاهش را از

من دزدید... چه می‌کردی حمید؟ با من چه می‌کردی؟
ماشین از مقابل دیدگانم حرکت کرد و رفت و منی
ماندم که نگاهم بین دو دوست که یکی سخت و جدی
و یکی جدی
و مهربان بود، جا ماند...

در را با پایم بستم. چرخیدم و قدم های آرام و
 ناموزونم را به سمت خانه برداشتم. انگشت های گره
 کرده ام که زیر
 گلویم چادر را محکم گرفته بودند، یک به یک رها
 شدند و من چه باید می کردم؟ دو قطره اشک کوچک
 از نگاه
 بارانی ام فرو ریختند وقتی که زیر لب برای خودم
 خواندم:

۷۳

پروانه منم، شمع جگر سوز منی تو
 ویرانگر روحی و روانی و تنی تو
 من در عطش عشقم و یک پاره ی آتش
 بد وصله ی ناجور به یک پیرهنی تو
 اشک هایم را با پر چادر پاک کردم و خودم را به خانه
 رساندم. باید چه می کردم؟ چه می کردم؟

(حمید)

وقتی فریده بانو و معصومه خانم از نرگس در مقابل من
و علی تعریف می کردند، انگشت هایم بیش از پیش به
دور

لیوان درون دستم سفت می شدند. لیوان را درون
سینی روی زمین گذاشتم. از روی پله بلند شدم و با
بخشیدی خودم

را به درون خانه رساندم. دلم نمی خواست مدام
فرصت از دست رفته به رویم شبیخون بزند. از دست
داده بودم و چه

کاری می توانستم بکنم؟ گوشی ام را از روی این
برداشتم و بعد از تماسی با رستوران سفارش چهار غذا
با مخلفات
را دادم.

بعد از این که غذایمان را خوردیم؛ قرار شد معصومه خانم در خانه ما بماند تا با مادرم بیش تر از همسایه ها در مورد

خانواده نرگس تحقیق کنند. بعد از گذشت دقایقی من و علی هم قصد رفتن کردیم که مادرم قابلمه متوسطی را به دستم

داد و از من خواست که آن را به خانه ناهید خانم ببرم. هر قدر که من خواستار دوری کردن شده بودم اما گویی باید

هر لحظه به هر نحوی بخاطر دیر جنبیدنم و به خودم آمدن سرزنش می شدم! آن هم سرزنشی که فقط خودم و خودم

معنایش را می فهمیدم و هیچ کس دیگری از آن خبر نداشت! اما چه می کردم؟ بی خیال خطرانی می شدم که ممکن

بود افراد نزدیک زندگی ام را درگیر کند؟
 درگیری شغلی ام چیزی نبود که بتوانم آن را نادید
 بگیرم! نمی توانم ریسک کنم و فقط خودم را ببینم؛
 باید همه مسائل

را از همه جوانبش بسنجم. حتی فکر این که با یک
 اشتباه من در حیطة کاری ام ممکن است جان خانواده
 ام و افراد

نزدیکم به خطر بی افتد برای کنار کشیدنم از هر
 مسئله ای حتی ازدواج کافیست! این که علی
 تصمیمش را گرفته،

بدون شک او هم به همه جوانبش فکر کرده. اما هراس
 دارم. مردانه هراس دارم از این که با چشمانم شاهد
 این باشم

که روزی نبود عزیزانم را ببینم... من تراس دارم و دلم
 طاقت دوری از عزیزانم را ندارد!

دلش را ندارم که فقط با خاطرات سر کنم و روزی را
 ببینم که کسی بخاطر شغل من و اشتباهی در آن حال
 هرچند خواسته و ناخواسته، نبودشان را به چشم
 ببینم! نمی توانم!

فریده بانو را در آغوش کشیدم و بعد از بوسیدن
 صورتش از خانه بیرون زدم. در ماشین را با ریموتش
 باز کردم بعد

از سوار شدنم ماشین را روشن کردم. علی هم سوار
 شد. ظرف را روی پایم گذاشتم و ماشین را به حرکت
 در
 آوردم.

ماشین را با کمی فاصله از خانه شان متوقف کردم. از
 ماشین پیاده شدم و بعد از فشردن زنگ آیفون منتظر
 ماندم. با

شنیدن صدایش برای لحظه ای هول کردم. چرا عر قدر
من می خواستم حال که علی پیش قدم شده خودم را
از او

پنهان کنم باز هم جور دیگری باید به چشم می آمد؟
چرا خدا می خواست من را این گونه امتحان کند؟
خودم را معرفی کردم اما حدس می زدم که بخواهد
خودش برای گرفتن ظرف تا جلوی در بیاید. با
وجود حال و

اوضاعش درک این که بخواهد من را ببیند مشکل
نبود!

اما نمی توانستم در مقابل دیدگان تیز علی خودم را به
هر دری بزنم تا او را متوجه این کنم که حال که به
خواستگاری اش آمده نباید به من فکر کند!

نباید من را ببیند! باید پرده علاقه اش به من را پاره
 کند! باید برای همیشه من را فراموش کند برای
 همیشه! با قدم

هایی بلند به سمت ماشین رفتم. شیشه سمت علی
 پایین بود. سرم را کمی خم کردم و گفتم:

۷۴

بپر بیا پایین. به گمونم یارت داره خودش میاد در رو
 باز کنه! بیا حداقل به بهانه قابلمه خودت ببینش! من
 نمی تونم!

از خدا خواسته قبول کرد! چشمانش ستاره باران شد.
 در ماشین را فوری باز کرد و در همان خین که از
 ماشین پیاده
 می شد گفت:

دِ آخه پسر خوب شانس توئه که خودش جواب داد!
 شانس من بود که هر کسی پای آیفون جواب می داد
 الا خودش!

الانم زیاد مطمئن نیستم خودش بیاد جلو در... هر چند
 امتحانش ضرر نداره!

قابلمه را به دستش دادم و خود. به سرعت ماشین را
 دور زدم و سوار شدم. علی را دیدم که مقابل در خانه
 شان ایستاد

و دستی به یقه پیراهن آبی رنگش کشید. برای لحظه
 ای نگاهش را به من داد و با عشوه گری قری به
 گردنش داد و

چشمکی حواله ام کرد. لبخندی نصف و نیمه روی
 لبانم نشست وقتی زیر لب گفتم:

تو روحت علی!

در خانه باز شد و من نرگسی را دیدم که در چادری
سومه ای رنگ قاب گرفته شده بود. دیدم که اخم
هایش درهم شد

از ندیدن من! دیدم و کلافه شدم. دیدم و چشم هایش
مقابل چشمانم جان گرفتند! چشمانی که علاقه اش به
من را فریاد

زده بود. من چه کردم؟

دستم هر لحظه سخت تر به دور فرمان پیچیده می
شد و دلم فریادی را می خواست تا بر سر خودم هوار
کنم تا بلکه

کمی از حرص درونم را بخوابانم! اما به فشردن لب
هایم از درون اکتفا کردم!

چه عذابی را می کشیدم با دیدن علی و نرگس در
مقابل هم! چه موقعیتی را از دست داده بودم و حال
خودخوری ام

چه فایده ای داشت؟

چه می گفت علی که ان قدر تعلل می کرد؟ چه می گفت؟

نتوانستم تحمل کنم! نتوانستم رفیق ایامم که با دختری که از علاقه اش به من گفته بود را با هم ببینم! نتوانستم! با همه

فشارهای عصبی ای که به رویم بود، سرم را کمی از پنجره بیرون بردم و گفتم:
علی دِ زود باش دیر شد!

نگاهم در نگاه نرگس تلاقی کرد. در مورد من چه فکری می کرد؟ چقدر نفرینم کرده؟ چقدر؟
دیدم که علی به ما نگاه می کند... دیدم و نگاهم را از نگاه خیره نرگس دزدیدم. هر قدر من خودم را تحت فشار می

گذاشتم تا دیگر نگاهم روی نرگس نیفتد اما گویی از
 اراده ام این امر خارج بود. آخ... علی چه می گفت که
 صورت

نرگس سرخ می شد؟ چه می گفت؟
 تا کی می خواهم خودم را در این برزخ ببینم؟ تا کجا؟
 تا کی؟ بالاخره که چه؟ اگر قرار بود نرگس جواب
 مثبت بدهد

تا کی می خواستم خودم را به آب و آتش ندیدنشان
 بزنم؟ بالاخره که باید کنار می کشیدم. باید می
 کشیدم!

اما افسار چشمانم از اختیارم در آمده بودند که گاه و
 بی گاه زوم نرگس می شدند؛ وای که اگر علی می
 فهمید من به

دختری که به خواستگاری اش رفته این گونه خیره
نگاه می کنم چه می گفت؟ تف توی صورتم نمی
انداخت؟ نمی

گفت رفیق شده ای یا نارفیق؟ خدایا خودت از این
عذاب نجاتم بده...

اما نرگس آخرسر با نگاه هایش هردویمان را رسوا می
کند؛ هر اس دارم از روزی که علی حتی نیم نگاهی هم
به

صورتم نیندازد؛ هر اس دارم از این که دوستی
چندساله مان یک شب آتش بگیرد و خاکسترش را باد
به یغما ببرد...

اگر این اسمش خیانت نبود پس چه بود؟ چه غلطی می
کردم من؟ سرم را پایین انداختم و خودم را هزاران بار
لعنت

کردم. باید تا می توانم خودم را دور کنم. باید تا می
توانم خودم را کمتر آفتابی کنم. باید!
علی آمد و بعد از سوار شدنش به سرعت ماشین را به
حرکت درآوردم. نباید بیش از این در این مکان معطل
می

کردم! کمی نگذشته بود که علی گفت:

۷۵

چیه حمید؟ چرا اخمات تو همه؟ چیزی شده؟
سعی کردم بر خودم مسلط شوم. شانه ای بالا انداختم
و در جوابش گفتم:

فکرم فقط مشغوله همین! چیز خاصی نیست!
دستش را به روی شانه ام گذاشت و کمی به سمت من
متمایل شد.

یه چیزیت هست که از این اخم خوشگلات رونمایی
کردی دیگه!

با دست آزادم کمی ته ریشم را لمس کردم. خیره به
 جاده مقابلم با کلافگی گفتم:
 بی خیال علی تو رو خدا... هیچیم نیست،
 من که می دونم تو یه مرگت هست ولی بازم باشه بی
 خیال...
 پایم را کمی بیشتر بر پدال گاز فشردم تا زودتر به مقر
 فرماندهی برسیم.
 هادی و سجاد بنظرت رسیدن تا الان؟
 پرسیدم و نیم نگاهی سمت علی انداختم. بحث کاری
 بهترین راه حل بود تا خودم را غرق کنم و کمتر به آن
 نگاه
 جامانده در خیالم فکر کنم!
 آره بابا... اونا زودتر از ما راه افتادن... احتمالا یه
 ساعتی می شه که رسیده باشن. هادی بهم گفت با هم
 بریم منم

بهش گفتم یکم دیرتر میایم.
سری تکان دادم. دقایقی بعد به فرماندهی رسیدیم.
ماشین را در قسمت پارکینگ پارک کردم و به همراه
علی وارد
ساختمان اصلی شدیم. با اکثر افرادی که رودرو می
شدیم سلام و احوال پرسی می کردیم. سر آخر وارد
اتاقی که
من، علی، هادی و سجاد مشترک از آن استفاده می
کردیم، شدیم. هادی در حال خواندن پرونده ای که
روی میزش
پهن بود؛ غرق شده بود. سجاد هم طبق معمول با
رایانه کار می کرد. هردویشان با دیدن من و علی
لبخندی زدند.

سلام و احوال پرسى كرديم. على پشت ميزش كه
نشست، من هم بعد از درآوردن كت تك اسپرت
مشكى رنگم روى
صندلى نشستم .
نگاهى كلى به اتاقى كه بيست و چهار مترى بود و
تقريباً هر كنجش با فاصله از ديوار ميزها و صندلى
ها چيده شده
بودند و مبلمانى با چرم مشكى با ميزعسلى مربع
شكلى كه مقابلشان قرار گرفته بود، در وسط اتاق
خودنمايى مى
كردند، انداختم.
هادى خودكارى كه درون دستش بود را لاي پرونده
روبه رويش گذاشت .

انگشت هایش را درهم گره زد و کمی رو به جلو نیم
تنه اش را متمایل کرد. نگاهش را بین من و علی و
سجاد

چرخاند و در نهایت گفت:

۷۶

تا به ربع دیگه سرهنگ ناصحی تو اتاق کنفرانس میاد
و تو جلسه امروز مأموریت های هممون رو توضیح می
ده.

فقط اون طور که من از بچه های اطلاعات شنیدم می
گن به احتمال زیاد اگه تو این مأموریت فرز عمل کنیم
این یارو

رو می تونیم گیر بندازیم.

ابروهایم را کمی بالا انداختم حس خوبی به این
مأموریت نداشتم! بعید می دانستم ماجرا بخواد به
همین سادگی ها به

اتمان برسد! فردی که تا مدت ها خودش را پنهان
 کرده بود و همچو سایه ای فقط حضور داشت؛ به
 راحتی دُم به تله
 نمی داد! آن هم کسی که با زرنگی نفر دیگری را در
 مأموریت در شمال به جای خودش جا زده بود!
 به همین راحتی ها بعید می دونم باشه! این یارو دقیق
 اّ خود سایه بازی رو راه انداخته! منتهی این که ما رو
 انداخته
 تو یه پرچین و هزار تویی که فقط باید یه راه برای پیدا
 کردنش داشته باشیم.
 _همون یه راه می شه شاه کلید ما برای پیدا کردنش!
 وگرنه که این بازی که راه انداخته جز این که فقط
 تونستیم

حربه های مهمش و خنثی کنیم، کار دیگه ای نکردیم
 که دقیقاً همون یارو هم همون مدنظرشه! این که هر
 سری با یه

بازی راه انداختن ما رو دور کنه از اصل ماجرا که
 خودشه!

علی هر دو دستش را پشت سرش که به صندلی تکیه
 داده بود گذاشت .

به هر حال تا یه ربع دیگه می فهمیم دقیقاً
 مأموریتمون چیه و قرار کجاها بریم! فقط خدا کنه شهر
 دیگه ای نباشه!

هادی صاف و مستقیم به علی نگاهش را گره زد.

بگو ببینم شازده تو چی کار کردی؟

علی گوشه لبش انحنایی پیدا کرد! باید هم خوش حال
 می بود!

منتظر جواب.

خودم را در ظاهر سرگرم برگه هایی که اطلاعات از
قبل بدست آمده بودند کردم اما تمام حس شنوایی ام
میان حرف

های رد و بدل شده ی میان علی و هادی بود!
علی تو واقعاً تو این موقعیتی که داریم جدی جدی
می خوای همچین ریسکی کنی؟

صدای چرخ های صندلی علی را که به روی سرامیک
های اتاق چرخ می خوردند را شنیدم و بعد از مکثی
کوتاه

جواب علی را.

وقتی به دختر خوب پیدا کردم چرا باید از دستش
بدم؟ در مورد موقعیتمون هم که کار ما همیشه خدا پر
از ریسک!

نمی تونم بخاطر شغلم خودم و از خوشی های دیگه
زندگی محروم کنم که!

هر جور صلاحته داداش! ایشالا که به خوشی تموم
 بشه... ما هم بعد از یمدت یه شیرینی مшти بذاریم تو
 دهنمون.

علی سرخوش خندید و با گفتن ان شالله صحبت
 بینشان را خاتمه داد. با صدای سجاد سرم را بلند
 کردم.

۷۷

بلند شین بریم. چند دقیقه بیشتر نمونده. قبل از این
 که سرهنگ بیاد تو اتاق کنفرانس آماده باشیم.
 همگی سری تکان دادیم. برگه های روی میزم را کمی
 مرتب کردم. از جایمان بلند شدیم و یک به یک از
 اتاق خارج

شدیم. از طول راهرو عبور کردیم. همکارهای دیگرمان
 هم یک به یک به جمع مان اضافه شدند. در نهایت بعد
 از

عبور از درب شیشه ای وارد اتاق کنفرانسی که درب اصلی اش با عایق صوتی پوشیده شده بود، شدیم. بچه ها هر

کدام شوخی هایی را می کردند .

روی صندلی هایی نشستیم که هر کسی اسمش روی آن نوشته شده بود. با آمدن همکارهای خانم مان دریافتیم که

مأموریت جدیدمان از مأموریت های قبلی متفاوت تر است!

دقایقی را به صحبت می گذرانند. با آمدن سرهنگ ناصحی همه از جایشان بلند شده و احترام نظامی می گذارند.

فضای اتاق پر می شود از صدای کفش هایی که به زمین سرامیکی کوبیده می شوند. با آزادباشی که سرهنگ

ناصری می گوید همه صاف می ایستند و در نهایت
روی صندلی هایشان جا گیر می شوند. سرهنگ
ناصری بعد از

نشستن روی صندلی اش با دستش میکروفون رومیزی
را کمی بیشتر به سمت خود می کشد. نگاه نافذش را
یک دور

به چهره های دور میز کنفرانس می چرخاند. بعد از
مکثی کوتاه با گفتن بسم اللهی شروع به سخنرانی می
کند. از

چند ماهی که برای عملیات وقت گذاشته و سپری
کرده اند؛ خطرهایی را که هر بار به نحوی باعث
تشویش اذعان

عمومی و جامعه شده و با هوشیاری و اطلاع رسانی به
خانواده ها، آن ها را از سر گذرانده بودند.

اما حال از مأموریت جدیدی که روبه ریشان قرار داشت و یا شاید هم آخرین مأموریت گسترده ای که حکم

تیر خلاصی را برایشان داشت از آن صحبت می کرد. مأموریتی که باید تمام جوانب را در نظر می گرفتند! برایشان نجات جان جوان هایی که هر بار در مهمانی های شبانه به خطر می افتادند مهم تر بود! جوان هایی که

آگاهی کاملی نسبت به قرص های روان گردانی که با ناخالصی تمام علناً جانشان را هدف قرار داده بود؛ نداشتند!

جوان هایی که به اقتضای سنشان و با شور و هیجانی لحظه ای که گریبانشان را می گرفت و حتی در صدی به آینده

خود نگرشی نداشتند!

مهمانی های شبانه ای که به شکل مخفیانه ای شکل
می گرفت! گاه ا در مناطق شمالی شهرها و یا حتی در
جایی پرت

و دور افتاده و خارج از شهر!

جوان هایی که به اشتیاق مصرف دوباره قرص ها هر
سری با تعریف از مزایای آن پای جوان های دیگری را
هم به

اکیپ خود و مهمانی ها باز می کردند.

مزایای قرصهایی که نهایتاً فکر می کردند برای
دقایقی از هر آن چه که در محیط اطرافشان باعث
ناراحتی و

آزردگی خاطرشان می شود رها می کند! اما از زیان
های بعد آن هیچ گونه اطلاعی نداشتند!

اعتیاد به قرص هایی که رفته رفته مخرب سلول های
مغزی شان می شد! و در نهایت باعث کما، تشنج و
حتی از

دست دادن جانشان می شد!

سرهنگ ناصحی بعد از گفتن صحبت هایش از جایش
بلند می شود. نقشه محدوده ای را که روی تخته وایت
برد پشت

سرش به دیوار نصب شده را با ماژیکی آبی رنگ نشان
می دهد. اکثر محدوده هایی که توانسته اند مهمانی
های

بیشتری را که در آن جاها شکل می گیرد را شناسایی
کنند! روی محدوده قرمز رنگ داخل نقشه، دایره ای
بزرگ

می کشد!

دقیقاً این بار هدفشان و بیشترین تمرکزشان باید
روی آن قسمت باشد!

با جدیت تمام حرف هایش را بر زبان می راند و تأکید
می کند که باید تمام اطراف محدوده های نشان داده
شده در
نقشه را زیر نظر داشته باشند!

بدون کوچک ترین خطا و اشتباهی!
و در آخر ذکر می کند که این مأموریت هر چه سریعتر
باید به اتمام برسد و جای خطای کوچکی نیز وجود
ندارد!

مجدد روی صندلی اش می نشیند. لیست اسامی
مقابلش را با یک دور نگاه کردن از نظر می گذراند.

طی پاکت هایی که الان به دستتون می رسه تقریباً
همتون تو هر محدوده ای که براتون مشخص شده باید
به عنوان

مأمور مخفی باشید!

جای اشتباه و کوچکترین خطایی تو این مأموریت ها
وجود نداره! تأکید می کنم کوچکترین خطایی! این
مسأله ابداً

تعلل نمی پذیره! جون جوون های مردم چیزی نیست
که بخوایم به سادگی از کنارش عبور کنیم! ممکن تو
هر

مأموریت و یا تو هر محدوده ای لو برید و یا بخوان از
پسرها و دخترهایی که تو مهمونی هستن به عنوان
گروگان

استفاده کنن!

پس بدونین با کوچترین حرکت اشتباهی ممکنه
 حتی اون جوون ها تو خطر بی افتن! هدف ما کاملاً
 واضحه! تو این
 مأموریت ها مجبوریم از همکارهای خانم هم استفاده
 کنیم! به این صورت که چند نفر از شما مردها به
 عنوان اکیپی
 که دوست هستین وارد مهمونی می شین و بعضی
 هاتون هم با همکارهای خانم دو به دو و یا چند نفر
 وارد مهمونی
 ها می شین! باز هم تأکی می کنم جای هیچ گونه
 خطایی تو این مأموریت ها وجود نداره!
 بعد از اتمام حرف هایش سرش را پایین می گیرد و
 پاکت هایی را که مأموریت دقیق هر کدام شان درونش
 نوشته شده

را به دست یکی از سروان ها می دهد. او با خواندن
اسامی رویشان هر پاکت را مقابل هر شخص قرار می
دهد.

علی اما کلافه است! دلش می خواهد هر چه سریعتر
محتوای داخل پاکت را بخواند تا بداند دقیقاً باید در
کدام محدوده

و در کدام نوع عملیات شرکت کند! فضای سنگینی که
در اتاق حاکم است بیش از پیش به کلافگی اش دامن
می زند!

عادت کرده است به این جور مسائل و یا فضای خشک
و رسمیِ کارش اما حال وقتی دلش را دقیقاً نقطه
مرکزی این

آشفته بازار و مأموریت قرار داده، بی تاب شده است!
طوری که مدام با پای چپش روی زمین ضرب می گیرد

و

گوشه لبش را اسیر دندان هایش می کند!
 بعد از این که هر کدوم محتوای داخل پاکت هاتون
 رو خوندین زمان دقیق شروع مأموریت هر کدوم از
 شما که

هر سری با اکیپی از بچه های دیگه وارد عملیات
 هاتون می شین هم یادداشت شده! با توجه به
 گستردگی این مهمونی
 ها هر سری تون متفاوت و با عنوان نفوذی وارد می
 شین! همه موارد واضح گفته شد. ان شاءالله این
 مأموریت

ضربتی هم با سرافرازی به پایان می رسونیم! ختم
 جلسه. یا علی!

بعد از به پایان رسیدن جلسه، سرهنگ ناصحی از روی
 صندلی اش بلند می شود! عملیات سنگینی به عهده
 او و

گروهش واگذار شده که هیچ نمی خواهد شکستی را
 درون پرونده پر از افتخاراتش درج کند! مابقی افراد
 نیز از

جایشان بلند شده و بعد از گذاشتن احترام نظامی بعد
 از خروج سرهنگ از اتاق کنفرانس خارج می شوند.
 علی کمی به قدم هایش سرعت می بخشد و خودش را
 زودتر به اتاق می رساند. بی آن که منتظر حمید،

سجاد و هادی

باشد پاکت را با عجله باز می کند. محتویات داخل آن
 را روی میزش ریخته و بعد از زیر و رو کردن چندین
 عکس

که حدس می زند افراد لو رفته باند پخش مواد و یا
 ساقی های آن ها باشند برگه های دیگری را برداشته و
 نگاهی می
 اندازد.

چشمان ریز شده اش و چین های مختصری که به دور
 آن ها افتاده نشان از دقت زیادش به برگه های درون
 دستش

است. با خواندن متن، گره ای که بین ابروهایش افتاده
 بود باز می شود! زمان مأموریتش دقیقاً دو هفته دیگر
 و در

محدوده خود شهر محل سکونتش است! این دقیقاً
 همان زمانی ست که به آن احتیاج داشت! گویی
 مطمئن بود و شک

نداشت که جواب نرگس به خواستگاری اش مثبت
 خواهد بود! و این زمان همان زمانی ست که می
 توانست کمی به

زندگی شخصی اش رسیدگی کند!

چیه کبکت خروس می خونه؟

(علی)

۷۹

سرم را کمی چرخاندم و به حمیدی نگاه دوختم که
 وارد اتاق شده و به سمت میزش می رود.
 این بار شانس باهام یار شده حمید! می تونم به زندگی
 مجردیم بگم زکی!

اخم هایش بعد از گفتن حرفم درهم شد! گویی هر بار
 من حرفی می زدم به نوع دیگری برداشت می کرد که
 باعث

ناراحتی اش می شد! نمی دانم اما هیچ دوست ندارم
 بهاین فکر کنم که شاید از ازدواج من ناراحت است!
 هر بار

اسمی از نرگس به میان آمده حمید هم گویی درهم تر
 شده! بعد از چندین سال رفاقت به خوبی رویش
 شناخت دارم! اما

دلیل کارش را نمی فهمم! می دانم آن قدر هم ایامه
 است که خوبی من را می خواهد اما حساسیت هایش
 را درک نمی

کنم! مگر این که فقط مربوط به مأموریتی باشد که در
 آن باید با دقت عمل کنیم! به احتمال زیاد ناراحتی اش
 به همین

دلیل است که دلش نمی خواهد تا اتمام این مأموریت
 من پای کسی را به زندگی ام باز کنم!
 حتماً همین طور است! وقتی خودش هم بارها گفته
 پس دلیلی جزء این نمی تواند داشته باشد! حتی برای
 ثانیه ای نمی

توانم ذهنم را به سمت و سویی دیگر سوق بدهم!
 سلامتی پس! هنوز جوابت نیومده بریدی و دوختی
 هم رو! یادت نره من و دعوت کنی! می ترسم ان قدر
 سرگرم

بشی که فراموشم کنی!

نیمچه لبخندی به روی لبانم نشست. جفت دست هایم

را از ساعد روی میز گذاشتم و کمی نیم تنه ام را به

سمت جلو

متمایل کردم.

نه... هر کی رو هم یادم بره تو یکی فراموش نشدنی

ای رفیق! مطمئن باش. در ثانی نرگس برای چی باید

جواب

منفی بدن؟ اون قدری عشق به پاش می ریزم و تو

نخش می رم که نتونه جواب منفی بده! اصلا اگه جواب

مثبت داد

می دونم چی کار کنم که یه لحظه هم اسم من از

زبونش نیفته! الکی نیست که می خواد بشه محرم

جونم و تَ ...

ما بقی صحبتتم با سرفه های پشت سر حمید قطع شد!
 به گمانم آب دهانش در گلویش پرید! چهره اش به
 قدری سرخ شد

که به کبودی می زد! فوراً از جایم برخاستم و خودم را
 به او رساندم. ضربات آرامم را به میان دو کتفش می
 کوبیدم

که به سختی گفت:

خدا... لعنتت... نکنه علی... ببند زیپ... دهنتم رو...
 هر... غلطی... می... خوای کنی... دیگه... به... زبون نیار!
 نفس حبس شده ام را رها ساختم و پوف کلافه ای
 کشیدم. حمید که کمی آرام شد دستم را پس کشیدم.

چت شد تو یهو؟ من که حرفی نزدم!

کف هر دو دستش را به قدری محکم روی صورتش
 کشید که من هم صدای سایشش را شنیدم! با دو
 انگشت شصت و

اشاره اش چشمانش را فشرد.

نه تو رو خدا! بیا و بیشترم حرف بزن! علی محض
رضای خدا تو رو به پیر پیغمبر دیگه بحث ازدواج رو
پیش

من نیار! حالا یا تو یا هر کس دیگه ای! نیار! پیش من
حرف نزنین! به چه زبونی بگم؟ حرف این ازدواج سگ
مصوب رو پیش من نیارین!

۸۰

هاج و واج به حمیدی که بعد از گفتن حرفش با صدای
بلند کتش را چنگ زد و از اتاق خارج شد خیره ماندم!
حمید

را تا بحال به این میزان کلافه و بهم ریخته ندیده بودم!
چه مرگش شده بود فقط خدا می دانست! هیچ دلم
نمی خواست رفاقت چندساله مان را به خاطر
موضوعی خدشه دار

کنم! دستم روی صندلی حمید بود و نگاهم به راه رفته
اش...

فکرم تمام آ سمت و سوی حمید پرسه می زد و
ناراحتی اش، ناراحتی می کرد! اما چگونه می توانستم
بفهمم چه چیزی

باعث کلافگی اش تا به این حد شده؟
درگیرودار افکار خودم بودم که با صدای هادی به
خودم آمدم و مردمک های چشمانم را به او که در
میان چهارچوب
در ایستاده بود لغزاندتم.

چیه؟ تو چرا پکری؟ زدین به تیپ و تاپ همدیگه با
حمید؟ اصلا این چش بود؟ یجوری با حرص از راهرو رد
شد

که هر چی صداش کردم انگار نه انگار!

دستم را به موهایم رساندم و انگشت هایم را لابلای
آن ها پنهان کردم.

نمی دونم! یدفعه قاطی کرد! بنظرت حمید زیادی تو
خودش نرفته؟ همش کلافست! به منم که چیزی نگفت
تو نمی

دونی چش شده؟

هادی شانه ای بالا انداخت و به سمت میزش که فاصله
چندانی با میز من نداشت رفت.

نه! به تو که بیشتر از من باهش وقت می گذرونی
چیزی نگفته بیاد به من بگه؟ چرت حرف نزن علی!
چخبره؟ به تورتون ماهی نیفتاده که سگرمه هاتون تو
همه؟

با یادآوری این که حمید کمی وقت را با سجاد در خانه
شان گذرانده بود و موضوعی را به او گوشزد کرده بود
بی

تعللی و مقدمه چینی از سجاد که تازه وارد اتاق شده
بود پرسیدم:

سجاد حمید تو حیاط خونشون به تو چی گفت؟
با ابروهای درهم سجاد و قیافه افتاده اش و سری که به
پایین انداخت، حدس زدم باید او از ماجرای باخبر
باشد!

خب؟ قیافه کج و کولت می گه که یه چی می دونی
بگو ببینم.

سجاد روی میز نشست و دست هایش را روی پاهایش
گره زد. با همان سری که پایین انداخته بود، بسان
کسانی شده

بود که گویی در دوراهی ای گیر کرده باشند جوابم را
داد.

شرمندتم داش علی! نمی تونم بگم... فقط برای این که
یکم اون حس کنجاویت بخوابه میگم... مشکل حمید
فکر می

کنم خانوادگی... من و تو معذورات قرار نده که بیشتر
از این نمی تونم حرفی بزنم...
هادی بلافاصله گفت:

۸۱

اره احتمالاً همون قضیه خودش و دخترخالش باشه...
حالا بی خیالش... مأموریت هاتون بنظر تون چطور
پیش می

ره؟ ایشالا عروج آسمونی و با پری و حوری خوشیم و
سریه سفره یا فعلا همین جا رو زمین مهمون می
مونیم؟

تا به خودم بجنبم و جوابش را بدهم گوشی ام درون
جیبم شروع به لرزیدن کرد. صاف ایستادم و گوشی ام
را از جیب

شلوار پارچه ای مشکی رنگم بیرون کشیدم. پیام آمده
را باز کردم.

"اون پاکت من جا موند رو میزم... بردار بذار پیش
پاکت خودت یادت نره برام شر شه!"

نیمچه لبخندی زدم و برایش نوشتم:

تو جون بخواه رفیق! این که چیزی نیست!

ارسال کردم و گوشی ام را به جیبم برگرداندم. اگر
رفیق برای روزهای غم و ناراحتی نبود پس بودنش در
مواقع

شادی چه توفیری داشت؟ با همه گوشه گیری های
حمید باز هم نباید تنهایش می گذاشتم. بالاخره که
حرف دلش را

می گفت! موضوعی که تا به این حد عاصی اش کرده!
 پاکتش را برداشتم و خودم را به میزم رساندم. برگه
 های ریخته شده را درون پاکت برگرداندم و هر دو
 پاکت را
 روی هم گذاشتم.

حمید الان کجا رفت راستی؟ تمرین داریم که! حداقل
 بیاد بریم یکم تفنگ بازی!
 سرم را تکان مختصری دادم.

احتمالا رفته همین دور و اطراف یه بادی به کله
 داغش بخوره اون روی اخلاق مضخرفش آروم بشه...
 اخلاق

نیست که! دور از جوش سگی بشی کسی جلودارش
 نیست!

هادی و سجاد هر دو با هم با صدا خندیدند.
 تف تو روحت علی.

نیم نگاهی سمت هادی که چهره اش از خنده سرخ
شده بود انداختم.

ها؟ ببند بابا... دنبال سوژه واسه خنده ایا فقط...

تفنگاتونو صفا بدین بریم تفنگ بازی.

چند ساعتی را با هادی و سجاد گذرانیدیم اما از حمید
خبری نشد. سر آخر هر دو پاکت را داخل پوشه ای
قرار دادم.

مانده بودم پاکت را به خانه شان ببرم یا با خودم به
خانه مان ببرم. در این گیر و دار بودم که حمید وارد
اتاق شد. هر

دو دستم را که روی پاکت جا خوش کرده بودند از روی
آن برداشتم و داخل جیب های شلوارم کردم. نگاهی
از بالا

به پایین حمید که به من خیره شده بود انداختم.

نمی دونستم حتی اگه به فکر کسی باشی مثل
 ققنوسی که پرش و آتیش زده باشن سر و کلت پیدا
 می شه! از این
 طرفا؟

دستی به موهایش کشید و سرش را پایین انداخت.

۸۲

بیا بریم. خودمم کار دارم.

بی هیچ حرف دیگری چرخید و از اتاق خارج شد. به
 قدری رفتارش عجیب شده بود که من هم کلافه شده
 بودم. پوشه

را برداشتم و بعد از خارج شدن از اتاق و بستن در
 راهی بیرون از سازمان شدم. حمید را می دیدم که
 جلوتر از من

و با قدم هایی بلند خودش را زودتر به ماشین رساند.
سوار شد و بعد از بستن کمربندش من هم به ماشین
رسیدم.

سوار شدم و بعد از بستن در کمربندم را بستم. پوشه
روی پایم را برداشتم و پاکت حاوی اطلاعات مأموریت
حمید را
در آوردم.

اینم از پاکت! صحیح و سالم، کجا بذارمش؟
حمید نیم نگاهی سمتم انداخت و ماشین را روشن
کرد.

مگه مامانت خونه ی ما نیست؟ خب بذار تو همون
پوشه بمونه داریم می ریم خونه ما اون جا ازت می
گیرم.

به کل فراموش کرده بودم مادرم برای چه کاری در
خانه شان مانده بود!

یادم رفته بود مادرم خونه شماست.
 حرفی نزد و ماشین را به حرکت در آورد. در طول
 مسیر تنها صحبت هایمان مسائل کاری بود و بس.
 ساعتی بعد به

خانه رسیدیم. حمید ماشین را خاموش کرد و هر دو از
 ماشین پیاده شدیم. بی آن که خودم بخواهم چشمانم
 مسیر

نگاهشان را به سمت خانه نرگس دوختند. خانه ای که
 اگر جوابشان مثبت می بود برای دیدن نرگس باید
 رفت و آمد

می کردم. نمی دانم حکمت خدا در چه بود که نرگس
 را سر راهم قرار داد اما همان نگاه کوتاهی که به سمتم
 انداخت

کافی بود تا دلم بلرزد... کافی بود تا در یک نگاه به
مزاق دلم خوش بنشیند؛ اما حال خیالش با من است و
نگاه زلالی

که در چشمانم داشت، پوست سفید صورتش و پاک
بودن روحش همگی برای لرزیدن دلم کافی بود...
نمی دانم چه مصلحت و حکمتی ست که هر بار با دیدن
خانه شان و یا کسی که در آن خانه است در دلم هر
لحظه

توفان به پا می شود تا همان حسِ پاکِ بی زوالش با
من باشد. شاید اگر قسمتم نباشد تا ابد تفسیر عشق
بی مثالش با من
همراه بماند...

شاید هم جواب مثبتش تفسیر عشق را معنا کرد و من
دلفریب صورت ماهش شدم. نمی دانم و همه چیز را به
عهده ی

بالا سری ام گذاشته ام. در ظاهر خودم را شاد و بشاش
 نشان می دهم و در درون خودم را به هر کوی و برزنی
 می

زنم تا بدانم مابقی جوانی ام چگونه سپری خواهد شد.
 هر بار با فکر به چشمان روشنش دست و پای تپش
 دلم همه از

کار می افتند و من تمام هم و غم صورت ماه گونه اش
 می شود. نرگس را می خواهم برای زندگی... نرگس را
 می

خواهم برای یک عمر عاشقی... نرگس را می خواهم
 چون روح پاکش را حس کردم. چون نجابت و خانمی
 اش را

در چشمان پاکش دیدم .

اما این دنیا معامله گر سختی ست! نمی دانم با من و
 دلم چگونه تا خواهد کرد اما به لطف آن بالاسری ایمان
 دارم...

علی می خوای تا صبح چشم بدوزی به اون سمت؟ بیا
 دیگه!

با صدای حمید به سختی دل می کنم. ماشین را دور
 می زنم و خودم را به مقابل درشان که باز کرده می
 رسانم.

یه اشاره بزن شاید کسی تو خونتون لباسش مناسب
 نباشه.

حمید گوشه لبش انحنایی پیدا کرد.

مثلا مادرامون و سر باز و با موهای رنگ شده ببینیم
 چه عیبی داره؟ صفا داره که.

ضربه ای به کتفش زدم. خداراشکر حداقل از سگرمه
 هایش کم کرده بود!

تو اگه این جوری می خواط مشکلی نیست! ولی من
یکی که دوست ندارم موهای مادرم رو ببینی! حالا چه
با رنگ

چه بی رنگ!

۸۳

با صدای نیمه بلندی خندید. ته دلم خوشحال شدم از
این که توانستم کمی از کلافگی اش بکاهم تا بلکه
فریده خانم لبان

پسرش را با خنده و حال و روزش را با شادمانی ببیند.
آخ علی خدا می دونه تو چه عشقی پسر... هر چند
فهمیدم مزه پرونیات برای چی بوده! نگی نفهمیدم!
چشمکی حواله اش کردم و جلوتر از او با صدای بلند
یالا هی گفتم. حمید در را بست و خودش را به کنار من
رساند.

چه صفا می ده همین جا لهاف تشک پهن کنی
بخوابی...

همیشه هم ایاغش بودم. علی الخصوصبا
پیشنهادهایش که عجیب به دل می نشست!
هستم باهات فقط ای کاش می گفتی یه هندونه ای
چیزی می گرفتم. حال می ده تو این هوا.
کفش هایش را از پاهایش درآورد و روی اولین پله ی
ایوان که ایستاد، برگشت و با لبان خندانش به
چشمانم زل زد

اما گویی فکر و حواسش جایی دیگر بود!
هندونه که هست... چیپس و پفک هم هست. قسمت
نرگس نشد تا بهش بدم... میارم خودمون بخوریم...
وای علی

وقتی این و به ما...

برای دقایقی در شوک حرف حمید ماندم. نمی
توانستم معنای حرفش را به خوبی درک کنم! از چه
چیزی حرف می

زد؟ نرگس و خوراکی؟ حمید؟

نمی دانم چهره ام را چگونه دید که دستپاچه شد.
دستی به صورتش کشید و گفت:

ان قدر حواسم پرتِ که... خواستم بگم آرزو گفتم
نرگس! بی خیال بیا بریم تو زود باش.

در چشم برهم زدنی از مقابل چشمانم دور شد؛ با
همان درگیری فکری ای که برایم بوجود آمده بود
کفش هایم را

در آوردم. کمی روی پله نشستم. برای چه حمید مثلاً
اشتباهی اسم آرزو را نرگس گفت؟

کمی با افکارم دست و پنجه نرم کردم و سر آخر خودم
را متقاعد کردم که نرگس همسایه شان است و صدر
در صد

فریده خانم به قدری از او تعریف کرده که حال حمید
هم بخواهد اشتباه لفظی کند!

سری از کلافگی تکان دادم و از جایم برخاستم. با
یالاهی که گفتم خودم را به خانه شان رساندم.

سلام علی جان خوش اومدی.

کف دستم را به نشانه احترام به روی سینه ام گذاشتم
و سرم را کمی خم کردم.

سلام فریده خانم شرمنده این روزا حسابی زحمت
شدیم واستون.

این چه حرفیه؟ تو چه فرقی با حمیدم برام داری؟ بیا
پسرم مادرت رفته وضو بگیره الان میاد.

تشکری کردم و خودم را به پستی ای که تقریباً
 نزدیک به تلویزیون بود رساندم. نشستم و تکیه ام را
 به آن دادم. پوشه
 را بغل دستم و روی فرش گذاشتم.
 علی پاشو بیا لباساتو عوض کن... من با اونا خفه می
 شم بماند تو که می دونم طاقت نمیاری.
 لبخندی به صورت حمید که میان چهارچوب در اتاق
 خواب ایستاده بود زدم و دستم را به روی چشمم
 گذاشتم.
 دمت گرم میام الان بذار اول مادرم رو ببینم بعد.
 کمی ابروهای پهنش را درهم کرد.
 بچه ننه! باید از مامانت اجازه بگیری حتماً؟
 صدای خندهٔ فریده خانم را از آشپزخانه شنیدم و رو
 به حمید گفتم:

آره! اصلا شاید یه دل سیر خواستم شیر هم بورم
مشکلیه داداش؟

فریده خانم این بار با صدای بلند تری خندید و دستش
را روی دهانش گذاشت. سری تکان داد و با همان ته
مایه خنده
گفت:

خدا بگم شما دوتارو چی کار نکنه... نیومده شروع
کردین؟ به فکر ما پیرزنا هم باشین دل و روده برامون
نمی
مونه ها!

کمی با صدا خندیدم و سرم را پایین انداختم. دستم را
به صورتم رساندم و کمی ریش هایم را لمس کردم.

سلام به روی ماه هر دو تون... خسته نباشین... ای خدا
هیچ مادری و چشم انتظار اولادش نذاره. همین که می
بینم

چهارشونتون سلامتِ دلم آروم می گیره... ای خدا
شکرت.

به احترام مادرم از جایم بلند شدم. قبل از این که
بخواهد به سمتم بیاید خودم را به او رساندم و دست
وضو گرفته اش
را بوسیدم.

سلام خوشگل خانم. سلامت باشی دورت بگردم.
سلام معصومه خانم... قربان شما... تورو خدا این قدر
این علی و لوس نکنین.

دیدم که اشکش از گوشه ُ چشمش، گونه کمی
چروکش را طی کرد و با قطره های جا مانده آب
وضویش یکی شد. دلم

دریای خون می شد اما چه کنم که باید برای حفظ
ناموسم و خاک این کشور جانم را در طبق اخلاصی می
گذاشتم و

فدای آن بالا سری می کردم. جان و تنم ارزشی
نداشت وقتی خانواده ام را در سایه سار آرامش قرار
بود ببینم.

ای مادر چه لوسی؟ ان شاءالله پدر می شین می فهمین
استرس بچه ای که با خون و دل بزرگش می کنین و
می

فرستین جلو هزارتا از خدا بی خبر چه حالی داره...
من علیم رویه جور دیگه دوسش دارم بین بچه هام...
حتی

داداشش امیر هی غر می زنه و می گه علی شده
نورچشمی خونه...

معصومه جان خودشون الان متوجه نیستن بذار به
قول خودت اولادشون که اومد زیر بال و پرشون اون
موقع می

فهمن ما چی کشیدیم... بیاین... بیاین این شربتارو
بخوریم تا گرم نشده.

فریده خانم سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم
به پشتی کنار دیوار تکیه داد. مادرم نیز خودش را به
کنار فریده

خانم رساند و نشست. من و حمید هم با هم مقابلشان
نشستیم. مادرم کمی که از شربتش را نوشید، لیوان را
داخل سینی

گذاشت و دستش را به روی زمین ستون کرد و از
جایش بلند شد.

شما تا شربتاتونو بخورین من نمازمو بخونم. یه دو
رکعت هم نماز شکر بجا بیارم به درگاه خدا که شما رو
صحیح

و سالم به ما برگردند... شماها جای شکر دارین مادر...
آسمان دل مادرم همیشه صاف و آفتابی بود... به قدری
با پروردگار با خلوص نیت سخن می گفت که گاهی
حسرتش

را می خوردم... راه می رفت و زیر لب دعایش را هم
می گفت:

ای خدا به صلاح خودت و با حکمت خودت این چرخ
گردون فلک بچرخه... دوست هامون رو زیر سایه
خودت

نگه دار و دشمنامون رو شرمنده و روسیاه نکن... ای
خدا همه جوونارو صحیح و سالم زیر سایه خودت حفظ
کن...

خودت به راه صراط هدایتشون کن، حاجت همرو روا
کن، حاجت من بنده حقیر رو هم یه گوشه چشمی
بنداز...

خوش به سعادتت علی جان، قدر این مادر رو باید
دونست پسرم، قدر این زن دل پاک رو باید دونست.
لیوان شربتتم را در میان دستم نگاه داشتم و چشمانم
را به صورت پر مهر فریده خانم دوختم.

شما هم خودت کم از مادرم ندارین فریده خانم. هیچ
کسی نیست که ندونه چقدر رو حمید حساسین...

چقدر دل

نگرانش می شین... بیشتر از همه باید دست شما رو
بوسید.

دلّم نمی خواست حرفی از نبود پدر حمید بزنم، از این
که فریده خانم تک و تنها چه پسر رشیدی را به بار
آورده،

حمیدی که همه به سرش قسم می خورند. به مردانگی
اش... به پاکی و نجابتش... به آقایی اش و چشم پاکی
اش.

فضا زیاد عرفانی شد! می گم مامان غذا داریم؟ بدجور
گرسنه ام.

۸۵

آره عزیز دلم تو قابلمه رو اجاق گاز، به هردوتاتون هم
می رسه. خواستی فقط یکم گرمش کن بعد بخورین.
من و

معصومه جان یه نیم ساعت پیش خوردیم.
شربتتم را تا انتها سر کشیدم و حمید هم لیوان خالی
اش را داخل سینی گذاشت و از جایش بلند شد.
علی پاشو تا غذا رو گرم می کنم توأم لباسات رو عوض
کن بیا.

خیلی خبی گفتم و با ببخشیدی رو به فریده خانم، از
جایم بلند شدم.

راحت باش پسرم خونه خودته.

لطف دارین.

خودم را به اتاق خواب رساندم و لباس هایم را تعویض

کردم. بعد از تا کردن لباس های بیرونی ام و قرار

دادنشان

کنار دیوار از اتاق بیرون رفتم. به دستشویی رفتم و

بعد شستن دست و صورتم وضو گرفتم و از دستشویی

خارج

شدم.

حمید جان شرمنده تا غذا گرم میشه من یه نماز به

بدن بزنم و پیام فقط یه جانماز بدی حله.

سرش را به سمتم چرخاند و ابروهایش را به حالت

اشاره به میز تلویزیون تکان داد.

اوناهای همون جا طبقه پایین میز تلویزیون هست.
 قربونت خودت چی؟
 گردنش را کمی خم کرد و مشغول هم زدن غذا شد.
 ما خوندیم حاجی... جماعتش رو خوندیم.
 افسوس خوردم همانند همیشه یک قدم جلوتر از من
 بود.

دست مریزاد دست ما رو هم می گرفت.
 سری بعد به روی چشم... برو التماس دعا.
 چرخیدم و خودم را به میز تلویزیون رساندم. بعد از
 برداشتن جانماز روبه روی قبله قامت بستم و شروع به
 خواندن
 نماز کردم.

.....

(حمید)

با علی روی تشک هایی که در حیاط پهن کرده بودیم
 دراز کشیده بودیم. علی خوابش برده بود و من به
 آسمان تاریک

خیره شده بودم. آسمان سیاهی که مهمانان همیشگی
 اش را داشت. اما امشب کمی هم ابرهای کوچک را به
 بزم شبانه

اش دعوت کرده بود... درگیری های ذهنی ام کم
 چیزی نبودند که بگذارند چشمان خسته ام را روی هم
 بند کنم. بد

گافی در مقابل علی دادم اما خدارا شکر کردم که
 حداقل خودش هوایم را داشت .

چشم هایم را فشردم تا بلکه بخوابم و دیگر فکر و
 خیال نکنم اما مگر می شد؟

خاطرم، خاطرات اندک چند روز گذشته را یک به یک
 ورق می زند اما وای بر من و دلم که بی قرار می شوند!

گاهی تلخ می شوم و گاهی وجودم از شیرینی اش
شکرک می زند.

می دانم و خوب می دانم نرگس از من رنجیده... خوب
می دانم نفرینش پشت سرم است. خوب می دانم اما
راه چاره

ام چه بود؟ خود بی گناهِش را وسط میدان مین کی
کشیدم و جوانی اش را به خطر می انداختم؟

در خانه مان وقتی دیدمش در نظرم همان نرگس
کوچک چند سال پیش زنده شد... همان بچه... اما با
دیدن رفتار و

متانتش، با دیدن علاقه اش نمی توانستم خودخواهانه
عمل کنم.

به خودم آمدم اما وقتی رفیقم پا پیش گذاشته بود...
باید کنار می کشیدم و باید خودم را دور می ساختم
وقتی چشمان

رفیق همچو برادرم با دیدن نرگس پر فروغ می شد...
 اما... تمام شد... حتی اگر نرگس جواب منفی هم بدهد
 باز هم

نمی توانم پا پیش بگذارم. نمی توانم رفیقم و غرورش
 را نادیده بگیرم و دل خودم را آرام کنم.

خوشبختی علی برایم کفایت می کند. خوشبختی
 نرگس برایم کفایت می کند. وقتی این دو را در کنار
 یکدیگر شاد بینم

برایم کافیست و دیگر هیچ چیز نمی خواهم.

۸۶

اما کاش حرف های انباشته شده درون دلم را می
 توانستم به کسی بازگو کنم. به کسی مانند پدر... به
 پدری که می

توانست حرف دلم را بفهمد.

شاید اگر بود، حاله را درک می کرد و دستش را روی
شانه ام می گذاشت و از من می خواست راز دلم را
بگویم.

شاید اگر می گفتم که بخاطر رفیقم پا روی دلم
گذاشته ام دعای خیرش را نصیبم می کرد. اما اگر بود
به اندازه یک

همر نداشتنش حرف داشتم... حرف های پدرا نه و
حرف های پدري و پسری... از همان کلاس اول
دبستانم حرف

داشتم... حرف هایی که فقط یک وجود کوه واری
همانند پدر می تواند حمل کند. حرف هایی که جنس
ناب پدرا نه می

طلبند... اما حال که ندارمش، حال که پروردگار برایم
وجودش را زیاد دیده بود، همه حرف ها را در سینه
ام مدفون

می کنم...

دست هایم را از زیر سرم بر می دارم و به سمت علی
می چرخم که در خوابی عمیق فرو رفته، کمی بیشتر
به پهلو

می شوم. چهره مردانه و جذابش را از نظر می گذرانم و
زیر لب می گویم:

با تو بستم عهد الفت، تا نفس دارم به تن
گر نیاز افتد خودم را، وقف پیمانت کنم...

.....

چند ساعتی بود که از خوردن صبحانه مان گذشته
بود. علی و معصومه خانم رفته بودند و فریده بانو هم
خودش را با

خانه سرگرم کرده بود. در حال خواندن برگه های
مأموریت بودم که گوشی ام زنگ خورد. بلافاصله تا من
گوشی ام

را جواب دهم تلفن خانه هم زنگ خورد. دلم گواه بدی
می داد... گویی قرار بود خبر ناگواری را بشنوم! فریده
بانو به

من نگاه کرد و من به او. در نهایت من تلفنم را جواب
دادم و فریده بانو هم به سمت تلفن خانه رفت.

گوشی را دم گوشم گذاشتم که با شنیدن صدای پر از
هول و اضطراب و هق هق های خاله ام دریافتم همان
اتفاقی که

نباید می افتاد، افتاد! باز پرس به سراغشان رفته بود!
حمید... حمید... بیا خاله... بیا خاک بر سرم شد... بیا
زندگیم به آتیش کشیده شد... پاشو بیا الان می کشن
آرزو
رو... بیا حمید...

تا خواستم دهان باز کنم و جوابش را بدهم صدای
مادرم را شنیدم که با شادمانی گفت:

بسلامتی معصومه جان همیشه خوش خبر باشی...
 پس امشب می رین خواستگاری... ان شاءالله... ان
 شاءالله که به
 خیر و خوشی تموم بشه.

من ماندم و دهان نیمه بازم و قلبی که دیگر گویی
 صدای کوبشش را نمی شنیدم! منی ماندم و دلی که
 همچو پرنده ای
 در قفس افتاده شروع به بال بال زدن کرد... تمام شد..
 ابروهایم درهم شد و به سختی توانستم جواب خاله ام
 را بدهم.

خاله... آروم باش. الان... الان میام... تو برو جداشون
 کن من خودم و الان می رسونم...
 صدای داد و نعره های مرتضی و محسن را می شنیدم،
 صدای شکستن و صدای گریه های با صدای خاله ام از
 پشت

گوشی، صدای حرف زدن مادرم و خنده هایش... همه و همه در سرم اگو می شدند و من فقط چشمان نرگس و قطره

های اشک روی گونه هایش در نظرم پررنگ تر شدند...

۸۷

گوشی را قطع کردم و ندانستم چطور برگه های مقابلم را جمع کردم و داخل پاکت نامرتب رها کردم و پشت

پشتی

قرار دادم. به سرعت از جایم بلند شدم و خودم را به اتاق خواب رساندم تا بعد از تعویضلباس هایم خودم را دور کنم

از یکی از مهلکه های زندگی ام...

صدای صحبت کردن مادرم هم چنان می آمد اما من در حال پوشیدن لباس هایم بودم. شلوارم را پوشیدم و پیراهنم را

از رگال داخل کمد بیرون کشیدم. نفس هایم تند شده بود و عرقی سرد از شقیقه هایم راه گرفته بود. دکمه های پیرهنم

را پس و پیش بستم و باعث شد اه کلافه واری بگویم. سر آخر با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم خودم را آماده کنم. مجدد دکمه های پیراهنم را بستم. از اتاق که خارج

شدم با صدای مادرم که مقابلم ایستاد توقف کردم. کجا بسلامتی؟ چرا رنگ و روت پریده؟ کی بود تلفنت؟

انگشت های دستم را لابه لای موهایم فرود آوردم. هیچ زمان مناسبی نبود که بخواهم همه چیز را توضیح دهم. فقط با

عجله کلمات را پشت سر هم ردیف کردم.

مامان دارم می رم خونه ی خاله اینا. احتمالاً زود
برگردم. فقط لطف آ از سر کنجکاوی هم که شده فعلاً
به خونه خاله

اینجا زنگ نزن تا خودم پیام!

بی حرف دیگری از خانه به سرعت خارج شدم. کفش
هایم را پوشیدم و دست در جیبم کردم و سویچ
ماشین را

بیرون کشیدم. در حیاط را باز کردم و پایم را که بیرون
گذاشتم بی آن که خودم بخواهم سرم به آن سمت
چرخید. اما

سفت و محکم پایم را روی دلم گذاشتم و نگاهم را
غلاف کردم .

در را بستم و به سمت ماشین حرکت کردم. ریموت را
زدم و به سرعت سوار شدم. ماشین را روشن کردم و
حتی بی

خیال بستن کمر بند شدم .
 پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین را به حرکت
 در آوردم. تقریباً یک ساعتی فاصله داشتم اما به
 لطف ظهر و
 وقت نهار خیابان ها کمی خلوت بود و من توانستم
 چهل دقیقه بعد برسم. مقابل خانه شان توقف کردم و
 ماشین را
 بلافاصله خاموش کردم. با دیدن ماشین آقاداوود
 شوهر خاله ام دریافتم که آرزو واقعاً در شرایط
 بحرانی ای قرار
 دارد. یک نفر به چهار نفر! یک نفری هم که از قضا
 باردار بود!
 ماشین را با ریموت قفل کردم و مقابل آیفون خانه
 شان ایستادم. بی تعلل زنگ را فشردم که به ثانیه
 نکشید در باز شد.

وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم. حیاط پر از گل و درخت را طی کردم و از پله های سنگ مرمر مقابل

درورودی خانه بالا رفتم. خواستم در بزنم که در باز شد و قامت خاله ام نمایان شد. موهای شرابی رنگش پخش و پلا و نامرتب شده بودند و زیر چشمانش سیاه شده بود. با دیدن من بر سرش کوبید و هق هقش را از سر گرفت.

دیدید حمید؟ بیا ببین چه بلایی سرمون اومد... بیا ببین چه بی آبرویی نصیبم شد... بیا که حالت آبروش رفت...

دستمال کاغذی را بین ناخن های طراحی شده اش گرفت و از مقابل در کنار رفت. بیا تو...

کفش هایم را در آوردم و داخل شدم. پاهایم را روی
سرامیک های براق و گران قیمت خانه می کشیدم و به
هر طرف

نگاهی می نداختم. از آخرین باری که به این جا آمده
بودم مدت زمان زیادی می گذشت. با هر نگاه به خانه
خاله ام

یک سمساری به تمام معنا یادم می آمد!
به قدری که تجملاتی اش کرده بود اصلا گویی معنای
خانه و راحت بودن در آن را حس نمی کردی. کمی
جلوتر

رفتم که آقا داوود را نشسته بر روی مبل تک نفره
سلطنتی دیدم. مرتضی را هم نشسته بر روی زمین که
تکیه اش را

به ستون وسط پذیرایی داده بود.

انگشت هایش را میان موهایش فرو برده بود و به
 قدری سفت و سخت که پوست سرش نمایان شده بود!
 می بینی وضع خونم رو؟ من نمی دونم این بلا دیگه از
 کجا به سرم نازل شد! حمید اینا کی بودن؟ چه
 حرفایی بود
 گفتن؟

فقط توانستم پرسیم:

۸۸

آرزو کجاست؟

هق زد و با دستش به در بسته شده اشاره زد. نگاهم را
 چرخاندم و به اتاق آرزو که قسمت میانی در اتاقش
 ترک

برداشته بود نگاه دوختم. تعریف نکرده هم می
 توانستم بفهمم تا چه حد دعوایشان بالا گرفته! کمی
 جلوتر رفتم و

سلامی گفتم.

آقا داوود سری تکان داد و رویش را برگرداند. می دانستم از شرمندگزی و شرم و خجالت است که این حرکت را کرد.

در افکارشان من را دامادشان می دیدند و حال با وجود چنین اتفاقی روی دیدن من را نداشتند! مرتضی افسیلومی در جایش تکان نخورد و می دانستم که از غرورش است!

با نگاهم به دنبال محسن می گشتم که او را نشسته بر مبل راحتی و با دستی خونی دیدم.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم. به سمت اتاق آرزو رفتم که صدای خشن و گرفته ی مرتضی به گوش هایم رسید.

حمید اگه رفتی و اون در باز شد بدون من اون هرزرو تیکه تیکه می کنمش!

راه رفته ام را برگشتم و خودم را به او نزدیک کردم و
بالای سرش ایستادم .

فعلا با داد زدن و کتک زدن هیچی حل نمی شه.
غیرتتم درش و بذار نجوشه. بذار اول ببینم چه بلایی
سر آرزو
آوردین تا بعد!

به یک باره از جایش هم چو شیری خشمگین بلند شد
و مقابلم ایستاد. قدش تا گردنم بود، سرش را کمی بالا
گرفت. با

چشمانی که سرخ شده بودند صدایش را رها کرد و
کف دستش را بر تخت سینه اش کوبید.

چی چی و در غیرتمو بذارم؟ تو اصلا می دونی چی
شده؟ می دونی اون بی شرف با آبرو و حیثیت ما چی
کار
کرده؟

گفت و با قدم‌هایی بلند خودش را به در اتاق خواب
 رساند و لگد محکمش را به در کوبید.
 می‌کشمت آرزو! مطمئن باش زنده از این خونه بیرون
 نمی‌ری! خودم کفن پیچت می‌کنم! باز کن این در و تا
 حالت کنم!

صدای گریه‌ها و شیون بلند خاله ام و فریادهای
 مرتضی و محسنی هم که به او اضافه شده بود و نعره
 می‌زد کافی

بود تا مغز پر از فکر و خسته ام که حوالی امشب می
 چرخید، این حجم از سر و صدا را نداشته باشد! با
 حالتی

عصبی خودم را به مرتضایی که بی‌وقفه مشتش و
 لگدهایش را به در می‌کوبید رساندم. اگر به صدای
 بلند و تُن

صدای خشن بود که مرتضی و محسن در مقابلم باید
 لُنگ می انداختند! صدایم را رها کردم و همانند زمانی
 که در

کارم جدی و خشن می شدم رو به مرتضی و محسن
 گفتم:

بکش این ور مرتضی! صدایم واسه من نبر بالا!
 جفتون غیرت داشتین یه جور دیگه خرجش می
 کردین نه حالا با

هوار کردن! دِ یالا بیاین این ور!
 محسن سرش را پایین انداخت و رفت. اما مرتضی
 جفت دستانش را به دو طرف کمرش زد و در حالی که
 قفسه سینه

اش از شدت حرص و عصبانیت بالا و پایین می شد
 نگاهی به در اتاق و بعد از آن نگاه عصبی اش را به
 چشمان من

دوخت. وقتی قاطعیت کلام و چهره ام را دید کنار
کشید و رفت. سعی کردم حداقل آرزو امروز هم من را
مانند یک

دوست ببیند و بخواهد در اتاق را باز کند! در این
وضعیت هر اتفاقی ممکن بود! حتی خودکشی آرزو!
قبل از این که

هر اتفاق ناگوار دیگری بیفتد چند تقه ای به در زدم و
آرزو را صدا کردم.

آرزو می دونم صدای من رو شنیدی در رو باز کن!
می دانستم باید صبر کنم تا با خودش تصمیم بگیرد
که در را باز کند یا نه! آن هم در حضور خانواده ای که
در حال

حاضر به خونش تشنه بودند!

فرصت را از دست ندادم و بار دیگر به در کوبیدم و
صدایش کردم.

آرزو من که باهات کاری ندارم! فقط در رو باز کن
ببینمت همین!

صدایم از فشار عصبی رویم بهم شده بود! می دانستم
هر حرف آرامی در این خانه به منزله یک صدای بلند
را خواهد

داشت، به قدری که همه حتی چشمشان هم گوش
شده بود! بنابراین بی خیال نشدم و برای این که بفهمم
دقیقاً بازپرس

از آرزو چه سؤال هایی کردند با صدای آرام تر و لحنی
که سعی می کردم توجهش را جلب کند گفتم:

۸۹

آرزو؟ اون شب که یادت نرفته چی گفتیم؟ گفتیم به
غیر از دخترخاله و پسر خاله مثل یه دوست باشیم!
حالا در رو

برای دوستت باز می کنی؟

صدای پوزخند و صدادار و بلند مرتضی را شنیدم.
هیچ حوصله نداشتم و مرتضی هم دقیقاً دست روی
نقطهٔ حساس

عصبی ام گذاشته بود! سرم را به سمتش چرخاندم و
نگاه طغیانگرم را به صورتش دوختم. نگاهی که می
دانستم

خوب کارساز است!

جمع و جور کن اون دهننت و که هی زرت و زورت صدا
ازش در نیاد!

برو بابایی نثارم کرد و خودش را به کنار محسن رساند.
خاله ام اما شور گرفت که رو به مرتضی با صدایی

گریان

گفت:

یدیقه لال شو ببینم چه خاکی تو سرم شده بعد هی
باد کن بیا وسط!

تقه ای به در نزده بودم که صدای چرخش کلید را
 درون قفلش شنیدم. نگاهی به خاله ام که می خواست
 وارد شود

کردم و دستم را مقابل در گرفتم.

الان نه خاله! لطفاً یه چند دقیقه دندون رو جیگر
 بذارین!

نگاهش بین من و اتاق به نوسان افتاد و با من و منی
 گفت:

حمید... بذار... بذار... خب...

سرم را از کلافگی تکانی دادم. با گوشه چشمانم
 نگاهی به سمت خاله ام انداختم که حساب کار دستش
 آمد و دیگر

اصراری نکرد! بی معطلی وارد اتاق شدم و در را قفل
 کردم. نگاهم را بالا کشیدم و چشمم به آرزو و اتاقش
 افتاد!

آرزویی که موهای مشکی اش روی صورتش ریخته
 شده بود و اتاقی که وسایلیش هر طرفی پخش شده
 بود.

آرام خودم را از بین شیشه خورده ها رد کردم و کنار
 تخت آرزو ایستادم .

ببینمت آرزو!

صدای گریه اش بلند شد. من چطور می توانستن
 دختری را آرام کنم؟ منی که حتی دختری در زندگی
 ام نبود که بدانم

باید چطور رفتار کنم! همان نرگس را هم آن طور
 جوابش را دادم و حال خودم با عقل و احساسم به
 جنگ درآمده ام!

روی تخت با فاصله کمی از آرزو نشستم. دستم را به
 موهایش رساندم تا از روی صورتش کنار بزنم و ببینم
 چه

بلایی بر سر صورتش آمده که این گونه صورتش را با
موهایش پوشانده!

کامل موهایش را کنار نزده بودم که دستش را روی
دستم گذاشت.

نمی خوام حمید... نمی خوام ببینیم!
دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و دستش را
برداشتم. با پافشاری ام توانستم موهایش را کنار بزنم.
هق هقی که

می کرد و بدنش که از حاصل گریه هایش تکان می
خورد روی نروم اعصابم بود و آخ که چقدر دلم می
خواست

مشت محکم را نثار مرتضی و محسنی کنم که با
صورت یک دختر چنین کرده اند! دیگر نمی دانستند
جنس زن آن

قدر لطیف است که نوازش حتی برای آن ها در نظرم
کم است! کم ندیدم دختران و زنانی را که چگونه
قربانی و طمع

مردهایی شده اند که فقط اسم مرد را یک می
کشیدند! زنان و دخترانی که روحیه و اعتماد به نفس
خودشان را از
کتک ها و ناسزاهای مردهای اطرافشان از دست داده
بودند!

خب؟ نمی خوای حرفی بزنی؟
سعی می کردم دستم برخورد چندانی با صورتش که
خون مرده و کبود شده بود، نداشته باشد. صدای گریه
اش قطع

نمی شد و این منی که به دنبال شنیدن حرف هایش
بودم، کلافه کننده بود!
آرزو با توأم!

شانه هایش تکان می خورد و دست هایش به شدت
می لرزیدند.

چی... چی... بگم... حمید؟ منو... منو دا... داشتن...
مت... متهم... می... می کردن!

ابروهایم بیش از پیش به هم گره خوردند و من نمی
دانستم چگونه باید او را آرام کنم؟! با دیدن من گویی
درد زخمش

بازتر شده بود. موهایش را رها کردم و دستم را به روی
ران پایم گذاشتم و دست دیگرم را روی تخت و ستون
بدنم

کردم. خیره به شیشه خرده های عطر و ادکلنش بودم
که فکری همچو جرقه در سرم زده شد.

آرزو پاشو آماده شو بریم. این جا نه تو می تونی
درست و حسابی حرف بزنی، نه من می تونم بفهمم
چی گفتن.

پاشو یه چیزی سر هم کن پیوش. تونستی یکی دو
دست هم لباس بردار می برمت خونه خودمون یه چند
روز از این

جا دور باشی بهتره. من می رم بیرون به خاله اینا بگم
توأم سریع آماده شو.

نیم نگاهی سمتم انداخت که نگاهم به خون خشک
شده ی کنار لبش و پارگی لبش ثابت ماند. نفسم را با
صدا بیرون

فرستادم و از جایم بلند شدم. آخرین نگاهم را به اتاق
آرزو انداختم و در حالی که پشتم به او بود گفتم:

هر وسیله ای که فکر می کنی برای یه چند روز
 احتیاجت میشه بردار. زیاد معطل نمی مونم آرزو پس
 دست

بجنبون.

خودم را به بیرون از اتاق رساندم. در را بستم و
 مقابلش ایستادم. رو به خانواده خاله ام که همگی
 منتظر حرفی از

جانب من بودند نگاهی انداختم. می دانستم اگر
 بخواهم با لحنی ساده بیان کنم هیچ کدامشان قبول
 نمی کردند! بنابراین

همان لحن جدی ام را حفظ کردم و با نگاه نافذ و
 سختم مردمک های چشمانم را به سمت هر کدامشان
 چرخاندم و در

نهایت حرفم را گفتم.

بهتره فعلا یه چند روزی رو آرزو خونه ی ما باشه.
البته با اجازه شما آقا داوود و خاله. هم واسه شما
بهتره هم

خودش. بذارین یمدت این تنش بخوابه تا ببینیم
بعدش چی می شه کرد. خیالتون راحت مادرمم هست
خودمم هستم.

شماها هم بهتره یکم فکر کنین ببینین کجاها کم
گذاشتین که حالا این اتفاق شده باز خوردش!
اِهکی! ما کم گذاشتیم؟ چی کار کردیم مثلا پسر خاله؟
نونش کم بود یا آبش؟ چی شده تویی که حسابشم
نمی کردی

حالا شدی یدفعه پسر خاله ُ مهربون؟ لازم نکرده! می
مونه تو همین خونه و خودمم می دونم چطور جواب
هرز پریدناشو بدم!

انگشت اشاره ام را به گوشه لبم کشیدم، نگاهم صاف
و مستقیم مرتضایی را هدف گرفته بود که با چشمانش
به دوئل

چشمانم درآمده بود!

آره شدم دایه مهربون! حداقل می دونم اون قدری
شعور دارم که دست رو دختر جماعت بلند نکنم!
بذارم بمونه این

جا که بعدش خبر بدین بیاییم تشییع جنازش؟ در
ثانی پسر خاله! تا پدر و مادرت هستن تو یکی بشین
سرجات! این

خونه بزرگتر داره و حرمت! پس واس من احساس
بزرگی نکن!

مرتضی دیگر حرفی نزد اما از حرص دندان هایش را
روی هم می فشرد. رو به آقا داوود کردم و با لحنی
صمیمانه

تر سعی کردم که متقاعدش کنم نماندن آرزو در این
خانه و در این وضعیت به صلاح است.
آقا داوود اگر صلاح بدونین آرزو رو یمدت ببرم تا
ببینم چه میشه کرد. خودم پیگیر کاراش می شم تا
بفهمیم اصل
قضیه از چه قرار!
به قدری کلافه بود که مطمئنم اصلا رو به راه نبود
حالش و رنگ صورتش بشدت سرخ سرخ شده بود. رو
به خاله ام
کردم او هم حالش مساعد نبود! نمی دانستم چه کنم!
کافی بود اقوام بویی ببرند و تشت رسوایی آرزو صدای
افتادنش تا
هفت آسمان را پر کند!

فکری بر سرم زد اما نمی دانستم می شود انجامش داد
یا نه! یکی می بایستی اهالی این خانه را به آرامش
دعوت می

کرد و آن هم چه کسی بهتر از فریده بانو! شای اگر
متقاعدش می کردم که دو سه روزی را به اینجا بیای
حداقل

کمی آرامش را با حرف هایش به این خانه باز می
گرداند.

خاله شما هم کم گریه کن. با گریه کردن هیچی
درست نشده و نمی شه. یه لیوان آب قندی شربت
بیار بده دست آقا
داوود .

۹۱

یکی این وسط به فکر منه بدبخت نیست... دارم می
میرم از دلشوره...

می گفت و غر می زد. سر آخر خودش را به آشپزخانه
 رساند. با شنیدن باز شدن در اتاق سرم را به آن سمت
 چرخاندم. آرزو را دیدم که با یک کیف دستی کوچکی
 مقابل آتاقش ایستاد. سرش را پایین انداخته بود و
 کمی از

موهایش را روی طرفی از صورتش که زخمی شده بود
 پخش کرده بود.

بیا آرزو.

به کنارم که آمد هر دو با هم به سمت در خروجی بدم
 برداشتیم که مجدد مرتضی گری خوانی هایش را
 شروع کرد!

جوری برای آرزو خط و نشان می کشید که گویی از هر
 طرف هفتاد پشت غریبه بودند!

فکر نکن با رفتنت چیزی عوض می شه! یه گوهی
 خوردی باید پاشم وایسی! جتی اگه پشت میله های
 زندان بینمت
 دلم خنک نمی شه دختره ُ هرزه! با آبروی هممون
 بازی کردی! هری! حفته بری خونه این و اون بمونی، تر
 چند لونه
 سگم واست اضافه!
 نتوانستم خوددار باشم! نتوانستم بگذارم مرتضی بیش
 از آن هر چه که دلش می خواهد در مقابل من به آرزو
 بگوید دو
 را خرد و کوچک کند! حق داشت عصبانی باشد. حق
 داشت نگران آبروی خانوادگی شان باشد. اما دیگر
 حرف هایش

بیش از حد ناروا می آمدند. جوری سخن می گفت که
گویی او به کل امورات اهالی خانن تملک دارد و اوست
که باید

همه چیز را مدیریت کند!

واگویه های ذهنی ام گویی قرار بود تمامی نداشته
باشند! از طرفی آرزو و از طرفی امشبی که نمی دانم
خودم را به

کدام بیابان و کوه و کمن برسانم تا بلکه نباشم و نبینم!
نبینم که چطور دختری را که از دستانم همچو ماهی
لغزید و در

اعماق اقیانوس ناپدید شد! لعنتی ای به خودم می
گوییم! من باخته به بازی عشق و عاشقی دیگر حتی
نباید حرفی از او

در پستوتای ذهنم بزنم و خاطرش را در خاطرم نگه
دارم .

با حرف بعدی مرتضی طاقت نمی آورم و یقه اش را
سفت و محکم در میان دستم فشردم.
می بندی اون فک واموندر و یا نه؟ فکر می کنی الان
دیگه خیلی ته برادریت رو نشون دادی؟ یا مثلا می
خوای
بگی اره منم از این حرفا بلدم و می تونم عربده
بکشم؟
صدای حمید گفتن خاله ام و آرزو می آمد و دست
آرزویی که مچ دست آزادم را گرفته بود تا بلکه بی
خیال جواب
دادن به یاوه گویی های مرتضی شوم! یقه اش را با
کمی فشار رها کردم که چند قدمی را به عقب
برداشت. با

چشمانش تا می توانست خنجر به جان آرزویی که
گویی دشمن خونی اش بود کشید! با سرعت از
مقابلمان رد شد و

بعد از وارد شدن به اتاقش در را محکم بست .
دست آرزو را گرفتم و با خداحافظی ای کلی از خانه
شان خارج شدیم.

زمانی که به حیاط رسیدیم، دست آرزو را رها کردم تا
زودتر ماشین را روشن کنم و حرکت کنیم. از حیاط
خارج

شدم و ریموت را زدم. داخل ماشین نشستم و آرزو هم
بعد از بستن در حیاط داخل ماشین نشست و من
ماشین را به

حرکت در آوردم. کولر ماشین را روشن کردم تا بلکه
هوای گرم داخل ماشین که حاصل زیر آفتاب ماندن
ماشین بود

خنک شود. اما آرزو مدام با دسته های ساک دستی ای
که روی پایش قرار داده بود، کلنجر می رفت.

چقدر زمان می خوای تا حرف بزنی؟

سرش را پایین انداخت و من کمی سرعتم را کم کردم
تا بلکه بتوانیم حرف هایمان را قبل از رسیدن به خانه
ما شروع

کنیم و من بدانم که دقیقاً بازپرس و یا همکاری چه
سؤال هایی از او پرسیده اند.

با دیدن سوپر مارکتی ای ماشین را کنار جاده متوقف
کردم. بعد از پیاده شدنم از ماشین به سمت
سوپرمارکتی رفتم و

بطری آبی و شکلاتی خریدم تا بلکه کمی فشار آرزو
روبه راه شود. حساب کردم و خودم را به ماشین
رساندم. آرزو

را دیدم که در حال پاک کردن اشک هایش است.
 سری از روی درماندگی تکان دادم و به سمت در سمت
 او رفتم و
 در را باز کردم.

یکم برگرد این وری آرزو. بیا صورتت رو یه آبی بزن،
 این مدلی بریم خونه ما فریده بانو پس می افته.
 ۹۲

هق هق می کرد و من کلافه تر از قبل ...
 کیف دستی را از روی پایش برداشتم و روی کفی
 ماشین گذاشتم. مچ دستش را گرفتم و وادارش کردم
 تا بچرخد و

صورتش را به سمت من متمایل کند. در بطری آب را
 باز کردم و وقتی دست هایش را مشت کرد آب را
 درون

دستش پر کردم او به صورتش پاشید. از درهم شدن
چهره اش، فهمیدن این که تا چه حد درد دارد سخت
نبود! دستم

را دراز کردم و از جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد
چندین برگش را بیرون کشیدم و سمت آرزو گرفتم.
بی حرف

از دستم گرفت و صورتش را خشک کرد. ماشین را
دور زدم و سوار شدم .

آرزو هم بعد از بستن در تکیه اش را به صندلی داد.
بطری آب را به همراه شکلات به دستش دادم.
بیا این و بگیر بخور بلکه فشارت بیاد سرجاش، رنگ و
روت پریده.

از دستم گرفت و من ماشین را به حرکت درآوردم.
حواسم به جاده مقابلم بود که بالاخره شروع به
صحبت کردن

کرد.

حمید تو می دونستی باز پرس میاد سراغم؟
 می دانستم و نگفتم! که اگر می گفتم اوضاعش از روز
 قبل بدتر می شد!
 آره می دونستم!

صدای مبهوت و سؤالی اش به گوش هایم رسید.
 می دونستی حمید؟ می دونستی و به من نگفتی؟
 دست چپم را از آرنج لبه ی پنجره گذاشتم و انگشت
 میانی و اشاره ام را به روی گونه ام گذاشتم.
 می گفتم که فکر می کنی اوضاع چطوری می شد؟ می
 گفتم و از ترست می رفتی و قایم می شدی چطوری
 شد؟ هوم؟

هیچ می دونستی حتی ممکنِ سراغ منم بیان و از منم
 سؤال کنن در مورد تو؟ حالا چون خودم تقریباً جزو

همکاراشون به حساب میام خیلی لطف بشه تو محل
کارم ازم پرس و جو کنن! حتی ممکن هردومون الان
زیر نظر

باشیم!

با گوشه چشمانم بعد از حرفم به صورتش که ترسیده
و چشمانش درشت تر شده بود نگاه کردم.

یعنی... یعنی چی حمید؟ مگه... مگه من چی... چی
کار کردم؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و فرمان ماشین را
گرفتم.

فعلا تو به من بگو چی گفتن که من هم برات از اما و
اگرهای بعدش بگم.

سرش را ثابت نگه داشت اما نگاهش را چرخاند و سر
آخر خیره به دست های حلقه شده من دور فرمان
گفت:

صبح ساعتی ده بود اومدن. بعد این که خودشونو معرفی کردن ان قد شوکه شدیم که... اولش مامان و مرتضی و

محسن هی می گفتن ما همچین آدمی و نمی شناسیم و اشتباه اومدین و از این حرفا. اما وقتی گفتن دخترتون می

شناسن، ماماینا با تعجب ازم پرسیدن که می شناسمش یا نه. می دونستم دیگه راهی نیست که بخوام مخفی کنم؛ گفتم

که فرهاد یکی از همکلاسی هام بوده... اومدن تو خونه شروع کردن به سؤال پرسیدن. ان قدر هر سؤال رو دوبار

سه بار چرخوندن و پرسیدن که هول کردم. آخرشم گفتم که با فرهاد بیشتر از همکلاسی تو کلاس زبان بودم باهاش و

رفت و آمدمون زیاد بود؛ مرتضی جلوی اونا شروع کرد
 به فحش دادن. اما وقتی که گفتن باید بریم به اداره
 بازپرسی

برای بازجویی بیشتر، گفتم... گفتم که باردارم و...
 هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند
 شروع به گریه کردن کرد. آخ که امان از مرتضی و
 محسن!

خواهرشان بود، ناموسشان بود و شوکه شده بودند و
 باور نداشتند و حق عصبی شدن را داشتند اما کتک
 زدن... دیده

بودم دختران فراوانی را که برای در امان ماندن
 جانشان و برای رهایی از جو سنگین و نابرابر خانه
 هایشان دست به

چه کارهایی که نمی زدند!

آرزو از فرهاد چیز دیگه ای نگفتن؟ سؤال های
دیگشون چی بود؟

می دانستم چه سؤال هایی می پرسند و تا کجاها که
پیش نمی روند! اما می خواستم آرزو با تکرار کردن آن
ها از

شوک اتفاق خارج شود و با خودش کنار بیاید که اگر
این کار را نمی کرد چه بسا باید با کابوس و ترس دست
و پنجه

نرم می کرد! برای مقابله از هر چیزی دقیقاً باید
رودرویش شوی تا بتوانی بر آن غلبه کنی!

۹۳

بینی اش را بالا کشید و سرش را به سمت مقابل
چرخاند.

چرا... اونا... اونا داشتن من و... متهم می کردن حمید!
گفتن... گفتن شاید با همون دوستش که اونم ناپدید
شده دست

به یکی کردیم و فرهاد رو کشتیم! می فهمی حمید؟ به
من گفتن شای بخاطر این که خواستیم ازش پول
بگیریم و از

این حرفا با کمک دوستش سر به نیستش کردیم.
و حالا دوستش فرار کرده و منم برای این که اوضاع
شک برانگیز نشه موندم. حمید؟ حمید اینا چی می
گن؟ من؟

منی که جونمم برای فرهاد می ره بخوام بکشمش؟
ان قدر سؤالی عجیب غریب پرسیدن که اصلا... اصلا
نمی تونستم جواب بدم! من... من می ترسم حمید!
اگه... اگه

بخوان ببرنم زندان چی؟ من... من چی کار کنم؟ حمید
 بخدا من فقط عاشق فرهاد شدم... من... من که... من
 که کاری
 نکردم...

می گفت و گریه می کرد و دست هایش بشدت می
 لرزیدند... صدایش رفته رفته بالاتر می رفت وقتی که
 می گفت:

اصلا... اصلا اونا چرا پیداش نمی کنن؟ چرا من و
 مقصر می دونن؟ من... من گناهم چیه این وسط؟ بخدا
 من فقط

عاشق شدم... من فقط عاشق فرهاد شدن چون می
 فهمید من و حمید... من و درک می کرد... من و بخاطر
 خودم می

خواست... برام وقت می داشت... قربون صدقم می
 رفت... باهاش شاد بودم حمید... گناه من چیه؟

صدای گریه اش کل فضای ماشین را پر کرده بود و
 نفسی که به سختی می کشید.
 یدیه نفس بگیر دخترئه! اونا کارشون همینه! بای
 همه چیز رو در نظر بگیرن و بسنجن! فکر نکن ساده از
 رو

همه چی رد می شن! نگفتن چه روزی باید بری اداره؟
 سرش را به سرعت به سمت چپ و راست تکان داد و با
 پشت دست اشک های صورتش را پاک کرد.
 فقط گفتن حق خارج شدن از شهر رو ندارم. هر زمان
 هم که احضاریه اومد جلوی در و خواستنم باید برم و
 جواب

بازجویی هاشون رو بدم. اما وقتی فهمیدن حامله ام...
 دیگه زیاد مانور ندادن... حمید؟ من می ترسم! اگه
 بخوان به
 جرم... به جرم...

می دانستم پشت بند حرفش چه می خواهد بگوید!
 بنابراین نگذاشتم در فشار نگفتن حرفش بماند و
 خودش را آزار
 دهد .

فعلا که فرهاد باید پیداش بشه. ولی پدر و مادرش
 باید بدونن! هر چی نباشه نوه اونا رو بارداری! اونم نوه
 تک

پسرشون و!

حمید چی می شه آخرش؟ من می ترسم... اگه... اگه
 فرهاد پیداش نشه من خودم و می کشم حمید! بخدا
 خودم و می
 کشم...

ابروهایم به سرعت در هم گره خوردند! از همین می
 ترسیدم! از همین که آرزو بخواد از خودش ضعف
 نشان بدهد!

ضعف و افسردگی بدترین سمی بود که می توانست
گریبان آرزو را بگیرد!

بیخود! چه حرفا! دلت می خواد ضرب شصت منم
بخوری؟ من تعارف معارف ندارن آرزو! مرتضی و

محسنم

نیستم که بخوام فقط کبود کنم! یه کاری می کنم که
کلا رو به قبله بشی! حالا اگه می خوای خوددانی!

خودتم می دونی

شوخی تو کارم نیست! عقل تو کلت نداری تو؟

حرفم را جدی گفتم اما خودم هم می دانستم که هیچ
گاه این کار را نخواهم کرد. فقط می خواستم به آرزو

بفهمانم

خودکشی آخرین راه حل است و احمقانه ترین کار!
زمانی که در میان گریه هایش خندید، من هم گوشه
لبم انحنایی پیدا کردم!]

در مابقی مسیر سعی کردم آرزو را از افکاری که
آزارش می داد تا حدودی دور سازم. هر چند کار
آسانی نمی آمد و

آرزو هم در ظاهر سعی می کرد خودش را آرام نشان
دهد. زمانی که مقابل در خانه مان رسیدیم آرزو با تمنا
و

خواهشی که در کلام و چشمانش موج می زد رو به من
گفت:

۹۴

حمید می شه اگه خاله سوآلی پرسید خودت جوابش
رو بدی؟ من... اصلا نمی تونم... یعنی چطور بگم؟
خب... حس

می کنم بد شد اومدم خونتون!
ماشین را خاموش کردم و در سمت خودم را باز کردم.

در مورد اتفاق مطمئن باش دو تا خواهر یه دل سیر با
هم حرف می زنن و از همدیگه خبر می پرسن. اما اگه
در

مورد راه های قانونیش و چه می دونم از این جور
مسئله ها پرست مجبورم هر چی که می دونم رو بگم
آرزو! باید

حداقل یه چیزایی رو بدونن. خب حالا حرف دیگه ای
نیست؟

خم شد و ساک دستی کوچکش را برداشت و در
ماشین را باز کرد.

نه فقط ببخش که برات زحمت شدم... امیدوارم روزی
برسه که منم بتونم به تو کمکی کنم!

سری تکان دادم و بی حرف دیگری از ماشین پیاده
شدم. بعد از پیاده شدن آرزو، ماشین را قفل کردم و
در حیاط را

باز کردم. با آرزو وارد حیاط شدیم و در را بستیم .
 دلم با بهانه و بی بهانه دلش می خواست حتی اگر شده
 با گوشه چشمانم نگاهی به آن سمت بیاندازم. گویی با
 یک نگاه

می توانست آرام بگیرد. اما عقل من می گوید امشب
 بگذرم از دلم و دلم هی نمی دانه چرا امروز و فردا می
 کند!

گرچه دعوی عقل و دلم بر سر دلتنگی برای دو جفت
 چشم هستند! اما عقل لعنتی دارد بد با دلم تا می کند!
 دل

لامروّتم می داند که حال وقتش نیست و منِ باخته
 باید همه چیز را برای عقم حاشا کنم وقتی که خودش
 می داند در

چه منجلابی دست و پا می زنم!

کفش هایمان را در می آوریم و روی اولین پله ُ ایوان
 پا گذاشته ایم که صدای مبهوت و نگران فریده بانو را
 می
 شنویم.

ای وای خدا! این چه حال و روزی آرزو؟ خاله قربونت
 بره چرا همچین شدی؟ حمید؟
 چشمانم را به چشمان ترسیده مادرم دادم. می دانستم
 که کلافگی و ناراحتی را از نینی چشمانم می خواند اما
 نمی

دانست که پسرش، پسری که مدت ها زیر کاسه و
 کوزه ُ حرف از ازدواج می زد و تا نام دختری می آمد
 چطور گارد

می گرفت، دلش را باخت! باخت به دختری که امشب
 رفیق هم ایاغش به خواستگاری اش می رود! رفیقی
 که عهد

برادری داریم!

مامان یه اتفاقی افتاد و تموم شد... فقط هوای آرزو رو داشته باش. من می رم یه دوش بگیرم.

دوش گرفتن که بهانه بود! تنها گذاشتن آرزو و مادرم که بهانه بود. دلم کمی آب سرد می خواست تا بلکه بتوانم آتش

دروغم را خاموش کنم!

چه کسی می گوید فراموشی آسان است؟ چه کسی می گوید نگاهی که دلت را می لرزاند فراموش می شود؟ هر که

گفته فراموش می شود، اگر از من و حال و روزم

بپرسی می گویم، دروغ گفته است!

بهانه آورده است! فراموش نمی شود! تا ابد می ماند!

حتی اگر پُبری، حتی اگر دور شوی، باز هم هست!

همانند یک

سایه! با یک چیزی، نگاهی، باز هم تو را پرت می کند
 در وادی خاطرات و تنها چیزی که باقی می ماند
 حسرت

است و حسرت!

خودم را با گام هایی بلند به خانه رساندم و بعد از
 برداشتن لباس و حوله از اتاق خواب، خودم را به طبقه
 بالا رساندم.

لباس هایم را روی موکت پهن شده بر روی سرامیک
 های پذیرایی رها کردم و خودم را به پشت پنجره
 رساندم.

نگاهم را بی معطلی به خانه شان دادم. خانه ای که
 فقط چند در بینمان فاصله بود. خانه ای که آن طرف
 خیابان و حال

در تیررس نگاهم است .

دستم روی قلبم که تپشش اوج گرفته می گذارم. چه
 شد که حال و روزم این شد؟ چه شد؟ کی و کجا خودم
 و دلم را
 باختم؟

گذرت نیست به این کوچه نمی دانم من
 که چرا هجرِ تو مجموعه ی زندان من است
 ۹۵

(نرگس)

کنار پنجره، یار و همدم همیشگی ام ایستاده ام. هنوز
 هم دلم به امیدی واهی روشن است. امیدی که دیگر
 محال است.

امیدی که حال دیگر خیلی دیر است. تا چند ساعت
 دیگر به خواستگاری ام می آیند و من کنار پنجره،
 خیره به خانه

ای شدم که تا چند لحظه پیش حمید و دختری که
 قرار است زنش شود را دیدم. با چشمانم دیدم اما
 هنوز هم باورم نمی
 شود. باورم نمی شود مرغ دلم را که روی بام خانه ی
 حمید لانه اش را ساخته بودم ویرانه شده و حال
 سردرگم به
 رقص در آسمان گرفته و ابری دلم بال هایش را بر هم
 می کوبد.
 نگاهم به خانه ایست که مدت ها آرزویش را داشتم در
 آن خانه همراه با حمید روزگارم را سپری کنم. خانه ای
 که
 همیشه فریده خانم می گفت طبقه دومش را برای
 عروسش نگه داشته، عروسی که لایق حمیدش است...
 عروسی که
 شب و روز منتظر آمدنش است ...

چه ساده و خوش خیال بودم که آن روزها پروانه های
کوچک عشق را مهمان دلم می کردم تا روی گل های
نوشکفته

عشقم بنشیند و من را سرمست کنند که من می توانم
آن عروس باشم... چه خوش خیال بودم...

پرده در دستم فشرده می شود و من خودم را به دیوار
کنار پنجره تکیه می دهم. چشمانم را می بندم اما با
امشب چه

کنم؟ خودم خواستم که بیایند و حرصنهفته در دلم را
خالی کنم. تا تلافی کار حمید را در بیاورم. اما چرا
احساس

شادمانی و خوشی ندارم؟ چرا پرنده ُ دلم آرام نمی
گیرد؟

اشک هایم مثل همیشه و همیشه می چکند و من چه
 درمانده شده ام در این وادی سرگردانی که حتی
 مرحمی برای دلم

پیدا نمی کنم جزء حسرت و اشک...

غم دل خوردن و از اشک حکایت کردن
 سرنوشت من و باران زمستان من است...

نرگس؟ نرگس یه امروز بی خیال اون اتاقت بشو و بیا
 کمک من! دختر ناسلامتی دارن میان خواستگاری تو
 نه من!

نرگس؟

لبخند تلخی به روی لبانم جا خوش می کند. اوج
 دلتنگی هایم را می بارم و با یاد چشمانی که معبود روز
 و شبم بودند

می گویم:

گذرت نیست به این کوچه نمی دانم من

که چرا هجر تو مجموعه ی زندان من است.
 اشک هایم را پاک می کنم و نفس عمیقی می کشم تا
 بلکه کمی خودم را آرام کنم. هیچ گاه برق نگاه مادرم
 و پدری که

بعد از تحقیقاتش در مورد خوبی و مردانگی علی به
 مادرم تعریف می کرد را فراموش نمی کنم! آن قدری
 از مرام و

معرفت علی به پدرم گفته بودند که پای عظم سست
 شد و فکر انتقامی را که در هزارتوهای سرم سعی در
 پنهان

کردنش را داشتم، جان بیشتری گرفت و حال حاصلش
 شد قرار امشب و آمدن آن ها به خانه مان .

خودم را به بیرون از اتاق می رسانم تا بلکه با چشمان
 باز بینم حاصل اتفاقی را که خودم رقمش زدم!
 اومدم مامان... اومدم...

وسط پذیرایی ایستاده بود و مبل ها را جا به جا می
کرد که با شنیدن صدایم دستش را به کمرش زد و به
سمت من

چرخید. به قدری کلافه شده بود که صورتش به
سرخ می زد و حرصی که داشت در حرف هایش
کاملاً آشکار
بود .

وای از دست تو دختر! من نمی دونم تو اون اتاقت چی
هست که این جووری دخیل می بندی؟ بیپ چقدر کار
هست!

ساعت داره می شه سه بعد از ظهر هنوز کلی کار
مونده! بیا یکم دل بده به کار دیگه آخه.
مردمک های چشمانم را در کاسه شان چرخاندم و
سری تکان دادم.

باشه مامان. بیشتر از من هول کردی چرا آخه؟ یه
مراسم خواستگاریه دیگه!

۹۶

هوف بلندی که گفت فهمیدم بیش از حد عصبانی اش
کردم. قبل از این که مرا مستفیض کند از غرغره‌هایش،
دست به

کار شدم و خودم را به او رساندم.

خب دقیقاً باید چی کار کنم مامان؟ مبل ها رو می
خوای چی کار کنی؟

با حرص روی ران پایش کوبید و با داد گفت:

نرگس چرا گیج می زنی؟ با مبل چی کار می کنی؟ می
خوام بچینم دیگه! بیا اون سر مبل سه نفر رو بگیر

بذاریم

اون ور...

برایم حساسیت مادرم شیرین می آمد اما این که تا
این میزان حرص و جوش مراسم امشب را بخورد نه!
حق هم داشت، مهمانی تا به حال از اقوام نداشتیم که
بخواهیم از مراسم امشب نیز ساده بگذریم. تا بودیم
خودمان سه

نفر بودیم. برایم هم غصه دارد... هم حال بد. اگر روزی
قرار بود عروسی کنم چه کسی از اقوام نداشته مان
می

خواست در مراسم ما شرکت کند؟ نه فامیلی و نه
خواهر و برادری! حتی نه اقوام دور پدری داشتم نه
مادری! همیشه

و همیشه برایم سؤال بود که چرا واقعاً ما حتی یک
نفر را هم نداریم؟ چرا پدر و مادرم حتی عمو و خاله
ای ندارند؟

گاهی به سرم افکار مختلفی هجوم می آوردند و من
پوزخندی می زدم. سر آخر خودم را دیوانه خطاب می
کردم اما

واقعاً قرار بود چه کنم؟ یعنی خانواده علی برایشان
سؤالی نشده؟

مبل ها را با کمک مادرم چیدیم و جارو کردن خانه را
برعهده گرفتیم تا بلکه بتوانم اوضاع نابسمان و پر
تلاطم ذهنم

را آرام کنم و خودم را درگیر انجام کاری کنم تا بلکه
بتوانم به خودم بقبولانم که دوست حمید قرار است به
خواستگاری ام بیاید، نه خودش! و این مراسم واقعی
تر از آن است که بخواهم خودم را ساده لوح فرض کنم.
کارها را به سرعت به همراه مادرم انجام دادیم و من
خودم را به آب گرمی سپردم تا بلکه جسم و روح
خسته ام را

آرام کنم. اما دریغ از آرامشی که از روزهای من پر
کشیده بود ...

بوی احساس سرخوردگی علاقه ام در هوای پاییزی و
خزان زدهٔ قلب شکسته ام پیچیده بود و من دل
سرگشته ام

زانوی غم را بغل کرده بود و خودش را در سه گنج
تنهایی و غربت دلداری می داد .

ساعت ها در پی هم می دویدند و به سرعت سپری می
شدند. اما ساعت احساسم برای من دقیقاً همان جایی
ایستاده

بود که حمید خیره به چشمانم من را نادیده گرفته بود
و با قساوت تمام پس زده بود. اشک هایم را ندیده بود
و فریاد

علاقه ام را نشنیده بود.

دل مجروحم را از جنگ با نامهربانی اش به آغوش
 کشیده بودم و برایش قصهٔ هزارویک شب بی وفایی
 آدم ها را می
 خواندم تا التیام یابد اما...

لباس درون دستم را محکم تر به خودم می چسبانم و
 خیره به تصویر خودم درون آینه می شوم. پیراهنی
 مشکی که

برای عزای از دست دادن دلم می خواهم بپوشم اما می
 دانم که مادرم نخواهد گذاشت!

نگاهم را می چرخانم و پیراهن یاسی رنگی را که روی
 تختم خودنمایی می کند را می بینم. لباس مشکی را
 روی

زمین رها می کنم، خم می شوم و پیراهن یاسی رنگ
 را برمی دارم؛ مقابل تنم می گیرم. پیراهنی با شکوفه
 های

ریزی که روی سر آستین هایش و قسمت بالاتنه ی
پیراهن کار شده، با نگینی کوچک که میان هر شکوفه
خودشان را

جای داده اند. روی یقه دو دکمه طلایی دوخته شده و
در کل نمای زیبایی دارد.

تا نیم ساعت دیگر می آیند و من هم چنان در
پوشیدن و نپوشیدن لباس هایم مانده ام!

بعد از کش و قوس های فراوان سر آخر لباس هایم را
می پوشم. روسری سفید و حاشیه دار طلایی رنگم را
هم سرم

می کنم و چادر آبی رنگ با گل های درشت و
پرطاووسی و زرکوب های طلایی اش را هم روی ساق
دستم می

اندازم. آخرین نگاه را هم درون آینه به خودم می
اندازم. چشم هایم... از چشم هایم یعنی می فهمند که
دلَم رضا

نیست؟ یعنی می فهمند دردم چیست؟ می فهمند درد
عشق نرسیده ام را؟ می فهمند که جان و دلَم را باخته
ام؟

حمید؟ چه کردی با من که حتی امشب را هم بی خیال
من و ذهنم نمی شوی؟ دلَم می خواهد از همان
روزهایی که

دیوان حافظ را برمی داشتم و به خیالش نیت می
کردم، مانند هربار حافظ بگوید غم مخور او باز هم می
آید، باز هم

خودت را با خیالش خوش ساز.

اما دیگر شعرهای حافظ هم به درمان دلم نمی آیند. ای
 کاش کسی بود و می فهمید چه رنجی می کشد دلم...
 ای کاش

از چشم هایم از راز و پنهان سینه ام پی می بردند...
 حمید را دارم اما، فقط و تنها در خیالم. در پستوی
 ذهنم و قلبم. فقط و فقط در خیالم. نخواست و
 نگذاشت که خودم را

نشان دهم. نخواست و ساده از کنارم گذشت.
 مغموم تر از همیشه رویم را از دخترک غمگین درون
 آینه گرفتم و خودم را به پذیرایی رساندم. پدرم در
 حال تماشای

تلویزیون و مادرم از سروصدای داخل آشپزخانه
 مشخص است که باز هم وسایل پذیرایی را تمیز می
 کند. به قدری

حساسیت به خرج می دهد که آخر هم می دانم ظرف
و ظروف ها فریادشان به هوا برخواهد خواست.
همان طور سردرگم ایستاده ام و نمی دانم دقیقاً چه
کنم!

نرگس از تو اون اتاقش اومد بیرون بالاخره یا نه؟
مخاطبش با پدرم بود و قبل از این که پدرم بخواهد
جواب مادرم را بدهد، خودم دست به کار شدم می
شوم و جوابش
را می دهم .

بله مامان تو پذیرایی ام کارم داری؟
پدرم با صدایم رویش را برگرداند.
ا... بالاخره اومدی نرگس جان؟ چی کار می کنی تو
اون اتاقت دختر؟ دقیقاً یک ساعته که اون تویی!
زیاد فکر
نکن سخت نیست خواستگاری.

قبل از این که بخواهم جواب مزاح پدرم را بدهم،
مادرمم به قسمت اول حرف پدرم واکنش نشان داد!
در حالی که

مقابل آشپزخانه ایستاده بود و با کلافگی نگاهم می
کرد!

فکر کنم باید به اتاقش شوهرش بدیم! افسردگی نمی
گیری تو اون اتاق؟ پوسیدی دیگه! بیا ور دلم باش
بلکه اومدن

دست و پات نلرزه برای پذیرایی کردن آبرومون بره...
سری تکان می دهم و قدم هایم را به سمت مبل می
کشانم. چادرم را روی دسته ی مبل می گذارم و خودم
را به کنار

مادرم می رسانم و در همان حین می گویم:
وای مامان اومدم چقدر غر می زنین هردوتاتون.

نگاهی به آشپزخانه می اندازم. همه چیز مرتب و آماده
 است و من دقیقاً هیچ کاری ندارم!
 هر وقت گفتم چایی و میاری! خوش رنگم می ریزی
 فهمیدی؟

هنوز کلمه چشم را کاملاً بر زبان نیاورده بودم که زنگ
 آیفون به صدا در آمد. هول کرده ای وایی گفتم. گویی
 هنوز

باورم نمی شد که امشب به خواستگاری من آمده اند!
 چته دختر؟ منم ترسوندیم! بیا برو چادرت رو بپوش.
 با قدم هایی بلند خودم را به چادرم رساندم. آن را
 برداشتم و روی سرم انداختم. پدرم در خانه را باز کرد
 و خودش به

همراه مادرم روی ایوان ایستادند. اما من کنار در
 ایستادم. نمی توانستم در روی او نگاه کنم! اوایی که
 علی بود و

رفیق حمید! من چطور می خواستم با او به صحبت
بنشینم؟

هر چه بیشتر نزدیک می شدند من همین چیز را واقعی
تر می دیدم! دستانم می لرزید و نم عرق بر پیرهنم و
کف

دستانم نشسته بود. دیدمش! با دسته گل بزرگی که در
دستش داشت و آخر از همه می آمد. آن ها چه زیاد
بودند و ما
چه کم!

معصومه خانم و پسرش را که می شناختم اما آقای
مسن تر که حدس می زدم همسر معصومه خانم باشد
به همراه سه

مرد و دو زن دیگر را نمی شناختم .

استرس طوری بر جانم چنگ می زد که حالت تهوع
گرفته بودم.

من واقعاً قرار بود بنشینم و با دوست حمید صحبت
کنم؟ خدایا! کاش خواب بود... کاش اصلاً حمید بود...
کاش...

گریه ام گرفته بود. از همان ها که می خواستم با
صدای بلند های های بر حال دل خودم ببارم!

۹۸

قدم به قدم با سلام و احوال پرسوی نزدیک می شدند و
من قلبم بی محابا خودش را به قفسه سینه ام می
کوبید!

وقتی از پله های ایوان بالا آمدند، جان من هم بالا آمد.
چه عذابی را برایم خواستی خدایا؟ بغضی که گلویم را
می

فشرده نمی گذاشت تا دهان باز کنم و اندکی هوا ببلعم
تا بلکه راه سد شده نفس کشیدنم را باز کنم.

سلام دخترم. هزار ماشالا معصومه خانم چه دختری و
پسندیدی.

سرم را پایین انداختم و سلامی زیر لبی به همان آقای
که مسن تر از همه می آمد گفتم. پشت بندش
معصومه خانم آمد

و حین در آغوش کشیدنم گفتم:

سلام عزیزدلم، هزار ماشالا... می بینی حاج یونس چه
دختر خانومی و دارم عروس خونت می کنم؟

جواب معصومه خانم را هم دادم و لطف داریدی زیر لب
گفتم. بعد از بوسیدن رویم نوبت دو زن جوان تری شد
که

حدس می زدم باید دخترهای معصومه خانم می بودند.
آن ها هم به گرمی معصومه خانم سلام و احوال پرسى
کردند.

بعد از آن ها سه مرد و پشت بندشان مادرم و پدرم
 وارد شدند. جعبه شیرینی بزرگی در دستان مادرم
 بودم و علی ای
 که با دسته گلی بزرگ مقابلم ایستاد.
 سلام نرگس خانم. تقدیم به شما.
 سرم را بالا بردم و نگاهم روی دسته گل خشک ماند.
 دسته گل فوق العاده ای بود! گل رز، لیلیوم، میخک.
 اما شاخه
 گل های نرگس بیشتر به چشمم آمدند. زیبا بود ولی
 اگر در دستان حمید می بود...
 نرگس خانم نمی گیرین؟
 به خودم آمدم و نگاهم را به چشمانش که برق عجیبی
 داشتند، دادم.
 ب... بله... الان... ممنونم.

دستم را دراز کردم و سبد گل را گرفتم. سنگین بود
اما با هر سختی ای که بود نگهش داشتم.
قابل شما رو نداره.

زیر نگاه سنگین بقیه، بعد از رفتن علی به سمت مبل
ها، سبد گل را روی میز عسلی گذاشتم و با بخشیدی
خودم را
به آشپزخانه رساندم. روی صندلی میز غذاخوری
نشستم.

گونه هایم به قدری حرارت داشتند که پوستم می
سوخت. چادر از میان دستم رها شد و به روی شانه
هایم افتاد. اشک
هایم پشت چشمان بسته ام جمع شدند و حمید کجا
بود که حالم را بفهمد؟ کجا بود؟
نرگس؟ ای خاک بر سرم! دختر چرا این جا نشستی؟
واقعاً نمی بینی مهمونای اون پذیرایی رو؟

با صدای آهسته مادرم چشمانم را باز کردم. دستی از
 هول به روی روسری ام کشیدم.
 خب مامان نگفتی چی کار کنم که! نمی تونم پیام
 بشینم بیرون که!
 چادرش را با کمی چاشنی حرص زیر بغلش زد و
 چشمانش را به رویم بُراق کرد.
 من که نمی گم بیا چشم تو چشم پسرِ بشین! بلند شو
 اون پیش دستی ها رو بده به من، بعدشم بین اون
 چایی جوشیده
 نباشه آبرومون بره.
 از جایم بلند شدم تا مو به مو حرف های مادرم را اجرا
 کنم. حق داشت! خودم گویی در خوابی خرگوشی به
 سر می
 بردم! اما چه می کردم با حال خرابم؟

پیش دستی ها را به همراه چاقوها به دست مادرم
 دادم. مادرم که رفت نگاهی به چایی درون قوری
 انداختم؛ از

استشمام عطر خوشش چشمانم را بستم و نفس
 عمیقی کشیدم. نه جوشیده بود و نه رنگش به سیاهی
 می زد؛ بوی

خوش غنچه های گل محمدی ای که مادرم درونش
 انداخته بود برای مدهوش کردن ثانیه ای کافی بود! به
 قدری که

آرامش می بخشید ...

سینی ای را که مادرم استکان ها و قندان ها را
 داخلش گذاشته بود از روی سنگ تعبیه شده بر روی
 کابینت برداشتم

و روی میز غذاخوری ای که تقریباً نزدیک به اجاق
 گاز بود گذاشتم تا حداقل موقع ریختن چایی سرد
 نشوند؛ خودم را
 سرگرم کرده بودم با ظرف و ظروف ها تا کمتر فکر کنم
 اما...

سرم را چرخاندم و نگاهی به ساعت آویخته شده به
 دیوار آشپزخانه انداختم. ساعت ده شب را نشان می
 داد. اشتهایم

از همان صبح پر کشیده بود و من حتی دلم یه لقمه
 کوچک غذا هم نمی خواست ولی تا جایی که جا داشت
 غصه و

۹۹

فکر بود که به خورد جانم داده بودم. حتی اصرارهای
 پدرم هم برای خوردن شام کارساز نبود و من به اتاقم
 پناه برده

بودم .

هوف کلافه ای کشیدم و روی صندلی نشستم. صدای
صحبت ها و بگو بخندهایشان می آمد. همان صحبت
های

معمول همیشگی از گرانی و تورم و شلوغی خیابان
ها...

کمی نگذشته بود که مادرم آمد و ظرف میوه را هم
برد.

نرگس هر موقع گفتم بیا ها! معصومه خانم اینا هی می
پرسن نرگس کجاست گفتم خجالت می کشه میاد
خدمتتون.

فقط حواستو جمع کن خواهش ااً!

سری تکان دادم و چشمی گفتم. نقاب بی خیالی ای را
که به صورتم زده بودم عجیب به چهره ام خوش
نشسته بود و

گویی قالب خودش بود! صورتی که عاری از هرگونه
 احساسی بود اما درونم! وای از درونم و احوالاتم...
 دستم را زیر چانه ام زده بودم و خیره بودم به عقربه
 های ساعتی که می گذشتند و می گذشتند... یعنی
 حمید الان چه

می کرد؟ با دخترخاله اش در مورد مراسمشان صحبت
 کرده اند؟ یعنی دخترخاله اش هم اندازه من دوستش
 دارد؟
 یعنی... یعنی...

ذهنم پر شده بود از فکریایی که جوابی برایشان
 نداشتم! در گیرودار احوالات خودم بودم که مادرم
 صدایم زد.

استرس بی معطلی خودش را دوان دوان به من رساند
 و دقیقاً در کنج دلم خودش را جای داد. نفسم را رها
 کردم و از

جایم بلند شدم. می خواستم چه کنم؟ بروم و چه
 بگویم؟ به دوست حمید از کدام آینده حرف بزنم؟ از
 کدام معیارها؟

چادرم را روی سرم مرتب کردم و با یک دست زیر
 گلویم دو طرف چادرم را محکم گرفتم. دست دیگرم را
 فشردم تا

بلکه به خودم مسلط شوم! خودم با پای خودم به
 قتلگاه عشق نافرجامم می رفتم و خودم تک و تنها
 طناب دار را بر

گلوی تازه نفسش می انداختم و خودم جان و نفسش
 را می گرفتم، قسی القلب شده بودم؟ نمی دانم! اما
 خودم تک و تنها

ناظر نابودی این علاقه یک طرفه بودم، خودم و
 خودم...

از آشپزخانه بیرون زدم. سرم را پایین گرفتم و فقط و فقط نگاهم را به مقابلم دادم و بس!

صدای تعریف های معصومه خانم بلند شد. قربان صدقه هایش و تعریف های حاج یونس همسرش. شک نداشتم گونه هایم گلگون شده اند! با اشاره مادرم به کنارش رفتم و روی مبل دونفره کنارش جاگیر شدم. دانه

های ریز و کوچک عرق روی پیشانی ام نشسته بودند و من لبم را از داخل می گزیدم. هیچ گاه فکرش را نمی کردم

تا به این حد بخواهد مجلس خواستگاری سخت و نفس گیر باشد! پس بچه های دانشگاه چه می گفتند که آی لذت دارد

و خوش می گذرد و می خندی؟ حال من شبیه به گریه
داشت تا خندیدن! بی شک اگر از حال و روز و اوضاع
می

گفتم خاک بر سرتی نثارم می کردند!
دست و پایم را ارتعاش کمی فرا گرفته بود و من
خودخوری می کردم تا مبادا لرزش دست و پایم
مشهود شود و

رسوای این جمع شوم! قلبم یکی در میان می زد و
وقتی معصومه خانم از مادر و پدرم اجازه خواست تا
من و پسرش

برویم و گوشه ای بنشینیم و صحبت کنیم، دیگر همان
یکی در میان هم نتپید! فضای پذیرایی به قدری برایم
گرم و

سوزان شده بود که گویی در کوره ای آتشین با حرارت
بالا در حال ذوب شدن بودم.

پرندهٔ دلِ سرگشته ام گاهی به این جا پرسه می زد و
 گاهی هوای حمید را می کرد. بلبشویی از بال بال
 زدنش در

وجودم به راه انداخته بود که هیچ رقمه نمی توانستم
 آرامش کنم! همان طور پرسه می زد و من درمانده
 بودم.

وقتی پدر و مادرم اختیارداریدی به معصومه خانم
 گفتند، مادرم با پشت دستش نامحسوس به ران پایم
 زد و با لحنی

مهربان سرش را به سمتم چرخاند و گفت:
 نرگس جان با علی آقا برین تو اناقت صحبت هاتون
 رو کنید. پاشو دخترم.

خدایا خودت کمک عالم باش تا پس نیوفتم! چه می
 خواستم بگویم؟ چه حرفی؟

با هر جان‌کندنی بود چشمی آهسته زیر لب راندم و از
جایم بلند شدم. خودم خواستم و حال باید خودم را
برای همه

چیز آماده می‌کردم، خودکرده را که تدبیری نیست!

۱۰۰

شنیدم که با اجازه‌ای گفت و قدم‌هایش را به سمت
من برداشت. قبل از این که به من برسد، قدم‌های
آرامم را به

سمت اتاقم برداشتم. مقابل اتاقم که رسیدم ایستادم.
با فاصله کمی از من ایستاد و دستش را کمی دراز کرد.
بفرمایید اول شما نرگس خانم.

سری به مختصر تکان دادم و داخل اتاقم شدم. کنار
تختم ایستادم. او هم آمد و با فاصله از تختم روی
فرش نشست و

تکیه اش را به دیوار داد. خجالت کشیدم از این که
روی تختم بنشینم و او روی فرش بنشیند. من هم
مقابل تختم روی

فرش نشستم و چادرم را روی پایم مرتب کردم.
سنگینی نگاهش به رویم به قدری زیاد بود که توانی
در خودم نمی

دیدم سرم را بالا بگیرم و نگاهی به سمتش بیاندازم.
هنوز هم باور این که فرد مقابلم دوست حمید باشد
برایم سخت

بود. سخت تر هم شد وقتی شروع به حرف زدن کرد!
خب... سلام و احوال پرسی که کردیم. از کجا شروع
کنیم؟

از کجا شروع می کردم؟ مگر حرفی داشتم که بگویم؟
چرا به این جای قضیه فکر نکرده بودم من لعنتی؟
چرا فکر

می کردم شاید اگر فقط بگویم به خواستگاری بیایند
 دلم آرام می گرفت؟ چرا فکر می کردم حمید برایش
 مهم است؟

چرا؟ گوشه لبم را له دندان گرفتم. گویی لال شده
 بودم که حتی نمی توانستم کلمه ای بر زبانم جاری
 سازم!

نرگس خانم؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به نگاهش که با لبخندی
 ملیح که روی لبانش جا خوش کرده بود دادم.
 نگاهم را از چشمان گیرایش گرفتم و به کت مشکی ای
 که ست شلوارش بود دادم، از قد و قامت با حمید کمی
 فرق

داشت. اما حمید را در این لباس تصور کردم. بی شک
 دلربا تر از همیشه می شد اگر پیراهن سفیدی می
 پوشید و...

خب اول من شروع می کنم که بعدش تو هم راحت تر
حرفت و بزنی. اسمم و که می دونم تا الان دونستی
ولی خب

یبار دیگه می گم. علی نیک نام. سی و چهار سالمه.
پسر ارشد خونه ام و خب انتظار ازم زیاد. تا جایی که
تونستم

سرم تو کار خودم بوده. حالا به یه جایی رسیدم که
احساس می کنم اون قدری عاقل و بالغ هستم که
بخوام یه نفر

دیگرو وارد زندگیم کنم و شریک زندگیم و یه عمر
بشه. در مورد کارمم که می دونم مختصر اطلاعی
داری، سروانم

و خب بیشتر کار من عملیاتی. شده عملیاتی بهم
خورده که تا چند هفته نتونستم به خونه سری بزنم.
کارم سخته و قبول

هم دارم. ولی خب فکر می کنم اگر طرف دلش و به
زندگی و شوهرش بده تحمل می کنه. تا جایی که بشه
سعی می

کنم زیاد زنمو تو خونه تنها ندارم. خب مسائل
امنیتیش هم هست و می دونم اون قدری فهمیده
هستی که منظورم رو

به خوبی درک کنی. ظاهر و باطنم همینه که می
بینی. اهل شوخی و بگو بخند هستم اما بجاش. اگه
قسمت شد و

جوابت بله بود که در مورد خونه و اینا هم خداروشکر
پس اندازی دارم و با وام و اینا هم می تونیم یه خونه
نقلی

بخریم. ولی خب یا نزدیک به خونه مادر شما یا مادر
من که باز هم می گم فقط و فقط بخاطر امنیت خودت.
اگه زیاد

تأکید می کنم بخاطر حفاظت از خودته و شرایط
 کاریم. کارما بچه بازی نیست که بخوام خدای ناکرده
 چیزی رو

مدنظر قرار نگیرم و بگم بی خیالش مهم نیست! وقتی
 طرف مقابلت برات مهم باشه خیلی هواس رو نگو می
 داری.

در مورد خانوادمم که یه برادر دیگه ام دارم که اسمش
 امیر و بچه آخر خونه. دو تا خواهرامم که الان همراه
 شوهراشون اومدن. در کل اگه جوابت بله بود بدون تو
 خونه ای عروسشون میشی که همیشه جمعمون جمع
 و زیاد با

هم رفت و آمد داریم. ولی احترام حرف اپل رو می زنه
 تو خونمون. خب فکر کنم که بدونی من از تو خوشم
 اومده و

همونطورم که دیروز گفتم اگه بدونم دلت با دلم میشه،
 دلمو فرش زیر پات می کنم. اگه بخوای زن زندگیم
 بشی از

هیچی دریغ نمی کنم و چیزی واست کم نمی دارم.
 زندگی خودمون رو داریم و بدون که خوشبختت می
 کنم. اینایی که

گفتم فقط یه توضیح کلی بود. حالا میشه توأم از
 خودت بگی؟ هر سؤالی هم ازم داشتی پرس با خیال
 راحت و نذار
 حرف نگفته ای بمونه.

می گفتم؟ گفته بودم! بارها و بارها و هزاران بار چنین
 روزی را تصور می کردم اما نه با مرد مقابلم که از
 جذابیت

چیزی کم ندارد! گفته بودم اما با حمید! با او تصورش
را می کردم و حرف هایم را برایش گفته بودم! برایش
خندیده

بودم و دلبری کرده بودم. برایش از رنگ مورد علاقه
ام، از ادامه تحصیل و از... گفته بودم! همه چیز را! در
خیال و

رؤیاهایم! حال چگونه همه ی این ها را برای مردی
بگویم که حمید نیست و دوستش است؟ چطور بگویم؟
بزاق دهانم را به سختی قورت دادم. ناخن هایم را آن
چنان محکم در پوست دستم فشردم تا بدانم خودم
خواستم که او

حال مقابلم نشسته و منتظر حرف زدن من است.

پرده ُ خاطرات را کنار زدم تا بینم و به خودم

بقبولانم که حال باید

برای فرد مقابلم حرف بزنم و از خودم بگویم ولی خالی
 از حسی که می دانم تراوش می کند و طراوتی و
 شادمانی ای
 از آن ها نمی چکد!

سرم را رو به بالا گرفتم و سعی کردم چندان مستقیم
 به چشمانش نگاه نکنم.

خب شما هم می دونید که اسمم نرگس، بیست و دو
 سالمه و تو دانشگاه رشته اقتصاد می خونم. اگه راضی
 شدم

برای خواستگاری بیاین، خب... هم تعریف های مثبتی
 که از شما کردن و هم این که پدر و مادرم هم خیلی
 مشتاق

بودن تا با خانواده شما یه نشست و برخاستی داشته
 باشن. همینطور... خودم. خب من قصد ادامه تحصیل
 دارم و نمی

تونم درس‌م رو نصف و نیمه ول کنم. حداقل خودم رو
 به یه جایی برسونم که زحمات پدر و مادرم هم به
 ثمری

بشینه. توقع زیادی از زندگی و شریک زندگیم ندارم.
 جزء این که اون قدری عشق و علاقه باشه که اگه حتی
 چندصباحی هم سختی بهمون فشار آورد هر دو با هم
 کم و کاستی‌ها رو رفع و رجوع کنیم. اهل بریز و بیاش
 و چشم

و هم چشمی هم نیستم. سادگی رو دوست دارم. فقط
 و فقط مهمم برام شریک زندگیم و این که اون قدری با
 هم خوب

باشیم که هیچ بدی‌ای نباشه!
 ندانستم از کجای صحبتتم، بغضم هم همراهم شده بود
 که علی با لحنی صمیمی تر و نیم تنه‌ای که کمی
 بسمت من

متماایل کرده بود و دستانی که انگشتانشان را درهم
گره زده بود رو به من گفت:

حالا چرا بغضکردی نرگس خانمی؟ من و ببخش اگه
زود صمیمی شدم! چون اصلا عادت به کتابی حرف
زدن

ندارم. البته اگه جاش باشه چرا! اما حالا وقتی قرار با
دختری که اگه قسمت باشه برم زیر یه سقف پس شما
خطاب

کردن و لفظ قلم حرف زدن مضحک میاد! در مورد
حرفات باید یه دست مریزاد بهت بگم دختر! می
دونستم انتخابی

که دارم رد خور نداره! در مورد ادامه تحصیل هم اصلا
مشکلی ندارم. تا هر مقطعی که خواستی می تونی
بخونی و

تا جایی که بشه هم خودمم کنارتم. در مورد کارم یه
مورد هم بگم که به غیر از عملیاتی که بهمون می
خوره و حالا

به اضافه اون تشویقی هایی که می دن و چندروزی
ممکن تو خونه باشم، از صبح می رم اداره و بعد از اون
هم خب

باشگاه و تمرینات. بعد اون هم خونه و در خدمت زن و
بچه. خب می دونم که با چند دقیقه حرف زدن همیشه
تصمیم

گرفت برای یه عمر زندگی ولی با این احتساب می
تونم دلم و خوش کنم که ممکن جوابت مثبت باشه؟
پوزخندی گوشه لبم جاخوش کرد. با این حرف هامگر
می توانستم بهانه ای جور کنم؟ چه ایرادی روی او می
گذاشتم؟

از چه چیزی کم داشت؟ من باید واقعیت را قبول می
 کردم... باید حقیقت را می دیدم و می پذیرفتم. حمید
 من را

نخواستہ بود... پسم زده بود و من را فرومایه کرده بود
 حتی در مقابل مرد مقابلم!

اگہ اجازه بدین با خانوادم صحبت کنم و نتیجش رو
 می گیم خدمتتون.

احتیاجی به دیدن چهره اش نبود. می توانستم حدس
 بزنم تا چه حد خوش حال است. اگر روزی می فهمید
 من دوستش،

رفیقش را می خواستم و او من را کنار زده بود چه می
 گفت؟ اگر روزی می فهمید که حمید علاقه ام را به
 رویم

آورده بود چه می کرد؟ بی شک همه چیز برهم می
ریخت و من این را نمی خواستم و به شدت از آن روز
نیامده

بیزار بودم و حذر می کردم! حتی فکرش در بیداری
هم مو بر تنم سیخ می کرد! باید همین امشب با خودم
و دلم مدارا

می کردم. باید به رویم می کشاندم که حمید حتی قبل
از تر من همسرش را برگزیده بود و من این وسط فقط
برایش به

جزء مزاحمت نقش دیگری نداشتم. باید فراموشش می
کردم هر چند که سخت بود و امکان ناپذیر!

حتماً که همین طور، غیر از این ازت انتظار نداشتم.
به لبخند تلخی که به روی لبانم نشست بسنده کردم.

مابقی صحبت هایمان به فرعیات رسید و من همه را
در جواب

هایی کوتاه خلاصه می کردم. دلم به هرچه زودتر تمام
شدن این مراسم دل خوش بود تا با خودش خلوت
کند. تا

چرتکه بیندازد و دو دوتا چهارتا کند که دقیقاً بداند
چقدر بدهکار روزهایی ست که می توانست طور
دیگری سپری

شوند و جور دیگری گذشتند...

حال می بایستی در خوف و رجا، رویم را از کسی برمی
گرداندم که به فاصله دو قدم دلهره، دو قدم دلتنگش
هستم.

می بایستی خوشه ای را که پروارش کرده بودم از باغ
حسرت های به جا مانده ام می چیدمش و به دست باد
می

سپردم و من چه غریبانه در این محفل شمع و پروانه
 سوختم! راز زندگی ام خون جگر شدن بود و
 در آمیختنی که می
 توانست شادی باشد و به غم انجامید...

۱۰۲

نمی شود که از یادم برود. هر چند چمدانِ دلِ عاشقم
 را امشب می بستم و به قطار خاطرات و دیار بی کسی
 رهسپارش می کردم. احتیاجی به فکر کردن نداشتم.
 او همه چیز را داشت. همه معیارهایی که یک دختر می
 توانست

خوشبختی اش را ضامن کند و سندی منقوله دار برای
 عمری در وجودش بنام بزند. او همه را داشت... قرار
 بود

برای چه چیزی بجنگم؟ جنگی که شروع نشده باخته
 بودم؟

خسته ام! دلم کمی آرامش می خواهد. دلم کمی
سبکبالی و حرف زدن و حرف شنیدن را می خواهد.
دلم کمی حس

لطیف عشقی را می خواهد که لطافتش همانند حس
برگ های تازه سبز شده و گلبرگ های حاشیه دار
رنگی ست. دلم

کمی پرواز کردن و اوج گرفتن در آبی آسمان بیکران
را می خواهد...

حرف هایمان که به اتمام رسید به جمع خانواده
هایمان پیوستیم ولی یکی مان شاد و دیگری دلگیر...

خب نرگسم شیرینی بخوریم عروس قشنگم؟
لبم را از حرف معصومه خانم گزیدم و سرم را به زیر
انداختم. باید چه می گفتم؟

نرگس پاشو برو چایی بریز فقط خواهش آسینی رو
استخر چایی نکنی و استکانا توش شنا کن!

مادرم به آرامی دم گوشم گفتم. بهترین زمان بود تا
 بلکه خودم را از این مهلکه ی نفس گیر نجات دهم. از
 جایم بلند

شدم که معصومه خانم با خنده گفت:

ناهید جان چی گفتی باز این عروس قشنگ من و
 فراریش دادی؟

خودم را به آشپزخانه رساندم و دیگر گوش هایم را تیز
 نکردم تا بدانم مادرم چه پاسخی به معصومه خانم
 داده؛ دست

به کار شدم و شروع به ریختن چایی ها کردم. اما
 صدای علی و حرف هایش در سرم پژواک می شدند
 همانند نجوایی

در دل تاریک و سیاه شب!

وقتی از ریختن درون استکان ها فارغ شدم، دو طرف
چادرم را جمع کردم و زیر بغلم زدم. سینی را که بلند
کردم

برایم سنگین می آمد اما نمی توانستم از این رسم
خطیر سر باز بزنم. رسمی کهن و شاید هم دیرینه!
نفس عمیقی

کشیدم و بازدمم را آرام آرام رها کردم و وارد پذیرایی
شدم.

به به این چایی خوردن داره ها معصومه خانم! چایی از
دست عروس!

گویی حاج یونس و معصومه خانم همه چیز را برای
خودشان بریده و دوخته بودند و من را عروسشان می
دانستند.

لبخندی از حرف حاج یونس به روی لبم نشست. اما
خودم را از تک و تا نینداختم و چهره ام را خنثی
نشان دادم.

ابتدا چایی را از همان حاج یونس و پدرم و سپس
معصومه خانم و مادرم و مابقی مهمان ها گرفتم. به
مقابل علی که

رسیدم با بفرمایدی چایی را تعارف کردم .
می دانستم همه در حال نظاره کردن ما هستند و
همین امر باعث دستپاچگی ام می شد. با تشکری
صمیمانه استکان را

برداشت و من نامحسوس نفس محبوسم را آزاد
ساختم. نوش جانی گفتم و بعد آن خودم را به
آشپزخانه رساندم. سینی

را روی میز غذاخوری گذاشتم. قصد نشستن بر روی
صندلی را کردم که صدای پدرم مرا از این کار منع
کرد.

نرگس جان بابا بیا این جا.

سرم را از روی استیصال و درماندگی تکانی دادم. چرا
امشب تمام نمی شد تا من با خودم دمی خلوت کنم؟
مجدد خودم را به جمعشان رساندم. خواستم به کنار
مادرم بروم و بنشینم که یکی از خواهرهای علی از
جایش بلند شد

و رو به من گفت:

عزیزدلم بشین اینجا.

نگاهم را به صورتش دادم. چهره ای معمولی داشت اما
همانند معصومه خانم عجیب به دل می نشست و
مهربان می

آمد. نمی دانستم بنشینم یانه! بلا تکلیف مانده بودم و
چقدر در این جمع احساس شرم بر من چیره شده بود
و من مغلوب

آن! مادرم با گفتن: بشین نرگس جان؛ من را از حس
سردرگمی نجات داد. قدردان نگاهی به خواهر علی
کردم و بعد

از تشکری کنار معصومه خانم جاگیر شدم و او هم به
کنار مادرم رفت و نشست. بلافاصله معصومه خانم
دستم را از

روی چادر به گرمی فشرد و رو به پدرم گفت:
حاج آقا اگه اجازه بدین نظر دختر گلم رو بدونم. ما که
از پسر خودمون مطمئنیم. حداقل از چلچراغی که تو
چشماش روشن شده همه چی معلومه.
با حرف معصوم خانم همگی به آرامی خنده ای کردند.
سرم را بیش از پیش به زیر انداختم.

۱۰۳

نرگس هم مثل دختر خودتون حاج خانم. خب ما قبل
از این که شما تشریف بیارین، تحقیقاتمون رو کردیم.
خدای

ناکرده جسارت نشه خودتون از وضع جامعه باخبرین و
ما هم همین یدونه دختر رو داریم. فقط این خود بچه
هان که

حرفاشون باید بهم بخوره و تفاهم داشته باشن. اون
قدری هم فریده خانم رو می شناسیم که می دونیم بی
دلیل از کسی

تعریف نمی کنه. ولی خب نظر اول و آخر خود دختر و
پسرن. هر جور دخترم صلاح می دونه.
مادرم نیز در پی تأیید حرف پدرم درآمد.

خب زمون قدیم نیست که بزرگترها بخوان واسه بچه
ها تصمیم بگیرن. ماشالا اون قدری عاقل و بالغ شدن
شدن که

صد درصد صلاح زندگیشون رو می دونن. نمی گم
ولشون کنیم به امون خدا. ما هم وظیفه داریم
راهنماییشون کنیم.

اما خب اول و آخر خودشون که برای زندگیشون
تصمیم می گیرن. ما تحقیقاتمون رو کردیم و خدا
پسرتون رو

براتون ببخشه. نرگس هم از اول جوری بار اومده که
خودش برای زندگی خودش تصمیم گرفته و
خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تا الان مشکلی نبوده.
حالا از این به بعد هم در پناه خدا و عهده ی خودشون

به قدری فشار روانی به رویم زیاد شده بود که احساس
 می کردم اگر سرم درپوشی داشت و آن را برمی
 داشتم، بی
 معطلی افکار و فکرهای مختلف هجوم می آوردند و
 سرریز می کردند. می دانستم پدر و مادرم رضایت دارند
 و این از
 همان برخورد مادرم با معصومه خانم و تحقیقات پدرم
 و برق نگاهشان مشخص بود. اما این وسط معادله ای
 که یک
 سرش مجهول مانده بود من بودم! من بودم که نمی
 توانستم خودم را حل کنم و جواب نهایی را بنویسم و
 بازگو کنم!
 من بودم که انواع راه حل ها و اتحادهای ریاضی و
 فیثاغورث را پیش می رفتم اما به جواب قانع کننده ای
 نمی

رسیدم! عشق و دلداگی که معادله و مجهول و
 فیثاغورث حالی اش نمی شد! عشق و معضلاتش که
 درمانی نداشتند و

در عوض عوارضش به قدری بود که که یک قلب
 شکسته از معروف ترین عوارض حادثش بود. این وسط
 چگونه

دلهم را آرام می کردم؟ چگونه قرار بود خودم را متقاعد
 کنم که بلافاصله علی را جایگزین حمید کنم؟
 خب دختر نازم نظرت چیه؟

لبم را از داخل گزیدم. نمی توانستم! نمی توانستم به
 این سرعت جوابم را بدهم. حداقل یک امشب را باید با
 خودم

خلوت می کردم. یک امشب را می بایستی چمدان دلهم
 را می بستم و به جزیره ای ناشناخته می فرستادمش
 تا اتفاقات

زین پس را نبیند .

یک امشب را باید پشت پنجره خیالاتم سیر می کردم
و حرف می زدم و برای دل ناکامم مراسم می گرفتم.
یک امشب

را باید به خودم صرف می کردم!
اگر... اگر اجازه بدین... با پدر و مادرم یه صحبتی کنم.
فردا نظرمو اعلام می کنیم خدمتتون.

خیره به شاخه ُ گل نرگسی که خودشان را بین گل
های دیگر جای داده اند می شوم. زانویم را بغل کرده
ام و سبد گلی

را که علی آورده مقابلم گذاشته ام. دو ساعتی می
شود که رفته اند و من بعد از صحبت مختصری که با
پدر و مادرم

کرده ام به این نتیجه رسیده ام که باید عظم را به کار
بیندازم. یک بار با احساسم جلو رفتم و نتیجه اش را
هم دیدم.

حال می خواهم همانند گذشته با فکر به جلو پیش
بروم. احساسی به علی ندارم، هیچ احساسی اما شاید
گذشت زمان به

من کمک کند تا بتوانم علی و خوبی هایش را ببینم.
اما نمی توانم منکر آن شوم که می توانم حمید را یک
شب به باد

فراموشی بسپارم. هنوز هم حمید در جای جای قلب و
ذهنم حضوری پررنگ دارد اما می دانم که دیگر نباید
چنین

باشد؛ نباید باشد وقتی مرد دیگری را قرار است
جایگزینش کنم. مردی که در همان نگاه اول، نظر پدر
و مادرم را به

خودش جلب کرد. نمی توانم خودم را فراموش کنم.
 بمانم و بسوزم و عذاب بکشم که حمیدی را از دست
 دادم که

نخواست ارزش علاقه ام را بداند! نمی توانم خودم را
 فرومایه نشان دهم و شخصیتم را زیر حرف های حمید
 لگدمال

کنم! نمی توانم همان طور بمانم و خیانت کنم به حقوق
 و جایگاه انسانی ام! باید بداند برای خودم ارزش قائلم.
 می دانم

می رسد روزی که می فهمد علاقه ام پاک بوده اما چه
 سود و حاصل...

آدم ها تا زمانی که از دست ندهند ارزشت را نمی
 فهمند؛ قدرت را نمی دانند و برایشان زیادی می آیی.
 اگر بروی و

نباشی آن گاه مزه ُ نداشتنت را می چشند. تلخ تلخ...

گاهی اوقات زیاد که باشی، زیادی می شوی و همچو
 شیرینی بیش از حد دلشان را می زنی!
 اگر از من پرسند می گویم هوای رابطه ات که طوفانی
 شد، معطل نکن! چشمانت را ببند و با قطار حادثه ها
 دور

شو! این رسم انسان هاست! تا باشی تو را نمی بینند و
 وقتی رفتی و دور شدی به خودشان می آیند و تو را
 می فهمند!

۱۰۴

نمی توانم پرده ای ضخیم به روی شیشه های عقلانیتم
 بکشم و همه چیز را شفاف و واضح ببینم! نمی توانم
 نگاه های

علی را نادیده بگیرم و حرف هایش را نشنیده! شاید
 علی برایم حکم همان معجزه ای باشد که آمده تا
 حقیقت زندگی و

وفای انسان ها را به من نشان دهد. زمان حرف زدن
 هایش و از خودش گفتن، شاید هر دختر دیگری در
 جایگاه من

بود قند در دلش آب می شد و از آن لحظات بهترین
 استفاده ها را می برد. لحظاتی که ممکن است خیلی
 محدود و کم

در زندگی ات رخ دهند و شاید مردهای دیگری می
 آمدند و آن حرف ها را نمی گفتند!
 اما من آن لحظات را هم قدر ندانستم. تمام آن لحظات
 را با یاد حمید سپری کردم و او را با علی مقایسه
 کردم. شاید

اگر حمیدی نبود، شاید اگر علاقه ام به او نبود؛ بهترین
 اتفاقات رقم می خورد. اما می دانم که اگر از هر جایی
 که

اشتباه کرده ای، جلویش را بگیری و سدی برای پیش
روی اش شوی، ضرر نکرده ای! علاقه من به حمید
اشتباه بود.

اشتباه برای خودم که در تصوراتم خیال و رؤیا می
ساختم! می بایستی حتی درصدی ناچیز را کنار می
گذاشتم که

اگر روزی حمید من را نمی خواست، خودم را شکست
خورده تصور نکنم! اما برای خودم رؤیاهایی محال را
ساختم.

آمال و آرزوهایی را بر کاخ ناباوری ساختم که همگی
شان با یک حرف فرو ریختند! حرفی واقعی و حرفی
که در

واقعیت بود و نه کابوسی تلخ!

نمی دانم فردا روزی اگر با حمید چشم در چشم شدم
 چه واکنشی نشان خواهم داد؛ اما بی شک حسی جزء
 کینه و شاید

هم نفرت از او نخواهم داشت! من زمانی از زندگی ام را
 صرف دوست داشتن او کرده بودم که بی فایده بود.
 شاید

اگر صرف آدم اشتباهی ای مثل او نمی کردم، روزگارم
 طور دیگری سپری می شد. نمی دانم شاید هم همان
 حکمت

و مصلحت معروف خداوند است که خودش اتفاق ها را
 این گونه رقم زده!

سرم را که روی زانوهای بغل کرده ام گذاشته بودم را
 برمی دارم و به دیوار پشت سرم تکیه اش می دهم. اما
 نگاهم

همچنان خیره به سبد گلی ست که از روی میز عسلی
 پذیرایی به اتاقم هدایتش کرده ام! گویی با من به
 سخن نشسته اند

و لذتی را که علی در خریدن هر شاخهٔ شان کرده،
 درون خودشان نهفته اند و برایم حال بازگو می کنند.
 خانوادهٔ خوب و گرم و صمیمی ای دارند که برای منی
 که تک و تنها بوده ام جذاب می آید. همه شان به
 نحوی

مهربانند و صمیمیتشان حتی از راحت صحبت کردن
 هایشان هم هویدا بود. بعد از آن که حرفم را رو به
 جمع گفتم

حاج یونس " ان شاءالله خیر باشه ای " گفت. معصومه
 خانم و مادرم کنار هم جاگیر شدند و من با دو خواهر
 علی به

صحبت نشستیم. به قدری مهربان که با خودم گفتم
 چرا من خواهری ندارم؟ که اگر داشتم چقدر کمک
 حالم بود و چقدر
 همرازم می شد... اما نشد.

یکی از خواهرانش شمارهٔ موبایلم را پرسید و داخل
 گوشی اش ذخیره کرد و گفت که اگر عروسمان شدی
 که شماره

ام می ماند و اگر قسمت نشد پاکش می کند. ولی به
 قدری مطمئن برخورد می کردند که به خودم مشکوک
 شدم که

نکند جواب مثبت داده ام؟ به گفتهٔ خودشان به
 قدری به دلشان خوش نشسته بودم که خواستار هر
 چه زودتر جواب
 دادنم بودند.

جواب عقلم معلوم بود و پای جواب دلم می لنگید. من
حتی زمانی هم که حمید را در خاطرم نگاه داشته بودم
به خودم

جرأت این را که حتی به دیگری فکر کنم را هم نمی
دادم اما چه سود...

من دچار شده بودم به عشقی یک طرفه؛ به عشقی که
برایم جزو روزمرگی هایم شده بود. به سکوتی دچار
شده بودم

که هیچ کس جزء خودم و آن بالاسری از آن خبر
نداشت؛ اما حال باید اتمام تمام این ها را رقم بزنم!
کف پاهایم را روی فرش می گذارم و از روی تختم بلند
می شوم. سبد گل را همان جایی که علی نشسته بود،
گذاشته

بودم را بر می دارم. با خودم تا روی تختم می برم. می
می نشینم و شاخه ای گل نرگس را از آن بیرون می
کشم. به

بینی ام نزدیک می کنم و عمیق بو می کشم؛ عمیق
عمیق. عطر خوشش را مهمان ریه هایم می کنم. دلم
می خواهد

لحظه هایم را غزل پردازی کنم و با دل زخمی ام به
رقص شعرها در بیایم. باران اشک هایم بر من و پیکره
ی

احساسم ببارد و آتش دلم را خاموش کند و من از
طنازی گل ها برای دلم بگویم. از اعجاز شاخه گلی که
می تواند

روح تکیده و خسته ای را جلا دهد. مژده و بشارت
دهم از قاصدک های کوچک خوشبختی که دل
خاکسترم بداند

زندگی ادامه دارد... زندگی با همه شکست هایش، تلخ
 کامی هایش، باز هم ادامه دارد. شکستم، خورد شدم،
 باختم اما

خودم را همچو ققنوسی از زیر خاکسترهای دلم به
 پرواز در بیاورم و بسازم .

حمید را همچو تجربه ای به یاد نگاه دارم و مابقی
 عمرم را بگذرانم با کسی که با شاخه گل های نرگس
 برایم دلبری

را آغاز کرده؛ فرصت دوباره بدهم به خودم و دلم.

۱۰۵

اشک هایم به روی صورتم روان می شوند و صدای هق
 هق هایم ملودی ای می شوند و لبخند تلخی که به
 روی لبانم

نشسته، من را به خنده ای پر زرد مهمان می کنند.
 خنده ای از جنس شادی و غم.

تقاص بدی را در ازای ابراز علاقه دلم پرداختم اما
 ارزشش را داشت! حداقل عمری شرمندهٔ خودم و
 دلم نمی شوم و

حسرت نگفتنش و فریاد کشیدنش را با خود حمل نمی
 کنم. چمدان دلم را همان جایی که خورد شدم رها می
 کنم؛ گفتم،

سبک شدم، شکستم و باختم. اما خودم را می سازم. با
 کسی که قرار است دلش را فرش زیر پایم کند. روی
 بیاورم به

کسی که واقعیت دوست داشتن را نشانم داد. گرد و
 غبار دلم را تکاند و آهنگ و سازِ غمگین دلم را تغییر
 داد...

دستم را دراز می کنم و شاخهٔ گل نرگس دیگری را
 بر می دارم. کنار شاخهٔ قبلی درون دستم می گذارم
 و باز هم یکی

دیگر را از سبد می چینم که برایم حکم طراوت دوباره
 را دارد. طراوت و زنده شدن دوباره ُ دلم. می خندم
 اما اشک

هایم روی دست هایم سقوط می کنند وقتی زیر لب
 می گویم:

به جای همه ی دلشکستگی هایم به خدایی تکیه می
 کنم که بی منت روزی دل شکسته ام را داد. با خودم
 عهد می بندم

دلم را شاد نگه دارم و عهد می بندم حمید را همچو
 دفینه ای در ژرفای سینه ام محبوس کنم تا بدانم چه
 بهایی را برای

عشقش پرداختم...

گفتم به دام اسیرم ، گفتا که دانه با من
 گفتم که آشیان کو ؟ گفت آشیانه با من
 گفتم که بی بهارم ؛ شوق ترانه ام نیست

گفتا بیا به گلشن ؛ شور ترانه با من
 گفتم بهانه ای نیست تا پر زخم به سویت
 گفتا تو بال بگشا ، راه بهانه با من
 گفتم به فصل پیری ، در من گلی نروید
 گفتا که من جوانم ؛ فکر جوانه با من
 گفتم که خان و مانم در کار عاشقی رفت
 گفتا به کار خود باش ، تدبیر خانه با من
 گفتم به جرم شادی ، جور زمان مرا کشت
 گفتا تو شادمان باش ، جور زمانه با من
 گفتم ز مهربانان ، روزی گریزم آخر
 گفتا که مهربان باد اشک شبانه با من...

#مهیدی_سهیلی

شب را با همه ی سختی ها و محنت هایش سپری
 کردم. وقتی صبح جوابم را به پدر و مادرم اعلام کردم،
 هردویشان

به قدری شادمان شدند که مادرم نمِ اشکی بر
 چشمانش نشست و پدرم خیر باشه ای گفت. می
 دانستم خوشحالی شان از
 انتخاب درستم است؛ می دانستم که راضی به این
 وصلت بودند و حال کمی آسوده خاطرَم. اما دلم
 همچنان مغموم و بَغ
 کرده در گنجی نشسته و به حال نزارم نگاه می اندازد.
 معصومه خانم ساعت های یازده تماس گرفت و وقتی
 مادرم جواب مثبتم را اعلام کرد، می توانستم چهره
 شادمانش را
 در ذهنم تصور کنم! بعد از صحبت با مادرم طیِ قراری
 امشب را برای نشان کردنم و آوردن انگشتر نشان
 تعیین

کردند و مابقی صحبت های دیگر را به اتمام برسانند.
 حال تا کمتر از نیم ساعت دیگر می آیند و من دل در
 دلم

نیست. به قدری ساعت ها و ثانیه ها زود می گذرند که
 مطمئن بودم اگر از ته دل راضی به این وصلت بودم
 زمان به

گندی می گذشت!

۱۰۶

بار دیگر دستی به لباس تونیک سفید رنگم می کشم و
 شال سفید رنگم را هم مرتب می کنم. حتی گرمی
 معمولی هم به

صورتم نزده ام و اصلا تمایلی هم برای استفاده از آن
 را هم ندارم. نفس عمیقی می کشم و بازدمش را
 آهسته آهسته

رها می کنم. بعدش را قرار بود چه کنم؟ تنهایی هایم
 با علی را چگونه می خواستم بگذرانم؟
 برخلاف روز گذشته زودتر از اتاقم بیرون زدم. کاری
 نبود ولی خب کار تراشیدن هم در این وضعیت سخت
 نبود!

خودم را به آشپزخانه رساندم که مادرم را در حال
 چیدن شیرینی ها داخل ظرف طلایی رنگ دیدم.

لبخندی هر چند

تصنعی به روی لبانم نشاندم.

مامان بده من تو برو لباست رو عوض کن. من که کاری
 ندارم.

نیم نگاهی سمتم انداخت و مجدد به کارش ادامه داد.

نه خودم باید بچینم. نمی دونم چرا ان قدر استرس

دارم! همش می ترسم یه چیزی بد بشه، یا پذیرایی

کردنمون ایراد

داشته باشه! بنظرت بد نشده؟

سری تکان دادم و دستم را روی دستش گذاشتم.
مامان؟ به خدا که خیلی داری حساسیت به خرج می
دی! چی باید بشه؟ همه چی حاضر و آمادست دیگه!

بیا برو

الاناست که بیانا!

نامطمئن سری تکان داد و دستش را پس کشید. خیره
به چشمانم گفت:

بیا حداقل یدونه از اینارو خودت بخور. شام که

نخوردی رنگ و روتم پریده... دیشبم که اونجور! زیر
چشماتم که

انگاری قرمز! حداقل یکم رنگ سرخاب سفیداب به
صورتت می زدی! امشب مثلا بله برون آخه! من نمی

دونم تو

این وضعیت قرمزی چشمات برا چیه آخه!

دروغ گفتن برایم آسان شده بود! چه راحت وردِ زبانم
 شده بود حرف هایی که حتی در گفتنشان از روی
 مادرم شرم
 داشتم!

مامان گفتم که یبار! حواسم نبود کف صابون و شامپو
 قاطی شد اصلا یه وضعی شد. چشمام این جور شد.
 حالا اول

کن اینارو تو بیا برو!
 خیلی خب دارم می رم. فقط اینارو همون جور بچین
 که من چیده بودم ها!
 سری تکان دادم.

چشم و هزار بار چشم حالا بفرما.
 زمانی که رفت من هم نفسی از س کلافگی کشیدم.
 خودم را سرگرم چیدن شیرینی ها کردم. هزاران افکار
 در سرم

جولان می دادند و من تمرکزی نداشتم تا بدانم دقیقاً
 باید چه کنم! نبود کسی در اطرافم نیز به این کلافگی
 بیشتر دامن

می زد. هیچ دلم نمی خواست از حرف های مگویی که
 در عمق سینه ام جا خوش کرده اند حتی به هم
 کلاسی های

دانشگاهم بگویم. هر قدر هم که در دانشگاه با هم
 صمیمی می بودیم اما حتی نمی توانستم از بی ربط
 ترین مسائل

زندگی ام هم حرفی بزنم. اما بعد که به دانشگاه می
 رفتم بی شک تعدادی شان ناراحت می شدند که چرا
 به آن ها
 نگفته ام .

وقتی چیدن شیرینی‌ها به اتمام رسید. در جعبه خالی
اش را بستم و بعد از شستن دست‌های شیره‌ایم،
سینی نقره‌ای

رنگ را از کابینت بیرون کشیدم تا لیوان‌های از شربت
پر شده درون یخچال را داخلش بچینم. با صدای زنگ
آیفون

سرم را به سمتی که آیفون قرار داشت چرخاندم،
آمدند! دقیقاً سر ساعت!

نرگس دخترم بیا این چادرت رو بپوش درو باز کردم
ها!

با صدای پدرم به خودم آمدم و خودم را به پذیرایی
رساندم و چادرم را از روی مبل برداشتم. چادر سفید
رنگی که

کمی نازک بود و شکوفه هایی ریز با زرکوب هایی
 طلایی داشت. سرم کردم و بزاق دهانم را با صدا قورت
 دادم .

نرگس بابت اون حرف هایی که زدیم مطمئنی دیگه؟
 این قسمت از تصمیم برای زندگی ام را کاملاً مطمئن
 بودم. تصمیمی که حتی ذره ای در آن دلم نمی
 خواست خلی

ایجاد شود اما خب باید جواب آن ها را هم می شنیدم.
 تصمیمی که بعد از اعلام جوابم به پدر و مادرم گفتم و
 آن ها

دقایقی مبهوت و بعد آن سعی کردند که متقاعدم
 کنند نظرم را تغییر دهم اما من تصمیمم را قاطع
 گرفته بودم!

۱۰۷

مطمئنم بابا خیالتون راحت.

خیلی خبی گفت و خودش را به در خانه رساند و بعد از
باز کردنش، روی ایوان ایستاد که مادرم نیز با عجله
خودش

را به او رساند و کنارش قرار گرفت. همانند شب
گذشته مقابل در ایستادم که دید کلی ای به حیاط
داشت. وقتی داخل

شدند این بار با صمیمیت بیشتری با خانواده ام
احوالپرسی کردند. همان هایی که دیروز آمده بودند
منتهی خواهران

علی بچه هایشان را هم آورده بودند. استرس یک دم
مرا رها نمی کرد و باور این که قرار است با دنیای
مجردی ام

خداحافظی کنم سخت می آمد. بی آن که خودم
بخوادم چشمانم را در شب تاریکی که بر آسمان پهن
شده بود چرخاندم

و نگاهی به سمت خانه فریده خانم که طبقه بالایش به
خوبی مشخص بود انداختم. در نظرم سایه ای را پشت
پنجره

می دیدم و دلم شروع به بی تابی کرد... حتی تصور
حمید هم مرا دچار توهم کرده! بیچاره دلم! کاش می
دانست هوای

خانهٔ دلم پر از زمستان شده...

نگاهم را از خانه شان گرفتم و به خانواده علی دادم که
از پله های ایوان بالا آمدند. با دیدن معصومه خانم و
حاج

یونس لبخندی زدم.

سلام عروس گلم... خوبی دخترم؟

چقدر این مرد خونگرم و مهربان بود خدا می دانست!

سلام حاج آقا خیلی خوش آمدین. بفرمایید.

تشکری صمیمانه کرد که معصومه خانم مقابلم قرار
گرفت و به ثانیه نکشید در آغوش گرم و پر مهرش فرو
رفتم.

سلام به روی ماهت عروس نازم! خداروشکر که خواب
نیستم و دارم این روزها رو می بینم. خداروشکر.
ماشالا و

هزار لله اکبر به روی صورت قشنگت نازنینم.
خوشبخت بشین.

جوابش را با روی خوش و مهربانی دادم. بعد از آن با
خواهرهای علی احوالپرسی کردم و بچه هایشان که با
کنجکاوی به من نگاه می کردند و زیرزیرکی می
پرسیند:

مامان زنداییمون اینه؟

و آن ها هم جواب می دادند و لبخندی که از شیرین
 زبانی شان به روی لبانم نشست. حدس می زدم که هر
 کدام شان

دو بچه داشته باشند. هر کدام یک دختر و یک پسر.
 بعد از آمدن دامادها و برادر علی و پدر و مادرم، علی با
 لبخندی که به روی لبانش نشسته بود مقابلم ایستاد.
 باز هم

دسته گلی که در دستانش داشت اما این بار فقط گل
 های نرگسی که به زیبایی تزیین شده بودند. صدای
 محکمش به

گوش هایم نواخته شد.

سلام.

نگاهم را از گل هایی که عطرشان، مشامم را پر کرده
 بود گرفتم و به چشمانش که برق عجیبی داشتند
 دادم.

سلام خوش آمدین.

دسته گل را مقابلم گرفت و با همان صدای دلنشین و
مهربانش گفت:

قابل تو رو نداره! و مرسی که من و قابل دونستی.

چه می گفتم به او که با حرف هایش دلبری می کرد؟
چه می گفتم به او که با همان تو خطاب کردنش دلم را
به لرزه

انداخت! اما نه لرزه ُ دوست داشتن! لرزه ای از ترس و
هراس! می توانستم قدر مهربانی هایش را جوابگو
باشم؟ نمی
دانستم!

دستم را دراز کردم و گل را گرفتم.
ممنونم لطف کردین. بفرمایید داخل.

تشکری کرد و خودش را به جمع داخل پذیرایی
 رساند. در خانه را نیمه باز رها کردم تا بلکه خنکای
 شب خودش را

به جمع گرم صمیمی امشب برساند و شاهد وصالی
 باشد که چگونه و از کجا شروع شد و حال به کجا ختم
 می شود .

دسته گل را مستقیم اً به اتاق خوابم بردم و کنار سبد
 گل گذاشتم. اتاقم تمام اً بوی گل های نرگسی را می
 داد .

بعد از آن خودم را به آشپزخانه رساندم و دست
 جنباندم و لیوان های شربت های آماده شده را از
 یخچال بیرون کشیدم

و داخل سینی چیدم. بعد از این که کارم به اتمام
 رسید چادرم را زیر بغلم زدم و روی سرم محکمش
 کردم. سینی را

۱۰۸

بلند کردم و از آشپزخانه خارج شدم. خداروشکر
 کردم که حداقل آشپزخانه مان سبکش قدیمی ست و
 این دار نیست تا

داخل آشپزخانه دید داشته باشد به پذیرایی! دو سه
 قدمی برنداشته بودم که علی با دیدن من از جایش
 بلند شد و به سمتم

آمد. متعجب در جایم ماندم. چیزی می خواست؟ به
 من که رسید دستش را دراز کرد و سینی را از من
 گرفت و به
 آرامی گفت:

تو نمی خواد تعارف کنی خودم این کارو می کنم.
 سینی سنگینِ بده به من.

گونه هایم از شرم و خجالت گلگون شدند و چشمانم از
تعجب گرد! توان این که نگاهم را بچرخانم . به جمع
که

صدای ریز خنده هایشان می آمد، بیندازم را نداشتم!
چه می کرد این پسر؟ با من و منی گفتم:

ن ... نه ... خب .. ش ... شما ... بفرمایین ... زشته ... این
طوری! من ... من ... خودم تعارف می کنم.

معصومه خانم از آن سمت با خنده گفت:

نرگس جان عروس قشنگم بذار علی خودش بیاره؛
دیگه باید عادت کنی این علی ما دوست نداره زن

جماعت دست

به سیاه سفید بزنه تا زمانی که خودش خونه هست. بیا
قربونت بشم. الان جواب بله گرفته خیالش راحت ...

وگر نه

دیشب خودش می خواست چایی ها رو هم تعارف کنه.

با حرف معصومه خانم همگی با صدای بلند خندیدند و
 من مطمئن بودم لباسم از هجم عرق های خجالتم نم
 دار شده.

بی آن که سرم را بلند کنم سینی را در دستان او که به
 زیر سینی انداخته بود رها کردم و خودم را به
 آشپزخانه

رساندم. دستم را به روی قلب پر تپشم گذاشتم و
 سعی کردم نفس های منقطع و گسسته شده ام را با
 کشیدن نفس هایی

عمیق تر به آرامش دعوت کنم. دستانم هنوز هم کمی
 می لرزیدند. خودم را به یخچال رساندم و بطری آب را
 بیرون

کشیدم و همان طور سر کشیدم. خنکای آب آتش
 برافروخته شده درونم را کمی التیام بخشید و من بعد
 از برگرداندن

بطری اب به جای قبلش و بستن در یخچال برای بردن
پیش دستی های میوه دست به کار شدم. مادرم آمد و
من نفس

آسوده ای کشیدم از این که دیگر حداقل علی دست
به کار نمی شود برای پذیرایی کردن!
وای مامان تورو خدا خودت بیا اینارو بردار ببر...
حداقل اون پسرِ دیگه همچین نکنه! مردم از خجالت!
چشمانش را برایم برّاق کرد و آرام به پشت دستش
کوبید.

خاک بر سرم اون پسرِ چیه؟ حداقل جلو من بگو علی
آقا! نکنه فردا پس فردا هم جلو بابات و منم بگی اون
پسرِ؟

برای اتمام هر چه سریع تر بحثی که داشت می رفت تا
شروع شود پشت سر هم خیلی خبی و چشمی گفتم و
پیش

دستی ها را به دست مادرم سپردم .
 بیا مامان تو اینارو بردار ببر منم میوه رو بیارم. فقط
 نذار خواهش اا اون پ... ها! منظورم علی آقاست، بلند
 بشه .

مادرم که از آشپزخانه خارج شد کمی صبر کردم و بعد
 ظرف میوه را بردم. خداراشکر کردم که این بار حداقل
 از

جایش بلند نشد اما سنگینی نگاهش به رویم
 دوچندان بود. بعد از تعارف کردن میوه، ظرفش را روی
 میز عسلی

بزرگ تر گذاشتم و خودم روی مبل تک نفره جاگیر
 شدم. صدای خنده و بازی آرام بچه ها لبان من را هم
 به لبخندی

ملیح مهمان کرد .

حاج یونس کلاف صحبت را در دست گرفت و بعد از
صحبت کوتاهی از ما خواست که مهریه مورد نظرمان
را

اعلام کنیم. پدرم نگاهی به من انداخت و مقدار را
اعلام کرد.

والا حاج یونس، نرگس به خواست خودش چهارده
سکه به نیت چهارده معصوم خواسته. حالا دیگه هر
جور شما

صلاح می دونین.

نگاه های پر از تحسینشان را به روی خودم حس می
کردم و خب برای خانواده ُ پر از مهر و محبتی همچو
آن ها، این

واکنش بعید و دور از انتظار نبود.

والا چی بگیم! نرگس جان یه حرفی زد که ما بزرگ
ترها هم تو کار فکر بزرگ این دختر موندیم ولی خب
اگر

راضی باشین به غیر از همون تعداد سکه ها، یه سفر
مکه و یه زمینی هست که ارزش بالایی داره که البته
قابل

دخترم نرگس رو نداره، پشت قبالش بندازیم.
حرفی نداشتم که بگویم در مقابل حرف معصومه خانم.
حق هم می دادم. قرار بود عروسشان شوم و بدون
شک نمی

خواستند حرفی از مهریه کم در میان اقوامشان داشته
باشند.

ریش و قیچی دست خودتون و حاج یونس. شما
بزرگترین و صاحب اختیار. نرگس ما هم عین
دخترتون.

بعد از این که تعداد سکه تا تعیین شد. قرار بر این شد
تعدادی از اجناس جهیزیه را هم علی تهیه کند. پس
فردا هم

صبح زود برای انجام آزمایش برویم و بعد نتایج
آزمایشات برای برگزاری مراسم عقد دست بکار شویم.
خیلی راحت و بدون تفرقه در نظرات تمامی صحبت ها
گفته شد و معصومه خانم از داخل کیفش جعبه ای
قرمز رنگ

را بیرون کشید و از جایش بلند شد و به دخترش هم
که در کنارش نشسته بود اشاره کرد بلند شود.
آقای الیاسی با اجازه شما و ناهید خانم انگشتر نشون
رو تو دست عروسمون کنیم.

پدر و مادرم هر دو اختیارداریدی گفتند که معصومه
خانم به علی اشاره زد و از او خواست که روی همان
مبل دو

نفره بنشیند و از من هم خواست که در کنار علی
بنشینم. از جمع روبه رو بشدت خجالت می کشیدم و
برایم سخت می

آمد. اما خواهر علی به کنارم آمد و با گرفتن دستم من
را به سمت علی هدایت کرد. مدام لبم را از داخل می
گزیدم و

کف دستانم بشدت عرق کرده بودند. با هر مشقتی که
بود کنار علی ایستادم و هر دو با فاصله کمی از هم
روی مبل

دو نفره نشستیم. معصومه خانم انگشتر نشان را به
دست علی داد و از او خواست که انگشتر را به انگشت
دوم دست

راستم بیاندازد. به خواسته خواهر علی دستم را کمی
 جلوتر بردم و علی با حفظ این که دستان بهم
 برخوردی نداشته
 باشد، حلقه را درون انگشتم در میان دست زدن ها و
 تبریكات جمع، انداخت. در آن لحظه نمی دانم چرا اما
 زیر لب
 با چشمانی که لبالب اشک شده بودند برای خودم
 زمزمه کردم.
 ذهنم ولی هنوز به رفتنت عادت نکرده است
 بویت هنوز می رسد از قصه های هزارویک شب من...
 در حال و هوای خودم بودم که علی آرام زمزمه کرد.
 _دورِ انگشتِ تو می چرخم به هر سو خواستی
 آن سکانِ حلقه ی انگشتری را بیخیال
 با نگاهت تا ابد تنها مرا آتش بزن
 آسمانِ خسته ی خاکستری را بیخیال

چون صدف وامانده آغوشم به مروارید تو
 مالِ من شو بعد از این و دیگری را بیخیال....
 ساعت از نیمه های شب گذشته و من همچنان خیره
 به انگشتر و اتفاقاتی که گذشته می اندیشم. هر قدر
 پهلو به پهلو
 شدم، هر قدر سرم را به بالشت کوبیدم دریغ از بسته
 شدن پلک هایم! انگشتر را برای چندمین بار لمس می
 کنم. نگین
 متوسطی که روی انگشتر است و چندین نگین ریز و
 کوچک در دو طرف و روی انگشتر کار شده است.
 انگشتری
 که دقیقاً قالب انگشتم شده و گویی از قبل اندازه
 انگشتم را می دانستند. هوف کلافه ای کشیدم و باز
 دمم را پر فشارتر

از دهان و بینی ام خارج کردم. هنوز کامل نفسم را رها
 نساخته بودم که با صدای پیامک گوشی ام از ترس و
 تعجب

بی حرکت و صامت ماندم. با تردید روی تخته نیم خیز
 شدم. دستم را در تاریکی اتاق دراز کردم و گوشی ام
 را از

روی پاتختی کنار تخته برداشتم. صفحه اش را لمس
 کردم و بعد از باز کردن رمزش وارد باکس پیام ها شدم.
 شماره

ناشناسی بود که باعث درهم شدن ابروهایم شد.
 کنجکاوی اما امانم را بریده بود تا زودتر متن پیام را
 بخوانم. یک

گمان هم می کردم که شاید پیام تبلیغاتی با شماره
 خصوصی باشد اما با خواندن متن چشمانم درشت شد
 و من حرارتی

خاص را در وجودم حس کردم. بار دیگر پیام را خواندم
 اما این بار با صدای کمی بلند!
 "سلام خانمی. نمی دونم خوابی یا بیدار اما من که
 خواب از چشمم رفته. خیلی با خودم کلنجار رفتم
 پیام بدم یانه! اما
 دلم طاقت نیاورد و فرستادم."
 در بهت پیام بودم که پیام دوم هم آمد. سریع نگاهم را
 پایین کشیدم و خواندم.
 "بدوبیراه نگی! بگی این مزاحم کیه؟ منم علی!"

۱۱۰

قلبم پر تپش به قفسه سینه ام می کوبید و گوشه لبم
 را گزیدم. نمی دانستم جوابش را بدهم یانه! هنوز هم
 باور این که با

دوست حمید قرار است ازدواج کنم را خوب هضم
 نکرده ام. حال چگونه می توانم پیامش را پاسخگو
 باشم؟ با سه

باره لرزیدن گوشی در دستم دیگر همان حرارت در
 حال سوزاندنم بود و درجه اش بیشتر شده بود. نمی
 دانم احساس

شرم بود یا چه؟ نمی دانم هرچه که بود اسمی نمی
 توانستم برایش بگذارم! مردمک هایم را روی صفحه
 گوشی

لغزاندم و پیام سومش را خواندم و لبخندی ناخواسته
 به روی لبانم نشست.

"یه حسی بهم می گه داری پیامارو می خونی اما نمی
 تونی جواب بدی یا حداقلش نمی خوی!"

هیجانی سراسر وجودم را فرا گرفته بود و دستانم کمی
از شور می لرزیدند. در عین سوختن اما عجیب هم
سردم شده

بود! من قرار بود جواب مردی را بدهم یا ندهم که
همین امشب به نام هم شده بودیم و حلقه نشان را به
انگشتم انداخته

بود. سخت بود و نفس هایم تند و کند می شدند.
گوشی را روی تخت رها کردم و بی خیال جواب دادن
شدم. نمی

توانستم به خودم بقبولانم که حال و در این ساعت می
توانم جوابی برای او بنویسم. اما نگاهم همچنان خیره
به صفحه

گوشی بود که باز هم پیامی به پیام های قبلی اش
افزوده شد.

"خب فکر کنم حسه اشتباه گفته. خوابی! یکم باهات
حرف داشتم که می دارم هر موقع خودت جواب دادی!
خوب

بخوابی نرگسی!"

نرگسی نوشتن آخر پیامش عجیب به مزاق دلم خوش
نشست. نمی خواستم و در حال مجادله با خودم بودم
اما نشست!

همانند مهربانی اش که نمک گیرم می کرد. زیر لب
مدام با خودم نرگسی زمزمه می کردم. گوشی را در
دستانم

گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. پیام هایش را بار
دیگر خواندم. هر بار می خواندم بیشتر از بار قبل با
احساساتم

درگیر می شدم. گاهی گوشی را پایین می گرفتم و
خیره به پنجره ای می شدم که نور مهتاب در آسمان
کمی روشنایی

بخشیده بود و سایه اش روی شیشه اتاقم سایه
افکنده بود و کمی نورش دزدانه و پاورچین پاورچین
وارد اتاقم شده

بود. نگاهم را چرخاندم و روی دسته گل نرگس
ثابتشان کردم. نتوانستم بی خیال بوییدن مجدد آن ها
شوم. حسی مرا

ترغیب به انجام این کار می کرد. از جایم بلند شدم و
خودم را به دسته گلی رساندم که سایه اش روی دیوار
نقاشی

شده بود. بعد از برداشتنش مقابل صورتم گرفتم و
پشت پنجره ایستادم. گوشی ام روشن در دستم مانده
بود و من

نگاهی به قسمت انتهایی پیام علی انداختم. نرگسی...
 دلم اما بهانه نگاه کردن به سمت دیگری را گرفت. با
 همه عهد بستن هایم با خودم و دلم و چشمانم، اما باز
 هم

نتوانستم بی خیال این پنجره شوم و عنان و لگام
 چشمانم از اختیارم خارج شدند. کمی پرده را کنار
 کشیدم و سرم را

به شیشه تکیه دادم. چرا هیچ گاه چیزی را که می
 خواستیم نمی شد؟ چه حکمتی در کار بود که من و
 دلم قفل این

پنجره می شدیم؟ نمی خواستم اما باز هم اشک های
 آماده ام، بی ارداه ام چکیدند و من گوشی را بالاتر
 گرفتم و با

دیدن همان نرگسی، زیر لب اما این بار برای همیشه
 زمزمه کردم.

قفل سنگین خورده با بغضتو صد در بین ما
 غیر از این دیوار چیزی نیست دیگر بین ما
 با نگاهی سرد فصل انجماد آغاز شد
 تا قضاوت می کند امروز خنجر جدایی بین ما
 عاقبت روزی که می آیی برای دیدنم
 فاصله انداخته یک سنگ مرمر بین ما
 (حمید)

وقتی علی دیشب پیام داد کار تمام شده و جواب بله
 گرفته و نشان شده اند، چشمانم را در تاریکی اتاق
 محکم فشردم.

تبریکم را با هزاران سختی بر لبانم آوردم. همه را از
 پشت پنجره دیده بودم. حتی چرخیدن و نگاه کردن
 نرگس را،

دیدم و کمی بیشتر خودم را پنهان کردم. آنچه را که دیده بودم برایم کفایت می کرد. دیگر توضیح بیشتر را نمی

خواستم. خوش حال بودم که با دلش و میلش ازدواج کرده. خوش حال بودم برای دختری که می دانم علی بی شک

خوشبختش می کند. دختری که دوستم داشت،

دختری که به دلم نشسته بود و من هم...

۱۱۱

حتی نمی توانم بر زبانم بیاورم. حال که ناموس رفیقم شده، نمی توانم در رویش نگاه کنم و دلم و ذهنم را به ناموسش

سمت و سوق دهم! نمی توانم به خودم بقبولانم که حتی برای چند ثانیه هم به او فکر کنم. نمی توانم این خیانت را در

حق خودم و رفیقم کنم. هر چند که قلبم رنجور و دلم
نالان و آزرده خاطریم. اما تمام این ها مستحق منی
ست که هم

خودم دیر دست بکار شدم و هم پای علی به میان
آمد. نتوانستم...

پایم را بیشتر روی پدال گاز می فشارم و پنجره
ماشین را تا انتها پایین می دهم. دستم را از آرنج لبه
ی پنجره می

گذارم بلکه خنکای اول صبح به سر پرفشار و تب دارم
برخورد کند و من دمی آسوده بگیرم. می دانم که علی
من

بعدش روزهای پر مشغله ای را سپری خواهد کرد.
روزهایی که شاید در اداره و عملیات یکدیگر را
بینیم. هر چند

کمتر خودم را در اطرافش نمایان کنم به نفع هر سه
 یمان است. در هر حال سخت است و نمی توانم منکر
 این شوم که

می توانم همه ی اتفاقات را در عرض چند ساعت
 فراموش کنم!

گرفتاری هایم به قدری زیاد شده اند که همانند
 گذشته نمی توانم پازل های درهم شده ذهنم را
 بچینم. شاید دلیلش اتفاقی

ناخواسته بود که افتاد و تمام افکارم را درگیر خودش
 کرد. اتفاقی که به قدری ناگهانی رخ داد که تمام مهره
 های

شطرنج چیده شده زندگی ام را کیش و مات کرد!
 با رسیدن به مقصد سرعتم را کم می کنم. سری به
 سربازی که کنار در و داخل اتاق نگهبانی ایستاده
 تکان می دهم.

با پایین آمدن زنجیر مقابل در وارد حیاط می شوم و ماشین را در قسمت پارکینگ متوقف می کنم و بعد از قفل

کردنش راهی ساختمان اصلی می شوم. در طول راهرو با همکاران سلام و احوال پرسی مختصری می کنم و وارد

اتاق کارم می شوم. سجاد و هادی و علی هنوز نیامدند و این منم که زودتر آمده ام و شب گذشته را بدون خوابیدن

گذراندم. از فرصت استفاده می کنم و لباس هایم را تعویض می کنم. امروز شروع اولین عملیات است و ما هم در

حال آماده باش کامل. اولین گروهی که به عنوان نفوذی قرار است وارد مهمانی شوند.

روی صندلی می نشینم. هنوز پرونده های قبلی برای
 مرور سرنخ های بدست آمده را باز نکرده ام که به در
 تقه ای

می خورد و پشت بند آن دو مرد با چهره ای جدی و
 مصمم وارد می شوند. حدس می زدم که دیر یا زود
 خواهند آمد!

حدسم زمانی به واقعیت پیوست که خودشان را معرفی
 کردند! دو مردی که از بخش جنایی آمده بودند!
 از جایم بلند می شوم و بعد از سلام و احوال پرسی آن
 ها را به سمت مبلمان اتاق هدایت می کنم. می دانستم
 به سراغ

من هم خواهند آمد! هرچند مطمئن بودم تا الان
 مدرک بی شماری را پیدا کرده اند! مدرک هایی که
 دقیقاً طی دو الی
 سه هفته بدست می آورند!

.....

بعد از پرسیدن سؤالات و یادداشت کردنشان در پرونده ای سبز رنگ با خداحافظی ای از اتاق خارج شدند. طبق گفته

شان و این که تقریباً به نوعی همکار محسوب می شویم، با توجه به دوربینی که با فاصله زیادی از قهوه خانه و در

کنج دیوار سوپر مارکتی ای روی دیوار نصب شده بود و طبق فیلم ثبت شده، فرهاد جلالی و سیامک اصلانی توسط

دو شخصهیکلی ربوده شده بودند! اما این که حال دقیقاً چه بلایی بر سرشان آمده خدا می داند! نگاهم همچنان خیره به دیوار روبه رویم است. دست هایم را از آرنج روی ران های پاهایم می گذارم و انگشت هایم

را درهم گره می زنم. هزاران حدس و گمان در سرم
جولان می دادند و به هزاران افکار دیگرم اضافه شده
بودند .

با آمدن سجاد و علی و هادی از جایم بلند می شود و
بعد از خوش و بشی سراغ میز کارم می روم و پرونده
روی

میزم را بر می دارم. اولین سرنخ هایی که از همان فرد
اصلی به دست آورده ایم. حال بعد از آن ها آن بدل و
سایه

ای که چیز دیگری در دستمان نیست. مهمانی های
پیش رو به گفته سرهنگ می تواند بهترین زمان برای
پیدا شدن

این فرد باشد و اتمام این پرونده پرپیچ و خم!
هادی و سجاد در حال تبریک گفتن به علی هستند و
من خودم را با پرونده سرگرم کردم اما ظاهراً.

می دانم که بیشتر از این ها باید خوشحال باشم و
همپای سجاد و هادی سر به سر علی بگذارم اما... نمی
توانم!

با صدای سجاد سرم را بالا می گیرم و نگاهم را به او
می اندازم که نگاهش همچنان با رایانه گره خورده.
چند ساعت دیگه سرهنگ ناصحی تصویری ارتباط
برقرار می کنه. مثل این که بچه هایی که اطراف ویلای
امشب

رو تحت پوشش قرار دادن متوجه حرکات مشکوکی
شدن!

یعنی ممکن امشب خود طرف هم تو همون مهمونی
باشه؟

۱۱۲

علی می پرسد و نگاهش را بین ما سه نفر می چرخاند.

- نه اولین مهمونیش تو اون محدوده با اینکه حتی
خودش یه سری حدس ها رو زده و می دونه که خیلیا
منتظرشن
احمقانت!

روزی رو انتخاب می کنه که بدونه ما هم کم کم می
کشیم کنار! اما این فقط برای اون می شه یه چراع
سبز و برای
ما بهترین وقت!
حالا باید ببینیم امشب چه اتفاقی تو اون مهمونی می
افته!

کیا می ان و بچه های نفوذی چی کار می کنن!
- آره منم با نظر علی موافقم!
هادی گفت و تکیه اش را به صندلی اش داد. مطمئن
بودم بالاخره امشب هرچند کم اما سرخ هایی پیدا
می شود.

چندین ساعت پیش رو را با کنار هم چیدن فرضیه
 هایمان گذرانیدیم تا زمانی که سرهنگ ناصحی تماس
 را برقرار
 کرد.

سجاد رایانه اش را می چرخاند و ما سه نفر هم به کنار
 سجاد می رویم.
 -سلام بچه ها.

جواب سرهنگ را می دهیم که او سری تکان می دهد
 و شروع به صحبت می کند.

-طی گزارشاتی که به من رسیده؛ امشب تو این
 مهمونی حجم زیادی از این قرصها پخش می شه، و
 چند نفر به

عنوان پخش کننده مواد در اون بین هستند.

ممکنه قرصها رو به شیوه های مختلف بخوان از
مهمونی خارج کنن! با استفاده از نفوذی هامون و
نزدیک شدنشون

به عنوان مصرف کننده به اون افراد می تونیم اون ها
رو زیر نظر بگیریم! واینکه به غیر از اون قرصها حجم
زیادی از شیشه همپخش می شه! به احتمال زیاد
توسط دخترهایی که امشب تو اون مهمونی حضور
پیدا می کنن!

اصل مطلبم این که به روش های زیاد این قرصها و
مواد مخدرها در مهمونی های بعدی هم پخش می شه؛
آگاهی

شما از این مسئله کمک می کنه تا بتونین زودتر به
هدف نزدیکتر بشین!
به احتمال زیاد اکثر این مواد توی وسایل آرایشی و
غذاهای سردی که وارد مهمونی می شه قرار گرفتن!

حمید و هادی شما بعنوان خریدار از فردا به آدرسی
که به دستتون می رسه می رین؛ با نزدیک شدن به
اون افراد در

بوتیک لباس فروشی، مواد آرایشی و همچنین
کیتترینگی که مواد رو بعنوان نمک و یا حتی سماق
داخل ظروف غذا
می ذارن!

دیگه فکر کنم خودتون بهتر بدونین با چه شیوه ای
بهشون نزدیک بشید!

ماشین اداره برای انجام عملیات شما آمادست. سعی
کنید ساقی اصلی این سه مورد رو پیدا کنید! دقیقا تا
زمان مهمونی

اصلی زمان هست! فقط اون افرادی که مواد رو جاساز
میکنن تو این سه اقلام باید شناسایی شن!

- پس با این احتساب خیلی جلوتر قدم برداشتن که
بتونن مارو از مهمونی ها هم دور کنن، پخش مواد تو
غذاها و مواد

آرایشی و بوتیک لباس فروشی؛ بی شک دست خیلی
های دیگه رو می شه. و این مهمونی که اون نفر اصلی
می

خواد تا ذهنیت ها رو دور کنه و در واقع با این روش
می خواد قدرت خودش رو به نمایش بذاره که تا چه
حد می

تونه خطرناک باشه.

-دقیقا حمید! قصد و تنها هدفش چرخوندن ماست،

مثل همون بازی لابیرنت!

هزار تا راه جلومون گذاشته تا ما رو از راه اصلی

منحرف کنه!

سجاد تو هم مثل همیشه با استفاده از دوربین ها و
 شنود ها بچه ها رو پشتیبانی می کنی و هر جایی که
 احتیاج شد

پهبادهای عملیات هم در اختیارتون قرار داده. نیروی
 پشتیبانی دورادور هواتون رو داره. تاکید می کنم
 سعی کنید فقط

اون چند نفری که تو این سه محل قرار گرفتن رو پیدا
 کنین؛ قریب به یقین صاحب های اصلی این سه ملک
 از جریان

باخبر نیستن! بعد شناسایی اون افراد و

دستگیریشون، طی بازجویی هایی که انجام می دین
 مشخص می شه چه تعداد

دیگه ای تو این کار هستن؛

۱۱۳

اما تو علی! همراه حمید و هادی وارد مغازه ها می شی!

اما بعنوان خریدار دیگه و سعی کن طوری وانمود کنی
 که شدیداً به مواد احتیاج داری. تقریباً باید خودت رو
 طوری

جلوه بدی که بتونی خیلی خوب تو باند افراد نفوذ
 کنی!

نگاهم را به صورت علی چرخاندم؛ خیلی خوب متوجه
 حرف های سرهنگ شده بودم!

این ماموریت در حال حاضر و با شرایطی که علی در
 آن قرار داشت یک بدشانسی به تمام معنا بود. شاید
 حتی

مجبور می شد همراه همان باند به شهری دور افتاده
 برود تا بتواند خودش را فرد موجهی در بین آنان جلوه
 دهد و

خب یعنی دوری از نرگس و تمام برنامه هایی که می
 توانست داشته باشد.

قبل از اینکه علی حرفی بزند به سرهنگ که منتظر
نگاهش می کرد گفتم:

-اگر صلاح بدونین من بجای علی برم و علی جای من
همراه هادی باشه.

سرهنگ دستی به ریش های جو گندمی اش کشید.
علی از جایش بلند شد و با کف دستش ضربه ای آرام
به شانه ام زد و با خنده گفت :

-نه رفیق! این ماموریت خودمه و خودم هم می تونم از
پسش بر پیام. شما لطف کن کار خودتو انجام بده!

-اما علی تو چند روز دیگه ممکنه عقدت باشه!
-علی کی دست بکار شدی؟ پس احتمالا باید مرخصی
بری به جای ماموریت!

روبه هادی کرد و ابتدا جواب او را داد.

-خب عقدم باشه! ماموریت هم واجبه. بحث جون
جوون های مردمه. عقدم و می گیرم و میرم مشکلی
نیست که! حالا

تا فعلا بتونم خودمو بینشون جا بزوم زمان می بره.
بعد از گفتن حرفش، دستش را روی چشمش گذاشت
و رو به سرهنگ گفت:

_فرمانده امر امر شماست. ان شالله مرخصی هم بمونه
بعد از اتمام ماموریتم.

یه شیرینی تپل به من می دین و منم میرم سراغ زن و
زندگیم. دیگه یه دفعه شد جناب سرهنگ. حالا تا
بتونم جا بیفتم

بینشون و بتونم کم کم خودم و جا بزوم صد در صد
زمان می بره.

فقط فکر کنم باید کاملاً به خدا حافظی مشتی با
خانوادم بکنم، وگرنه که برگشتم با خداست. فکر کنم
حداقل به دو هفته

ای زمان دارم و احتمالاً تو همون مهمونی که با حمید و
هادی و سجاد هستیم من باید خودی نشون بدم و
وارد

باندشون بشم. درسته؟

سرهنگ به صندلی اش تکیه داد و کمی بیشتر
نگاهش را به روی علی ثابت نگاه داشت.

–دقیقا! تو در واقع تو اون مهمونی باید با نزدیک شدن
به فردی که می فهمیم ارتباط نزدیکی با اون فرد
اصلی داره،

حمید و هادی و سجاد رو لو بدی.

علی اخم هایش را در هم کشید. می دانستم دقیقا به
 چه موردی فکر می کند! کسی که ما را می شناخت بی
 شک علی

را هم به خوبی می شناخت و می دانست ما با هم در
 ارتباطیم و او هم لو می رفت.

-اما سرهنگ صد در صد اون فرد من رو هم می
 شناسه! می دونه که با حمید و هادی و سجاد تو یه
 گروهیم.

سرهنگ لبخند می زند و مطمئن رو به ما چهار نفر که
 سر در گم به او خیره شده بودیم؛ قسمت اصلی ماجرا
 و

ماموریت را بازگو می کند.

همین مورد دقیقا برگ برنده ما بود. برگ برنده ای برای
 گیر انداختن آن سر دسته.

دقیقا بازی ای که برای ما راه انداخته بود؛ باید برای
خودش به اجرا در می آوردیم.

سرهنگ توضیح می داد و ما مصمم تر برای اجرای
عملیات و پیش بردن هدفمان.

بعد از اتمام تماس تصویری مان با سرهنگ، از جایم
بلند شدم و خودم را به پنجره رساندم با دو انگشتم
کرکره اش را

بالا دادم و نگاهم را به حیاط دادم.

نگران بودم برای ماموریت علی! ماموریت آسانی نبود!

۱۱۴

ماموریتی که حتی شاید به شهری دور افتاده و نقطه
هنگ مرزی نیز می رفت.

هم پای باند مواد می شد و فقط و فقط برای یافتن فرد
اصلی! اما اگر درصدی احتمالاتمان خوب پیش نمی
رفت و

برای علی اتفاقی می افتاد چه؟

چه می شد؟

علی بذار من به جای تو برم. اجبازی نکن! خودتم
خوب می دونی ما برای اون شناخته شده ایم! هر قدرم
که تو

خوب پیش بری و نقشه رو درست پیش ببری بازم یه
درصد احتمال بده همه چی خراب بشه! می دونی چی
می شه؟

اصلا فکر کردی؟ ما شدیم مهره سوخته علی! پلیسی
که شناخته بشه اونم پلیس عملیاتی و مبارزه با مواد
مخدر می

دوننی یعنی چی؟ نکن همچین ریسکی و علی! ما شاید
فقط واسه اون طرف شناخته شده باشیم اما بازم
خطرناکه! بازی
با جونت و دُم شیر!

بعد از گفتن حرفم دستم را از پنجره رها می کنم. می
چرخم و دقیق تر به چهره علی فوکوس می کنم تا
بلکه نتیجه

حرف هایم را ببینم! اما علی چهره اش خونسرد و
همان لبخند و شیطننت در صورتش موج می زند اما می
دانم که در

دلش چه بلوایی بر پا شده! از آشوب دلش آگاهم. بعد
از این همه سال به خوبی به حالاتش و احوالات درونش
آگاهم!

می دانم که در پس این چهره خندانیش چه فکریایی
که به سرش خطور نمی کند!

نه حمید! مگه بار اولمه عملیات به تورم می خوره؟
این مأموریت سخت هست اما مطمئنم از پیشش بر
میام! دیر یا

زود بالاخره تموم می شه! فقط خدا کنه بتونم وارد
باندشون بشم و طبق برنامه ای که سرهنگ گفت پیش
برم! که اگه

پیش نره، رفتم قاطی حوری و پریا!
هادی با کمی صدا خندید و گفت:
فعلا که یکی شون رو، رو زمین داری. به اون برس اون
بالایا پیشکشت!

دیدم که چشمان علی چطور همانند غمگین کده ای
تیره و کدر شدند. می دانم که حال شاید به این
موضوع فکر کند که
نمی بایستی در این شرایط پاب نرگس را به زندگی اش
باز می کرد! حالا و مأموریت دیگرش که خدا می
دانست

چطور پیش خواهد رفت! جواب هادی را نداد و هادی
هم متوجه حال علی شد که لبخندش را از صورتش
پاک کرد و
دیگر حرفی نزد.

بعد از گذشت دو سه ساعتی و خوردن نهارمان و
خواندن نمازهایمان، هر کدام پیگیر پرونده ای شدیم و
من و هادی

طبق گفته های سرهنگ موردهایی را بررسی کردیم
که قرار بود فردا در عملیات به سراغشان برویم و
خودمان را

به عنوان خریدار مواد جا بزنیم! هر چند که کار علی
بی شک بیشتر بود و دو صد چندان حساسیت هایش
برای رفت

و آمد بیشتر! خیلی زود می بایستی از خانواده اش و
 نرگس خداحافظی می کرد و پیِ مأموریتش می رفت.
 مأموریتی

که تنها و در خانه ای با فاصله ای بسیار از محل
 سکونتش با اعضای خانواده اش باید سر می کرد! چه
 شهرهایی که

باید همراه همان اعضای باند می شد و می رفت و چه
 خطرهایی که می بایست از سر می گذراند! هر قدر به
 این

موضوع فکر می کنم نمی توانم بگذارم که علی با این
 وضعیتش برود. اما می دانم که علی لجبازتر و غدتر از
 این

بحث هاست و حرف خودش را به کرسی می نشاند! ای
 کاش قبول می کرد و حال رفاقت و برادری را کنار می

گذاشت! تا هر قدر که بتوانم منصرفش می کنم اما می
دانم که بی فایده خواهد بود! سرم را بالا می گیرم و
خیره به

علی که پرونده مقابلهش را می خواند اما از ظاهرش
نماین است که حواسش به هر چیزی است الا آن
پرونده!
علی.

صدای بم و جدی ام برای لحظه ای فضای آرام اتاق را
می شکند. علی سرش را به سمتم می چرخاند و
سرش را

سؤالی تکان می دهد. دستی به موهایم می کشم و
تکیه ام را به مبل می دهم.

بذار من به جای تو برم! لجبازی و بذار کنار! خودتم
خوب می دونی الان تو چه وضعیتی هستی! کوتاه بیا!

خودکار در دستش را روی پرونده انداخت و تکیه اش
را به صندلی اش داد. دست هایش را به آغوش کشید
که

بازوهای تنومندش در لباس فرم بیش از پیش به چشم
آمدند. کمی خیره نگاهم کرد و در نهایت گفت:

۱۱۵

حمید! یه درصد فکر کن تو رو قبول کردن و تونستی
وارد باندشون بشی؛ بنظرت با شناختی که دارن قبول
می کنن

حرفات و؟ یادت که نرفته سرهنگ چی گفت! من برگ
برندم همون یه مورد! باید تمرکز رو، روی اون
موضوع

بذارم و بتونم ان قدری خوب تو نقشم فرو برم که مو
لای درز این پرونده نره! تو این همه عملیات شرکت
کردی و

این همه موفقیت تو پروندت ثبت شده! بنظرت می آن
و حرفت رو قبول می کنن؟ ها؟ سروان نمونه ای که
بخواد

خودش و بینشون نفوذی جا بزنه و اونا هم به سادگی
قبول کنن؟ می دونم بخاطر چی می گی پس دل نگران
من نباش!

با کمک هم خیلی زود این باند و منهدم می کنیم.
مطمئنم که این بار این عملیات هم به خوبی تموم می
شه. تو همین

جوریش هم تو مرکز دیدش هستی! پس بی خیالش
رفیق!

نگاهش را از نگاهم گرفت و از جایش بلند شد و به
بیرون از اتاق رفت. زمانی که این شغل را برگزیدیم
همه مان به

سختی های بی شمار این راه واقف بودیم! با علی در
دانشکده افسری آشنا شده بودم از آن زمان و تا به
حال با هم

مانده بودیم. حتی در مأموریت هایی که در شهرهای
مختلف برایمان محول شده بود. اما این مأموریت و
آخر

ماجرایی که می بایستی راه مان از هم جدا می شد.
برایش دل نگران بودم و نمی توانستم هیچ رقمه از
فکرش بیرون

بیایم! اما چه می توانستم کنم؟

(علی)

شنیدن حرف های سرهنگ و مأموریت جدید به قدری
شوکه ام کرد که تمام معادلات ذهنی ام را بر هم
ریخت!

گمانش را نمی کردم چنین مأموریتی به پستم بخورد!
مأموریتی که باید از دختری که فقط چندروز در کنارم
دارمش

خداحافظی کنم و خدا می دانست که اصلا بتوانم
روزی صدایش را بشنوم یا نه! چه رسد به دیدنش! می
دانم که

روزهای سختی را سپری خواهم کرد و روزهایی طاقت
فرسا. این مأموریت برایم آخر بدشانسی بود! اما باید
این

مرحله از زندگی ام را هم می گذراندم. اما نرگس و آخ
از نرگس!

گوشه ای از حیات اداره روی صندلی سبز رنگ و فلزی
می نشینم و گوشی ساده ام را از جیبم بیرون می
کشم. با

ندیدن پیامی از نرگس هم ناراحت می شوم و هم دلم
مالش می رود از این که زن آینده ام حجب و حیایش
اجازه ی

این کار را نمی دهد! اما نمی توانم بی خیال شنیدن
صدایش شوم! باید به او سربسته از مأموریتم بگویم و
او را در

جریان بگذارم. هر چند می دانم تا بخواهد به وضعیت
شغلی ام عادت کند زمان می برد و ممکن است خسته
شود اما

با شناختی هر چند کم که از نرگس پیدا کرده ام می
دانم که دلش رئوف است و می داند که هدف اصلی من
چیست و

این سختی را تحمل می کند. شک و دودلی را کنار
می گذارم و شماره اش را می گیرم و منتظر شنیدن
صدایش می

شوم. بعد از پنج بوق بالاخره صدای ضعیفش به گوش
هایم می رسد.

الو؟

لبخندی به روی لبم می نشیند. کف دستم را به روی
صورتم می گذارم و جوابش را می دهم.
سلام نرگسی، خوبی؟ چه عجب قابل دونستی و جواب
من رو دادی خانم!

می توانم به خوبی سرخ و سفید شدن هایش را تصور
کنم. لبی که گوشه اش را می گزد و چشمانی که برای
بدست

آوردن تمرکزش برای لحظه ای می بندد! حدس این
حالات برای منی که روی چهره افراد دقیق می شوم
سخت

نیست! تمام حالاتش را در همان روز خواستگاری و بله
 برون حفظ شده ام! حالاتی که دلم می خواهد با
 دیدنشان دستم

را دراز کنم و صورتش و پوست صاف و مهتابی رنگش
 را لمس کنم و دلم از پاک بودنش و حس ظریف
 دخترانه

اش غرق خوشی شود .

می دانم که حال در گفتن و نگفتن جوابم با خودش
 کلنجار می رود و این بار باز هم خودم متکلم می شوم.
 نرگسی؟ می خوام حرف بزنی و صدای نازت رو دوباره
 بشنوم.

کمی زمان می برد اما حرف می زند و من لبخندم عمق
 بیشتری می گیرد. من با این دختر خیلی کار داشتم!
 خیلی...

س... سلام... خوبین؟

جوابش را به سرعت می دهم.

۱۱۶

منم خوبم... خیلی منتظرت موندم ولی دریغ از یه
پیام کوتاه!

حرف زدن برایش سخت بود و این را به خوبی متوجه
شدم. اما بالاخره باید عادت می کرد! به من! به منی که
قرار

بود محرم جان و تنش شوم!

خب راستش نتونستم! یعنی نمی دونستم که چی
بنویسم!

دستم را از روی صورتم برداشتم؛ تکیه ام را کامل به
صندلی دادم و دست آزادم را روی تکیه گاه صندلی
گذاشتم.

خب از این به بعد بیشتر با هم حرف می زنیم. البته
 شبا بیشتر که منم خونه ام و دربست در اختیار تو!
 یکم که
 موتورمون روشن بشه از همه جا و همه چی حرف می
 زنیم، مگه نه؟
 صدای همراه با کمی از چاشنی خنده اش به گوش
 هایم نواخته شد.
 بله... فکر کنم البته... این طور باشه!
 نوچ نوچی کردم و بلافاصله گفتم:
 قرار نیست همین طوری لفظ قلم حرف بزنی ها! بگم
 من اصلا راحتیم نمی آد! عین من باش! دقیقاً عینِ
 عینِ خودم!
 همه آدما با هم فرق دارن! نمی شه که همه عین هم
 باشن! می شه بنظرتون؟ اونم اگه دو جنس مخالف
 باشن؟

همین را می خواستم! همین که با یک حرف بتوانم
سریع واکنشش را بشنوم! همین که بتوانم به حرف
زدن وادارش

کنم! خنده با صدایم را رها کردم و کمی بعد گفتم:
خب دیدی با یه حرف چطوری به حرف زدن افتادی؟
همین قدر آسون و راحت! خب بریم سراغ بحث بعدی!
اما جسارت نباشه، شما خوبی و خیلی خوبه که مثل
شما بود. من منظورم به بعضی از خصوصیات اخلاقی
بود که

نمی شه برای هر کسی و تغییر داد!
زبانم را به روی لبانم کشیدم.

بله درستِ نرگسی! حالا اول یه سری حرف است تا
وقت دارم اون ها رو بگم، بعد شب که اومدم خونه
زنگ می

زنم و بیشتر صحبت می کنیم. قبوله؟

باشه، هر جور صلاح می دونین.
 سری تکان دادم. باید صبر می کردم و زمان می دادم
 تا با خودش کنار بیاید و با من صمیمی تر رفتار کند.
 اذیت می

شدم اما باید او را هم درک می کردم.
 خب نرگسی بهت گفته بودم که من شغلِ پر مشغله
 ای دارم و حساسیت هاش خیلی زیاد! در واقع بیشتر
 از اونی که

فکر کنی! اگر بدونی من قرار از فردا به یه مأموریت
 برم و ممکن حتی نتونیم جشن عقدمون رو بگیریم
 چی می گی؟

ببین نرگسی! می دونم اون قدری عاقل هستی و می
 دونی که زندگی با یه فرد نظامی چقدر سخته! یکیش
 هم این

مأموریت من! چند ساعت پیش این مأموریت بهم
 محول شد و من، خب... درواقع نمی تونم و نمی شه که
 کنار

بذارمش! بحث و حرف از جون جوونای مملکت و
 بیشتر از اونا حفظ ناموسم! از موقعی که سمت اومد،
 همون قدر

روت غیرت داشتم و دارم! این مأموریتی که می گم
 اون قدری سخت هست که شاید یا بهتر بگم اصلا نمی
 تونم برای

مدتی بینمت! یا حتی صدات رو بشنوم! می دونم
 شاید بگی من که این همه کارم سخت و پیش بینی
 نشدست چرا

خودخواهی کردم و با این وضعیت پاپیش گذاشتم! اما
 نرگسی! این و بدون عشق و علاقه یدفعه می آد!
 یدفعه می آد

وگنج قلب و دلت می شینه! توأم ان قدری برام جذاب
 اومدی که نتونستم بذارم کس دیگه ای پا پیش بذاره!
 اگه راضی

باشی عقد و عروسی رو یکی کنیم. اما نه الان! بعد
 مأموریتم! تو این زمان کمی که مونده می تونیم
 حرفامون رو

بزنیم. یا حداقلش این که یه صیغه محرمیت بینمون
 خونده می شه که راحت تر این چن روز رو با هم
 باشیم! فقط

نرگس ازت یه چیزی می خوام! به هیچ عنوان! به هیچ
 عنوان پیش کسی از مأموریت رفتن من چیزی نمی
 گی!

متوجهی؟ حتی صمیمی ترین دوستت! تو این
 مأموریت من حتی نمی تونم خانواده خودم رو هم
 ببینم! اما این رو بدون

که اگر می گم نمی شه بینمت فقط بخاطر خودته و
 نمی خوام بلایی سرت بیاد! این بدون علی همیشه
 سپر بلای تو

می شه! نرگسی می شنوی حرفامو؟

می دانستم در سبک و سنگین کردن حرف هایم
 است! می دانم که هضم این حرف ها برایش دشوار
 اشته، می دانم اما

باید به او ثابت کنم که برای در امان ماندن او جانم را
 هم می دهم! باید بداند حساسیت های شغلی ام زیاد
 است و شغلم

بازی نیست و شرایط سختی را حاکم است! دلی قرصو
 محکم را برای ادامه زندگی می طلبد!

۱۱۷

این که می گین برای یمدت؛ این یمدت یعنی چقدر؟
 یعنی چند روز؟

حرف از روز نبود! حرف من از ماه ها هم می توانست
 باشد! اگر چند ماهی هم طول می کشید او باید می
 دانست و

حقیش بود اما در نبود من باید شش دنگ حواسش را
 جمع می کرد!

حرف از روز نیست نرگسی! می تونه این مأموریت
 چند ماه هم طول بکشه! حالا چند شبی که مونده رو
 سعی می

کنم با هم بریم بیرون و حرف بزنیم. اگر می شه به پدر
 و مادرت اطلاع بده که من امشب با پدر و مادرم میام
 منزلتون برای خوردن صیغه محرمیت، پس فردا صبحم
 مرخصی چندساعته می گیرم که بریم آزمایش رو
 انجام بدم و

بعد اتمام مأموریت دیگه وقتمون صرف این ها نشه،
 مشکلی نداری تو؟

سخت بود برایش! شاید هم تصور می کرد تمام این ها
 خواب است! اما باید می دانست همه چیز واقعیست و
 حقیقت

عریان و لخت در مقابلش قد علم کرده!
 مشکلی نیست. فقط به خانوادم اطلاع می دم که
 امشب می آیم.

از روی صندلی بلند می شوم و قدم های آرام و آهسته
 ام را به سمت ساختمان بر می دارم.
 باشه من خودم با حاجی هم صحبت می کنم. فقط
 همون که تأکید کردم یادت نره! قضیه مأموریت هم
 خودم شب

توضیح مختصری می دم. فقط مطمئن باشم که از ته
 دل راضی ای دیگه؟

کمی زمان برد اما بالاخره جوابش را گفتم.

اون قدری فکر می کنم به سنی رسیده باشم که بتونم
 راه درست رو انتخاب کنم! من راضی ام علی آقا!
 خیالتون

راحت باشه، فقط... فقط...

دستی به ته ریشم کشیدم و بعد از آن دستم را به
 داخل جیب شلوارم فرو کردم.

فقط چی خانمی؟

صدای نفس کشیدن عمیقش را شنیدم و بعد از آن
 صدای کمی لرزانش را حین ادای حرفش.

فقط... مراقب خودتون باشین. خدانگهدار.

تا بخواهم جوابش را بدهم، صدای بوق ممتدی بود که

در گوشی پیچید. گوشی را پایین آوردم و مقابل

چشمانم نگه

داشتم، لبخندی به روی لبانم نشست وقتی آرام زمزمه

کردم: "نوکرتم به مولا!"

خودم را با گام هایی بلند به اتاق رساندم. حمید و هادی را در حال خواندن پرونده ها دیدم و سجادی که بالای سرشان

ایستاده بود و مطالبی را می گفت که می دانستم بی ربط به امشب و عملیات نیست. نمی دانستم می توانم برای چند

ساعتی امروز زودتر به خانه بروم یا نه! یا باید می ماندم و از طریق دوربینی که عملیات امشب را نشان می داد،

نحوه مهمانی را بررسی می کردیم تا ببینیم دقیقاً چگونه خواهد بود.

حمید بنظرت به سرهنگ بگم یه چند ساعتی رو

مرخصی بده، می ده؟

سرش را بالا آورد. خودکار در دستش را روی پرونده انداخت و انگشت هایش را درهم گره زد.

نمی دونم! خیر باشه چیزی شده؟
 به کنارش رفتم و روی دسته ی مبل نشستم.
 آره یه سری برنامه ها دارم ببینم اگه سرهنگ یه چند
 ساعتی و مرخصی بده برم به کارام برسم.
 برو بهش بگو بعید می دونم قبول نکنه!
 بلند شدم و حین خارج شدن از اتاق گفتم:
 برم ببینم چی می شه.

طول راهرو را با قدم های محکم طی کردم و بعد از
 بالا رفتن از پله ها، خودم را له اتاق سرهنگ رساندم.

.....

(نرگس)

۱۱۸

دلهره و دل آشوبه ای از حرف های علی به جانم رخنه
 کرده بود که هر طور با خودم کلنجار می رفتم نمی
 توانستم

خودم را به آرامشی دعوت کنم. به قدری جدی حرف
 هایش را تأکید کرد که دانه هراس بیش از پیش در
 دلم کاشته

شد. تا حدودی می دانستم شغلشان چه محدودیت
 هایی و چه سختی هایی دارد اما حال باید به مأموریتی
 می رفت که

به گفته خودش شاید به ماه ها دوری می انجامید. نمی
 دانم واکنش پدر و مادرم بعد از شنیدن توضیحات
 علی چه

خواهد بود اما می دانم که به خوبی درکش خواهند
 کرد و آن قدری از علی خوششان آمده و به مزاق
 دلشان خوش

نشسته که برایشان چندان این مأموریت به چشم
 نیاید؛ شاید اگر بدانند ممکن است علی چه خطرهایی
 را از سر

بگذراند همانند حالِ کنونیِ من، دلشوره در کنج
دلشان مهمان شود. هر قدر بیشتر فکر می کنم و به
عمق ماجرا می

اندیشم، هر قدر هم که علی سربسته برایم توضیح
مختصری داد اما باز هم خطرهایی که ممکن است
تهدیدش کند

برای آشفتگی ذهنم کافیست!

از زمانی که علی برای بار دوم تماس گرفت که امشب
قبل از شام همراه مادر و پدرش می آید، مادرم هر قدر
اصرار کرد که برای شام بیایند قبول نکردند، این بار
مادرم حساسیت کمتری به خرج داد و با آرامش
بیشتری به

کارها رسیدگی می کرد. پدرم اما با این که خودش را با
روزنامه خواندن سرگرم کرده بود اما از چهره اش به
خوبی

نمایان بود که فکرش درگیر است!
 این بار پیراهنی لیمویی رنگ پوشیده بودم با دامن
 مشکی و روسری ای با رنگ های ترکیبی از آبی روشن
 و لیمویی

و صورتی؛ کمی آرایش ملایمی هم بر چهره ام نشانده
 بودم. نمی دانم شاید بعد از آن شب که به خودم
 قبولاندم که

دیگر همه چیز تمام شده و قرار نیست کسی به اسم
 حمید در زندگی ام وجود داشته باشد! به خودم آمده
 بودم.

حمیدی که از هزاران افکارم، هنوز هم سهم بیشترش
 برای اوست.

نگاهی به ساعت مچی بسته شده به مچ دستم
 انداختم، ساعت شش و نیم عصر بود و هر لحظه منتظر
 شنیدن زنگ

آیفون بودم. انتظارم چندان دوام نیاورد وقتی صدای
 زنگ آیفون آمد. چادرم را از روی تختم برداشتم و به
 روی سرم

انداختم. برای بار آخر نگاهی به درون آینه قدی به
 خودم انداختم. تا لحظاتی دیگر محرم کسی می شدم
 که از مهربانی

و آقابودن چیزی کم نداشت. اما نمی دانم می توانستم
 پاسخگوی خوبی هایش باشم؟ نمی دانم و فقط از خود
 خدا مدد

می خواستم که بتوانم مهربانی های علی را بی پاسخ
 نگذارم!

قبل از این که مادر و پدرم صدایم بزنند از اتاق دل
 کندم و خودم را به پذیرایی و بعد آن مقابل در ورودی
 رساندم. با

نگاهی اختصاری به معصومه خانم و حاج یونس که می
آمدند، نگاهم را چرخاندم و علی ای را دیدم که در
لباس های

اسپرتی که پوشیده بود، بشدت جذاب می آمد. گتی
اسپرت به رنگ آبی کاربنی پوشیده بود، شلواری
مشکی رنگ و

پیراهنی سفید. با قد و قامتی که داشت می توانست
مرکز دید خیلی از دختران هم سن و سال من باشد.
خدا او به

راحتی به دستانم رسانده بود و من هنوز هم کمی پای
احساساتم لنگ می زد! نمی خواستم به علی خیانت
کنم. علی

سزاوار این امر نبود!

سعی کردم لبخندی به روی لبانم بنشانم اما از نوع و
جنس واقعیت! معصومه خانم جعبه شیرینی را به
دستان مادرم
داد و من به قدری محو علی شده بودم که دسته گل
در دستش را ندیدم! باز هم گل گرفته بود و باز هم گل
های
نرگس...

بعد از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمانه ام با
معصومه خانم و حاج یونس، مادر و پدرم نیز همراه آن
ها وارد
شدند و علی همانند دو شب گذشته، آخر از همه و باز
هم صحنه ای تکراری اما گلی که قبل از سلام گفتن
مقابل
صورت‌م گرفت.
اینم تقدیم به تو خانمی! سلام.

سلام ممنونم ولی راضی به زحمت نیستم.
 نگاهی به جمع کرد و قدمی به من نزدیک تر شد. بوی
 عطر خوشی که زده بود با بوی عطر گل های نرگس
 ادغام

شده بودند و به شدت برایم آرام بخش می آمد.
 دیگه هر دفعه من و می بینی منتظر گل باش! حالا
 ممکنِ یه سبد گل باشه، یه دسته گل، یا یه شاخه گل!
 ولی بدون
 هیچ کدوم اینا به طراوت و خوشبویی گلی مثل تو نمی
 شه!

۱۱۹

گوشه لبم را اسیر دندان هایم کردم و در خانه را
 بستم.

بفرمایید.

دستش را مقابلش گرفت.

اول شما نرگسی!

صورت‌م را کمی بیشتر با چادرم پوشاندم، حرف‌هایش
و دلبری‌هایش هم همچو خودش جذاب می‌آمدند و
من دلم هر

بار که با او رودررو می‌شدم، سقوط آزادی را تجربه
می‌کرد. هر چند اندک اما حرف‌هایش و دلبری‌هایش
برای

خالی کردن دلم کفایت می‌کرد. جلوتر از او قدم
برداشتم. این بار برخلاف این که دسته گل را به اتاقم
ببرم، به

آشپزخانه بردم و روی میز غذاخوری گذاشتم تا سر
فرصت به اتاقم ببرم به همراه گلدانی پر از اب که
حداقل

چندروزی گل‌ها با طراوت بمانند.

پذیرایی که کردم حاج یونس و معصومه خانم گفتند
 که در کنار علی بنشینم تا صیغه محرمیت را حاج
 یونس بخواند.

چون برای شام جایی دعوت داشتند و می خواستند
 وقت چندانی را صرف نکنند و هرچه سریع تر بروند
 که به

تاریکی هوا نخورند .

اما پدرم عذرخواهی کرد و از علی خواست تا در مورد
 کار فوری ای که برایش پیش آمده توضیحی بدهد.
 علی برای پدر و مادرم به طور مختصری اما نه با اشاره
 مستقیم، برایشان از مأموریت پیش آمده اش توضیح
 داد.

پدر و مادرم خیر باشه ای گفتند و من به خواسته حاج
 یونس و معصومه خانم کنار علی روی مبل دو نفره
 نشستم، هر

دو رو به قبله متمایل شدیم و حاج یونس برای این که
در مدت صیغه مهریه ای باشد، تعداد ده سکه ی تمام
بهار

آزادی و معصومه خانم از داخل کیفش جعبه طلایی را
بیرون کشید و با مهربانی و تبریک به دستم داد. حاج
یونس

بعد از گفتن بسم اللّٰهی شروع به خواندن آیه های
قرآن کرد و من چادرم را زیر دستانم می فشردم و در
دلم خودِ خدا

را قسم می دادم که زندگی ام را همچو آبِ پاک و
زلالی همیشه شفاف نگه دارد و یاد حمید را برای
همیشه از خاطرم

دور سازد. تا تمام فکر و ذهنم یاد کسی باشد که قرار
شده در هر اتفاقی جانش را سپر بلای من کند! از خدا
خواستم

آن قدری مهر و محبت و عشق علی را در وجودم
سرازیر کند که با هر قطره ای از آن عشق، زندگی
آینده ام را با

او پر از خوشی بسازم. در هر سختی و غمی، در هر
خوشی و ناخوشی کنارش باشم و کنارم باشد.
وقتی حاج یونس از من خواست قَبِلْتُ را بگویم،
چشمانم را بستم و با تمام وجود نام خدا را صدا زدم. با
این که یک

صیغه و محرمیت ساده بود اما همین که آیه های قران
برای وصال من و علی خوانده می شدند یعنی برای
شروع

زندگی بود. هر چند که اتفاق اصلی در محضر و آیه
هایی بود که تمام اَمَن و علی را به نام یکدیگر می
خواندند.

قَبِلْتُ رَا كَفْتَمُ وَ بَعْدَ اَزْ اَنَ عَلِي كَفْت. مدت صیغه را سه ماه خواندند و بعد از اتمام خواندن صیغه، همگی با ذکر یک

صلوات و پدرها و مادرهایمان با آرزوی خوشبختی ای، دعای خیرشان را بدرقه زندگی مان کردند .

در کنار هم دقایقی را با خوشی و خنده گذراندیم و حاج یونس و معصومه خانم قصد رفتن کردند و بر

اصرارهای پدر

و مادرم تشکری کردند و مهمانی را یادآور شدند که جایی دعوت دارند. آن ها که رفتند علی کمی با پدرم

صحبت

کرد و مادرم به یکباره پدرم را برای رفتن به داخل آشپزخانه صدا کرد. پدرم که رفت، من ماندم و علی

ای که با

نگاه هایش قصد ذوب کردن و گرفتن جانم را داشت.
 پرتقالی که در حال پوست گرفتنش بودم، با لرزش
 دستانم به

سرانجام نرسید و من همان طور داخل پیش دستی رها
 کردم و پیش دستی را روی میز گذاشتم. دستانم را با
 دستمال

کاغذی پاک کردم و شرم و حیایی که هر قدر من می
 خواستم بی خیال گریبان من شوند اما مصمم تر از
 من، تمام و

کمال بر وجودم چیره شده بودند نمی گذاشتند تمرکز
 لازم را بر روی حرکاتم داشته باشم. وقتی که پدرم
 آمد

نامحسوس نفس محبوسم را آزاد ساختم. از جایم بلند
 شدم و با بخشیدی خودم را به آشپزخانه رساندم که
 مادرم در

همان مقابل آشپزخانه مقابلم را گرفت و گفت:
کجا؟

صدایم را تا حد ممکن آهسته کردم.

وا خب معلومه! دارم می رم آشپزخونه دیگه مامان!
چشمانش را کمی برایم درشت کرد و با نیم نگاهی به
پدرم و علی گفت:

۱۲۰

الان بنظرت شوهرت برای چی مونده این جا؟
هنوز نمی توانستم به واژه شوهر خودم را تطابق دهم!
برایم واژه ای غریب می آمد! چشمانم از تعجب گرد
شدند

وقتی روبه مادرم گفتم:

بیست سؤالی می پرسی مامان؟ من چه می دونم! خب
برو ازش بپرس!

دستش را بالا آورد و طوری که آن ها متوجه نشوند از
ساق دستم نیشگون ریزی گرفت.

ورپریده! نمونده که با بابات و یه وجب سیبیل پشت
لبش دل بده و قلوه بگیره! مونده با زنش دو کلوم
اختلاط کنه! به

جا این که مثل اون پت و مت گیج به من نگاه کنی یکم
با شوهرت حرف بزن. بدبخت چشماش چپ شد ان
قدر بهت

نگاه کرد و تو گردن کج شدتو بهش نشون دادی!
نمی دانستم بخندم یا گریه کنم! نیامده هم چه عزیز
شده بود برای مادرم!

مامان؟ الان مادر منی یا اون؟

برای بار دوم نیشگون گرفت و من از درد نفسم بند
آمد.

اون به دار و درخت می گن! اسم داره! حالا هم برو دو
 کلوم با هم حرف بزنین. فقط خداشاهده نرگس اگه
 بفهمم

عینهو ماست نگاش کردی منم و تو! من و بابات و صدا
 می کنم می آد تو آشپزخونه توأم برو باهاش تو
 اتاقتون حرف
 بزنین .

من و علی تنها در اتاق! با علی ای که من می شناختم
 بی شک با حرف ها و دلبری هایش باید هزاران بار
 سرخ و

سفید می شدم. مگر این که مسیر گفت و گوهایمان را
 به جایی سوق می دادم که باب میل خودم باشد و
 کمتر از او در

مقابل دلبری هایش روی بگیرم!
 برو دیگه وایساده من و نگاه می کنه!

خب شما برو من دستامو یه آب بزنم می آم.
چشمانش را برایم برآق کرد.
دیرنکنی زشته!

سری تکان دادم و داخل آشپزخانه شدم. اول از همه
ساق دستم را نوازشی کردم تا جای نیشگون های
مادرم دردشان
آرام گیرد. به سمت ظرفشویی رفتم و دست هایم را به
سرعت شستم. چادرم را مرتب کردم و از آشپزخانه
خارج شدم
که مادر و پدرم را حین این که به سمت آشپزخانه
می آمدند اما به علی هم تعارف می کردند که راحت
باشد و این
جا را همانند خانه خودشان بدانند. از پدرم خجالت می
کشیدم؛ سرم را پایین گرفتم تا نگاهم در نگاهش
تلاقی نکند. او

هم بی هیچ حرفی همراه مادرم وارد آشپزخانه شدند و
 من خودم را به علی رساندم. با فاصله ای از او ایستادم
 و با

هزاران جان کندن گفتم:

بفرمایید بریم اتاقم.

روی این که نگاهش کنم را نداشتم. خدا می دانست
 چه عرقی ریختم تا همان جمله سه کلمه ای را بر زبان
 بیاورم! از

جایش بلند شد.

تو برو منم می آم.

دقیقاً همین مفرد خطاب کردنش استرس بیشتری را

همچو وَلَوْلَه ای به جانم می انداخت! قدم هایم را

برداشتم و وارد

اتاقم شدم. علی هم پشت سرم آمد و وارد اتاق شد.
صدای بسته شدن در که آمد، چشمانم از ترس گرد
شدند و به

سرعت چرخیدم.

نمی دانم چهره ام را چگونه دید که به سرعت در گِلِو
خندید و شانه های پهن و مردانه اش شروع به تکان
خورد

کردند. دستش را مقابل چهره اش گرفت که به سرخی
می زد! چند قدم باقی مانده را برداشت و دقیقاً روبه
روی من

ایستاد. بی هیچ حرفی کمی به صورتم دقیق شد.
دستش را از مقابل دهانش برداشت و به صورت من
رساند. انگشت

شصتیش را روی صورت‌م به حالت نوازشی کشید و من تا
مرز افتادن فاصله ای نداشتم؛ حرارت بدنم به قدری
بالا

رفته بود که در حال سوختن بودم. توان هرگونه حرفی
از من سلب شده بود. آمده بودیم حرف بزنیم؟ می
خواستیم

۱۲۱

مسیر کدام صحبت را تغییر بدهم؟ من در حال جان
دادن بودم! آن قول و قرارها به کارم نمی آمد وقتی
قلبم کم مانده

بود از قفسه سینه ام بیرون بزند!

—ا... پس نیفتی حالا تو دختر! والا بخدا کاریت ندارم!
جرات پیدا کردم و قدمی به عقب برداشتم. انگشتش
که از صورت‌م جدا شد، زبانم را به کار انداختم.
—می.. می شه حرف بزنیم!؟

چرا نمی شه! اما نه این مدلی! باور کن احساس می
کنم می ترسی از من!
ترس داشتم اما نه از خودش! از شیطنت هایش! زمانی
که دید جوابش را نمی دهم همان یک قدم فاصله را پر
کرد و

بی هوا دستم را گرفت. با دو قدم بلند به سمت تختم
رفت و من هم به دنبالش کشیده شدم. روی تخت
نشست و با اشاره

چشمان و ابروهایش و فشار دستش وادرام کرد که
روی تخت بنشینم. نشستم اما با فاصله! نگاهی به
فاصله من و

خودش انداخت و سری تکان داد. تا به خودم بیایم
کنار من نشست و دقیقاً چسبیده به من!
برایش اسباب خنده را فراهم کرده بودم که با دیدن
قیافه ام باز هم خندید.

—ببین نرگسی! نکن با من از این کارا! من معروفم به
 شیطنت! اصلا یه آمار تو خونمون از من بگیری می
 فهمی چه

آتش بسوزونیم من! پس با کارات هی من و تحریک
 نکن! باور کن یکم دیگه این مدلی رفتار کنی بعید
 نیست لبواز

این اتاق ببرمت بیرون! خب حالا بگو بینم چه حرفی
 بزنیم؟

چه حرفی می خواستیم بزنیم؟ خاک بر سر من که
 حتی نمی دانم چه حرفی را می خواستم بزنم!
 —خب حرفم که نداری و از قیافه آویزونت معلومه!
 ولش کن اینارو... چشمتو ببند!

چشمانم را ببندم؟ با چشمان من چه کاری داشت؟
 —برای چی؟

–ا... قرار نیست من هر چی می گم تو همش بگی برای
چی و فلان و بسمان! ببند!

با لحن جدی و قاطعش مگر می توانستم مخالفت کنم؟
چشمانم را بستم اما از دلهره به قدری دستانم را
فشرده بودم که

استخوان هایشان درد می کردند.

–خب حالا از جات بلند شو.

چشمانم را به سرعت باز کردم و به قیافه اش نگاهی
انداختم.

–برای چی؟

چپ چپی ای که نگاهم کرد یادم افتاد که نباید چندان
حال سؤال بپرسم! چشمانم را مجدد بستم و از جایم
بلند شدم. دل

در دلم نبود و بی تاب آن بودم تا بدانم با من چه کاری
 دارد! دستم را که گرفت پلک هایم لرزیدند و خواستم
 چشمانم

را باز کنم که فوراً آن یکی دستش را به روی چشمانم
 گذاشت. صدایش را نزدیکِ نزدیک شنیدم! نزدیک و
 دقیقاً

جایی کنار گوشم که هرم نفس های گرمش حتی از
 روی چادر و روسری من را می سوزاند!
 قرار شد چشمای نازت رو باز نکنی نرگسی! باز نکن
 به هیچ عنوان خب؟ تا وقتی که خودم گفتم باشه؟
 زمزمه و نجوای آرامش در کنار گوشم، عجیب
 احساسات دخترانه ام را تحریک می کرد! سری تکان
 دادم. با فشردن

دستم و کشیده شدنش، من را چرخاند. سخت بود
 حدس این که دقیقاً چه کاری با من دارد! چند قدمی
 که برداشتیم،

دستش را از روی چشمانم برداشت و دستش را هم از
 دستم جدا کرد. پوست دستم از حرارت گرمایی که از
 دستش به

دستم ساطع شده بود، گزگز می کرد! اما این بار نجوای
 آرامش را در کنار گوشم از پشت سرم شنیدم!
 —نرگسی من قول دادی ها! چشمت رو اصلاً باز نکن!
 بعد از گفتن حرفش دیگر سنگینی چادر را روی سرم
 احساس نکردم. چادر را از روی سرم برداشت. دستش
 که به

زیر گلویم رسید و گره روسری ام باز شد در جایم
 تکانی خوردم و خواستم از او فاصله بگیرم که
 نگذاشت و دستش

را به زوی شانه ام گذاشت و کمی فشرد. هراس داشتم
از این که مادر و یا پدرم بیایند و ما را در این وضعیت
ببینند!

بی شک غش می کردم!

–وول نخور ان قدر دختر خوب! نمی خوام سلاخیت
کنم که!

۱۲۲

–آخه!

–آخه نداریم! این سری تکون بخوری یه جور دیگه

کارم رو انجام می دم! بگم از الان!

تپش های قلبم روی هزار در ثانیه بود. دهانم خشک

شده بود و من دیگرم نمی دانستم چه توصیفی باید

برای حالم کنم!

رو سری ام را از سرم در آورد و کلیپس موهایم را که باز
کرد، خرمن موهای طلایی رنگم همچو آبشاری رها
شدند و

تا گودی کمرم را پوشاندند. صدایش را که گویی کمی
می لرزید و نفس های داغ و تب دارش کمی بیشتر در
کنار

گوشم رها شدند...

— نرگسی... عین فرشته ها می مونی...

انگشت هایش لابه لای موهایم می لغزیدند و من
پاهایم سست شده بودند... دستش را از لای موهایم
برداشت و من

صدای باز شدن شیئی را شنیدم و بعد از آن حس
خنکای زنجیری را که به دور گردنم بسته شد.

— حالا چشمای نازت رو باز کن خانمم!

چشمانم را به آرامی باز کردم و خودم و علی را درون
آینه دیدم. گونه های سرخم بیش از همه به چشم می
آمد و

علی ای که با هر چرخش مردمک هایم، او هم
چشمانش را می چرخاند. کف هر دو دستش را به روی
شانه هایم

گذاشته بود و من علناً در آغوشش بودم. آغوشی که
بلندی قدم تا قفسه ی سینه اش بود و بازوهای
تنومندش را همچو

پیچکی حال به دور شکم حلقه کرد .

—مبارکت باشه نرگسی! قابلیت رو نداره فرشته من...

نگاهم روی پلاک و زنجیری ثابت ماند. برق طلایی

رنگش به خوبی در آینه چشمک می زد و روی پوست

گندم

گون گردنم به خوبی می درخشید. پلاکش اول اسم
خودم و خودش بود که بوسیله نوک دو پرنده ی طلایی
به هم گره

خورده بودند. زیبا خطاب کردنش برای یک لحظه اش
بود! زبانم قاصر بود برای تشکر کردن از مهربانی بی حد
و

نصابتش!

— نمی دونم چطور از تون تشکر کنم.
سرش را پایین آورد و روی شانه ام گذاشت. باور این
که با این وضعیت در کنار علی باشم سخت بود! خیلی
سخت!

— از تون نه! بگو علی! علی که بگی انگاری تو اوج
آسمونام! تو بگو علی من بینم این لبای صورتی و
قشنگت

چجوری اسمم رو صدا می زنه! بگو علی! منتظرم!

نگاهم را به فرش دوختم و با سختی گفتم:
ازت ممنونم علی.

همان یک کلمه ی ساده شد آتش سوزان عشقی که
شعله هایش پوست صورتتم و گردنم را سوزاندند...
چشمانم بسته

شدند و دستم بی اراده ام بالا آمد و روی موهای نرم
سرش نشست .

این مرد... مرد من شده بود... مردی که ساعاتی پیش
محرم هم شدیم. خداراشکر کردم بابت علی ای که در
سرنوشت

زندگانی ام قرار داد تا من حمیدی را فراموش کنم که
در خیالم روزها و شب ها را با او سپری کرده بودم...
(حمید)

به قدری افکارم مشوش بود که حال خودم را نمی دانستم! وقتی دیروز به خواسته سرهنگ برای پوشش عملیات به

همراه نیروها راهی همان ویلا شدیم، بعد از دستگیری افراد و یافتن زیرزمینی مخفی در حیاط توسط سگ های

سپکای آموزش دیده و کشف چندین کیلو شیشه و قرص؛ طی بازجویی ای که از ساقی ها و چندین فرد اصلی و

مربوط به این قضایا به عمل آوردیم، دریافتیم که نه تنها در این مدت در محدوده شهر سکونت خودمان چنین مهمانی

های برگزار و تعداد زیادی قرص و شیشه پخش می شود، در خود شهر و مکان های دیگر تولید شیشه و قرصه

سرعت انجام می شود! منتهی با روش های گوناگون!
 زمانی که ما سرگرم مأموریت هایمان و اطلاع رسانی به
 مدارس و... بودیم، آن ها از هیچ راهی برای گرفتن
 جان و درگیر کردن جوانان و نوجوانان دریغ نمی
 کردند! حال

۱۲۳

به خوبی گفته های سرهنگ را درک می کنم. چندین
 مورد پیش آمده اما با نوع و پوششی متفاوت برای
 پخش کردن

بین جوانان که هر کدام به نوعی رد گم کنی دیگری
 می شدند! دقیقاً همان هزارتوی پیچ در پیچ!
 اما تمامی این ها یکی از هزاران موردی بود که افکارم
 را برهم ریخته بود. بعد از چندین هفته بالاخره فرهاد
 جلالی

و سیامک اصلانی پیدا شدند! آن هم در یکی از خرابه
هایی که در اطراف شهر بود و هردویشان با دست و
پایی بسته

در چاهی به عمق ده متری انداخته شده بودند! اما
هردویشان هم با شلیک مستقیم گلوله به سرشان،
جانشان را از

دست داده بودند و جنازه هایشان به قدری بو گرفته
بود که مأمورین بخش جنایی و نیروی انتظامی به
سختی توانستند

جنازه هایشان را خارج کنند .

بعد از شناسایی همان دو مرد که در یکی از خانه های
روستایی در ارومیه مستقر شده بودند و دستگیری
شان توسط

نیروهای اطلاعات، طی بازجویی ها در همان دقایق
 ابتدایی به قتل آن دو نفر اعتراف کردند! می دانستم
 هر کسی که
 سروکارشان با این باند بیفتد بی شک اگر لو بروند
 چیزی جز مرگ انتظارش را نمی کشد! فرهاد جلالی و
 سیامک
 اصلانی هم طبق گفته های آن دو مرد، جابجایی مواد
 را دیده بودند که نباید می دیدند و حال در اوج
 جوانی، جوان
 مرگ شده بودند!
 نمی دانستم چگونه این ماجرا را باید برای آرزو بیان
 کنم! هر چند جلوتر از من بازپرس این پرونده
 خبرشان را به
 اطلاع خانواده هایشان می داد!

نمی دانستم چگونه به دختری که شناسنامه اش سفید
است اما بچه ای در شکمش دارد و حال پدر بچه کشته
شده، باید

ماجرا را شرح دهم!

اما ای کاش کمی روی کنجکاوی شان سرپوش می
گذاشتند و با ندانم کاری، کاری نمی کردند که حال
بعد از چندین

هفته جنازه هایشان را باید تحویل خانواده هایشان
بدهند! کاش می دانستند این مهمانی ها تنها بزم و
شادی و خوشی

نیست! بلکه ممکن است به مراتب بلاهای وحشتناک
تری بر سرشان بیاید و در انتها چیزی نیست جز مرگ
و ندامت

و عزادار کردن خانواده هایشان! کاش بدانند بسیاری از
این دست مهمانی ها فقط ظواهر امرشان شادبست و
در نهان

هزاران برنامه پشتشان برای نابودی شان کمر همت
بسته اند! کاش بدانند صرفاً هر دورهمی و مصرف
مواد و

مشروبات الکلی آخرش خوشی نیست! با وجود
ناخالصی های موجود در این مواد ها فقط و فقط
خودشان از بین
خواهند رفت!

در کشاکش افکار خودم بودم که علی مقابلم با جعبه
شیرینی ای ایستاد. نگاه و چشمان خسته ام را به
صورت خنداناش

دو ختم و دستم را از روی صورتم برداشتم.
—عقد نکرده شیرینی چی آوردی؟

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و جعبه را روی
میزم گذاشت.

—سلام! فعلا همین دو تا دونه شیرینی ای که مونده تو
جعبه رو بردار بخور تا یکم قیافت روشن شه! نخوری
همین

دو تا هم از دستت در رفته! بزور تا اینجا سالم
آوردمشون! باور کن منی که مردم از این قیافت
ترسیدم حالا بماند بقیه!

نیم نگاهی سمت جعبه شیرینی انداختم و مجدد به
علی که گوشه میزم نشست انداختم. وقتی نگاه
منتظرم را دید تک
خنده ای زد و گفت:

—این شیرینی واسه دو تا مناسبتته! یکیش این که
دیشب با نرگس محرم شدیم و یکیشم این که جواب
آزمایشای امروز

صبحمون مثبت دراومد و مشکلی نداشتن. شیرینی
 اصلی بمونه بعد مأموریتم و واسه عقد و عروسیم.
 نمی دانم چه حکمتی در کار خدا بود که من از دیروز
 که علی رفته بود مدام اتفاق پشت اتفاق و خبر پشت
 خبر بود

که می شنیدم! حتی پلک هم نمی توانستم بزنم و تنها
 به خیره نگاه کردن به قیافه علی بسنده کرده بودم.

من که می

دانستم که اول و آخرش چنین اتفاقی می افتاد،
 مبهوت شدنم از شنیدن این خبر برای چه بود و چه
 سودی برای

موقعیت از دست رفته ام بود؟

—چیه چرا اون جوری نگام می کنی؟ مبارک باشه نمی
 گی؟ هی حمید باتوآما!
 چشمانم را بستم.

۱۲۴

—مبارک باشه رفیق! همیشه به خوشی و شادیت...
دست هایم را از آرنج روی میز گذاشتم و کمی نیم تنه
ام را به سمت جلو متمایل کردم. دو انگشت اشاره ام
را روی

شقیقه هایم گذاشتم و شروع به ماساژ دادن آن ها
کردم که بشدت ضرب گرفته بودند! از دیروز صبح که
به اداره آمده

بودم و بعد آن عملیات دستگیری و بازجویی و در انتها
هم که شنیدن خبر هایی که بازپرس به گوشم رساند،
حتی

برای ثانیه ای چشمانم را برای خواب نبسته بودم و
حال امروز هم شروع ماجراهای دیگر...

—حمید چیزی شده؟ هادی یه چیزایی گفت اما خب
تعریف نصفه و نیمه اون برای من کفایت نمی کنه و
دلَم آروم نمی

گیره وقتی حال و روز تو اینه! پاشو... پاشو یه آبی به
دست و صورتت بزن. معلومه چه فشار عصبی ای رو
داری

تحمل می کنی که چشمتا شدن دو کاسه خون! پاشو
حمید!

دست هایم را از سرم جدا ساختم و تکیه ام را به
صندلی ام دادم. سرم را به عقب خم کردم و با همان
چشمان بسته

گفتم:

—هیچی نیست یکم که بگذره آروم می شم. توأم برو
آماده شو که مأموریتت زودتر از من شروع می شه.
فقط سر

جدت علی باز هم دارم می گم تا دیر نشده بکش کنار
من به جات برم.

از صدای خش خشی که ایجاد شد فهمیدم که علی از
روی میز بلند شد. اما حتی نمی توانستم لای پلک
هایم را کمی

از هم فاصله دهم. سرم در حال انفجار بود و افکاری
که به اشکال گوناگون در سرم جولان می دادند و حال
نرگس و

محرم شدنش با علی، محرم... محرم... محرم...
—حمید هنوز ول نکردی اون جریان رو؟ پاشو رفیق.
پاشو منم دارم می رم. درضمن یادم نرفت که بهم
نگفتی دقیقاً

حال و روزت برای چیه!
سرم را کمی خم کردم و چشمانم را باز کردم.

چیز خاصی نیست. گرفتاری و گرفتاریم صبر می
خواد تا بتونی باهاش کنار بیای! می ری برو ولی
خواهشاً

مراقب خودت باش. من و هادی هم نهایتاً تا یکی دو
ساعت دیگه بهت ملحق می شیم.

سری تکان داد و دستش را به نشانه خداحافظی بالا
آورد و بعد از آن از اتاق خارج شد. زیر لب حق به
همراهتی

گفتم. نگران بودم و نگرانی ام چیزی نبود که بتوانم
برای آرام شدنش مرحمی پیدا کنم. دلم کمی آرامش
می خواست!

آرامشی که ابدی باشد. آرامشی که وقتی همچو حال
کنونی ام به این وضع دچار شده برای لحظاتی هر چند
کم دلم

گرم باشد که وجود دارد و من را به اوج آرامش می
رساند...

گوشی ام را از روی میز برداشتم تا با فریده بانو تماس
بگیرم و کم کم ماجرا را برای او بازگو کنم تا حداقل
آرزو را

آماده کند برای شنیدن خبری که خیلی زود به
گوشش می رسیدا! اما خودم باید برایش صحبت می
کردم تا بداند زندگی

به انتها نرسیده، حال یا امشب یا فردا، بستگی به روند
مأموریتم داشت و پیش روی اش .

هنوز شماره ای نگرفته بودم که تقه ای به در زده شد
و یکی از همکارهای خانم مان نگاه منتظرش را به من
دوخت.

گوشی را روی میز برگرداندم و بفرماییدی گفتم که
داخل شد. احترام نظامی گذاشت و گفت:

—سلام جناب سروان! ستوان یکم نگار رحمانی هستم
 برای همراهی شما در مأموریت های پیش رو.
 آزاد باشی گفتم. در جایم به نشانه احترام کمی نیم
 خیز شدم و جواب سلامش را دادم. با دستم به صندلی
 مقابل میزم

اشاره کردم. روی صندلی ام نشستم و ستوان هم روی
 صندلی جاگیر شد. منتظر نگاهش کردم که با نگاهی
 جدی

شروع به صحبت کرد.

—طبق فرمایش جناب سرهنگ برای عادی جلوه
 نمودن مأموریت امروز و هم چنین مأموریت های پیش
 رو، بنده به

عنوان همراه شما برای بهتر پوشیده شدن و مخفی
 موندن عملیات در کنار شما هستم!

گفته های سرهنگ را موبه مو بیان می کرد و من با
همان نگاه سخت و جدی ام خیره به چهره اش گفته
هایش را با

دقت گوش می دادم. سرهنگ دقیقاً دورادور عملیات
را به گونه ای پیش می برد که بیش از پیش مطمئن
بودم که این

بار فرد اصلی و تعداد زیادی از ساقی ها و افراد و
زیردست های آن ها دستگیر خواهند شد! همانند
دیشب و صد در

صد شب های بعدی!

۱۲۵

—خیلی خب ستوان رحمانی. امیدوارم در کنار هم
بتونیم این پرونده رو هم برای همیشه ببندیم! فقط
هماهنگی در

عملیات حرف اول رو می زنه! منظورم رو که درک می کنین؟

به خوبی می دانست که باید چگونه رفتار کند!
 —بله جناب سروان! شمارو به اسم مستعار بهنام می شناسم! و خودم هم با اسم مستعار یلدا!
 هر دو با هم تا زمان شروع عملیات و رفتنمان به مکان های مشخص و گفته شده، حرف هایمان را یکی کردیم
 و

سعی کردیم به نحوی صمیمانه رفتار کنیم تا حداقل به خوبی در نقشمان بازیگران خیره ای باشیم! بعد از اتمام صحبت

هایمان ستوان از اتاق خارج شد و من هم برای تغییر در پوششم اتاق را ترک کردم.

.....

همراه ستوان نگار رحمانی و هادی برای انجام اولین
عملیات حرکت کردیم.

—بنظرتون می تونیم از تو بوتیک چیزی پیدا کنیم؟
نیم نگاهی از آینه جلو به عقب انداختم و ستوان
رحمانی را در حالی که سرش را چرخانده بود و به
منظره خیابان

خیره شده بود؛ دیدم.

—آگه علی بتونه رو مخ طرف کار کنه و جنسی ازش
بکشه بیرون، آره می شه پیدا کرد. اما فقط فعلا علی
مهمه که

بتونه امروز توسط همین ساقی ها، خودی نشون بده و
کم کم وارد گروهشون بشه و بعد خودش رو نزدیکتر
کنه!

خیلی زمان می بره اما با علی ای که من می شناسم
بعید نیست! فعلا باید این سه مکان رو زیر نظر بگیریم
و طبق

گفته سرهنگ بعد از بیرون اومدنمون از مکان همه
چیز رو عادی جلوه بدیم که حداقلش فعلا خودمون لو
نریم و اونا

شک نکنن! بقیش با بچه هاست که دستگیرشون کنن!
بعد از اتمام حرف هایم فرمان ماشین را چرخاندم و
عینک آفتابی روی چشمانم را کمی بالا و پایین کردم.
—اگر بخوان از مواد آرایشی بخصوصپنکک های پودری
برای جاسازی مواد استفاده کنن و توسط ساقی های
دخترشون تو مهمونی هم جاساز و پخش کنن برای ما
راحت تره! حداقلش این که می دونیم تو قسمت مواد
آرایشی

فقط با یک محصول این کار رو می کنن! این روش در
واقع چندان جدید نیست و مثل همون کیت‌رینگ‌هایی
که داخل

غذا مواد رو جاساز می کنن؛ خب می شه گفت از
قدیمی ترین روش هاست! اما برای بازی دادن ما و دور
کردنمون

از هدف شیوه خوبیه! ولی این که تو بوتیک‌ها چطور
مواد رو جاسازی می کنن واقعاً شگرد حرفه‌ایه!
ستوان رحمانی گفت و هادی برای تأیید حرف‌های او
کمی سرش را رو به عقب متمایل کرد و رو به ستوان
گفت:

—آره دقیقاً همین طوره! خیلی خوبه که شما هم به
دقت پرونده‌ها رو مطالعه کردین!

نگاهم را مجدد به چهره آرایش‌ملایم کرده‌اش
دوختم. دختر زرنگی می آمد! زرنگ و با دقت!

— شما لطف دارین ستوان شمس! لازمه ی کار پلیس
دقت و زرنگ بودنشه!

.....

روی صندلی چرمش می نشیند. پاهایش را روی میز
می گذارد. یک نخ از جعبه سیگار گران قیمتش بیرون
می کشد.

مانند تمامی این سال ها فقط و فقط با سیگار گورکا
آرام می شود! سیگار را میان لب هایش می گذارد.
محافظ بغل

دستش با فندک استیل نقره ای رنگ، جرقه روشن
شدن سیگارش را می زند. کامی عمیق می گیرد و
چشمانش را می

بندد. دودش را کمی نگه می دارد و سپس آرام آرام با
لذت وافر از بینی و دهان خود خارج می کند.

چشمانش را باز می کند و خیره به دودهایی می شود
 که آرام آرام فضای اتاقش را دربر می گیرند. مجدد
 کامی این

بار عمیق تر می گیرد. پای راستش را روی پای چپش
 می اندازد. این بار به عکس آویخته شده به دیوار
 مقابلش

صاف و مستقیم نگاه می دوزد! عمیق عمیق! با اشاره
 دو انگشت میانی و اشاره اش، پرده اتاق کشیده می
 شود. پرده

ای ضخیم از جنس کتان و به رنگی تیره! تیر نگاهش
 دقیقاً روی دو چشم در قاب عکس ثابت می ماند!
 زمان مدیدی

را برای پیدا کردن صاحب این چشم ها صرف کرده!
 زمانی که در نظرش ارزشش را داشت! تنها باقی مانده
 از آن

زندگی! تنها فردی که نباید زنده می ماند اما مانده!
 حال نوبت خود اوست که او را هم به جایی بفرستد که
 پدرش رفته!
 دقیقاً او هم باید سرنوشتش مانند پدرش دچار شود!
 به این می اندیشد که حال او را خوب زمانی پیدا کرده!
 زمانی که
 دقیقاً با یک شکار کوچک، چندین شکار کوچک و
 بزرگ دیگر را بدست آورده! تا توانسته بازی به راه
 انداخته و
 همه را درگیر خودش کرده است! خودی که هم هست
 و هم نیست! هم نزدیک است و هم دور! زیان های
 بسیاری را
 ۱۲۶

متحمل شده اما تمامی این ضررها به چشمش نمی آید
چون سودش بیشتر از تمامی این هاست! آن قدری
درآمدش از

کشورهای دیگر نیز تأمین می شود که ضررهای بی
شمارش ابداً برایش مهم نمی آیند!
سیگار گورکایش را مقابل چشمانش می گیرد. سوختن
سیگار را می ببند. سرخ شدن سیگارش را می ببند و
عمیقاً به

آن زل می زند. دو نفر از اعضای خانواده اش را فقط
بخاطر پدر شخصی که عکسش مقابل چشمانش روی
دیوار

آویخته شده، از دست داده! پدر و برادرش را! برادر دو
سال از خودش بزرگ تر را! حال تمامی ثروت های
اندوخته

شده زیر دستان خودش است! همانند پدر و برادرش
 راه آن ها را ادامه می دهد! راهی که سالیان طولانی به
 عنوان

ارث به آن ها رسیده! هدایت باند شغالی که حال ارثیه
 گرانبهای اوست!

—مهمونی بعدی مواد بیشتری می خوام پخش بشه!
 اون قدری که تعداد زیادِ دیگه ای رو درگیر کنه!
 ثانیه ای از گفتن حرفش نمی گذرد که چشم قربان را
 می شنود! پاهایش را از روی میز بر می دارد. سیگاری
 که تنها

از آن دو کام گرفته بود داخل سیگاری روی میزش
 خاموش می کند. کیف چرم قهوه ای رنگش را از روی
 میز بر

می دارد. بعد از بازکردن رمزش، دسته ای کاغذ شامل
 اسناد و قرارهایش را بیرون می کشد.

قرارمون با اون مرتیکه به کجا رسید؟ بالاخره می
خواد بپاد یا نه؟

می گوید و منتظر شنیدن پاسخی از جانب محافظش
که برای او همانند دست راستش است، می شود.
بله قربان! طبق قراردادتون دقیقاً تا دو هفته دیگه
لب مرز برای بستن قراردادن با شما حاضرن! همون
مبلغی که

توافق کردین! فقط این جور که پیش میره شما ضرر
بیشتری متحمل می شین!

به سرعت سرش را می چرخاند و نگاه عصیانگرش را
به او که ترسیده و قدمی به عقب برداشته می اندازد!
در

نظرش گاهی اوقات او بیش از حد خودش را به
ندانستن می زند! دقیقاً چیزی که از آن متنفر است!
با همان قیافه

برزخی و لحن مصمم و جدی همیشگی اش پر عتاب به
او می غرد!

—احمق! بعد این همه مدت نفهمیدی ضرری که دارم
می کنم چقدر کمه؟ فکر کردی من می آم مواد خالص
رو می دم

دست یه سری احمق تر از خودت؟ کلی ناخالصی تو
اون مواد ها قاطی می شه! گاهی اوقات دلم می خواد با
یه تیر

خلاصت کنم! حالا از جلو چشمام برو گمشو! یالا!
محافظش به نشانه احترام کمی خم می شود و به
سرعت از اتاق خارج می شود.

—یه سری گوسفند دور خودم جمع کردم. هی سلمان!
سلمان مردی سیه چُرده که قدی بلند و قامتی به
شدت ورزیده دارد، قدمی به او نزدیک تر می شود.
—بله قربان!؟

ورقه های در دستش را روی میز پرتاب می کند.
 —برو کار این گوسفند رو یک سر کن! جنازشم یه
 جوری گم و گور کن که اثری از آثارش نباشه!
 سلمان کمی مبهوت در جایش باقی می ماند. هیچ گاه
 ندیده بود کسی حرف و خطایی بزند و مرتکب شود و
 او بخواهد

بخششی انجام دهد! هر کسی را که سرراهش بود
 درجا از بین می برد! اما الیاس را که چندین سال دست
 راست او

بوده را باید نابود می کرد! به همین راحتی برایش مهره
 سوخته به حساب آمد!

—نکنه توأم دلت می خواد بری پیش همون؟
 سلمان در جایش تکانی می خورد و اطاعت قربانی می
 گوید و از اتاق خارج می شود تا امر او را جامهٔ عمل
 بپوشاند

تا بلکه به سرنوشت الیاس دچار نشود!
 بعد از رفتن سلمان، از جایش بلند می شود. چند
 قدمی را بر می دارد و پشت پنجره اتاقش می ایستد.
 کمی پرده را کنار می زند و به منظره پر درخت روبه
 رویش خیره می شود. دستی به ریش و سیبیل جو
 گندمی اش
 می کشد و مانند همیشه زیر لب با لبخندی شیطانی
 که به روی لبانش نشانده، می گوید:
 —هیچ وقت هیچ کدومتون حریف های خوبی نیستین!
 هر قدر هم که یه شغال رو بکشین باز هم شغال های
 دیگه ای
 برای بازی دادنتون هستن! نسل ما هیچ وقت
 منقرض نمی شه! ما شغال ها فرصت طلبیم! باید
 فهمیده باشین که هر جا

دنبالمون بگردین مکان مشخصی نداریم! همه جا
هستیم! همه جا جناب سرهنگ ناصحی!

.....

۱۲۷

(حمید)

با کمی فاصله از بوتیک ماشین را متوقف کردم. علی را
با پوششی متفاوت داخل بوتیکی که نمای بیرونی اش
کاملاً شیشه ای بود، دیدم. از لبخند روی صورت
خودش و پسر جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود،
دریافتم که همه چیز
به خوبی پیش رفته! علی با شیطنتی که داشت و لحن
بشدت خودمانی اش به راحتی می توانست هر کسی را
مجدوب

خودش کند! اگر همین طور پیش می رفت بی شک
خیلی سریع می توانست در باند نفوذ کند و نقشه را به
خوبی اجرا

کند! ماشین را خاموش کردم و رو به هردویشان که
منتظر نگاهم می کردند گفتم:
—خب آماده این؟

هر دویشان بعد از اعلام آمادگی شان در ماشین را باز
کردند. من هم پیاده شدم و بعد از بستن درها و قفل
کردن

ماشین به سمت بوتیک به راه افتادیم. ستوان رحمانی
به کنارم آمد و طبق برنامه مان عملیات را آغاز کردیم!
ابتدا من

و رحمانی وارد بوتیک شدیم و پشت سرمان هادی. با
دیدن علی به طور طبیعی و گویی که برای اولین بار
است

یکدیگر را می بینیم، نیم نگاهی ردوبدل کردیم که
 علی به طور نامحسوسی با زدن چشمک موفقیت
 خودش را اعلام
 کرد!

—می گم بهنام این سری یه رنگ متفاوت تی شرت
 بردار یا! خسته شدم از بس رنگای تیره تو تنت دیدم!
 می دانستم اگر مأموریت نبود هادی و سجاد و علی بی
 شک شلیک خنده شان به هوا بر می خواست! عینکم
 را روی

موهایم زدم و کمی بیشتر به رحمانی نزدیک شدم.
 باید طوری رفتار می کردیم که شک برانگیز نمی
 شدیم! نگاه خیره

ام را به مردمک های سبز رنگ و چشمان درشتش
 دوختم و با لبخندی یک وری که به روی لبانم نشانده
 بودم جوابش

را دادم.

—این بار به انتخاب تو باشه خانم خانما... من حرفی

ندارم. هرچی پسند تو باشه من می پوشم حله؟

چشمکی زد و با خنده گفت:

—حالا شد آقابهنام! پسری که حرف دختر مورد

علاقشو گوش نده که به درد زندگی آینده نمی خوره.

نگاهش را چرخاند و به پسر جوان پشت پیش خوان

که ما را تماشا می کرد داد و گفت:

—مگه نه؟ این طور نیست؟

پسر جوان که از حرف های ما خنده اش گرفته بود،

ابرویی بالا انداخت و رو به ستوان رحمانی با خنده

گفت:

—بله چرا که نه! منم اگه جای شما بودم یه آقایی مثل

ایشون دوستم بودن، دو دستی که نه چنددستی می

گرفتمش!

—وای آره... می دونم بهنام من همه جوره تک! می شه
حالا جنس جدید اگه دارین بیارین من بینم انتخاب
کنم؟ آدرس

شما رو دوستم بهم داد خیلی از جنساتون تعریف می
کرد آخه! راستی برای این دوستم هم اگه می شه تی
شرت
بیارین.

رو به هادی کرد. به خوبی در نقشش فرو رفته بود و به
قدری خیره این کار را انجام می داد که اگر نمی
دانستیم او

کیست، بعید بود بفهمی این دختر با این همه دلبری
کردنش ستوان است!

—خب تو چه رنگی می خوای ارشیا؟
هادی قدمی به جلو برداشت و فاصله اش را با
پیشخوان کمتر کرد.

— نمی دونم یلدا جون... تو که واسه این آقاتون می
 خوای خوبش رو سوا کنی واسه منم یه چی انتخاب
 کن. حداقل

یجوری باشه که بتونم مخ اون رفیقت رو بزنم!
 رحمانی خنده ای دلبرانه کرد و دقیقاً کنار دست من
 ایستاد.

— آقایی ما که یدونست ارشی جون! توأم اگه می خوای
 رفیقم یاسی حسابی باهات جور باشه بهت پیشنهاد
 می کنم

رنگای گرم انتخاب کن مثل ادکلن های با بوی گرم!
 علی با ببخشیدی خودش را به پیشخوان چسباند. رو
 به پسر کرد و چشمکی حواله اش کرد و گفت:
 — خب داش خرید مارو بده بریم که کار داریم فقط
 همون که گفتی الان دقیق برم پیش کی؟

من، هادی و رحمانی خودمان را با صحبت کردن
 سرگرم کردیم تا علی راحت تر بتواند به آدرس مورد
 نظرش

برسد! بی شک آدرس بعدی و بعدی های دیگر برایش
 حکم یک پیروزی بزرگ می آمدند!

۱۲۸

همان پسر با صدای بشدت آرامی اسم و آدرسی را
 زمزمه کرد. علی سری تکان داد و با برداشتن پاکتی
 که درونش

پیرهن بود، با خداحافظی ای بوتیک را ترک کرد.

رحمانی مجدد خودش را به پیشخوان رساند.

—می شه همونایی که خواستم رو بیارین؟ فقط...

صدایش را کمی آهسته کرد و نگاهی به بیرون انداخت

و مجدد زوم صورت پسر شد.

فقط دوستم یاسی می گفت می تونی مشتری هاتم
بسازی! خب در واقع می گفت اگه بگم از طرف اون
اومدم هوای

ما رو هم داری! می گفت جنسایی که داری حرف
ندارن! حالا داری ما رو بسازی؟

نگاهم دقیق اُ روی صورت پسر زوم شده بود؛ می
دانستم که ستوان رحمانی با استفاده از حربه های
زنانه اش به

راحتی می توانست از زیر زبان پسر حرف بکشد! پسر
نیم نگاهی به صورت من و هادی انداخت و گفت:

چطور همون رفیقت خودش باهاتون نیومده؟

خودش را از تک و تا نینداخت و با همان چهره

خندانش، دستش را از آرنج روی پیشخوان شیشه ای

گذاشت و چانه

اش را هم روی دستش گذاشت.

—می خوام الان زنگ می زنه رفیقم بیاد. فقط می شه
 حالا اون سفارشات ما رو بذاری ببینیم؟
 کمی به نیم رخش مسلط بودم. نتوانستم به خوبی
 بفهمم که چه کاری کرد که پسر کمی با نگاه هیزش
 براندازش کرد و
 بعد از چندثانیه گفت:

—حله! رفیقای یاسی، رفیقای خودمن! حالا چطور
 یاسی تا حالا از شما رونمایی نکرده؟
 دستش را از زیر چانه اش برداشت.

—آخه من و یاسی تو مهمونی همدیگرو پیدا کردیم
 اونم بعد چندسال. ما موقعی که راهنمایی درس می
 خوندم با هم

دوست بودیم. دیگه من با خانوادم رفتم یه شهر دیگه.
 دوباره بعد چند سال برگشتیم همین جا که خب من با
 خیلیا آشنا

شدم. یکیش هم شما!

پسر در حال بیرون آوردن چندین تی شرت از قفسه
ها بود که خندید و گفت:

—پس از خوش شانسی من بوده که با خانم با شخصیتی
مثل شما آشنا بشم!

برایم جالب بود که با وجود من به راحتی به گپ زدن با
ستوان رحمانی پرداخته بود! در واقع ابایی نداشت و

گویی

برایش مهم نیست که من هستم یا نه! که این هم
دقیقاً یکی از معضلاتی که جوانان ما دچارش شده
اند! تأثیر فرهنگ

غربی و رفتار اشتباهی که گمان می کردند با راحت
برخورد کردن و گپ زدن یعنی آخرِ مدرن بودن! یعنی
فراموش

کردن ناموس! با هر غریبه ای همه مدل رفتار کردن و
 برایشان عادی آمدن موضوع! بی شک اگر کوچکترین
 احساس روی رحمانی داشتم حالا چه در مأموریت و
 چه در غیر مأموریت، پسرک را جوری سر جایش می
 نشاندم

که تا عمر دارد به هیچ زنی نگاه کثیف و آلوده اش را
 ندوزد!

برای این که شک نکند ابروهایم را درهم کردم و
 خودم را به رحمانی نزدیک کردم. با لحنی که سعی می
 کردم به

واقعی بودن حرف هایم پی ببرد رو به رحمانی گفتم:
 —خب یلدا چی شد؟ وایسادی به حرف زدن و گپ زدن
 که!

صدایم را به ظاهر آهسته کردم اما به نحوی گفتم که
آن پسرک هم بشنود و بداند که من حکم بی رگ را
ندارم!

—هیچ خوش ندارم با یکی دیگه غیر من تا این حد
گرم بگیری! مفهومی یلدا؟
قیافه اش را بُغ کرده جلوه داد تا به خوبی بتواند پسر
را به خودش مجذوب کند تا در کنار علی بصورت
ناشناس و

یکی از ساقی ها، به راحتی وارد باند شود و بماند تا
هردویشان با هم عملیات را پیش ببرند!
—وا بهنام؟ چرا مثل این مردای عصر حجری حرف می
زنی؟ من اصلاً خوشم نمی آد ها! بروز باش خب! الان
این

حرف زدنا عادیه!

— فعلا انتخاب کن لباسارو بعد می ریم بیرون حرف می
زنیم!

شانه ای بالا انداخت و پشتش را به من کرد. پسر بعد
از آوردن چندین مدل تیشرت، یکی را مقابل یلدا
گذاشت.

— این تی شرت رو جدید آوردیم. یه نگاه به یقش
بنداز. یقش نه گردن رو تو گرما اذیت می کنه، نه بعد
شستن خودش
رو ول می کنه.

۱۲۹

به قدری شمردده شمردده و محتاطانه حرف هایش را بر
زبان آورد و هنگام ادای جملاتش به من و هادی نگاه
انداخت

که به خوبی دریافتم یک جای کارش می لنگد! این تی شرت بی شک حامل مواد بود و حال می خواست آن را با

زبانِ بی زبانی به یلدا حالی کند! بی آن که متوجه مشکوک شدن من شود، تی شرت را از زیر دست رحمانی بیرون

کشیدم و خودم را مشتاق دیدن آن کردم. هادی هم تی شرت دیگری برداشت و مشغول واریسی آن شد. کمی لباس را

زیرو رو کردم و در نهایت مواد را پیدا کردم! دقیقاً درون قسمتی که مارک، مدل و سایز لباس در قسمت یقه تی

شرت نوشته می شد! به قدری ظریف این کار را کرده بودند که حتی برجستگی خاصی را در آن قسمت احساس نمی

کردی! از بین چندین تی شرت، تی شرتی را حامل این
مواد کرده بودند که در بین لباس های دیگر
مشخصنباشد!

—بد نیست... اما همچین از مدلش خوشم نمی آمد!
خیلی پاره پورست! مدل دیگه ندارین؟
رحمانی آن را از دستم کشید و کمی مقابل چشمان
خودش گرفت.

—وا به این خوبی! رنگشم دوست دارم! اصلا تو
نیوشش. من که خیلی خوشم اومده!
بعد از دقایقی سپری کردن در بوتیک، با خرید سه
تیشرتی که قیمت نجومی داشتند و پول مواد را هم
روی آن ها

کشیده بود، از آن جا بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم.
ماشین را روشن کردم و بعد از گذشتن از چند خیابان
و دور

شدن از آن محدوده، ستوان رحمانی با پوزخندی
گفت:

—بین چی عایدم شد! خیلی راحت افتاد تو مشتم!
نگاهم را از آینه جلو به عقب دادم. دستش را کمی بالا
آورده بود و بین انگشتانش کارتی خودنمایی می کرد.
هادی

رو به عقب متمایل شد.

—شماره داده آره؟

رحمانی سری تکان داد و کارت را به دست هادی داد و
خودش مشغول باز کردن یقه تیشرت که مواد جاسازی
شده

بود، کرد.

—حمید این پسر از اون فلان فلان شده هاست! هم
شماره داده هم یه چرتی نوشته رو کارت که منی که
مردم شرمم

می شه! اصلا کاملا معلومه از همین کارت ها چندتا دختر رو کشیدن به بساط کثافت کاریاشون!
 لبانم را با زبانم تر کردم و رو به هردویشان گفتم:
 —سرهنگِ ناصحی خیلی خوب می دونه با چه کسی طرفِ که نقشه ای که کشیده ردخور نداره!
 —خب این که درسته اما ستوان رحمانی این یاسی از کجا دراومد؟ یلحظه پیش خودم گفتم الان این پسر گیر بده بگو
 بیاد چی کار می خواستیم کنیم!؟
 صدای رحمانی را بعد از چند ثانیه شنیدم .
 —کاملا واضح! مریم احمدی یا همون شخصبا اسم مستعار یاسی، دختری که ساقی و خیلی از موادها توسط اون بین

دختر! پخش می شه! خوشبختانه با گیرانداختنش و
 بازجویی ازش اعتراف کرد و در نهایت همکاری با ما رو
 قبول

کرد. که خب به نفعش شده و می تونه کمی از جرمش
 کم کنه! دقیقاً روزی که سرهنگ به شما و جناب
 سروان اطلاع

دادن که باید به بوتیک برین؛ ما یک الی دو هفته تمام
 درگیر همین یاسی بودیم و خب حالا نتیجش رو هم
 دیدیم!

هادی بلند خندید و گفت:

—ایول به خودمون! زنده باد سرهنگ! دست مریزاد به
 بچه های اطلاعات! خیلی زود ما پیروز این بازی می
 شیم!

دو مکان بعدی را هم رفتیم و طبق جست و جویمان
مواد ها را پیدا کردیم. بعد اتمام عملیات راهی سازمان
شدیم.

نحوه دستگیری سه نفری که در آن سه مکان بودند
توسط نیروهای شخصی انجام می گرفت تا کسی به
ماجرای
مشکوک نشود تا بتوانیم آن ها را مجبور به همکاری
کنیم .

ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم و هر سه مان
داخل و ساختمان اداره شدیم. من و هادی بعد از
تعویضلباس

هایمان، خودمان را طبق دستور سرهنگ به نزدش
رساندیم. کمی گذشته بود که ستوان رحمانی هم به
جمع ما ملحق

شد. سؤالی همچو خوره در پستوی ذهنم رژه می رفت
و من بشدت مشتاق پرسیدن آن! بعد از گفتن هر آنچه
که پیش

آمده بود، رو به سرهنگ کردم.

—جناب سرهنگ یه سؤال برام پیش اومده!

نگاهش را به چهره ام دوخت و بعد از کمی مکث گفت:

—یه سؤال که قاعدتاً نباید باشه حمید جان! مطمئنم

اون قدری سؤال تو ذهنت داری که می خوای از بین

اونا مهم

ترینش رو بررسی! پرس!

تیز و باهوش بودن سرهنگ اخلاقی بود که عملاً

همیشه ستایشش می کردم! خیلی خوب افکارمان را

می خواند! به

گونه ای که گمان می کردم شاید ذهن خوانی بلد

باشد!

برام جای سؤالِ اگر شما این شخص رو می شناسین
 چطور این همه مدت دستگیر نشده؟! وقتی تو عملیات
 شمال

فهمیدیم اونی رو که علی با تیر زده بهش بدلش بوده،
 خب پس چهرش شناخته شدست! خیلی زودتر از این
 ها باید

دستگیر می شد!

دست هایش را روی میز شیشه ایِ مقابلش گذاشت و
 انگشت هایش را درهم گره زد .

—دقیقاً حمید! این چیزی بود که می خواستم

خودتون بهش برسید! بین این یه کلافی که، به جا
 این که دو سر داشته

باشه، چندتا داره! فکر می کنی چرا هادی باید تو اون
 عملیات لو می رفت؟ چرا هادی و نکشتن؟ چرا
 گذاشتن خیلی

راحت حرف هایی که اونجا شنیده بود رو به ما بگه؟
هوم؟ خودت چی فکر می کنی؟

کمی خیره به چهره سرهنگ شدم. ماجرا حال برایم
روشن و واضح تر می شد! این که آن بدل فقط رد گم
کنی بوده!

حرف هایی که مقابل هادی زده اند، رد گم کنی بوده و
آن شخص، شخصی نیست که ما به دنبالش بودیم!
-یعنی می خواین بگین اون طرف همونی نیست که
برای خودش بدلش رو جا زده بود، درسته؟
در واقع هادی رو زنده نگه داشته بودن تا اطلاعاتی رو
بده که ذهنمون رو گمراه کنه! چون اون ها به هیچ
کسی رحم

نمی کنن و با فهمیدن نفوذی بینشون، اون رو درجا
می کشن! اما... خب... فرد اصلی کیه؟

ببین حمید باند شغال ها، باند تازه کاری نیست! می
تو نم بگم حتی از زمانی که من تازه وارد این کار شده
بودم

وجود داشت! اون زمان ها ما افراد زیادی رو داشتیم
که به عنوان نفوذی وارد باندشون شدن و طی اتفاقاتی
از بین

رفتن! افرادی که نه تنها خودشون شهید شدن، بلکه
خانوادشون هم به خطر افتادن! اما اون زمان با پیگیری
های شدید

افرادمون ما تونستیم فقط دو نفر اصلی اون باند رو
شناسایی کنیم که خب طی عملیات هایی کشته شدن!
پدر و پسری

که هر دو اون باند رو هدایت می کردن! و اون کسی که
الان این بازی رو به راه انداخته، کسی که حالا سر کرده

اصلی باند شغال! اون بدلی رو که تو عملیات شمال
 علی زد، در واقع چهرش شبیه به همونی بوده که
 چندین سال پیش
 کشته شده! همون پسر جوونی که همراه پدرش کشته
 شده بود! حالا می تونی دقیق و واضح تر پی ببری که
 ما با چه
 کسی طرفیم! اون کسی که این بازی رو به راه انداخته،
 به گمان ما یکی از همون خانوادست که به جا مونده!
 در واقع
 نفر سومی که هم انتقام پدر و برادرش رو داره می
 گیره و هم طبق شیوه^۱ اون ها داره باندشون رو پیش
 می بره! نفر
 سومی که ناشناس و هیچ کسی از وجودش باخبر
 نبوده! و یا طوری وانمود کردن که کسی از وجودش با
 خبر نباشه!

خب ببین ما با یه فرد معمولی سروکله نمی زنیم! با
کسی طرفیم که یه مغزِ هوشمندِ! اون چند سال مداوم
خودش رو

۱۳۱

پنهان کرده بود! در واقع این طور که مشهوده طی این
مدت زمان، بیشترین سرمایه گذاریش رو تو کشورهای
اطراف

داشته و حالا با ثروتی هنگفت تو کشور خودمون
دست به کار شده! باید این رو هم بگم که طی عملیات
های چند سال

قبل که من هم شرکت می کردم، هر بار خواستیم به
داخل اون باند نفوذ کنیم با یه ترفندی دورمون می
زدن! من فقط

تا جایی می شناسمش که اون فرد باید یکی از اعضای
همون خانواده باشه! یکی که برای گمراه کردنمون
همون اوایل

شخصی رو بدل جا زد که شبیه برادر مردش بوده! اون
هم خیلی خوب من رو می شناسه و هم افراد حاذقی
که ما تو

اون عملیات ها از دست دادیم متأسفانه! حالا به خوبی
متوجه شدین این مدت با چه مغز متفکری سروکار
داریم؟

پیچیدگی این عملیات از همون ابتدا به قدری زیاد بود
که بچه های اطلاعات هم گاهی دچار مشکل می شدن!
اون در

واقع همه جا هست و نیست! هم نزدیکمونه و هم به
همون اندازه دور! و باید بگم متأسفانه هم از طریق
هادی شما

بیشتر شناخته شدین! چه بسا زودتر از این قضیه!
این برای خود من هم سؤاله که چطور شما باید زودتر
شناخته

بشین! کجا و تو کدوم عملیات؟ اما مطمئنم قضیه
مورد دیگه ایه! همون زمان که پدر و برادر این
شخصتوسط

نیروی ما یعنی شهید قاسم بدر به هلاکت رسیدن،
خود شهید بدر دقیقاً دو روز بعد در حالی که لباس
نظامیشون هم

تنشون بود توسط افراد ناشناسی شهید می شن و
همسرشون هم تو منزل کشته می شن! فقط می
دونستم که یک دختر

چند روزه داشتن که بعدش به کل ناپدید شد! خب
درصد کمی وجود داره که بچه های عملیات مواد
مخدر بخوان لو

برن! حتی با وجود این که بخوان نیروی نفوذی بشن!
 باید بگم شما خیلی وقته که شناسایی شدین! این که
 اون تا حالا

کاری برای از بین بردن شما انجام نداده باز هم از
 هوش زیادشه! دقیقاً بازی اون از زمانی شروع شد که
 هادی به

عنوان نفوذی تو باندشون رفت! و حالا ما می خوایم با
 فرستادن علی با این که شناخته شده، این ریسک رو
 کنیم! و

همون بازی ای رو که خودش شروع کرده ما به پایان
 برسونیم! این وسط در حال حاضر مهره شانسِ ما
 ستوان

رحمانی! تو و هادی امروز در واقع با پوشش از ستوان
 رحمانی وارد این سه مکان شدین! این که ستوان
 رحمانی

طعمه شما شده و بی شک وقتی بتونه خیلی خوب تو
باندشون نفوذ کنه، به عنوان کمک، کنار دست علی
باشه و

دورادور هواس رو داشته باشه! فقط امیدوارم که شما
رو به باندهای دیگه ای معرفی نکرده باشن! چون عملا
می

شین مهره سوخته و چهره شناخته شده!
حرف های سرهنگ باعث شده بود عمیقاً به فکر فرو
بروم! زودتر شناخته شدخ بودیم! زودتر از عملیات ها!
اما

چگونه؟ توسط چه کسی؟ من و علی گمان می کردیم
طی عملیات شناخته شده باشیم! اما حال...

ببین حمید! در واقع ما این جور مواقع می گیم
افرادمون می تونن محل زندگیشون رو تغییر بدن یا
حداقل تو خونه

سازمانی ها زندگی کنن! اما حالا و تو این شرایط و
دقیقاً وسط این ماجرا، جزء این که بیشتر باعث
مشکوک بودن

باشیم، کار دیگه ای نکردیم! باید همونطور که رفتار می
کردین، رفتار کنین! باید اون طرف فکر کنه که ستوان
رحمانی طعمه تو شده! در واقع این طور که تو می
خوای از اون سوء استفاده کنی اما این ماییم که از اون
فرد

سوءاستفاده می کنیم! فقط شاید براتون جای سؤال
باشه که از کجا بدونیم حتماً اون فرد یکی از اعضای
خانواده همون

باند شغال هاست! این و بدونین که شغال ها یکی از
خصلت هاشون اینه که اگه جفتی انتخاب می کنن و
بعدش توله

هاشون بدنیا می آن، بعد از از بین رفتن پدر و یا توله
 های بزرگ تر، نوبت به توله های بعدی می رسه! اینه
 که

حدس می زنیم یکی از اعضای باقی مونده ی همون
 خانوادست! بر اساس همین اسمی که برای خودشون
 انتخاب

کردن همینه! در واقع خیلی از باندهای خلافاکاری
 همین شیوه رو دارن! حتی خیلی هاشون بعد از مرگ
 سرکرده

اصلی، هدایت باندهاشون به دختر و یا حتی زنشون
 رسیده! اما این طرف یمدت نبوده و بعد از یمدت سر و
 کلش پیدا

شده تا هم انتقام نابودی خانوادش رو بگیره و هم به
 اهداف باند خودشون برسه!

توضیحات سرهنگ به قدری کامل بود که دیگر جای
هیچ سؤالی را باقی نگذاشته بود! مابقی اتفاقات به
روند عملیات

و علی و ستوان رحمانی بستگی داشت!
بعد از صحبت های دیگری از اتاق خارج شدیم. ستوان
رحمانی به قسمت و اتاق مربوطه خودشان رفت و
هادی هم

برای انجام کاری به اتاق دیگری به پیش سجاد رفت.
خودم را با قدم هایی خسته اما محکم به اتاقم رساندم.
هوا رو به

تاریک شدن می رفت و من از خستگی روی پا بند
نبودم. خودم را روی مبل درون اتاق رها کردم و سرم
را با

دستانم گرفتم و چشمانم را بستم. می دانستم که علی
هم چنان درگیر است! شاید نیمه های شب آن هم
مخفیانه و به

۱۳۲

طور ناشناس می توانست به خانواده اش سری بزند. اما
خودش هم خوب می دانست که دیگر نمی تواند
ریسک کند و

خانواده اش را دچار مشکل کند! بی شک نگرانی اش
برای نرگس هم بیشتر هم می بود! نمی دانم این چند
شب را

چگونه سر خواهد کرد!

هوف کلافه و خسته ام را رها کردم و از جایم بلند
شدم. گزارش امروز را در پرونده نوشتم و کمی دیگر
به کارهایم

رسیدگی کردم. زمانی سرم را بلند کردم و به ساعت
آویخته شده به دیوار اتاقم نگاه دوختم، که ده شب را
نشان می
داد!

از جایم بلند شدم و بعد تعویضلباس هایم اتاق را ترک
کردم. بعد از خروجم از ساختمان اداره و سوار شدنم
در

ماشین، با سرعت خودم را به خانه رساندم. حرف های
سرهنگ مدام در سرم چرخ می خوردند و من نگاهم
را دقیق

تر کردم اما دریغ از مورد مشکوکی در اطرافم! این که
این مدت به راحتی زیر نظرش بودم برایم سخت می
آمد! از

ماشین پیدا شدم و بعد از زدن قفل فرمان و قفل
کردن درها با ریموت، چند قدمی را طی کردم و در
خانه را باز

کردم. نگاهم را به چراغ های روشن خانه دادم. اما به
قدری سکوت بود که گمان کردم کسی در خانه نیست!
فریده

بانو از زمانی که فهمید آرزو چه خبیطی کرده تا چند
ساعت فقط سکوت کرده بود و حرفی نمی زد! اتفاق
کمی نبود و

برای همه غیرقابل باور و سخت! اما اتفاقی بود که
افتاده بود و غصه و حسرت خوردن هم به کار کسی
نمی آمد! با

همه تلاش هایش اما با آرزو سروسنگین رفتار می کرد
و این برای من هم سخت می آمد تا بماند آرزو! اما این

برخوردها تمام آن چیزی بود که آرزو خودش رقم زده
 بود! شاید هم کمی سرنوشت در آن دخیل بود!
 بعد از بستن در و آرام آرام طی کردن از حیاط، کفش
 هایم را درآوردم و بعد از بالا رفتن از پله ها، درب
 شیشه ای

حال را باز کردم. از راهرو عبور کردم و یالا هی گفتم.
 وقتی صدایی نشنیدم وارد پذیرایی خانه شدم. تا
 خواستم فریده
 بانو را صدا بزنم، از اتاق خواب خارج شد اما با حالی
 نزار و رنگ و رویی پریده.
 —سلام.

—سلام خسته نباشی حمید جان.
 خودم را به مقابله رساندم و کف دستم را به روی
 شانه اش گذاشتم.
 —چی شده مامان؟

نگاهش را وقتی به چشمانم دوخت، اشک حلقه زده بر
چشمانش را دیدم. دست آزادم را گرفت و من را تا
آشپزخانه با

خودش همراه کرد. دستش را از دستم رها کرد و بی
مقدمه حرفش را ادا کرد.

—امروز قبل از ظهر خبر دادن که همون پسرِ فرهاد
مرده.

می دانستم و دیگر از شوکِ شدنم گذشته بود!

—می دونم مامان، فقط آرزو؟

احتیاجی به گفتن مابقی حرفم نبود. خودش به خوبی

می دانست. دستش را روی دستش گذاشت و نگاهش

را به در

بسته ی اتاق خواب دوخت.

—حالش اصلا خوب نیست؛ ازش ناراحت بودم اما حالا،

از موقعی که فهمید اولش اصلا باور نکرد. تو شوک بود.

اما بعدش ان قدر داد زد و گریه کرد که حالش خراب
شد... مجبور شدم بزور بهش مسکن بدم تا آروم بشه!

اما خب

بعدش چی می خواد بشه؟ با بچه تو شکمش می خواد
چی کار کنه؟ من همش دل نگرون اینم که خانواده
پسرِ نخوان و

نذارن که آرزو بچه رو سقط کنه! اونوقته که دعواشون
تازه با خالت اینا شروع می شه! هم حق رو به اون بنده
خداها

می دهم هم خالت اینا؛ نمی دونم والا این بلا از کجا
اومد! خالت عصری زنگ زده بود بیاد این جا که آرزو
رو ببره

نداشتم. گفتم می ره و مرتضی و محسن یه بلایی
سرش بیارن. فعلا باید از اون جا دور بمونه.

دستم را به دکمه های پیراهنم رساندم و یک به یک
 بازشان کردم و در همان حال گفتم:
 فکر خوبیه. اما خب دیر یا زود، البته دیر که نه، صد
 در صد به همین زودی ها، مادر و پدر اون خدایامرز
 می آن

سراغ آرزو! هر چی نباشه بچه تک پسرشون رو
 حاملست! محال ممکن بذارن آرزو بچرو از بین ببره!
 فقط می مونن

خاله اینا که حسابی یه دعوی اساسی راه می افته!

۱۳۳

به سمت سماور رفت و شعله اش را روشن کرد .
 هر چی که خدا بخواد می شه، فقط به خیر تموم بشه
 بره که این مرتضی و محسن آخرِ شرن! آرزو اگه بخواد
 بچه

رو نگه داره سخته واسش بدون شوهر حاملگی رو
 بگذرونه! زن تو حاملگی روحیش حساس می شه.
 مدام ناز کشیدن

می خواد. رسیدگی می خواد. اصلا محال ممکن بخواد
 که بچه رو بدنیا بیاره و بده دست مادرو پدر اون
 خدایامرز

بردارن ببرن. مگه می شه یه بچه رو از مادرش جدا
 کرد؟ آرزو هر کاری هم کنه روزاش به سختی می خواد
 بگذره... دلم به حالش خون حمید...

—می گذره مامان... هر سختی ای می گذره! سخت می
 گذره اما می گذره! فقط زمان می خواد همین!

استکانی برداشت و شروع به ریختن چایی کرد.

—برو بشین یه لیوان چایی بیارم فعلا بخور. شام

خوردی؟

حین خارج شدنم از آشپزخانه گفتم:

—میل ندارم اصلاً!

.....

پشت پنجره طبقه دوم ایستاده بودم و به آسمان
تاریک زل زده بودم. ساق دستم را روی دیوار کنار

پنجره گذاشته بودم

و انگشت میانی و اشاره ام را هم به روی لبم. تاریکی
محض همه جا را فرا گرفته بود و من با وجود خستگی

بسیارم، خواب به چشمانم نمی آمد. هراس داشتم از
این که حتی گوشه ای از نگاهم را به آن خانه بدهم! با

زبانِ بی

زبانی با خودم مدارا می کردم. کاش می توانستم به
جان خودم هم غر نزنم! شکایت نکنم! اما فکرم درگیر

نرگسی هم

بود که نمی دانم در نبود علی چه می خواست کند! از
همین اول راه کنار می آمد با سختی های شغل علی؟
همین ها

بود که دلم میل ازدواج را نمی کرد! پای دلم قرص و
محکم بود که کسی را راه ندهد! اما بی آن که بخواهم
فکرم

مشغول کسی است که نباید باشد! دل نگران کسی ام
که ثانیه های واپسینش را چگونه می گذرانند! چقدر
غصه می

خورد؟ چقدر ناراحت سپری می کند؟ دل شوره هایش
را چگونه آرام می کند؟ با ندیدن محرم زندگی اش
چگونه کنار

خواهد آمد؟ فکر من هم درگیر شده بود... اما نباید می
شد!

—چرا اگه دوشش داری پا پیش نمی ذاری؟

با صدای یکباره آرزو در جایم تکانی خوردم و از پنجره
فاصله گرفتم و نگاهم را در تاریکی به نگاهش دادم.

خواستم

چراغ را روشن کنم که مانع شد.

— روشن نکن حمید! همین جوری خوبه..

صدایش بشدت گرفته بود. اما از چه چیزی حرف می
زد؟

— چرا بیدار شدی؟ ساعت از نیمه شبم گذشته. برو
بگیر بخواب.

قدم هایش را آرام برداشت و پشت پنجره ایستاد.

— نتونستم! صورت فرهاد یه لحظه ام از جلو چشمام

نمی ره؛ حتی تو خواب عمیق! حمید؟ چرا من زندگیم

این طوری

نوشته شده؟ چرا سرنوشتم این طوره؟

رفتم و کنارش و پشت به پنجره ایستادم.

—هر کسی داستان زندگیش طوری نوشته می شه و
همه زندگیشون یکی نیست!

۱۳۴

—مثل تو که دوسش داری و نمی ری جلو! چرا؟
سرم را چرخاندم و به نیم رخش زل زدم.

—از چی حرف می زنی؟

صورتش را چرخاند و در تاریکی به چشمانم زل زد.

—از همونی که خودت می دونی اما می خوای به زبون

نیاری و انکار کنی! نمی خوای حرفی نزن! اما بدون یه

عاشق معنی نگاه یه عاشق رو خوب می فهمه! حتی تو

تاریکی برق چشماش معلومه!

من و عشق؟ من عاشق ناموس رفیقم؟

حرفش و فکرش هم جنون آمیز بود!

—چرت نگو! عاشق کی؟ این حرف ها از من گذشته

آرزو.

صورتش را چرخاند و همانند من به آسمان تاریک و
نقره ای خیره شد.

—مگه چه عیبی داره که می گی تو و عاشقی محال؟
همه یه بار از ته دل عاشق می شن... یه بار که فقط و
فقط برای

یه بار دلشون می لرزه...

یا قدرش رو می دونن و سفت و محکم نگهش می
دارن... یا رهانش می کنن و یا یک سری هم مثل من
سرنوشت

باعث جدایی شون می شه! باورش برام از سخت،
سخت تر حمید، نمی تونم باور کنم! نمی تونم باور کنم
بعد از

چندهفته چشم انتظاری حالا خبر مردنش رو برام
آوردن! حمید می دونی؟ چشم انتظاری خیلی سخته!
جون آدم رو می

گیره! بد می گیره! ولی این حق من و فرهاد نبود بخدا!
 من و فرهاد همو می خواستیم. از ته دل می خواستیم!
 حالا من

با بچش چی کار کنم؟ چجوری برم وسط یه جمعیت
 آدم و با خیال راحت دست بچم رو بگیرم؟ چجوری؟
 نمی گن

بابای بچه کجاست؟ با شناسنامه سفید و بچه ای که
 پدرش نیست... می فهمی حمید حال و روز من رو؟
 صدایش می لرزید و قطره های اشکش با نور ماه و
 حتی با وجود تاریکی اتاق می درخشیدند. درکش می
 کردم! اما

چه می گفتم؟ سکوت اختیار کردم تا حداقل حرف
 های تلنبار شده ی دلش را بازگو کند.

—حمید من چطوری بچه ای که از وجود خودم هست
رو بی دغدغه نگه دارم؟ چجوری ازش نگه داری کنم و
ندارم

از من جداش کنن؟ چطوری برا نگه داشتن بچه خودم
تو ذو خانوادم در پیام؟ اگه مامان و بابای فرهاد بچم رو
ازم

گرفتن چی؟ بچه ای که یادگاری فرهاد... بچه ای که از
عشق واقعی! اصلا اگه بزرگ شد و ازم پرسید بابام
کجاست

چی بهش بگم؟ بگم یه ماهه تو شکمم بودی که بابات
رو خلافکارها کشتن؟ حمید من چی کار کنم؟
هق هق هایش اوج گرفت و من نگران بودم نکند
فریده بانو بترسد و از خواب بیدار شود! در حال افتادن
بود که دستم

را به دور کمرش انداختم و به خودم تکیه اش دادم.

۱۳۵

—حمید من نمی تونم... من قوی نیستم! من تازه داشتم
 با کمک فرهاد سرپا می شدم! تازه داشتم مزه عشق
 رو می

چشیدم. تازه داشتم خود واقعیم رو پیدا می کردم.
 حمید من بدون فرهاد نمی تونم. بخدا نمی تونم. اصلا
 ... اصلا خودم

رو می کشم. من و بچشم می ریم پیشش... حمید...
 من... من نمی تونم بچم رو بکشم. چه خاکی تو سرم
 بریزم؟ چی

کار کنم؟ بدبخت تر از من تو این دنیا کی هست؟ کی
 هست حمید؟

دردش را می فهمیدم. درد بچه ی دنیا نیامده را می
 فهمیدم!

–آروم بگیر آرزو. درست می شه. همه چی حل می شه. فقط الان آروم باش. اون طفلی گناهی نداره که...

خدا

بزرگه آرزو. تو آروم باش.

–فرهاد... فرهاد می گفت تا لحظه مرگ همراه منه! اما

کو حمید؟ خودش رفت و بچشو برام گذاشت... فرهاد

می

گفت یه لحظه هم ترکم نمی کنه و تا زمان مرگش ثابت

می کنه باهامه، اما نشد... جوون مرگ شد حمید! قصه

ی

عشقمون انتهایی نداشت! می فهمی حمید؟ عشق

واقعی و درک می کنی؟ جوونم داره بالا می آد! وجودم

داره می

سوزه...

به قدری بی تابی می کرد که نتوانستم سرپا نگهش
دارم. روی رو فرشی نشاندمش و خودم هم کنارش
نشستم. آرزو

برایم همانند خواهر نداشته ام بود. زمانی چشم هایم
را به روی آرزو بستم که مادرهایمان بساط ازدواجمان
را پیش

کشیدند. اما حال می خواستم همانند زمان بچگی
هایمان آرامش کنم. همان زمانی که مرتضی و محسن
زور می گفتند

و او گریان خودش را به من می رساند و گلایه از آن ها
می کرد. سرش را به آغوشم کشیدم و موهایش را
نوازش
کردم.

—یادت می آد بچگی هامون هر موقع با مرتضی و
محسن دعواتون می شد، بدو بدو می اومدی پیشم و
می گفتی من

زورم نمی رسه تو بیا دعواشون کن؟ موهات و
خرگوشی می بستت و از این سرخونه تا اون سرخونه
جیغ جیغ کنون

گریه می کردی؟ دستت و می گرفتم و می بردم برات
آبنبات رنگی می خریدم؛ آروم می شدی و می گفتی
ای کاش

من داداشت بودم؟

میان حق هق هایش تک خنده ای زد و اشک هایش
رکابی ام را خیس می کرد.

—یادمه! کاش بچه می موندیم حمید. کاش هیچ وقت
هیچ وقت بزرگ نمی شدیم. این دنیا بی رحمه... عذاب
آور...

خودِ خودِ جهنمه!

انگستانم را به صورتش رساندم و اشک هایش را پاک
کردم.

—آرزو اگه بگم مثل قدیم هواخواهت می مونم دلت و
آروم نگه می داری؟ اگه بگم مثل بچگیامون عین یه
داداش

برات می مونم، آروم می گیری؟ اگه بگم از داداشات
بیشتر حواسم بهت هست، دلت و قرصو محکم نگه می
داری؟

نمی دارم دیگه غصه بخوری. خودم مثل یه کوه
پشتم. مثل یه خواهر پشتم باش. مثل یه خواهر که
هوای داداششون

رو دارن! توأم برام مثل یه خواهر باش... مثل همون
بچگیامون...

—حمید؟

—جون حمید؟

۱۳۶

—نمی‌خوای بهم بگی؟ از... از این که چطور دلت
رفت... بگو... براخواهت بگو بذار منم آروم بگیرم و

چهره

خندون فرهادم بازم پشت چشمای بستم نقش ببنده...

لبخندی یک وری زدم و سرم را به دیوار پشت سرم

تکیه دادم. خسته بودم و به آرامش احتیاج داشتم. به

آرامشی که

من هم حرف‌های دلم را بزنم. خسته بودم از حرف

هایی که نگفته می‌ماندند و من با گذشت زمان فقط

رویشان خاک

می‌پاشیدم... خسته بودم...

نمی دونم آرزو! یهو به خودم اومدم و دیدم دلم
رفت... دلم واسه چشماش رفت. واسه نجابتش. واسه
خانمیش. اما!

دیر جنبیدم! یهو به خودم اومدم و دیدم مرغ از قفس
پرید... زدن و رو هوا بردنش. دیر به خودم اومدم و به
خاطر

رفیقمم کشیدم کنار که باهاش خوشبخت بشه. قصه
زندگی آدما فرق داره آرزو... می دونی خیلی از حرفا
هست که

نمی شه گفتشون! فقط باید بمونن گنج سینت و
خودت با خودت کنار بیای برای به زبون نیوردنشون.
باید اون قدری

سفت و سخت دندون رو جیگرت بذاری که مبادا کسی
ازشون خبردار بشه! باید اون قدری چوبِ بی مِهری و
بی

احساسی به تنت بخوره که بخاطر حرف نگفته بهت
 انگ همه جور حرفی و بزنی! همه جور حرفارو به جون
 خریدم

اما نداشتم کسی از دردِ تویه سینم باخبر بشه!
 بدبختی ما مردا این جاست که اسمون بزرگ در رفته!
 ولی دل و

قلبمون شاید از شما زن ها هم نازک تر باشه! سنگدل
 می شیم، بی احساس و بی مروت می شیم فقط واسه
 این که فکر

کنین مردیم! اینا همه بخاطر حرفا و قضاوتایی که می
 شنویم و می خوایم خودمون رو حداقل با اون جور
 نشون دادن

آروم کنیم. اما مردا دردارو می ریزن تو خودشون! می
 ریزن و حرفی نمی زنن تا بگن این یارو خیلی مردِ که
 حرفی

نمی زنه! شما زنا گریه می کنین، جیغ و داد می کنین
 و هزارتا کار دیگه، اما ما مردا موقعی که دیگه چاقو به
 استخونمون رسید خودمون رو خالی می کنیم!
 هزارویکی درد و به جون می خریم که مثل یه کوه
 محکم باشیم! می
 فهمی آرزو؟

نگاهم را پایین کشیدم و به آرزوی خفته در آغوشم
 نگریستم. خواب بود. عمیقِ عمیق... لبخند پر دردی
 به روی لبانم
 نشست. خوب شد که حرف هایم را نشنید... خوب شد
 که خوابید و دردهای یک مرد را نشنید. خوب شد ...
 —خوب بخوابی آرزو، آرومِ آروم. یه مرد بالاسرت
 هست. تو آروم بگیر بخواب...

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم
 وین دردِ نهان سوز نهفتن نتوانم

تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت
من مست چنانم که شنفتن نتوانم
شادم به خیال تو چو مهتاب شبانگاه
گر دامن وصل تو گرفتن نتوانم
با پر تو ماه آیم و چون سایه ی دیوار
گامی ز سر کوی تو رفتن نتوانم
دور از تو من سوخته در دامن شبها
چون شمع سحر یک مژه خفتن نتوانم
فریاد ز بی مهریت ای گل که درین باغ
چون غنچه پاییز شکفتن نتوانم

۱۳۷

ای چشم سخنگوی، تو بشنو ز نگاهم
دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم!...

شب را همان گونه که آرزو سرش را بر سینه ام مآمن
آرامش خود یافته بود، تا صبح سر کردیم. از دلم نمی
آمد

تکانی بخورم و یا بخواهم بیدارش کنم. اما صبح مجبور
شدم. بیدارش که کردم وقتی متوجه شد که در چه
حالتی

خوابیده، عذرخواهی کرد و خودش را به طبقه پایین
رساند. من هم بعد از تعویض لباس هایم راهی سازمان
شدم. فکر

علی یک دم من را رها نمی کرد و جای خالی اش در
اتاق بشدت حس می شد! ساعت ها را می گذراندم و
سرهنگ

طی خبری اعلام کرده بود که علی رسماً عملیاتش
شروع شده و حتی دیگر نمی تواند دیدار و صحبتی با
اطرافیان و

نزدیکان خودش داشته باشد و تنها راه ارتباطی
بینمان نیروهای شخصی در قالب معتادین و مصرف
کننده های مواد
و قرصهاست .

بعد از بازجویی از ساقی های آن سه مکان و وادار
کردنشان به همکاری، ستوان رحمانی از طریق همان
پسری که

در بوتیک مشغول به کار بود؛ اما در واقع از کارش به
عنوان پوششی استفاده می کرد. خودش را از طریق
نفر

دیگری وارد عملیات کرد تا در نهایت به علی نزدیک
شود! همه مان به نوعی نگران هردویشان بودیم و تمام
تلاشمان را می کردیم که حداقل هر چه سریعتر
پرونده باند شغال ها بسته شود!

ساعت های متوالی را به مرور چندباره ً عملیات
پرداختیم و ساعت انتهایی را به همراه هادی و سجاد
به باشگاه رفتیم.

صحبت های بینمان فقط و فقط علی بود و جای خالی
اش! بعد از اتمام ورزشمان و خداحافظی از یکدیگر
راهی خانه

شدم. با دیدن فروشگاهی بین راه ماشین را در
پارکینگ مقابل فروشگاه متوقف کردم. خودم را به
فروشگاه رساندم.

نمی دانم چرا اما بی هدف خرید می کردم! شاید هم
برای این که کمی از واگویه های ذهنی ام با سرگرم
کردن خودم

با خرید کم کنم! اما هر چه که بود نه تنها از فکر
مشغولی ام کاسته نشد بلکه با هر سرچرخاندن و با
دیدن اسباب

بازی ها و وسایل مربوط به نوزادان؛ فکر آرزو هم در
 ذهنم بیشتر نقش می بست! کم دردی را تحمل نمی
 کرد و می

دانستم که تا عمر دارد داغ نبودن فرهاد هیچ گاه از
 خاطراتش پاک نخواهد شد!

چند قدمی به سمت اسباب بازی ها رفتم. با دیدنشان
 لبخند تلخی بر روی لبانم نشست. نمی دانم چرا اما آن
 کودک بدنیا

نیامده را، خودم تصور می کردم! با این تفاوت که من تا
 هفت سالگی پدر داشتم و او هیچ گاه طعم پدر واقعی
 اش را

حس نمی کرد! هر چند خاطره چندان از پدرم به یاد
 ندارم و شاید تعداد خاطرات کمم هم، همچو سایه ای
 در پستوی

ذهنم مانده باشند!

من از همان کودکی که پدرم را از دست داده بودم با
 هر بار پا به سن گذاردن، قسم یاد می کردم که هیچ
 گاه ازدواج

نکنم که بخواهم فرزندی داشته باشم و او را چشم به
 راه خود بگذارم! اگر این شغل را انتخاب کردم، فقط و
 فقط

دلیلش، پیرو رفتن راه پدری بود که می خواستم
 روحش را در این کار احساس کنم! روحش و بزرگواری
 اش را،

روح مهربان و خدایی اش را!

چه کسی می دانست چه روزها و سال هایی را بدون
 وجود او چگونه گذراندم! روزهایی که در مدرسه مورد
 تمسخر

هم سن های خودم قرار می گرفتم فقط برای این که
 پدری نداشتم! پدری نبود که هرازگاهی به مدرسه ام
 بیاید و با

گرفتن دست فرزندش راهی خانه شود! پدری نبود که
 پسرش را هنگام دریافت جایزه های مختلفی در هر
 زمینه مورد

تشویق قرار دهد! پدری نبود تا رشد و تکامل پسرش
 را ببیند! پدری نبود تا آش پشت پای پسر سربازش را
 بخورد و

با او سر به سر بگذارد و به سر بی موی او بخندد!
 پدری نبود که همراه پسرش رفیق کوه و خیابان شود؛
 پدری نبود

و روزهایی که گذراندم با حسرت نبود پشتوانه ای
 همچو کوه گذشتند...

پدی نبود و من هم عهد کرده بودم هیچ گاه پدر
نشوم! پدری نشوم که حسرت روزهای خوش را به دل
بچه اش

بگذارد! هر چند بسیاری از نیروهایمان همانند من
نبودند و هم خانواده شان را داشتند و هم شغلشان را؛
اما امان از

چشمی که ترسیده باشد و روزهایش پر از حسرت
گذشته باشد! سی و شش سالم بود و بسیاری از
حسرت ها را در

گنج دلم خاک کرده بودم! خیلی از حسرت ها را!
اسباب بازی ای را که برداشته بودم به جای قبلش
بازگرداندم. پوزخندی که به روی لبانم نشست، هزاران
حرف و

حدیث را در خود جای داده بود. اما کو زبانی که بر لب
براندشان!

۱۳۸

سبد خرید را هول دادم و کمی دیگر مواد خوراکی از قفسه ها برداشتم. بعد از حساب کردنشان از فروشگاه

بیرون

زدم. خریده‌ها را روی صندلی عقب گذاشتم و خودم هم سوار شدم. ماشین را روشن کردم و به سمت خانه به

حرکت

در آمدم.

بعد از رسیدنم و متوقف کردن ماشین، پیاده شدم.

خریده‌ها را خارج کردم و بعد از قفل کردن در ماشین،

با چند قدم

بلند مقابل در ایستادم.

زنگ آیفون را فشردم، پاسخ کیه گفتن مادرم را که

دادم، در با صدای تیکی باز شد و من با نوک کفشم در

را باز

کردم و به داخل حیاط رفتم. در را بستم و بعد از
گذشتن از حیاط، کفش هایم را درآوردم که بک جفت
کفش زنانه

دیگری را دیدم. گمان کردم شاید خاله ام باشد. در
راهرو ایستادم و با صدای نیمه بلندی یالاہی گفتم.
—بیا حمید... غریبه نیست.

خواه ناخواه ابروهایم در هم گره خوردند و من قدم
هایم را محتاطانه تر برداشتم؛ وارد خانه شدم و بعد از
گفتن

یالاہی، نگاهم را به فرش دادم. سلامی گفتم و خودم
را به آشپزخانه رساندم. خریدها را روی فرش
آشپزخانه گذاشتم
که مادرم داخل شد .

—سلام خسته نباشی حمید جان.

—سلام مهمون داریم؟

سری تکان داد و با حال و صدایی گرفته جوابم را داد.
 -آرزو امروز خیلی بی تابی کرد... مخصوصاً از وقتی
 که مادر اون خدایامرز به گوشیش زنگ زد. هر قدر
 ازش

پرسیدم چی گفت فقط بدتر گریه کرد... ان قدر حالش
 بد شد که مجبور شُ...
 -سلام آقا حمید!

نفسم رفت! قلبم ایستاد و من با شنیدن صدایی آشنا
 اما غریبه، ناتوان در همان جایی که ایستاده بودم
 ماندم! او این جا
 چه می کرد؟

-چی شد نرگس جان؟
 خدایا! چرا من هر قدر می خواهم این ذهن وامانده ام
 را از او دور کنم نمی گذاری؟ چرا با من قصد جنگ
 داری؟ چه

خبط و خطایی به درگاہت کردم کہ این طور امتحانم
می کنی؟ چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟ چی را؟
به سختی می چرخم و رودرو می شویم!
—سلام نرگس خانم.

نگاہم را به هر سمت و سوی می دهم الا... الا
چشمانش! امان از چشمانی کہ من را پیش خودم رسوا
کردند! امان!

—خاله فریده، آرزو جان خوابیدن... هنوز یکم تو خواب
هق هق می کنن اما خب بالاخره خوابیدن!
مادرم حین برداشتن پاکتی از خریده ها از روی زمین
گفت:

—آره داشتم می گفتم به حمید. آرزو ان قدر بی تابی
کرد کہ نتونستم آرومش کنم. مجبور شدم زنگ بزنم
به نرگس

بیاد. بالاخره تقریباً هم سن و سالن حرف همدیگر رو
بهتر می فهمن.

مادرم می گفت و من نمی دانستم چه کنم! کلافگی
امانم را بریده بود! با حرص دستم را به پشت گردنم
رساندم و تا

جایی که می توانستم فشردم!

—خب... با من کاری نداری مامان؟ می رم طبقه بالا.
—کجا؟ اصلاً چند وقته درست و حسابی به خودت نمی
رسی! دیشبم که غذا نخوردی. بمون غذا بخور بعد برو

تشکری کردم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که
نرگس از مقابلم کنار رفت؛ از آشپزخانه خارج شدم اما
یک قدمی

بیشتر برنداشته بودم که با صدایش توقف کردم!

—بخشید آقا حمید!

بی آن که برگردم گفتم:

—بله؟

۱۳۹

مکت چند لحظه ایش باعث شد بچرخم و نگاهم را به
چادری بدهم که در زیر گلویش توسط دستش محکم
فشرده می

شد! گویی حرفی که می خواست بازگو کند، برایش
سخت می آمد! اما در نهایت گفتم و من واماندم! قلبم
سوخت و من

در همان جا، جا ماندم!

—امم.. خب... شما از علی خبر دارین؟ از دیروز دیگه
ازش خبر ندارم و خب... خیلی دل نگران و دلواپسشم!
علی... علی... صدایش در سرم تکرار می شد و بازتابش
محکم بر دیواره ها و جداره های مغز و قلبم اصابت می

کردند! چقدر زود علی شد... دل نگرانش بود؟ من که
به علی گفتم موقعیتش نیست! من که به علی گفتم
وقتش نیست!

نرگس نگران شده! نگران محرمش! دلش ناآرام شده!
لحظه هایش سخت می گذرد!

منم خبر چندانی ندارم. مأموریت و شغل ما همینه!
فقط یه روز گذشته! شما بیشتر از اینا باید صبور
باشی، ممکن

علی چند وقت نتونه بهتون از خودش خبری بده!
صدای ممنون گفتن آرام زیر لبی اش را شنیدم. اما من
باید چه می کردم؟ بی شک علی برایش از سختی های
مأموریتش گفته بود!

رو به مادرم کرد و با لبخندی که اما با چهره دل
نگرانش در تضاد بود، گفت:

—خاله فریده من برم دیگه خیلی دیر شده... باز اگه
 فردا کاری داشتین یه زنگ بزنین می آم.
 —باشه نرگس جان. شرمنده دخترم توأم خیلی اذیت
 شدی. در مورد علی هم نمی گم نگران نباش چیزی
 نمی شه! چون
 خودم از این حال و روزا زیاد به سرم اومده. فقط ان
 شالله که خود خدا پشت و پناهشون باشه. سلام
 برسون به
 مادرت.
 سری تکان داد.
 —چشم حتم ا سلامت باشین. با اجازه آقاحمید. فقط
 اگه از علی خبری شد می شه به منم اطلاع بدین؟
 چون از دل
 نگرونیش نمی تونم آروم بگیرم.
 آخ از تو علی! گفته بودم نکن... گفته بودم!

بله حتماً!

سرش را حتی یکبار هم بالا نگرفت و با سری پایین
گرفته شده مرا مخاطب قرار می داد و جواب سؤال
هایش را می

گرفت. چه زود جایمان عوض شد! چقدر زود! منی که
از او نگاه می دزدیدم و او بی که نگاههایش به رویم
ثابت می

ماند! حال منی که هر چند برای ثانیه ای نگاهش می
کردم و او بی که نگاه می دزدید!
—خدانگهدار تون.

گفت و از مقابلم گذشت. با نگاهم بدرقه اش کردم که
بیاد آوردم ممکن است زیر نظر باشیم و هم این که
ساعت از ده

شب گذشته بود و او تنها می خواست مسیر کوتاه بین
خانه هایمان را در تاریکی طی کند!

صبر کنین نرگس خانم! خودم همراهتون می آم! دیر
وقت و ممکنِ خدایی نکرده کسی مزاحمت ایجاد کنه!
ایستاد اما برنگشت.

ممنونم آقا حمید خودم می رم مسیری نیست!
اره نرگس جان حمید بیاد خیال منم راحت تره.
فریده بانو گفت و نرگس تا خواست جواب او را بدهد،
مصمم تر از ثانیه ای پیش، جوابم را با صلابت به کرسی
نشاندم!

بفرمایید نرگس خانم! خودم پشت سرتون می آم!
بی آن که سرش را برگرداند، تشکری کرد و با قدم
هایی بلند راه خروج از خانه را در پیش گرفت. به
قدری با

سرعت قدم بر می داشت که چادر مشکی اش پرواز
کنان به این سمت و آن سمت تکان می خورد. می
دانستم برای

چه این گونه قدم بر می دارد! می دانستم رودر رویی
 مان باعث این فرار شده! می دانستم چه فکرها و خیال
 هایی که

در سرش جولان نمی دهند! می دانستم که از من
 متنفر است! می دانستم که از نزدیک شدنم به خودش
 هراس دارد!

می دانستم که با آمدن علی من را فراموش کرده و می
 دانستم که برای لجبازی با من جواب مثبت را به علی
 داده! اما

۱۴۰

حال این را خوب می دانم که علی با دل مهربانش
 خوب به دل نرگس رسوخ کرده که او را این گونه
 دلواپس و دل

نگران خودش کرده! اما...! خوشحالم! با وجود تمام این
 اتفاقات برای علی و نرگس خوشحالم!

حرکات شتاب گونه اش باعث می شود لبخند کمرنگی
 به روی لبانم بنشینند. به قدری بامزه حرکاتش را
 هرچند

ناخواسته انجام می دهد که نمی توانم مقابل خنده ام
 را که هر لحظه بیشتر روی لبانم عمق می گیرد را
 بگیرم! می

خواهد کفش هایش را به پا بزند که یکی از لنگه هایش
 دَمر روی زمین می افتد. حتی صدای نفس های هول و
 منقطع

اش را هم می شنوم! نزدیکش شده ام و با کمی فاصله
 از او تکیه ام را به دیوار بیرونی خانه می دهم. دست
 هایم را

در جیب های شلوارم فرو می کنم. نگاهش که می کنم
 ناخودآگاه سرم به یک طرف بیشتر متمایل می شود.
 دختر

مقابلم روزی در همین چند قدمی خودم؛ با چشمانش
علاقه اش را ابراز کرده بود. دختری که با گفتن حرف
هایم،

اشک هایش روی صورتش روان شده بودند و ابروهای
پیوندی اش، بیشتر به هم سنجاق شده بودند. او را از
خودم

درو ساختم. دور ساختم تا احساساتم بیش از آن پیش
روی نکنند! دور ساختم تا بداند من نمی توانم بگذارم
چشم هایی

به انتظار من روزهایی را به گریه بگذرانند. نمی توانم
بگذارم دل ظریف و شکننده و حساس دخترانه اش،
دل نگران

و دلواپس کسی باشد که جانش را به راحتی کف
دستانش گرفته و با هزاران آدم های خلاف کار و
خطرناک سروکار

دارد! با هر مشقت و سختی ای که بود کفش هایش را
پوشید. به سمت در حیاط قدم هایش را که برداشت
من هم تکیه

ام را از دیوار برداشتم و از پله ها پایین رفتم. کفش
هایم را که پوشیدم، در را باز کرد. اما این بار دیگر از
آن

حرکات با عتابش خبری نبود! قدم هایم را آرام آرام به
سمتش برداشتم. دستش روی در مانده بود و
انگشتاتش از

فشردن به روی در کمی به سفیدی می زدند. میان در
نیمه باز ایستاد بود و من چند قدمی بیشتر با او
فاصله نداشتم.

نمی دانم حرفی داشت یا نه که در آن جا تعلل کرده
بود. سرش را چرخاند و نیم نگاهی سمتم انداخت.
نگاهش را

گرفت و چشم هایش رابه موزاییک های حیاط دوخت
و با کمی مکث گفت:

—خب... من... دارم سعی می کنم که شمارو فراموش
کنم! شما... تو.. خب... یه بازه از زندگی من، خیالتون
تو ذهنم

پررنگ بود. فکر می کردم نشون دادن و فهموندن
علاقم به شما می تونه سرانجامی داشته باشه، اما
برعکسش شد!

نشد اون چیزی که می خواستم! حالا هر قدر هم
بخوام از واقعیت فرار کنم، نمی شه حقیقت رو کتمان
کرد! نمی تونم

و نمی شه چون شما صمیمی ترین دوست علی
هستین! نمی تونم چون خواه ناخواه روابطمون و رفت
و آمدمون زیاد!

ولی فقط با این قضیه کنار می آم که شما روزی
 چطوری غرور من رو لگدمال کردین! چطور تو جمع
 دوستاتون و

با حضور علی من رو کوچک کردین! شما رو بخشیدم و
 دیگه فکر انتقامی تو سرم نیست! شاید روزی همچین
 فکری رو داشتم که غرور زخمیم رو ترمیم کنم اما
 حالا نه دیگه! شاید از نظر شما بچگی کرده باشم که به
 خواستگاری علی جواب مثبت دادم! هراسی ندارم اگه
 بگم آره! چون از نظر شما این طور بوده و نه خودم! به
 حکم

لجبازی به علی جواب مثبت دادم چون نزدیکترین
 رفیقتون بود... اما ...

به میان حرفش آمدم. من آن روز واقعاً قصد توهینی
 به نرگس را نداشتم! بد برداشت کرده بود و باعث
 سوء تفاهمش

شده بود! ابروهایم درهم شده بود و لحن بیایم بشدت
سخت! تَن صدایم بَم شده بود و من نمی خواستم دیگر
این حرف

ها را بشنوم! این قرارِ ناگفته باید همان طور ناگفته و
نانوشته بینمان تمام می شد! بازگو کردنش فقط برهم
زدن

مردابی بود که باید راکد می ماند! این دقیقاً ماجرای
بود که شاید اگر مرداب هم نمی بود اما همچو مسیر
رودخانه

ای؛ آبِ روان باید گذر می کرد و همه اتفاقات را با
خودش می شست و همراه می کرد! اما می دانم که
فراموش

شدنش همان مردابی ست که نباید یادآوری اش کرد؛
نباید!

در مورد اون روز بد متوجه شدی چون آخر حرفم رو شنیدی! در مورد این که نخواستم بینمون چیزی باشه دلایل

خودم رو داشتم که تو هیچ کدومش رونمی دونی و از هیچ کدومشون هم خبر نداری! پس هر حرفی بزنی می شه

توجیه! هر حرف اضافه هم می شه توضیح! یادت باشه دیگه هیچ وقت این موضوع رو پیش نکشی! متوجه شدم

قصدت اینه که بگی منو بخشیدی! اتفاقاً به این حالیت شدیداً احتیاج داشتم! حتی اگه الان حرفی نمی زدی به موقعش

ازت حالیت می گرفتم. اما بدون نمی شه هر حرفی رو به زبون آورد! ما آدما یاد گرفتیم همدیگرو قضاوت کنیم!

حتی اگه آدم بدِ این قصه من شناخته بشم عیبی
نیست! مهم اینه که یکی هست که خودش می دونه و
همین برام کافیه!

در مورد این جریان هم دیگه هیچ وقت به زبون نیار!
مهم این که الان علی به دلت نشسته که دل نگرانش
و

دلواپسش می شی!

۱۴۱

نگاهش را بالا کشید و به چشمان خسته ام دوخت.
اون حرفارو نزدم که تهش برسم به این جوابا! گفتم
که بدونین علی رو با چشم باز انتخاب کردم! نه از روی
احساسات و حس انتقام و لجبازی! شاید درصدی مؤثر
بودن اما نه صددرصد! گفتم به حکم لجبازی انتخاب
کردم اما

نه کامل! حساب کتاب کردم. علی ارزشش رو داشت!
اون قدری از مهربونی و آقا بودنش دیدم که نخوام
تمام زندگیم

رو صرف علاقه ای کنم که یک طرفه بود! شما من رو
بچه دونستین، بچه خطاب کردین! اما همین بچه جلو
روتون،

مردتر از مردای دیگست که با همه چی کنار اومده! من
و شما فقط یه تفاهم داریم! اونم ندونستن کسی از
دردامونه!

تو خودمون می ریزیم و لبخند مصلحتی روی لبامون
می یاریم که کسی متوجه نشه! آخر حرفام این بود که
من

شمارو فقط حمید، پسر فریده خانم و پسر همسایمون
می دونم! هر حسی که بوده، نمی گم به این زودی ها
فراموش

می شن، اما به مرور زمان از بین می ره! فقط لعنت به
حافظه ای که با یه حرف کوچیک، اتفاق و غیره، اون
رو به

یادمون می آره! مراقب دختر خالتون باشین!
خدانگهدار...

دستش را از روی در برداشت. خارج شد و من هم
پشت سرش به راه افتادم. نماند و نگذاشت که من هم
حرفم را

بازگو کنم. شاید، باید همان طور رهائش می کردم!
گاهی بعضی از حرف ها نباید گفته شوند! مثل همان
جمله ای که

می خواستم بگویم و نگفتم! از حیاط خارج شدم و
دیدمش که به آن طرف کوچه رفت و با چند قدم بعدی
مقابل خانه

شان ایستاد. روبه روی در ایستادم. پاهایم اما محکم
بر زمین میخ شده بودند و نگاهم همچو راداری اطرافم
را می

کاوید. دست هایم مشت شده در جیب های شلوارم
مانده بودند و دندان هایم از حرص حرف های نگفته
برهم فشرده

می شدند!

تاریکی هوا، نوری که فقط از تیرهای چراغ برق،
روشنایی کمی به محیط کوچه داده بودند و نرگس
همچو سایه ای

در تاریکی محو شد وقتی در خانه شان باز شد و به
داخل خانه رفت. نگاهم در همان قسمت ثابت ماند!
دقیقاً در همان

نقطه ای که دیگر نرگس نبود!

حکایت تلخی بود اما واقعی! دیر شناختمش و زمانی
 شناختمش که دو دستی به دیگری تقدیمش کردم!
 حکایت زندگی

من نرسیدن بود! حسرت بود! زندگی ای بود که باید در
 پیله ام ادامه اش می دادم!

به ماندن تو عاشقم

به رفتن تو مبتلا

بریده ام ولی بیا!

چه گیج حرف می زنم! چه ساده درد می کشم! اسیر
 قهر و آشتی، میان آب و آتشم! بین چه سرد و چه بی
 صدا! بین

چه صاف و ساده ام! گلی که دوست داشتم به دست
 باد داده ام؛ چه عاشقانه زیستم چه بی صدا گریستم؛
 چه ساده باتو

هستم و چه ساده بی تو نیستم! تو را نفس کشیدم و
 به گریه با تو ساختم!
 چه دیر عاشقت شدم... چه دیر تر شناختم! اما
 گذشتم...

.....

— سرهنگ بنظرتون علی تا چه حد می تونه نفوذ کنه
 تو باندشون؟

سجاد گفت و منتظر به سرهنگ چشم دوخت. این
 روزها تعداد جلساتمان بیشتر شده بود و همه به نوعی
 در آماده باش
 کامل به سر می بردیم!

سرکرده مخفی باند شغال به خوبی می دانست که با
 چه جدیتی در حال پیگیری ماجرا هستیم و دیگر علن
 اُرو بازی
 می کرد!

۱۴۲

در واقع بیشتر کارهایش و اهدافش برایمان مشخص شده بود و تعداد حدس و گمان هایی که می زدیم هم بیشتر شده

بود و هم به راحتی قابل پیش بینی و درست از آب در می آمدند!

سرهنگ نگاهش را رو به سجادی که روی صندلی کنار دستش نشسته بود، دوخت و جوابش را داد.

—علی خیلی راحت می تونه تو اون باند نفوذ کنه! چون شناخته شدست. در واقع نفر اصلی باند همین حالا هم از

وجود اون باخبر! که علی قصد نفوذ به باندش رو داره و خیلی راحت هم اون رو قبول می کنه! چون می دونه که

قصد ما از این کار چی بوده! اما همون فرد نمی دونه که
 به واقع نفر اصلی ما که به اون باند نفوذ می کنه، کیه! و
 این

دقیقاً همون چیزی که ما رو برنده می کنه و این
 پرونده اگه خدا بخواد برای همیشه بسته می شه! علی
 بعد از وارد

شدن به اون باند، برای این که بخواد خودش رو ثابت
 اون جا، جا بزنه، شما رو تویه اون مهمونی به عنوان
 نفوذی لو

می ده! این رو هم باید خوب بدونیم که اون طرف
 خودش به هیچ عنوان تو هیچ کدوم از مهمونی هایی
 که فقط نهایتاً

یک مقدار مواد پخش می شه؛ شرکت نمی کنه! و عملاً
 همه چیز رو از دور هدایت می کنه! اون به احتمال
 خیلی زیاد

تو یکی از مناطق دور افتاده و یا نزدیک به کشورهای
دیگه و یا حتی لب مرز؛ ممکن به فعالیت خودش ادامه
بده!

این جا کارمون بستگی به ستوان رحمانی داره! تا با
اطلاعات دقیقش ما رو به اون طرف نزدیک کنه!
— پس... علی... خب... یعنی جونش کاملاً در خطر و
ممکن که!...

سرهنگ به میان حرف هادی آمد.

— بله دقیقاً همینطور! علی فوق العاده در خطر!
یعنی باید این طور بگم که شانسش برای زنده موندن
خیلی کم و یا
اصلاً هیچ!

برای لحظه ای سکوتی سنگین بینمان ایجاد شد. قلبم
تیر کشید و شقیقه هایم بشدت نبض می زدند. با
انگشت اشاره ام

به میز ضرب می زدم و نگاهم دقیقاً روی میز شیشه
 ای مقابلم ثابت مانده بود!

می دونم همه نگران علی هستیم. اما چاره دیگه ای
 نداشتیم! علی باید این وسط مهره ای می شد تا بتونیم
 اون رو

خوب بازی بدیم! در واقع حتی اگر یک درصد هم برای
 احتمال این که می تونه نظر طرف رو جلب کنه، کنار
 بذاریم

باز هم علی می تونه تا یمدت اون طرف رو سرگرم کنه
 تا ما دقیق محل مخفی شدن اون طرف رو پیدا کنیم!
 نمی تونیم برای علی از ردیاب استفاده کنیم چون
 حتی اگه زیر پوستش هم قرار بدیم با یه اسکن
 ردیابی، همه چی

مشخص می شه و ما این رو نمی خوایم!

تقریباً باید همه چی رو عادی جلوه بدیم! این که
 علی برای نیروی مبارزه با مواد مخدر، یه پلیسِ
 خلافکارِ! اون قدر

خوب باید نقشش رو برای اونا بازی کنه تا اونا باور
 کنن!

و این فقط با لو دادن شما تو مهمونی میسر می شه!
 مهمونی آخر هم فقط همون قسمتی می تونه سخت
 باشه که شما به

عنوان گروگان گیر اونا می افتین! اما این تمام ماجرا
 نیست! چون با دخالت نیروهای ما؛ همه عواملی که در
 اون

مهمونی هستن، به سرعت دستگیر می شن و علی ای
 می مونه که باید خودش رو بیشتر نزدیک کنه! و این
 که ممکن

طرف اصلی علی رو به خودش نزدیک کنه و بخواد بعد
از سوءاستفاده از علی تو کارهای خودش، اون رو به
راحتی بکش! که در حالت خوش بینانش این جا باید
ستوان رحمانی خودی نشون بده!

سرهنگ کاملاً واضح همه چیز را توضیح می داد و
هر کدام از بچه ها حدس و گمان هایشان را بر زبان می
آوردند

و اما من فکرم درگیر علی ای مانده بود که نمی دانم
چگونه می خواست تمام این اتفاقات را پشت سر
بگذارد!

۱۴۳

بی شک سهم علی و ستوان رحمانی در این مأموریت
از همه بیشتر بود! فداکاری و جان فشانی شان و از

خودگذشتگیِ شان بی مثال می شد و غیرت شان و
روح بزرگشان تمثیل زدنی و باعث افتخار یک گردان و
یک

کشور!

—حمید؟ چهره درهمت برای نگرانیت از علی یا مورد
دیگه ایه؟

چه می گفتم؟ آن دیشب و برخوردم با نرگس؛ آن
آرزو؛ آن علی؛ مادرم و خودم! از کدامشان می گفتم؟
از پیچیدگی

پرونده؟ از کدام ذهن مشغولی ام می گفتم؟
نگاهم را بالا کشیدم و به سرهنگی چشم دوختم که
مرا مخاطب قرار داده بود.

—سهیمِ بیشترش علی! نمی تونم فکرم و سر و سامون
بدم وقتی علی قرارِ تک و تنها بین یه عده شغال باشه!
هر چند

ستوان رحمانی حضور داشته باشه و بخواد دورادور
 هوای علی رو داشته باشه!
 اما حتی یک در صد هم برای به خوبی پیش نرفتن
 کارش؛ می تونه خیلی راحت حذف بشه! و همین که
 نمی تونم به
 خودم بقبولونم!
 نگاهمان در هم گره خورده بود و برای مدت کمی
 هردوروی چهره هم مکث کردیم انا درنهایت سرهنگ
 گفت:
 —به کار دُرستی تک تکتون شکی ندارم! شما ها از
 بهترین و حاذق ترین نیروهای منین! اما حمید مطمئن
 باش اگر
 علی نبود، گزینه بعدم تو بودی! اما به تو؛ تو مرحله
 دیگه ای احتیاج دارم! مرحله اصلی و تمام کننده این
 قضیه!

مرحله دستگیری فرد اصلی که تو باید نیروهارو به خوبی مثل عملیات شمال هدایت کنی! اما همه چیز فقط به پیش

روی عملیات بستگی داره!

این چند روز باقی مونده، علی صددرصد وارد اون باند شده! چون به خواسته همون فرد اصلی پذیرفته می شه! و

فقط با لو دادن شما تو اون مهمونی، می تونه کمی از وفاداری خودش رو به باند شغال ها به اثبات برسونه! از پیچیدگی این مأموریت کمی کم شده اما فقط می مونه درست و با ساس پیش بردن عملیات!

در مقابل حرف های سرهنگ سری تکان دادم و کلمه " درست " را بر زبان آوردم. من بعد تمام تمرکز مان

می

بایستی روی عملیاتی می بود که بعد از مدتی به
 انتهایش نزدیک می شدیم!
 بعد از جمع بندی کلی صحبت هایمان؛ به همراه هادی
 و سجاد و مابقی افراد از اتاق سرهنگ بیرون زدیم.
 طبق
 خواسته سرهنگ؛ صبح زود به اتاقش رفته بودیم.
 این عملیات بدلیل گستردگی بیش از حدش، زمان
 بیشتری را هم طلب می کرد تا با درایت و دقت کافی
 برای جمع
 کردنش، کمر همت ببندیم! نابودی باند شغال ها اگر
 چه در بازه ای از زمان مسکوت مانده بود اما باز با
 کارآمدن فرد
 دیگری از همان باند، به سرعت پیش رفته بود و تا
 توانسته بود برای مدت زمان طولانی ای در صدر پخش
 مواد

۱۴۴

مخدرها قرار گرفته بود! اما با پیشگیری های به جد
نیروهای مبارزه با مواد مخدر؛ خیلی زود بسیاری از
اهدافشان

مشخص و منهدم شده بود!

روی صندلی و پشت میز نشسته بودم که گوشی ام
روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. خودکار در دستم
را روی

پرونده مقابل رویم گذاشتم و گوشی ام را برداشتم. با
دیدن شماره منزلمان، ابروهایم درهم شدند. نگاهی به
ساعت

انداختم که زمان ده و پنج دقیقه صبح را نشان می
داد! دکمه برقراری تماس را فشردم و گوشی را دم
گوشم گذاشتم.

—سلام.

—سلام حمید جان... می تونی صحبت کنی؟ چند دقیقه؟

بلافاصله جوابش را دادم.

—بله چی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟
—نه!..اما... خب... نمی دونم والا کی به گوشی آرزو زنگ زد و گفت امروز تشییع جنازه اون مرحوم! آرزو هم بی

قرار و آروم نمی گیره؛ می گه من باید برم بهشت زهرا. می گم بنظرت چی کار کنیم؟ بریم؟ می دونم به حالت اینا

بگم قشقرقشون دنیا رو بر می داره! و آرزو رو زنده زنده نابودش می کنن. من که اصلا تو کار آرزو موندم! حالا

چی کار کنیم بنظرت؟

چشمانم را با دو انگشت اشاره و شصتم فشردم. نفس
کلافه ام را آهسته آهسته رها ساختم.

—من چند لحظه دیگه تماس می گیرم؛ ببینم می تونم
مرخصی ساعتی بگیرم و پیام بریم .

—می خوامی تو نیا من خودم یه آژانسی می گیرم و با
آرزو می ریم.

به آرزو قول داده بودم در کنارش باشم. همچو برادر!
نمی توانستم با چنین حال و روزی رهایش کنم! نمی
توانستم!

—نه! بهتون خبر می دم. فعلا .

بعد از شنیدن خداحافظی مادرم؛ گوشی را قطع کردم.
از جایم بلند شدم و خودم را به سرهنگ رساندم.

.....

صدای جیغ و گریه و شیون های زنان، بقدری سوزناک
بود که همه را بشدت تحت تأثیر قرار داده بود. آرزو
اشک

می ریخت اما آرام و بی صدا!

۱۴۵

خیره به خاک هایی مانده بود که داخل قبری ریخته
می شدند که پدر بچه اش؛ پسری که عاشقانه دوستش
داشت، در

آن آرمیده بود! بقدری سکوتش سوزناک بود و گریه
هایش ترحم انگیز که دیدن این حال و روزش برایم
بشدت سخت

می آمد!

عینک آفتابی ام را کمی با انگشت اشاره ام جابجا
کردم. کمی بیشتر به آرزو نزدیک شدم. روی زمین
نشسته بود و

پاهایش را از زانو خم کرده بود و به آغوش کشیده بود.
لب هایش خشک و ترک خورده شده بودند و رنگ
صورتش

به شدت زرد و رنگ پریده! خم شدم و دستم را میان
کتف هایش گذاشتم گذاشتم.
—آرزو؟

حتی مردمک های چشم هایش را هم تکان نداد. اما دو
قطره اشک درشت دیگری به روی گونه هایش
غلتیدند. سرش
را تکانی داد.

—می خوای بریم؟

نگاه گریانش را به صورتم دوخت. با صدایی آرام و
گرفته و بغض دار لب زد.

—کجا بریم؟ کجا رو دارم که برم؟ با بچم پیام وبال
گردن تو و خاله بشم بازم؟ کجا برم؟

برای لحظه ای قلبم تیر کشید و دردش کل قفسه
سینه ام را درگیر کرد. چطور می خواستم این زن را
آرام کنم؟

چطور می خواستم این دختر عروس نشده و داغدار را
آرام کنم؟

نگذاشتم فریده بانو بیاید که بلکه با آرزو به تنهایی
صحبت کنم و کمی آرامش کنم. در مقابل مادرم
نخواستم صحبت

کنم تا بلکه در مقابل خاله اش احساس سرخوردگی
نکند! اما حالا با زنِ داغدار روبه رویم باید چه می
کردم؟

شلوار پارچه ای مشکی رنگم را با دو انگشت شصت و
اشاره ام کمی از قسمت ران پایم بالا کشیدم و در کنار
آرزو

بیشتر خم شدم و صورتم را کمی بیشتر به سمت
 صورتش متمایل کردم تا بلکه نور آفتابی که کم کم
 بیشتر می شد،
 آزارش ندهد.

—آرزو می دونم داری عذاب می کشی، اما مطمئن باش
 اون هم راضی نیست! با این حال و روزت اون مرحوم
 هم

روحش عذاب می کشه! مرگ برای همه هست! یکی
 زود، یکی دیر. اصلا شاید منم تو همین عملیاتم مردم.
 کسی چه

می دونه؟ هوم؟ بنظرت با عذاب دادن خودت اون برمی
 گرده؟ ها؟

لب هایش لرزیدند و هق هق هایش آرام آرام صدا
 گرفتند.

نه... نه بر نمی گرده... فرهاد... دیگه... دیگه بر نمی
گرده...

نفس عمیقی کشیدم و سرش را به سینه ام تکیه دادم.
نمی دانستم همین حرکتی مساوی می شود با گریه
های با صدای

بلند و بی امان آرزو! اما اگر خودش را از گریه کردن
سبک می کرد، کمی آرام می گرفت. دست بی جانش
را به

پیراهن مشکی ای که پوشیده بودم رساند و میان
مشتش فشرد و هق هقش را در سینه ام رها کرد.

۱۴۶

مگه من تو این دنیا به غیر اون کی رو داشتم که با
خود من باشه؟ مگه من گلایه کردم ازش؟ مگه من به
غیر از

بودن با خودش چی می خواستم از این دنیا که این بلا
 سرم اومد؟ بگو حمید. تو بگو. مگه من به غیر از اون
 کی رو

داشتم که من و بیینه؟ وای فرهاد...

دندان هایم را بقدری محکم به روی هم می فشردم که
 درد عصب هایشان به روی مغزم، امانم را بریده بود!
 چشمانم

اما سفت و سخت اطرافم را می دید! دستم اما به میان
 کتف های آرزو مشت شده بود! همان جا، دقیقاً در
 همان لحظه

ای که بودم، در همان وضعیتی که آرزو را نگاه داشته
 بودم؛ قسم خوردم تقاصاشک هایی را که در فراق
 عزیزهایشان می ریختند و خانواده های بی شماری
 عزادار شده بودند را بگیرم!

انتقام خانواده هایی را که هر چند با غفلت از
 فرزندان‌شان و فرزند‌هایی که در پی یک غفلت،
 جان‌شان را از دست داده
 بودند، بگیرم!

انتقام و تقاص فرهادهایی که بی گناه جان‌شان را از
 دست داده بودند!

همین جا هستم پیش‌ت تا هر وقت که بخوای. فقط
 بدون حمید تنهات نمی‌ذاره! مثل یه کوه مراقبت
 هستم آرزو!

مطمئن باش باعث و بانی خونِ به ناحق ریخته شده
 فرهاد رو پیدا می‌کنم! حمید بهت قول می‌ده! می
 دونی قولام قولِ

دیگه؟ سرش را کمی بیشتر خم کرد و پیراهنم میان
 مشتش محکم فشرده تر شد!

—حمید می دونم رو قولت می مونی... می دونم... تو...

تو از همون بچگیامون... هوای من رو داشتی... هوای

منی

که دو تا برادر داشتم اما نبودشون به بودنشون خیلی
می ارزه... رو قولت حساب می کنم حمید... حساب می

کنم

داداش... هر چند که فرهادم دیگه بر نمی گرده؛ هر

چند که بچش رو که حتی نمی دونست وجود داره رو

ندید و

رفت... هر چند که بچش تا عمر داره حسرت ندیدن

باباش رو باید به جون بخره... هر چند که تا آخر عمرم

باید با

خاطراتش سر کنم...

بعد از گذشت دقایقی و آرام گرفتن آرزو، هر دو قصد رفتن کردیم که مادر فرهاد با حالی نزار به کنار ما آمد و آرزو

را به آغوش کشید و تمام هق هق های مادرانه اش را در آغوش آرزو و هم پای یکدیگر خالی کردند. گویی می

خواست ردی و نشانی از فرهاد را در وجود و ظاهر آرزو ببیند و پیدا کند!

با فاصله ای نه چندان زیاد از آرزو ایستاده بودم؛ زن ها و مردهایی اطراف او و مادر فرهاد جمع شده بودند و با

حرف هایشان سعی در دلداری دادنشان داشتند. نمی دانم تا چه حد از ماجرای آرزو و فرهاد با خبر بودند، اما این

طور سوگواری گویای آن بود که آرزو را به عنوان
عروسشان به اقوام شان معرفی کرده بودند و این بی
شک برای

آرزو و خانواده ی خاله ام، اوضاع را سخت تر و
نابسامان تر می کرد!

با نگاهم آن ها را رصد می کردم که آرزو و مادر و پدر
فرهاد با قدم هایی خسته به کنارم آمدند. من هم

قدمی

نزدیکشان شدم.

—سلام خانم و آقای جلالی تسلیت می گم. غم آخرتوو

باشه.

۱۴۷

مادرش سری تکان داد و در حالی که اشک هایش روی
گونه هایش روان بودند گفت:

—دیگه چه غمی پسرَم؟ غم بالاتر از دست دادن
 اولادت؟ اونم وقتی یدونه بود و تو اوج جوونیش؟ غم
 بالاتر از این
 که عروست رو نشون نکرده؛ پسرت رو لباس دومادی
 تنش نکرده؛ باید بفرستی سینه قبرستون؟ چه غمی از
 این
 بالاتر مادر؟
 گلویم حجم زیادی از سختی را در خودش جمع کرده
 بود و من بشدت مکانی را می خواستم تا فریادم را رها
 سازم از
 این همه ظلم و ناعدالتی!
 —ان شالله که روحشون قرین رحمت الهی بشه؛ و فقط
 می تونم بگم خدا صبر بهتون بده. مطمئن باشین نمی
 داریم

خون اون جوون پایمال بشه! نه تنها اون، بلکه تمامی
 جوون هایی که جوشون رو بی گناه از دست دادن.
 می دانستم هر دویشان تعجب کردند از این که من این
 حرف ها را بر زبان آوردم؛ چون نمی دانستند شغلم
 چیست.

آرزو دستش را به روی بازوی مادر فرهاد گذاشت و
 گفت:

—حمید پسر خالم سروان نیروی بخش مبارزه با مواد
 مخدرن.

نگاهم حرکات پدر فرهاد را زیر نظر گرفت که حتی
 جواب سلام و تسلیتم را هم نداده بود و فقط به تکان
 دادن

مختصر سرش اکتفا کرده بود. دست بی رمقش را روی
 بازویم گذاشت.

— فرهاد فقط پسر نبود برام؛ دوست بود... رفیق
تنهایم بود، هیچ وقت ازش بی احترامی ندیدم،
فرهادم حیف بود...

خیلی حیف که تو این سن بخواد بره زیر خاک...
در مقابل حرف هایش و سوزهای داغدارش تنها
توانستم سرم را پایین بی اندازم. چه حرفی می
توانستم برای پدری

که داغدیده بود بزنم؟

— نمی دونم چطوری؛ من از پلیس و کاراشون سر در
نمیارم. فقط امیدوارم اونایی که پسر رو پرپر کردن به
سزای

اعمالشون برسند.

به قدری آرام آرام و شمرده شمرده با صدایی که به
زور در می آمد و حرف هایی که به زور بر لب می
آوردشان،

حرف می زد که احتمال می دادم هر آن روی زمین بی
افتد. قامتش کاملا هویدا بود که خمیده شده و تحمل
و نایی

ندارد. دستم را به روی شانه اش گذاشتم.

—حق دارین... اما مطمئن باشین نمی داریم خون
پسرتون پایمال بشه! شما هم شرایطتون مساعد
نیست! اگر اجازه

بدین رفع زحمت کنیم.

—من می دونم آرزو حاملست. می دونم که برای
خانوادش هم سخته تو این وضعیت دختر عروس
نشدشون رو

بینن. اما منم نمی تونم از یادگاری فرهادم بگذرم!
شده آرزو رو پیش خودم و رو چشمم نگهش می دارم
اما اجازه

نمی دم بلایی سر بچه فرهادم بیاد... اون بچه باید
 صحیح و سالم بدنیا بیاد! اون وارث تمام دار و و دار
 ماست! حالا

می خواد دختر باشه با پسر!
 دیدم که چگونه رنگ از رخسار آرزو پرید! دیدم که
 چگونه دست هایش لرزیدند! هراس داشت! از خانواده
 اش! از

برادرانش! از آینده بچه ای که نمی دانست چه
 خواهد شد! نیامده هم با کلی مشکلات باید سروکله
 می زد!

اگر اجازه بدین این حرف ها رو بذاریم سر فرصت و
 مکان مناسبش! نه شما چندان حال مساعدی دارین و
 نه

آرزو!

مادر فرهاد گفت که دیگر اصل حرف ها را بیا کرده و
می ماند که با خانواده آرزو صحبتی داشته باشد. آن
هم دو سه

روز دیگر می آیند که ما هم به آن ها اطلاع بدهیم.
استرس و دلهره را به راحتی می توانستی از چهره
آرزو بخوانی!

اما باید میانجی گری می کردم تا بلکه حداقل بحث و
جدل و دعوایی پیش نیاید. در این بین هر دو خانواده
ضرری

جبران ناپذیر را متحمل شده بودند. اما چه می
توانست کرد؟ با خداحافظی ای همراه آرزو به سمت
ماشینم حرکت
کردیم.

—حمید بنظرت مادرمینا چی می گن؟ من خیلی می ترسم! خیلی حمید... کاش... کاشکی می رفتم از این شهر؛ می رفتم که خودم باشم و خودم و دردم. حمید تو بگو... من کدوم شهر برم که بتونم آروم بشم؟ دستش را میان دستم محکم گرفتم و فشردم. همان طور که از بین قبور، عبور می کردیم و حواسم به آرزو بود که مبادا با حواس پرتی داخل قبر خالی ای بی افتد، جوابش را دادم.

—آرزو این که می خوای دور باشی از معرکه پیش اومده، نشونِ ضعیفِ بودنتِ! تو می خوای مادر بشی. باید بمونی

اونم قوی! باید اول خودت رو قوی کنی که بتونی یه
بچه قوی هم بار بیاری! منتهی اول باید خودت رو
قوی کنی!

دور شدنت فقط می شه ترس کاذب! ضعف!
دلت می خواد روزی بچت بزرگ شد بهت بگه مامان
چرا بخاطر من جلو روی همه واینستادی؟ دلت می
خواد بچت

بزرگ شد بهت بگه تو یه ترسو بودی که بخاطر بچه ای
که از وجود خودت داشتی و رشد می کرد، نموندی تا
از

حق خودت دفاع کنی؟

آرزو الان داغداری درست؛ بدترین ضربه رو خوردی
درست. اما سعی کن کم کم به خودت بیای! بدون
زندگی مثل

یه آب جریان داره. اما آخر هممون همین جاییکه می
 بینی! هممون یه روزی همین جا می خوابیم .
 این مردم رو می بینی چه جوری واسه یبار دیگه دیدن
 عزیزشون اشک می ریزن؟ اما شده حسرت! همینا هم
 یه

روزی همین جا می خوابن. پس بدون سختی واسه
 همه هست. آسونی واسه همه هست. شیرینی و تلخی
 هست. نه تنها
 تو؛ بلکه همه!

صدای گریه کردن آرامش می آمد و من دیگه حرفی
 ندم و سکوت کردم تا کمی با خودش سر کند.
 باید به خودش بقبولاند که زندگی به اتمام نرسیده و
 راه های سخت زیادی را باید پشت سر بگذارد .

به ماشین که رسیدیم بعد از باز کردن قفل درهای
ماشین با ریموت، در را برای آرزو باز کردم و کمک
کردم تا

بنشینند. خودم هم دور زدم و سوار شدم. ماشین را
روشن کردم و به آرزو هم اشاره کردم که کمر بند
ایمنی اش را
ببندد.

ماشین را به حرکت در آوردم و کولر ماشین را روشن
کردم تا بلکه کمی از گرمای هوای داخل ماشین کاسته
شود.

کمی با سرعت راندم تا زودتر از آن مکان خارج شویم.

۱۴۹

حرفی نمی زدم و آرزو هم حرفی نمی زد. شاید هم
حرف هایش را بی صدا بازگو می کرد تا بلکه کمی
خودش را

تسلی دهد؛ حرفی نمی زدم و می خواستم کمی آرزو با
خودش خلوت کند .

در بین راه با دیدن رستورانی، ماشین را به آن سمت
سوق دادم.

—بریم یه نهارِ خواهر برادری بخوریم. منم این
چندوقته درست و حسابی غذا نخوردم الان بدجوری
گرسنه ام. نظرت

چیه هوم؟

نگاهش را به مجتمعِ رستورانی که ظاهری شیک و تر و
تمیز داشت، داد و سپس به آرامی گفت:

—من میل ندارم حمید. غذا سفارش می دی حیف می
شه. بریم خونه.

نیم نگاهی سمتش انداختم و ماشین را در قسکت
پارکینگ رستوران پارک کردم.

—از اون حرفا بودا! نکنه یادت رفته یکی دیگه هم الان
به غذایی که می خوری احتیاج داره؟

سرش را به سمتم چرخاند و نگاهش را به چشمانم داد.
—هیچی از گلوم پایین نمی ره.

ماشین را خاموش کردم و بعد از باز کردن کمربند
ایمنی ام گفتم:

—من به خودت کاری ندارم! دلم برا اون فنچی که هنوز
نیومده و من دلم بغل کردنش و می خواد، می سوزه!
آخ که

زنده بمونم و از زبونش بشنوم دایی گفتناشو! حالا
خودت میل نداری همین جوری غذا تو قورت بده اون
طفلی خودش

همه چی رو اون تو حل می کنه.

از حرف هایم نیمچه لبخندی غمگین به روی لبانش
نشست. سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

بعد از رساندن آرزو به خانه مان، با سرعت به سمت
سازمان حرکت کردم. کارها و برنامه ریزی های بی
شماری

داشتم که می بایستی انجامشان می دادم .

تمرینات و ورزش های فشرده تری را باید روی بدنم
پیاده می کردم تا کامل خودم را برای هر اتفاقی آماده
سازم!

(نرگس)

هر لحظه ای را که می گذراندم دل نگرانی ام برای علی
از هر ثانیه اش چکه می کرد .

دلواپس ام برایش چیزی نبود که بتوانم خودم را

سرگرم کنم تا بلکه فراموش کنم!

حتی اگر برای لحظه ای فکرم درگیر موضوع دیگری

می شد، با لمس انگشتر نشان در دستم و یا دیدن

خودم در آینه

و گردنبندی که علی به گردنم آویخته بود؛ تمامشان یادآور لحظاتی می شدند که با او سپری کرده بودم. اسمش را بدون پسوند و پیشوند بر روی لبانم می آوردم و به یاد آن عصری می افتادم که با نفس های گرمش در کنار

گوشم از من خواست که او را علی خطاب کنم! ساعت های بعدش را اما صمیمی تر با هم گذرانیدیم و کمتر در مقابل او خجالت می کشیدم.

۱۵۰

شامی نتوانستیم بخوریم چون فردا صبحش را طبق قرارمان به آزمایشگاه قرار بود برویم. علی لحظه ای از خنداندن من دست نمی کشید! لحظاتی را رقم می زد که باعث می شدند فارغ شوم از هر دنیایی و فقط به دنیای او تعلق داشته باشم.

حتی بوسه ای را که شب، هنگام رفتن به خانه شان
روی لب هایم جا گذاشت به قدری پر از احساس نابی
بودند که

ساعت های نیمه شب را، درگیر همان مانده بودم!
فکرم از آن تمام نشده بود که نیمه های شب پیام های
احساسی اش را به خورد روح و جانم می داد! بیش از
هر

چیزی فقط نرگسی گفتن هایش حال دلم را خراب تر
می کرد! علی به قدری در عمق روح و جان من حتی با
وجود

زمان کمی که با هم بودیم، به خوبی رسوخ پیدا کرده
بود که خیلی کمتر به حمید فکر می کردم!

حتی بوی عطر ملایمش هم در سلول به سلول حس
بویایی ام لانه کرده بود و من تماماً با هر بار به
یاد آوردن

کارهایش و شیطنت‌هایش، لبخندی به حلاوت عسل
 صورتم را به خنده‌ای مزین می‌کرد.
 اما حال دو روز است که از او بی‌خبرم. دو روز است که
 رفته و من حتی کوچکترین خبری هم از حال او ندارم
 .

حال که در این دلِ تاریکی نشسته‌ام و تکیه‌ام را به
 دیوار داده‌ام و پاهایم را دراز کرده‌ام؛ مرور اتفاقات
 این چند

روز؛ بعضی‌هایشان برایم شیرین می‌آید و بعضی
 هایشان نیز سخت و نفس‌گیر!
 سخت و نفس‌گیر مثل تقابل و رودررو شدنم با حمید
 در شب گذشته!

حمیدی که حال فقط برایم پسر همسایه است و
 دوست صمیمی علی؛ می‌دانستم که اگر آن حرف‌ها را
 بر زبان نمی

آوردم، آرام نمی شدم! آن حرف ها باید گفته می شد
تا بداند دیگر به او چندان فکر نخواهم کرد!
شاید هم اصلا!

نگاهم را به ستاره های چشمک زنی دادم که همچو
آذینی نورانی؛ آسمان تاریک و سیاه شب را چراغانی
کرده بودند.

دلهم می خواست همانند کودکی هایم دست هایم را بالا
ببرم و یک به یک ستاره ها را بشمارم و خودم را با آن
ها

سرگرم کنم تا تنهایی ام کمتر به چشم آید .
اما برایم جای سؤال داشت که چرا علی این چند وقت
حتی یکبار هم از من سؤالی مبنی بر تنها و تک فرزند
بودنم

نکرده! یا حتی خانواده اش با این موضوع مشکلی
نداشتند!

حتی سؤالی در مقابلم نپرسیدند که چرا ما یک فامیل
دور و یا نزدیک نداریم!

به مادرم که این موضوع را گفتم، همانند همیشه آن
قدر حرف های مربوط دار و بی مربوط را گفت که فقط
من

توانستم از بین آن ها چکیده اش را بگیرم. آن هم این
که به معصومه خانم گفته که ما کسی را نداریم و آن ها
هم

مخالفتی نداشتند چون من بشدت به دلشان خوش
نشسته بودم!

نفس عمیق و خسته ام را بیرون فرستادم و سرم را
چرخاندم. با دیدن خانه فریده خانم ابروهایم در هم
تنیده شدند و من

نگاهم را گرفتم. دیگر حتی برابم مهم نبود که حمید
چه ساعتی، چه روزی و یا کی و چه وقت به مأموریت
می رفت
و می آمد!
قصهٔ من و او به انتهایش رسیده بود! شروع نشده
تمام شده بود!
اما منی که چشم دیدن آرزو را نداشتم و گمان می
کردم که آرزو همسر آینده حمید است؛ با شنیدن
آنچه که برایش
اتفاق افتاده بود؛ مات و مبهوت فقط برای لحظاتی به
چهره ناراحت و غمگین فریده خانم و آرزویی مانده
بودم که بی
تابی هایش دل هر سنگی را آب می کرد چه برسد به
منی که حتی تحمل دیدن قطره اشکی از چشمی را
نداشتم.

با آرزو که به صحبت نشستم و از آن اتفاق برایم گفت؛
با همه خودداری هایم نتوانستم بغضکنم و اشک
نریزم.

نتوانستم پا به پایش اشک نریزم. گرچه چندسالی از
من بزرگ تر بود اما بشدت روحیه لطیف و حساسی
داشت. آن

قدری که می ترسیدم حرفی بزنم و بیش از آن چه که
هست ناراحتش کنم.

اما وقتی از حمید گفت، از این که او را مثل یک برادر
دوست دارد و حمید هم او را همچو خواهر نداشته اش
دوستش دارد؛ مسخ شده به لب هایش که تکان می
خوردند؛ چشم دوخته بودم. من با دیدن آن صحنه در
چند هفته قبلش

گمان می کردم بیش از حد به یکدیگر علاقه دارند اما
تمام آن ها سوء تفاهمی بیش نبود که من متوجهش
شدم اما خب
دیگر به کارم نمی آمد!
به آرزو قول داده بودم که هرگاه فرصتش پیش آمد به
پیشش بروم و ساعتی را در کنار هم باشیم. آرزو
شدیداً احتیاج
داشت به این که دلش را شاد نگه دارد. هم بخاطر
خودش و هم بچه ای که در بطنش پرورش می داد. اما
زندگی اش
آبستن اتفاقاتی شده بود که همه چیز را در هم ادغام
کرده بود و حل کردنشان فقط گذر زمان و صبر را می
طلبید .

گوشی ام را از روی روفرشی ای که روی ایوان پهن کرده بودیم، و کنار پایم گذاشته بودم بر می دارم.

صفحه اش

را روشن می کنم اما دریغ از پیام و تماسی از طرف علی؛ گوشی را در دستم نگاه داشتم. کلافه شده بودم و کلافگی

امانم را بریده بود. فکر این که حال علی کجاست و چه کاری می کند، رهایم نمی کرد!

خسته از بی خبری از علی و کلافه از فکرهایم، از جایم بلند شدم. دستم را به دیوار رساندم و چراغ حیات را خاموش

کردم. همان گونه که آرام و خرامان و پاورچین به حیات آمده بودم تا سروصدایی ایجاد نشود و مادر و پدرم نگران

نشوند، خودم را به خانه رساندم. در را بستم و بعد از
داخل شدنم، خودم را به اتاقم رساندم.
(حمید)

تمام ساعت های دو روزی که گذشت به قدری با
سرعت بود که گذشت زمان را همچو پلک برهم زدنی
احساس
کردم. تمام آدرگیر برنامه ها و پیش بینی اهداف دیگر
باند شغال ها بودیم .
آخرین خبرمان از علی به روز گذشته تعلق داشت که
گفته بود تا حدودی خودش را در بین ساقی هایی که
از عوامل
اصلی باند شغال ها مواد دریافت می کردند، نزدیک
کند.

حال بعد از دو روز هم مادر و پدر فرهاد با آرزو تماس
و اعلام کرده بودند که امروز به منزل آن ها می آیند تا

تکلیف بچه را مشخصکنند!
 آرزویی که تمام گفته آن ها را با ترس و هول و ولا در
 طی تماس تلفنی ساعتی قبل به من گفته بود و من هم
 به او

قول داده بودم که امشب خودم به همراه فریده بانو و
 خودش راهی منزلشان شویم.

نمی دانستم تا چه حد می توانم اوضاع امشب را
 کنترل کنم!

اما خب هر چه که بود آرزو برادران و مادر و پدر
 خودش را داشت و دخالت بیش از خدم مساوی بود با
 ایجاد

سوء تفاهم!

تنها کاری که از من بر می آمد جلوگیری از درگیری و
 نزاع، بین دو خانواده بود!

هر چند آقا داوود و پدر فرهاد خودشان به قدری عاقل
 و بالغ بودند که من نخواهم حرفی بزنم!
 آرزو هر قدر هم که با خانواده اش مشکل داشت ولی
 باز هم باید می دانست آن ها خانواده اش هستند و
 روزی همانند

امروز می توانند در مشکلاتش کمکی باشند؛ حال یا
 واقعاً به یودش می بود یا نه!

—حمید تو فکری؟ مشکلی پیش اومده؟

دست هایم را که مقابل دهانم قلاب کرده بودم؛ بر می
 دارم. تکیه ام را به صندلی ام می دهم و دستم را روی
 دسته

صندلی می گذارم. دست آزادم را به میز می رسانم و با
 خودکار روی آن کلنجر می روم؛ اما نگاهم را هم به آن
 دوخته ام .

در همان حال جواب هادی را هم می دهم.

۱۵۲

— همه چی تو زندگی یدفعه انقدری می پیچه تو هم که
می مونی! پشت فرمون ماشین نشستی ها، حواست رو
صاف و

مستقیم به جاده زندگیت دادی اما یهو همچین دست
انداز و پیچی جلوت ظاهر می شه که تو کارش می
مونی! همش

می گی من که حواسم بود این یهو از کجا دراومد!
— دل نگروم کردی! اگه واقعاً کمکی از من ساختست
بگو!

— نه موضوعی نیست اینم حل می شه!
خودکارم را روی میز رها کردم و از جایم بلند شدم.
حین این که مجدد مخاطبم را هادی قرار داده بودم؛
پرونده ی

باز شده ی مقابلم روی میز را هم بستم. پرونده ای که
برای امیرحسین بود!

همان امیرحسین دبیرستانی که دچار مصرف مواد
مخدر و قرص های روان گردان شده بود و همچنان در
کانون و

هم چنان می بایستی پله های دادگاه ها را بالا و پایین
می کرد!

ساقی های بیشتری را در چهره نگاری ها، شناسایی
می کرد! با سن کمش اما متأسفانه بقدری درگیر شده
بود که هر

ساقی ای را که می دید، مواد می خرید!

همان امیر حسینی که به روش همان شغال ها، داخل
رستوران و فلافل فروشی ای مشغول به کار بود که
مواد ها را

داخل غذاها جاساز می کردند!

اما فکری همچو جرقه در سرم زده شد!
 سرم را به یکباره بلند کردم و رو به هادی که کنتظر
 نگاهم می کرد گفتم:

— هادی امشب بی کاری یا کار داری؟
 ابروهایش در هم گره خوردند وقتی پرسید:
 — کار خاصی ندارم چطور؟

می دانستم که امشب بدون دعوا و درگیری با وجود
 مرتضی و محسن به خاتمه نخواهد انجامید! وجود
 هادی می

توانست خیلی کمک حال باشد!

— می تونی جمع و جور کنی با هم امشب جایی بریم؟
 از جایش بلند شد.

— اره حتماً چرا که نه! تو جون بخواه.

بعد از تعویض لباس هایمان، همراه هم از سازمان خارج
 شدیم.

در ماشین و در طول مسیر برایش سربسته از ماجرا
گفتم.

سعی می کرد سوالی نپرسد اما از چهره اش معلوم بود
که کاملاً فکرش مشغول شده!
شاید باور نمی کرد همچین اتفاقی برای آرزو،
دخترخاله ام رخ داده باشد!

۱۵۳

زمانی که مقابل خانه مان رسیدیم، ماشین را متوقف
کردم و با گوشی ام تماس گرفتم و بعد از جواب دادن
مادرم

اطلاع دادم که به همراه آرزو بیایند تا زودتر به منزل
آرزو برویم .

دقایقی نکشید که بعد از قطع تلفنم به همراه آرزو
خارج شدند. چهره ُ رنگ پریده آرزو حتی در تاریکی
شب هم به

خوبی نمایان بود!

هردویشان با دیدن هادی تعجب کرده بودند! سوار شدند اما خب حرفی به میان نیاوردند. بعد از سلام و احوالپرسی،

هادی مانند همیشه که وقتی در جمع خانوادگی غریبه ای حضور پیدا می کرد، شروع به عذرخواهی و شرمنده بودن کرد!

— هادی چخبرته؟ سر خود که نیومدی! خودم خواستم! این همن تعارف تیکه پاره نکن! قبل از این که صدای هادی به گوش برسد، صدای لرزان آرزو فضای ماشین را پر کرد. — حمید؟ ب... برای... چ... چی؟

خودش به خوبی دریافت که اگر هادی را خبر کرده ام،
برای جلوگیری از هرگونه دعوای احتمالی ست! اما از
آینه ی

جلو لبخندی به اوپی زدم که تصویر منتظرش در آینه
نمایان بود. مجدد نگاهم را به جاده روبه رویم دادم.
—می خوام یکم زهرچشم بگیرم! خوف نکن خواهری!
یه برادر داری مثل حمید که پشتته!

هادی بعد از گفتن حرفم به چهره ام خیره ماند؛
نگاهش را برای چند ثانیه روی چهره ام ثابت نگاه
داشت. می دانستم

معنای نگاهش چیست!

گمان می کرد رابطه ی من و آرزو طور دیگری باشد!
اما حال با شنیدن حرفم معنای تعجبش را به خوبی
درک می
کردم!

در طول مسیر سعی کردم با هادی در مورد ماجرای
 صحبت کنیم که کمی فضای خفقان آور ماشین را
 تغییر دهیم!

تا حدودی هم موفق بودیم و فریده بانو هم در بحث ما
 شرکت می کرد. اما آرزو گاهی وقتی مخاطب قرارش
 می دادم

به پاسخ های کوتاه و یا تکان دادن سرش اکتفا می
 کرد!

بعد از گذشت دقایقی با کمی فاصله مقابل خانه خاله
 ام ماشین را متوقف کردم .

ماشین را خاموش کردم. فریده بانو زودتر از ماشین
 پیاده شد و هنگامی که آرزو خواست از ماشین خارج
 شود؛ گفتم:

– آرزو اگه امشب بعد از بحث و جدل ها یادشون افتاد
 که از تو نظر بپرسن، همون حرفی رو می زنی که عقل
 و

دلت می گه! فهمیدی؟ نه به دهن این نگاه می کنی نه
 اون! زندگی خودت و صاحب اختیارشی! یبار دیگه می
 گم که

من خودم همه جور هوات رو دارم! پس بدون این که
 هول کنی و بترسی، حرف دلت رو به زبون بیار! حرفی
 که

مطمئنی تا آخر عمرت پشیمون نمی شی! حرفی و که
 بعداً نرنی تو سر خودت بگی و این چه غلطی بود که
 کردم!

حالیته که چی می گم؟

در ماشین را باز کرد و سری تکان داد و آرام زیر لب
 گفت:

۱۵۴

—دیگه بالاتر از این بدبختی ای وجود نداره که خودت
نتونی واسه زندگی خودت تصمیم بگیری! هر حرفی
که امشب

بگم بازم یه طرف اسپند رو آتیش می شه؛ فقط می
تونم بگم این زندگی خودمه و اگه هر غلطی کردم به
پاش هم می
مونم!

بعد از گفتن حرفش از ماشین خارج شد. هادی زیر لب
لاالاله اللهم گفت و سرش را به سمت پنجره ماشین
چرخاند.

دستش را به صورتش رساند و مقابل دهانش نگاه
داشت و مشت کرد!
—هادی میای داخل؟
بدون این که سرش را به سمتم بچرخاند، جوابم را داد.

نه همین جا تو ماشین می مونم. فقط اگر خواستی یه
تک بنداز به گوشیم میام تو؛ هر چند می شناسمت تا
داغ نشی

به گلت نمی زنه!

بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و در را بستم. فریده
بانو به داخل رفته بود و آرزو کنار در منتظرم ایستاده
بود.

خودم را به او رساندم و دستم را بین کتف هایش
گذاشتم.

برو آرزو.

قدم هایش را نامطمئن بر می داشت؛ سرش را پایین
انداخته بود و می توانستم به خوبی لرزش پاهایش را
ببینم!

در نهایت چند قدم باقی مانده را طی کردیم و بعد از
درآوردن کفش هایمان وارد خانه شدیم.

از پشت سر آرزو به لطف قد بلندم به خوبی افراد
حاضر در پذیرایی خانه را دیدم .

پدر و مادر فرهاد همراه دو پسر جوان و زن و مرد
دیگری که تقریباً هم سن و سال خودشان بودند،
نشسته بودند .

نگاهم روی چهرهٔ برزخی و حرصی مرتضی و
محسنی افتاد که هم صورتشان از حرصه کبودی می
زد و هم

چشمانشان به شدت سرخ شده بود! حدسم درست
بود!

آن دو برای به راه انداختن یک جنجال حسابی آماده
بودند!

سلامی گفتم و با آرزو به قسمت مبلمانی که آن ها
رویشان جاگیر شده بودند رفتیم .

جواب سلاممان را به آرامی شنیدیم. با فضا و جو
 سنگینی که در خانه موج می زد، برخورد صمیمانه تر
 بیشتری نیز
 انتظار نمی رفت!

با آرزو روی مبل دو نفره نشستیم. آرزو خودش را به
 گنج مبل چسباند. گویی می خواست خودش را از
 گزند هرگونه

آسیبی احتمالی مصون نگه دارد!
 نگاهم را یک دور بین افراد حاضر چرخاندم و در
 نهایت روی مادرم ثابت نگاه داشتم. وقتی متوجه نگاه
 خیره ام به

روی خودش شد، برایم سری تکان داد و شروع به
 صحبت کرد.

تقریباً سعی می کرد با همان صحبت های اولیه هر
 دو طرف را به آرامش دعوت کند!

اما می دانستم تمام این ها آتش زیر خاکستر است!
 وقتی بعد از اتمام صحبت مادرم، مادر فرهاد با تأکید
 خاصی گفت:

—من نمی تونم از بچه فرهادم بگذرم! فرهاد تک پسر و
 تک بچه من بود. براش آرزوها داشتم. حالام که نیست
 بچش

هست! من نمی دارم اتفاقی برای اون بچه بی افته!

۱۵۵

قبل از این که اقا داوود و خاله ام جوابش را بدهند،
 مرتضی با عتاب گفت:

—دِکی! معلوم هست شما چی می گی خانم؟ پسر تون
 که اون دنیاست. این خواهر ما هم فردا پس فردا با یه
 شکم

ورقلمبیده راست راست تو خیابون راه بره، مردم نمی
گن این شوهر نکرده چجوری شکمش اومد بالا؟ نکنه
انتظار

دارین بگن مریم مقدسه؟

هنوز حرف هایش به اتمام نرسیده بود که پسر جوانی
که در نزدیکی پدر فرهاد نشسته بود، کمی بدنش را به
سمت

جلو متمایل کرد و با همان لحن مرتضی، جوابش را
داد.

— شما هم بهتره به این فکر کنی که این بچه تنها کسی
که می تونه یادآور وجود فرها پسر عموم باشه! پس
بهتره فقط

خودتون رو نبینید! این بچه تنها دلخوشی زن عمو و
عموی منه! پس خودخواه نباشین!

زمزمه ها و پچ پچ های آهسته به گوش می رسید که
 محسن با صدای بلندی رو به آن ها گفت:
 —جمع کنین بابا این بساطتونو! کدوم بچه؟ بچه ای که
 باباش مرده چجور می خواد اصلا بمونه؟ فردا پس فردا
 هزارویکی گوه کاریاش می افته گردن ما! شما خوش
 خوشانتونه، ما چی؟ می شیم گاو پیشونی سفید! این
 بچه همون

بهتر زودتر از بین بره!

—حرف دهنتم رو بفهم آقا پسر! داداش آرزو هستی که
 باش! اما من اجازه نمی دم نوم رو، تنها بچه ُ پسر
 فرهاد رو

از بین ببرین! شده باشه می رم با مأمور و قانون می
 یام! اما من نمی ذارم بلایی سر بچه فرهادم بیاد!

خاله ام با چشمانی پر از اشک و صورتی که دیگر از
 آرایشش خبری نبود و بشدت رنگ پریده بنظر می
 رسید، با

صدایی بلند و گریان و بغض دار گفت:

– یعنی چی؟ شماها اصلا فکر ما رو کردین؟ من
 چجوری بذارم دخترم ازدواج نکرده، عروسی نگرفته،
 یه شکم

بزاد؟ چجوری بذارم هیکلش بهم بریزه و استخون
 بترکونه؟ همین جوریش هم دیر شده و اصلا من همین
 فردا می برم

بهترین دکتر ماما و زنان، تا اون وصله ناجور رو از تنش
 بکشن بیرون. من نمی تونم بذارم دخترم یه عمر از
 اینی

که هست بدبخت تر بشه؛ اونم یدونه دخترم! شما ها
 هم بهتره برید خونتون و بذارید ما خودمون یه خاکی
 تو سرمون
 بریزیم!

همهمه و درواقع جنگ لفظی به اوج خودش رسیده
 بود! مادرم سعی در آرام کردن تنش موجود رین دو
 خانواده ها را

داشت اما بقدری مرتضی و محسن با خام بودنشان
 اوضاع را متشنج کرده بودند که صدای مادرم به گوش
 هایشان
 شنیده نمی شد!

دست به سینه به اوضاع روبه رویم خیره شده بودم که
 آرزو با صدایی بشدت ترسیده صدایم زد!
 —حمید؟ نم... نمی خوای... کا... کاری کنی؟ ال... الان
 می کشن همو؟!!

دست هایم را روی پاهایم گذاشتم و سرم را به سمتش
چرخاندم. خیره به چشمان اشکی اش گفتم:

۱۵۶

— برای من کاری نداره این بلبشو رو جمع کنم! نهایتاً
یدونه از اون نعره ها و عربده هام می زنه و
شمشیرشونو

غلاف می کنم تا بشینن سر جاشون! منتظر توأم بینم
بالاخره می خوای از زندگیت دفاع کنی یا نه؟! زبونتو
به کار

بنداز و الان از تصمیمی که برای زندگیت گرفتی به
همشون بگو تا بلکه تکلیف مشخصشه!

— ام... اما... من... چی... چی بگم؟

ابروهایم را درهم کشیدم. همانند زمان هایی که برای
بازجویی افراد چهره ام بدون ملاحظت و سخت می
شد؛ رو به

آرزو نگاه کردم و با لحنی خشک و سرد و جدی گفتم:
 همه الان این جا الاف توأیییم که به زبونت بیاری قرار
 چکار کنی! پس لطف کن و مشخص کن! همین حالا!
 بزاق دهانش را قورت داد و سری تکان داد. نگاهی به
 افراد اطرافش انداخت و با صدایی نیمه بلند و لرزان
 گفت:

—من... من... ت... تصمیم... خو... خودم... رو... گ...
 گرفتم!

با صدایش برای لحظه ای همه سکوت کردند. آقا داوود
 با چهره ای برافروخته زودتر از همه دست به کار شد و
 با

چشمانی ریز شده پرسید:

—خب؟ تصمیمت چیه آرزو؟ بگو!

آرزو نیم نگاهی سمت پدرش انداخت و سرش را پایین
گرفت. با انگشتان دستش درگیر بود و در گفتن و
نگفتن

حرفش دودل! با فریاد مرتضی در جایش تکانی خورد
و اشک هایش روی صورتش روان شدند و با لحنی
گریان
گفت:

—من... من... می خوام... می خوام... بچه رو... بچه رو...
نگه دارم. من... من فرهاد رو... دوسش داشتم و دارم...
نمی... خوام... تنها... تنها یادگاریش و... از... ازبین...
ببرم.

هنوز کامل نفس آسوده اش را رها نکرده بود که با
فریاد مرتضی و محسن و نزدیک شدنشان، خودش را
به من

نزدیک کرد و دستم را گرفت؛ بقدری یخ کرده بود که
 مطمئن نبودم با میتی تفاوت داشته باشد!
 —چه گوهی خوردی سلیطه؟ رفتی خودت و ول دادی
 حالا می‌خوای شاهکارتم نگه داری بی شرف؟ مرتضی
 نیستم

اگه امشب خونت رو نریزم!
 قبل از این که مرتضی و محسن دستشان به آرزو
 برسد، از جایم بلند شدم و مقابل آرزو ایستادم.
 —حمید برو اون ورا! نه ته پیازی نه سر پیاز! کاری نکن
 حرمت پسرخاله بودنمون رو بذارم کنار!

۱۵۷

در حالی که آستین‌های پیراهن طوسی رنگم را تا می
 کردم و با آرامشی که می‌دانستم تا چه حد می‌تواند
 فرد روبه
 رویم را عصبی کند گفتم:

—مثلا بخوام هم سر پیاز باشم هم ته پیاز، می خوی
چی کار کنی که حرمتمون از بین بره؟ یه نگاه به قد و
قواره

خودت و من بنداز بعد لغز بخون!
عصبی کف دستش را به تخت سینه ام کوبید و فریاد
زد!

—یا من امشب این سلیطه رو خونش رو می ریزم! یا یه
آتیشی به پا می کنم و همه رو توش می سوزونم!
نگاه عصبی ام را جوری به چشمانش دوختم که
سکوت کرد. دستم را به یقه پیراهنش رساندم و در
میان مضمضه فشردم!

عصبی از میان دندان های قفل شده ام بهم رو به
مرتضی غریدم!

—ببین یبار گفتم و این آخرین بارِ که می گم! برادرِ
 آرزویی باش! خونِ غیرتت به جوش اومده باش!
 تحمل این وضع

و نداری باش! اما بدون اگه آرزو واست مهمه، واسه
 منم هست! در ضمن...

مکت کردم، یقه اش را رها کردم و به حالتی نمایشی
 شروع به مرتب کردن یقه مچاله شده اش کردم و در
 نهایت

ضربه آخرم را به او زدم!

—چرا یه درصد فکر نمی کنی بلایی که سر آرزو اومده،
 آه و نفرینِ همون دخترایی که گند زدی به زندگیشون!
 هوم؟

هم تو هم اون یکی جوجه خروس! به ظاهر خونسردم
 نگاه نکنین مرتضی! پرونده گوه کاری هات و بخوام زیر

و

رو کنم، چیزای خوبی از توشون در نییاد! شما ها مقصر
 اصلی گند زدن به زندگی آرزوین! پس حالا تیرپ
 غیرت

برندارین! اگه فقط یکم براش برادر ونه خرج می کردی
 و وقت می داشتی، الان هیچ کدوم از این اتفاق ها
 نیفتاده بود!

حالا هم محترمانه برو بشین سرجات! اگرم نه می
 خوای گرد و خاک به پا کنی، یجوری جمع و جور ت می
 کنم که

حرف اول و آخر سمت رو فراموش کنی!
 از حرص زیادی صورتش به کبودی می زد و دندان
 هایش را بهم می فشرد .

بزاق دهانش را قورت داد و خیره به چشمانم گفت:

این رو بدون اگر خونِ اون بی شرف رو نریختم، از
ترسم از تو نیست! از کارایی هم که خودم کردم هم
نمی ترسم

و ابایی ندارم که بخوای بریزیشون رو دایره یا نه! فقط
بدون آرزو برای من مرده! من دیگه خواهری به اسم
آرزو

ندارم! هر جا بینمش رومو برمی گردونم، هر جا بینتم
روشو برگردونه! اگر قرارِ با یه شکم و رَقْلْمَبیدِه تو این
خونه

بمونه، من از این خونه می رم! اون قدر بی غیرت
نیستم که تو محل بینم و بگن خواهر فلانی رفته زیر
خوابِ یکی

شده و حالا حاملست! بره! یه جوری بره که دیگه اسم
و رسمی ازش تو این خونه نباشه! تنها لطفی که می
تونم در

حش بکنم اینه که به بابا بگم یه خونه چهل پنجاه
متری واسش بخره و گورش رو گم کنه بره اونجا بمونه!
حالا هر

جور می خواد زندگی کنه اونجا! بره تحفه شو نگه داره!

۱۵۸

گفت و با سرعت از مقابلم گذشت! اما برای لحظه ای
پشیمان شد! ایستاد و روبه آرزو گفت:

—تو دیگه جات تو این خونه نیست! ما هم دختر و
خواهری به اسم آرزو نداریم!

محسن هم به مرتضی پیوست و هر دو با هم از خانه
خارج شدند.

نمی توانستم بگذارم آرزو در این وضعیت بماند! باید

برای او چاره ای اساسی می کردیم!

ممکن بود فکرهای جبران ناپذیر بی شماری کند و

بشود آن چه که نباید شود!

به آرزو اشاره کردم همراهم به بیرون از خانه بیاید. از خانه خارج شدیم.

بعد از طی کردن مسیر حیاط، دری را که نیمه باز مانده بود را کامل باز کردم. نگاهم به هادی ای افتاد که تکیه اش

را به کاپوت ماشین داده بود.

با دیدن من و آرزو صاف ایستاد و سؤالی به من نگاه دوخت.

– آرزو برو تو ماشین!

حالش به قدری وخیم و رقت انگیز شده بود که حتی نمی توانست کلامی بر زبانش بیاورد!

با قدم های آرامش به سمت ماشین رفت و بعد از سوار شدنش، در ماشین را بست. رو به هادی که نگاهش

بین من و

آرزو در نوسان بود، گفتم:

—هادی بی زحمت یه نیم ساعتی حواست به آرزو باشه
تا بینم تکلیف قضیه امشب چی می شه! اگه
تونستی یه

دوری بزن با ماشین تا آرزو کلافه نشه! هر چی بیشتر
این خونه رو ببینه بیشتر اعصابش متشنج می شه!
—مشکلی نیست؛ فقط احتیاجی نیست پیام داخل؟
کمک نمی خوای؟

سوییچ را مقابلش گرفتم. آن را که از دستم گرفت،
چرخیدم و همان طور که مجدد وارد خانه می شدم،
گفتم:

—نه مشکلی نیست! دو تا شر از خونه زدن بیرون!
ماحصل و نتیجه صحبت های امشب شد همان حرفی
که آرزو زده بود!

آقا داوود با وجود فشار سختی که به رویش بود و
 ناباور از اتفاق پیش افتاده و حرف آرزو، همان حرف
 مرتضی را

تأیید کرد و متأسفانه آخر صحبت هایش گفت که
 دختری به اسم آرزو ندارد!

می دانستم چقدر خودخوری می کند که آخرین ته
 مانده های غرورش را در مقابل خانواده فرهاد حفظ
 کند!

اما با تصمیمی که گرفت، خاله ام طاقت نیاورد و با
 صدایی بلند شروع به گریستن کرد و خودش را به اتاق
 خوابشان

رساند.

باور اتفاقی که افتاده بود؛ برایشان بقدری سنگین و
سخت بود که می خواستند هر طور شده دیگر حرفی
از آرزو در

خانه شان نباشد تا بلکه این بی آبرویی را به زعم
خودشان این گونه جمع کنند!

تصمیمی که گرفته شد می دانم بقدری برای آرزو
سخت خواهد آمد که تا مدتی در بهت خواهد ماند!
سختِ سخت! سخت برای کسی که از جنس دختر
است! از جنسِ زن! زنی که باید با او اگر می خواهی
رفتار کنی با

لطافت باشد! زنی که طاقت حرف دُرشتی را ندارد! زن
را باید همانند گلبرگ های گلی دانست!

همانقدر ظریف و همانقدر شکننده! اما متأسفانه
خانواده خاله ام تا بوده پسرانشان برایشان ارجحیت
داشته اند و

آرزویی را نادیده گرفته اند که حاصل نادیده
گرفتنشان شد، این آرزویی که درمانده است!
آرزویی که در جوانی بسیاری از رؤیاهایش را باد به
یغما برد!

اما من هستم! خواهر نداشتم اما برادرانه هایم را
برایش خرج خواهم کرد...
بعد از پیام دادنم به هادی و اعلام کردنم که بیایند تا
برویم، او هم جوابم را داد و گفت که تا چند دقیقه
دیگر روبه

روی خانه منتظرمان هستند .

دیگر در این خانه کاری نداشتیم! خانواده فرهاد
خداحافظی کردند که جوابشان خداحافظی توأم با
ناراحتی من و فریده
بانو بود.

قبل از خارج شدنشان از خانه، مادر فرهاد روبه فریده بانو کرد و گفت که آرزو را مدام برای چکاب به پیش بهترین

دکتر خواهد برد و هر چیزی که احتیاج باشد برای او مهیا خواهد کرد تا آرزو با وجود شرایط آرامی بتواند بارداری

کم دغدغه ای را پشت سر بگذارد اما مگر می شد؟

.....

طی چندین روز گذشته با برنامه ریزی ها و هماهنگی لازم میان نیروها، امروز عملیات گسترده ای را انجام خواهند

داد!

عملیاتی که حمید و هادی برای راحت تر پیش رفتن عملیات علی، باید توسط خود علی لو بروند!

آن هم به باند شغالی که سرکرده اصلی از دور آن ها را
تماشا می کند!

از دور یعنی دقیقاً جایی میان مرز ایران و کشور
همسایه! توسط دوربین به کار گرفته شده در لباس
اشخاص خودش

که خودشان را مابین مهمان ها جازده اند و نه از
محافظین خودش!

برنامه هایش را طوری چیده است که بتواند از هر
سمتی که خودش می داند، نیروهای سرهنگ ناصحی
را دور
بزند!

حمید و هادی جلیقه ضد گلوله خودشان را از زیر
لباس های شخصی خود پوشیده اند .

حمید مدام به این مسئله می اندیشد که بعد از لو رفتن و گروگان گیری شان، علی چگونه و توسط چه افرادی همراه

افراد باند شغال خواهد رفت؟!!

هراس دارد از این که حتی یک خطر کوچک نیز علی را تهدید کند! اما علی ای که طی این دو هفته فقط یکبار

توانسته بود از خودش خبر بدهد و تا حدودی از وضعیت موجودش بگوید!

حمید اما دلش شدیداً برای علی و خنده هایش، شیطنت هایش و حرف های بی قیدانه اش تنگ شده! اما حال بعد از دو هفته سخت و نفس گیر، نمی داند با دیدن علی چه واکنشی نشان خواهد داد!

عملیات به خوبی پیش خواهد رفت یا نه؟! سرهنگ
 ناصحی در سازمان و در قسمت نمایش و پخش توسط
 دوربین

هایی که روی لباس افرادشان کار گذاشته شده،
 عملیات را مشاهده می کند.

از طریق مانیتورها چگونگی پیش روی عملیات را زیر
 نظر دارد .

چند اکیپ از بهترین نیروهایش را برای هرچه بهتر
 پیش بردن عملیات به کار گ فته؛ در واقع حاذق ترین
 و

ماهر ترین افرادش را!

هر چند تمام نیروهایش از کار کشته ترین افراد یگان
 ویژه هستند و هر کدام به نوعی فداکاری های
 خودشان را برای

حفاظت از جان مردم و کشور خود صرف می کنند!

۱۶۰

سرهنگ ناصحی برخلاف چهره کمی خونسردش، اما
 بشدت فکرش درگیر است!
 درگیر این که بتواند بعد از چندین سال نفر اصلی در
 خفامانده باند شغال ها را دستگیر کنند!
 درگیر این که عملیات به خوبی به اتمام برسد و تمام
 نیروهایش به سلامت عملیات را به پایان برسانند بدون
 حتی یک
 نفری که جانش در خطر بی افتد!
 نگاهش اما میخ رایانه های روبه رویش شده که
 تصاویری از خیابان های اطراف ویلا، حیاط و باغ ویلا و
 قسمت
 های مختلف ویلا را نشان می دهند!

حمید و هادی هر دو در کنار هم بین دختر و پسرهایی
ایستاده اند که با موزیک در حال پخش خودشان را
آرام آرام

تکان می دهند و خنده هایشان را با صدای بلند و بی
قید و آزاد، رها می کنند .

تمامی این صحنه ها توسط دوربینی که به یقه حمید
به طور نامحسوسی نصب شده، در حال نمایش دادن
است .

میکروفونی کوچکی که داخل گوشش گذاشته،
دستورات سرهنگ را از آن طریق به او بازگو می کند .
تمامی نیروها در اطراف ویلا مستقر شده و منتظر
اشاره ای از سرهنگ هستند. اما سرهنگ دقیقاً
منتظر علی است!

انتظارش چندان دوام نمی آورد! بالاخره علی توسط
دوربینی که به حمید نصب شده، شکار می شود! علی
ست! علی

ای که قیافه ظاهری اش تغییر کرده!

ریش و سیبیل هایش بلند شده، همچنین موهای
مشکی و موج دارش! پیراهنی را که به تن کرده
اندامی ست و هیکل

ورزیده و بازوهای عصلانی اش را به خوبی به نمایش
گذاشته! آستین های هر دو دستش را تا ساق تا زده؛
دستبندی

کلفت و ضخیمی به دست راستش انداخته و دستبندی
از چرم را به مچ دست راستش بسته است. زنجیر
نازکی را دور

گردنش انداخته که بلندی اش تا روی سینه اش نیز
آمده، سه دکمه بالایی پیراهنش باز است و سینه
ستبرش به خوبی
نمایان است.

اما حمید یک لحظه هم نمی تواند از خیره نگاه کردن
به چهره جدید علی دست بردارد! همان طور که هادی
هم مات

علی مانده!

اما به خوبی می دانند که قیافه جدید علی باید همین
طور می بود! دقیقاً به سبک و سیاق خلاف کارها!
شاید هم پلیسِ

خلافکار!

حمید اما کمی بیشتر به چهره، خصوصاً چشمان علی
خیره مانده!

سردی ای که در چشمان علی موج می زند، هیچ
سنخیتی با چشمان علی ای که محبت و گرمی اش از
فرسخ چند

کیلومتری را فریاد می زدند، ندارد!
علی دقیقاً از کنار حمید عبور می کند! دقیقاً یعنی
پیراهنشان از سرشانه و بازو همدیگر را لمس می
کنند!

علی با قدم هایی محکم به سمت چند پسر جوانی که
در حال سیگار کشیدن و مصرف مشروبات الکلی
هستند، می
رود.

حمید دست هایش را داخل جیب های شلوارش فرو
کرده و پاهایش به عرض شانه باز شده اند. با همان
نگاه نافذش

دختر و پسرهای زیادی را زیر نظر گرفته! اما هدفش
تشخیص افرادی ست که می توانند با دستگیری شاپ
کمی به

سرکرده اصلی خودشان را نزدیک کنند! یعنی دقیقاً
همان افرادی که نفر اصلی باند از آن ها به عنوان
پوشش امشب

در میان دخترها و پسرها استفاده کرده است!
—حمید سعی کن به کل فضای موجود تو خونه یه
سرک بکشی! بدون شک اون ویلا طوری ساخته شده
که مکان

مخفی هم داره!

صدای موسیقی که در سالن طنین انداز شده زیاد
است اما حمید به خوبی گفته های سرهنگ را می
شنود.

حمید بی آن که واکنشی نشان دهد و یا میمک
 صورتش تغییری کند، از هادی جدا شده و شروع به
 چرخیدن در سالن
 می کند. از فضای نیمه تاریک استفاده می کند و
 نگاهش را دقیق تر به فضای اطرافش می دوزد .

۱۶۱

جلوتر که می رود ستوان رحمانی را در بین دختران و
 پسرهایی می بیند که بشدت دچار تأثیر مواد ها قرار
 گرفته اند

و درواقع حالت عادی ای ندارند. ستوان رحمانی
 نامحسوس سری تکان می دهد. حمید به حالتی
 نمایشی دستش را به

دهانش می رساند و طوری که سرهنگصدایش را
 بشنود می گوید:

—علی باید شروع کنه !

سرهنگ دستی به محاسن جوگندمی اش می کشد.
 —اون طرف می دونه که شما ها با هم رفیق بودین!
 زمانی که گروگان گرفته شدین طبق برنامه شروع
 کنید از

دعوای ساختگی ای که بینتون شکل گرفته حرف
 بزنین! طوری که اون فرد باور کنه بخاطر همون دعوا
 همدیگرو

الان که دیدین تحویل نگرفتین! همونطور با دقت
 برنامه رو پیش ببرین! برگ برندمون دستمونه! اون فرد
 باید باور

کنه که علی برای انتقام از افراد پلیس شما رو لو می
 ده! چون اون طرف صددرصد الان مشکوک شده!
 حمید تو این

مأموریت چشم امیدم تویی! جوری صحنه سازی کنيد
 که گروگان گیری کاملاً طبیعی بنظر برسه! همین الان
 هم

توسط نیروها به علی اشاره داده شده! آماده ای؟
 حمید می چرخد و خیره به چهره علی در فضای نیمه
 روشن و غرق در دود سیگار لب می زند:
 –آماده ام!

قبل از این که علی بخواهد اقدامی کند؛ حمید با قدم
 هایی بلند اما طوری که افراد باند شغال مشکوک
 نشوند خودش را
 به هادی می رساند.

ماندن در این فضای پر از دود کلافه اش می کند!
 تصاویر زیادی در مقابل چشمانش جان می گیرند!

گریه های با درد امیرحسین! مرگ دختر و پسرهای
 جوانی که بر اثر مصرف قرص بوده! بی گناه کشته شدن
 فرهاد

و دوستش فقط بر اثر یک کنجکاوی و هزاران و هزار
 مورد دیگر که همه را در قالب یک فلش بک برای خود
 به

یاد می آورد!

هر قدمی که به سمت هادی برمی دارد برای به اتمام
 رساندن این مأموریت مصمم تر می شود!

به یک قدمی هادی که می رسد، به او چشمکی می
 زند؛ هادی سری تکان می دهد و حمید زیر لب و

متماایل به

میکروفونی که روی لباسش کار گذاشته شده، به افراد
 مستقر شده در اطراف ویلا و داخل ویلا می گوید:
 — با حفظ امنیت جون جوون های مردم، شروع کنید!

کمی نمی گذرد که علی دست به کار می شود! خودش
 را به حمید می رساند و مچ دست او را می گیرد؛ می
 چرخاند

و به پشتش می رساند.

حمید تقلا می کند؛ هادی به حالتی نمایشی خودش را
 به علی می رساند تا مانع درگیری بین حمید و علی
 شود!

۱۶۲

اما علی قرص و محکم در گوشِ حمید می گوید:
 —چطوری رفیق؟ مثل همیشه آدم خوبه ای که تو!
 عاقل و بالغ از خود گذشته! اما من چی؟ شر و شیطان
 و هول!

خسته نمی شی از این همه خوب بودن؟

حمید تمامی حرف های علی را به پای نقشه ای می
گذارد که در حال اجرای آن هستند! اما علی دقیقاً
نقطه مقابل او

هر آنچه را که در دلش تلنبار شده، دمِ گوشِ حمیدِ پچ
می زند!

حرف ها به گوش سرکرده اصلی باند شغال می رسد و
از آن طرف هم سرهنگ ناصحی تمام صحبت ها را می
شنود!

علی همان طور که با هول دادن حمید را به جلو می
راند؛ فرد دیگری خودش را به هادی می رساند و دست
های او

را می گیرد!

—خوب بودن من هیچ ربطی به این نداره که تو شدی
نفوذی تو اداره! تو زدی رو قسمی که خورده بودی!
لباس

خدمت تن کردی ولی سوء استفاده کردی!
 علی پوزخندی می زند؛ قلبش گویی یخ زده! دلش می
 خواهد فقط خودش می بود و حمید، تاتقاص زیادی
 خوب بودن

حمید را یک جا با کتک زدن از او بگیرد!
 —چرت حرف نزن! انقدرم وول نخور! فکر اینکه بخوای
 زیر و رو بکشی رو از سرت بیرون کن!
 حمید تکان محکمی می خورد؛ با آرنجش از پشت
 ضربه ای به سینه علی می زند؛ ولی علی با پایش ضربه
 ای محکم

به پای حمید میزند که حمید ابروهایش در هم می
 شوند!

—گفتم که زیر و رو نکش! گفتم که تکون نخور از جات!

علی به همراه فرد دیگری حمید و هادی را به انتهای
ترین بخش ساختمان ویلا می برند؛ در همین حین
صدای فریاد

دخترها و پسرها بلند می شود!

نیروهای یگان ویژه با سرعت داخل می شوند؛ ستوان
رحمانی خودش را آرام آرام به علی نزدیک می کند!
علی با

سرعت بیشتری حمید را از در پشتی ویلا خارج می
کند.

—موش دوندن تو کار خوب نیست پلیس خوبه! نقشه
مسخره کشیدین! اینکه خودت هم تو این عملیات
حضور داشتی

مسخره تر! می دونی چیه؟ تا اون رفیق پلیسات بیان
گلکت گندست!

— معلوم هست چه زری می زنی؟ مطمئن باش نه تو، نه
اون کسی که ازش دستور می گیری نمی تونیید به
اهدافتون

برسین! خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنین
فاتحه باندتون خوندست! و توأم مطمئن باش بدجوری
به سزای

عملت می رسی!

علی چشمان بی حس و یخ زده اش را به فضای باغ
ویلا می دوزد.

با سرعت حمید را به سمت درخت های میانی باغ ویلا
می کشاند.

صدایی از هادی در نمی آید، چون فرد کناری اش
دهان هادی را با دستش نگه داشته و دستان هادی را
با بستی پشت

سرش قفل کرده! تنها اصوات نامفهومی از دهان بسته
او خارج میشود که برایش اهمیتی ندارد!

۱۶۳

در مقابل حرف های حمید تنها کاری که می کند با
خشاب گلت کمری اش، ضربه ای محکم به گردن
حمید وارد می

کند که آخ دردناک حمید از میان دهانش خارج می
شود!

همه شان نفس نفس می زنند؛ صدای شاخ و برگ هایی
که زیر پایشان در حال له شدن است به گوش هایشان
می

رسد .

وقتی به قسمتی می رسند که دیگر نور چراغی در باغ
ویلا وجود ندارد؛ یکی دیگر از افراد باند شغال با
سرعت

خودش را به آنها می رساند؛ با چراغ قوه ای راه مقابل
آنها را روشن می کند.

فرد دیگری دو پارچه مشکی را، روی سر حمید و
هادی میکشاند و آنها عملاً دیگر چیزی را نمی بینند!
دستان حمید را هم، همچو هادی با بستی پشت سرش
می بندند.

حمید فقط سعی میکند تمرکزش را روی مأموریت
گذاشته و کمتر به حرص و کینه ای که در حرفهای
علی نهفته

بود بیاندیشد!

قرار بود طبیعی بازی کنند تا بتوانند نظر فرد اصلی را
به خودشان جلب کنند اما درگمانش بیش از حد
حرصی در

کلام علی نهفته بود!

سعی می کند افکار سمی و مختلفی را که به ذهنش
 خطور می کنند را پس بزند!
 صدای نفس هایش در سرش اگو می شوند اما حرفی به
 زبان نمی آورد تا بتواند تمرکزش را روی صداهایی که
 می
 شنود بگذارد! کمی نمیگذرد که صدای درب آهنی ای
 را می شنود که با صدای قیژ بدی باز می شود!
 هم چنان دست علی را میان دو کتف خودش حس
 میکند که با فشار آوردن سعی می کند او را به سریع
 قدم برداشتن
 وادار کند!
 —وایسین!
 سرش را به سمت صدا می چرخاند؛ صدایی که غریبه
 است!

از این پله ها آرام ببرین پایین، فقط تا نیومدن این ور
حیاط زود کلکشون رو بکنید!

با فشاری که مجدد به شانه اش وارد می شود، مجبوراً
قدمهای نامطمئنش را آرام آرام بر می دارد.

با حس این که پایش روی سطح دیگری قرار گرفته،
ابروهایش در هم می شود.

کم کم متوجه می شود که از پله هایی پایین می روند.
بوی نم و رطوبتی را حس می کند و چهره اش در هم
تر می شود!

—معلوم هست دارین چه غلطی می کنین؟ کجا می
برین ما رو؟

قبل از اینکه از کسی صدایی بشنود؛ صدای بسته
شدن در آهنی را می شنود و پشت بندش صدای
خنده های کریهانه
چند نفر را!

۱۶۴

— الان می فهی آقا پلیس!

میداند که در مأموریت هستند و قاعدتاً به همین
منوالی که پیش بینی کرده بودند باید نقشه را اجرا
کنند اما نمی دانند

چرا با هر بار حرف علی دلش می لرزد!
گویی علی تمام این این ها را نه بر حسب نقشه، بلکه
بر حسب کینه و حسد هر حرفش را بر زبان می آورد و
هر

حرکتی را انجام می دهد!

نمی تواند حدس بزند هادی هم همراه او است یا نه! از
کلاه پارچه ای مشکی روی سرش کلافه شده و فقط
نور کمی

را می تواند از درز های آن ببیند!

—جرمتون رو از این سنگین تر نکنید! آدم ربایی رو
 هم به جرم های دیگرتون اضافه نکنید!
 پاسخ حرفش را نمی گیرد!
 زمانی که پله ها تمام می شوند، از راهروی نیمه
 روشنی عبور می کنند؛ پس از آن حمید و هادی را با
 فاصله از
 یکدیگر روی دو صندلی مینشانند.
 علی مقابل حمید می ایستند و یکی دیگر از افراد باند
 شغال مقابل هادی!
 علی دستش را به گوش حمید میرساند و گوشیِ گرد و
 کوچک را از داخل گوش او خارج می کند.
 بعد از آن دستش را به پیراهن حمید می رساند و پس
 از بررسی دوربین کوچکی را که روی مارک لباس کار
 گذاشته

شده بود را پیدا میکند و در می آورد. می داند که
نیروهایشان تا همین مکان را دیده اند اما این هم
جزئی از نقشه

همان فرد اصلی باند شغال است که می خواست خوب
بازی دادن و بازی کردن آن ها را ببیند! این که واقعاً
علی

کاری را که از او خواسته را انجام می دهد یا نه! خوب
می داند که علی برای نفوذ در باندش از کاری دریغ
نخواهد

کرد حتی اگر کشتن کسی باشد!

علی دوربین و گوشی را به روی زمین می اندازد؛ آنها
را زیر کفش هایش له میکند و از بین میبرد!

اسلحه اش را بیرون می کشد! کمی دورتر می ایستد
ولی همچنان نگاه از حمید نمی گیرد!

—حرفی حدیثی ندارین پلیس های مخفی؟!—

هادی برخلاف حمید مدام روی صندلی خودش را
تکان می دهد و همچنان اصوات نامفهومش به گوش
می رسد!

—معلوم هست داری چی غلطی می کنی؟ به بعد
کارتون فکر کردین؟

با حرص و عصبانیت حرفش را فریاد می زند! صدایش
از حرصبشدت گرفته و نعره و فریادش برای لحظه ای
سکوت را در اتاق حکمفرما می کند! اما ثانیه ای
نمیگذرد که کلاه پارچه مشکی از روی سرش برداشته
میشود.

دستانش را از همان پشت محکم به صندلی می بندند!
چشمانش را کمی می فشارد تا به نور هر چند اندک
محیط

عادت دهد، اما در نهایت با چند بار پلک زدن بر
دیدش مسلط می شود.

۱۶۵

نگاهش را می چرخاند و به افراد حاضر در اتاق نگاهی
می اندازد؛ همه شان چهره هایشان را پوشانده اند؛
نگاهش

به سمت علی که گریز می زند با دیدن صحنه روبه
رویش، از ناباوری میان لب هایش فاصله ایجاد می
شود و زیر

لب می گوید:

—علی چی کار داری می کنی؟

با تکان های هادی در بغل دستش، سرش را می
چرخاند و به چهره رنگ پریده هادی نگاه میدوزد که
دهانش با

پارچه محکم بسته شده و دست هایش را هم از پشت
همانند خودش به صندلی بسته اند.

نمی تواند بفهمد که هادی چه میخواهد بگوید! فقط
صدای نامفهوم او را می شنود و سری که تند تند به
چپ و راست
تکان می دهد!

چشمانش بیش از حد درشت شده اند! با تکان های
شدید ای که می خورد دو نفر که قامتی بلند و هیكلی
دارند به

سراغش می آیند و محکم نگهش میدارند.
با حرف علی سرش را می چرخاند و به او زل می زند!
- آخرین حرفات رو هم بگو! دهنتم رو باز گذاشتم
بمونه که حرف بزنی! حالا حرفی داری بگو که آخرین
لحظات

عمرت رو داری می گذرونی!

حمید " چی " ای با ناباوری از میان لب هایش خارج
می شود! می بیند که علی چند قدم دیگری را عقبتر
می رود!

یک دستش را به دم گوشش می رساند و گوشی داخل
گوشش را کمی فشار می دهد و نهایتاً می گوید:
با حرص و عصبانیت حرفش را فریاد می زند! صدایش
از حرص شدت گرفته و نعره و فریادش برای لحظه ای
سکوت را در اتاق حکمفرما می کند! اما ثانیه ای
نمیگذرد که کلاه پارچه مشکی از روی سرش برداشته
میشود.

دستانش را از همان پشت محکم به صندلی می بندند!
چشمانش را کمی می فشارد تا به نور هر چند اندک
محیط

عادت دهد، اما در نهایت با چند بار پلک زدن بر
دیدش مسلط می شود.

نگاهش را می چرخاند و به افراد حاضر در اتاق نگاهی
می اندازد؛ همه شان چهره هایشان را پوشانده اند؛
نگاهش

به سمت علی که گریز می زند با دیدن صحنه روبه
رویش، از ناباوری میان لب هایش فاصله ایجاد می
شود و زیر
لب می گوید:

—علی چی کار داری می کنی؟

با تکان های هادی در بغل دستش، سرش را می
چرخاند و به چهره رنگ پریده هادی نگاه میدوزد که
دهانش با

پارچه محکم بسته شده و دست هایش را هم از پشت
همانند خودش به صندلی بسته اند.

نمی تواند بفهمد که هادی چه میخواهد بگوید! فقط
صدای نامفهوم او را می شنود و سری که تند تند به
چپ و راست

تکان می دهد!

۱۶۶

چشمانش بیش از حد درشت شده اند! با تکان های
شدید ای که می خورد دو نفر که قامتی بلند و هیكلی
دارند به

سراغش می آیند و محکم نگهش میدارند.

با حرف علی سرش را می چرخاند و به او زل می زند!

– آخرین حرفات رو هم بگو! دهنتم رو باز گذاشتم

بمونه که حرف بزنی! حالا حرفی داری بگو که آخرین

لحظات

عمرت رو داری می گذرونی!

حمید " چی " ای با ناباوری از میان لب هایش خارج
می شود! می بیند که علی چند قدم دیگری را عقبتر
می رود!

یک دستش را به دم گوشش می رساند و گوشی داخل
گوشش را کمی فشار می دهد و نهایتاً می گوید:
— چشم قربان الان تموم می کنم!

حمید متوجه میشود که علی در بد وضعیت قرار
گرفته! بدون شک تحت فشارش گذاشته اند!
اما علی چهره اش هیچ چیز خاصی را بروز نمی دهد!
حتی چشمانش!

چشمانی که مهربانی اش را فریاد می زدند!
علی ابروهایش را در هم می کشد و رو به حمید با
حرصی وافر می گوید:

— از اول هم از من بهتر بودی! چه تو کار، چه تو زندگی!
می خواستم مثل تو باشم اما نمی شد! تو با صبر و

حوصله و درایت خاص خودت جلو می رفتی و من با
 هول و ولا! تو آرام بودی و خونسرد! من شر و شیطان
 و با

عجله! خیلی از اخلاقات رو مخم بود و باعث می شد
 ناخودآگاه بهت همیشه حسودی کنم! اما متوجه
 نشدی! همین

خوب بودن تو کار و زندگیت حرص رو در می آورد!
 هر دو به هم خیره مانده بودند و نگاهشان یک لحظه
 هم از چشمان هم فاصله نمی گرفت!

—نشد مثل تو باشم! نمی شد! چون اخلاقات اونقدر
 خاص بود که حتی نمی شد از روشن اسکی رفت!
 تصمیم رو

گرفتم جور دیگه حرص رو خالی کنم! حالا می خوام
 امشب و همین حالا به زندگیت خاتمه بدم و خیالم
 راحت باشه

که تو دیگه هیچ وقت نیستی! نیستی تا خوب و
خاصباشی!

حمید عذاب می کشد! انتظار حرفهای دیگری را از
علی داشت! نه این حرف هایی را که با حرص و بغض
گفته

شده! چند باری علی حتی به شوخی در رویش گفته
بود اما آن ها در نظرش شوخی ای بیش نبودند، اما
حال در این

وضعیت با خودش هزاران بار تکرار می کند نیروهای
لعنتی کجان؟ چرا علی همراه این افراد نمی رود تا
دیگر این

حرف ها را نشنود! حال می خواهد باز هم مزاح باشد یا
فیلمی که علی در بازی کردنش تبحر خاصی را پیدا
کرده!

فقط می خواهد این حرف ها را از زبان علی نشنود!
 مدام صدای ذهنش ملودی ای می شود که در سرش
 اگو می شود

و تکرار می کند:

"یعنی واقعاً می خواد به دستور اون شغال من رو
 بکشه؟"

۱۶۷

—می دونی! همون جوری که پلیسِ خلافکار بودن
 مجازات داره؛ پلیس نفوذی شدن هم بین خلافکارا
 جرم داره! اونم

تو مهمونی اب که مثلاً می خواستین خودتون رو جای
 همین پسرهای مصرف کننده مواد جا بزنید! اما اومدن
 من و

دیدن شما همه برنامه هاتون رو به هم ریخت! حالا هم
دیگه وقت چندانی ندارم! یا کشتن تو، یا مردن خودم!
یکی رو

باید انتخاب کنم!

—علی اون اسلحه رو بیار پایین! بذار حرف بزنیم! به
من بگو از کی دستور می گیری؟ باور کن جرمت کمتر
می

شه! ما هنوز هم می تونیم رفیق باشیم!
حمید حرف هایی را که می گوید بر اساس همان نقشه
شان است اما وقتی که علی قطره اشکش با گفتن: "
منو ببخش

رفیق مصادف می شود!"؛ میخواهد حرفی را بزند که
صدای شلیک دو گلوله فضای اتاق را پر می کند!

و حمیدی که ناباور به خودش و دو بازوی خونینش
خیره می ماند! علی به سمتش شلیک کرده بود! علی
ای که

همچو برادرش بود! اما فقط بخاطر ماموریت!
دردی جانکاه که گوشت و پوستش را می سوزاند!
چهره در همش درهم تر می شود و به سرعت عرق می
کند!

از درد دندان هایش را محکم بر هم می فشارد!
صورتش از عصبانیت سفت و سخت میشود و به
کبودی می زند! با

دو تیری که بازوهایش را با حجم زیادی خراش داده؛
اما خدا را شکر می کند که حداقل گلوله ها در
بازوهایش جا

خوش نکرده اند!

نمی تواند حرفی بزند؛ فقط می بیند که در چشم بر هم
زدنی علی و مابقی افراد باند شغال با شنیدن باز شدن
درب

آهنی فرار می کنند و دور و دورتر می شوند! نمیداند
این زیرزمینی که در آن به همراه هادی گیر افتاده اند
دقیقاً در

کدام قسمت ویلا قرار دارد و بزرگ اش تا چه حد است
و دو راهرو که در سمت چپ و راست قرار دارند به
کدام

محدوده ختم می شوند.

سرش را که می چرخاند هادی ای را می بیند که با
چشمانی گشاده در حال نظاره اوست. سرش را به
معنی خوب

بودنش تکان می دهد و چشمانش را می بندد و نگاه
 علی پشت پلک های بسته اش ثبت می شود! با
 خودش می اندیشد

کاش خواب می بود و آن حرف ها هم فقط جزئی از
 کابوسش می بودند! اما سوزش دست هایش نمی
 گذارند که او

گمان کند همه آن حرف ها خواب بوده!
 اما خوب می داند که پوستش به شدت در حال
 سوختن است و قطره های خون لباس و زمین را رنگی
 کرده اند.

آستانه صبر و تحملش را زیاد می کند و اندک زمانی
 نمی گذرد که نیروها به کنارشان می آیند!

(حمید)

—حمید؟

نگاهم را از برنامه در حال پخش از تلویزیون گرفتم و
 به آرزویی دادم که کنارم روی زمین نشسته بود. نگاه
 سؤالی

ام را که دید شروع به گفتن حرفش کرد.
 —نرگس بهم زنگ زده بود. طفلی خیلی دل نگرون!
 دستش هم به جایی بند نیست. به غیر از تو هم کس
 دیگه ای رو

نمی شناسه که تو کار با علی نزدیک باشه و بتونه
 حالی ازش پپرس. خانواده شوهرشم گه خبر ندارن. تو
 نمی دونی

یا ازش خبر نداری؟

یک هفته تمام بعد از آن شب به عملیاتی فکر می
 کردم که گذشته بود. نه از علی خبر داشتیم و نه از
 ستوان رحمانی!

همان شب بعد از دستگیری زیادی از ساقی ها و دختر
و پسرهایی که هر کدام به طریقی بعد از استنطاق،
اظهار

ندامت و پشیمانی می کردند در میان حرف هایشان
دریافتیم که بسیاری از آن ها از طریق همان دوستی با
صاحبان

بوتیک ها و تهیه مواد از طریق کیتزینگ ها و مواد
آرایشی درگیر این قرص ها شده اند و بسیاری
دیگرشان هم از

طریق حضور در اکیپ های چند نفره و با مصرف یکبار
از همان قرصها، مجذوبشان شده و مجدد دست به
مصرف از آن ها زده بودند .

همان شب معلوم شد که زیرزمینی که من و هادی را
به عنوان گروگان در آن برای دقایقی نگاه داشته
بودند، یکی از

محل های بسته بندی قرصها بوده!
 دست هایم هنوز هم کمی درد داشتند اما همان دو سه
 روز اول دردشان بی امان بود، بعد از آمدن اورژانس و
 رسیدگی به زخمم و پانسمانش، طی اصرارهای
 سرهنگ مبنی بر استراحت و رسیدگی بیشتر به دست
 هایم، خودم از
 این کار سر باز زدم. می خواستم اتمام این عملیات را
 با چشمان خودم ببینم. ببینم که بخاطر همین
 عملیات، بخاطر
 یک فرد شغال، علی رفیقم، برادرم چطور با عذاب
 وجدان شلیک کردن به سمت من کنار آمد! چقدر با
 خودش کلنجار
 رفت تا روحش را آرام کند که آن حرف ها را بزند!

این عملیات به اتمام برسد و من علی را به آغوش
 بکشم. مردی که برایم از برادر نداشته عزیزتر بود! اما
 نیست و

کسی هم از او اطلاعی ندارد.

طی چک کردن دوربین‌ها فقط توانستیم ستوان
 رحمانی را ببینیم که در شروع عملیات و همان زمانی
 که علی من را

بعنوان گروگان گرفته، از موقعیت استفاده کرده و
 خودش را به یکی از ماشین‌هایی که برای همان عوامل
 باند شغال

بوده رسانده! بعد از آن دیگر دوربین‌ها تصویری از
 علی و یا ستوان رحمانی ثبت نکرده بودند.
 حال یک هفته گذشته و ما احتمالاتمان را در کنار هم
 می‌گذاریم تا با استفاده از نیروهای اطلاعاتی بتوانیم
 بفهمیم دقیقاً

محل تبادل چندین تُن قرص و موادها در کجا خواهد بود!

اگر اطلاعات دقیق برسد، عملیات آخر شروع خواهد شد. ما یک گام مهم برداشته بودیم آن هم مهمانی یک هفته پیش

بود و نزدیک کردن علی و ستوان رحمانی به باند شغال ها!

اما حال نرگس را کجای دلم می گذاشتم؟
پدر علی چندباری تماس گرفته بود و جویای حال علی شده بود و هر بار می گفتیم توکل بر خدا حالش خوب است. اما

در حالی که خودمان هم به خوبی می دانستیم که ممکن است حتی علی تابحال زنده نمانده باشد و یا بلای دیگری بر سرش آمده باشد!

اما نرگس خودش انتخاب کرده بود و باید پای انتخابش
می ماند!

خودش به گفته خودش با چشم باز علی را انتخاب
کرده بود، پس همانند ما باید دل نگرانی اش را
مدیریت می کرد!

باید این کار را می کرد! باید!

نه خبر ندارم. نه من، نه مابقی نیروها! اگر دوباره بهت
زنگ زد یا دیدیش بهش بگو کار حمید اینا بچه بازی
نیست! تفنگ بازی پسر بچه ها تو کوچه نیست!
سخته! خیلی سخت! جونمون تو کف دستمونه! با
هزارویکی

خلافکار سروکله می زنیم! اگه به اندازه یک صدم ثانیه
حواسمون نباشه خیلی راحت مردیم. خیلی راحت!

هیچ کس

۱۶۹

هم گِشِ نمی گزه! شب و روزمون همه بدبختیمون
 اینه که مردم کشور تو آسایش باشن و خلافکاری
 جرأت نکنه به

امنیتشون آسیب بزنه! اگه زنگ زد، اگه اومد همه
 اینارو بهش بگو! بگو حمید گفت باید عادت کنی! دل
 نگرونی باش!

دلواپسی باش! شوهرت باش! انتخاب که کردی پاش
 وایسا! زندگی با یه نظامی سخت و خیلی سخت! پس
 تحملت رو

بالا ببر!

نگاهم را از آرزو گرفتم و از جایم بلند شدم. قدمی
 برنداشته بودم که آرزو هم از جایش بلند شد و مقابلم
 ایستاد. دستم

را به آرامی گرفت.

—حمید چیزی شده؟ چیه که این جوری داره اذیت
می کنه؟ این همه ناراحتیت برای چیه؟ یک هفتست
قیافت داغونه

و همیشه اصلا درست و حسابی بهت نگاه کرد. ادم می
ترسه! چی هست این وسط که داره مثل خوره روحت
رو می

خوره؟ نمی خوای به من چیزی بگی؟
آدمی نبودم که حرف های دلم را بازگو کنم! از همان
طفولیتم درسم را خوب یاد گرفته بودم! خودم
مشکلاتم را

برطرف کنم! مشکلاتی که وجود یک کوه را طلب می
کردند! همان شبی هم که به آرزوی خوابیده حرف
هایم را گفته

بودم، داغ نگاهی روی دلم سنگینی می کرد! اما دیگر
 نه آن نگاه است و نه حمیدی که بخواهد حرف های
 سر به

مُهرش را بازگو کند!

درد من علی ای بود و آن صحنه هایی که از مقابل
 چشمانم کنار نمی رفتند!

— نه هیچی نیست! مثل همیشه درگیر کار! من می رم
 بخوابم. کار مهمی داشتی بگو.

لبخندی زد و سرش را به یک طرف متمایل کرد.

— نه حمید چیز مهمی نیست فقط یه موردی هست که
 باید بهت بگم. یعنی باید زودتر بهت می گفتم ولی

خب هم تو

کار خودت رو داری و هم من احتیاج داشتم که
 درموردش فکر کنم.

بی آن که بخوایم ابروهایم به هم سنجاق شدند!

چی؟

نگاهش را به فرش دوخت و دستی به دامن مشکی در
تنش کشید.

خب اون شبی که رفتیم خونه ما و بعدش من تو
ماشین منتظرتون موندم؛ همون موقع که دوستت من
رو برد تا یه

چرخی با ماشین بزنیم؛ خب چطور بگم؟
دست آزادم مشت شد و در کنار پایم قرار گرفت. نبض
زدن شقیقه هایم را به خوبی احساس می کردم.
هادی چه غلطی کرده بود که آرزو احتیاج به فکر
کردن داشت؟ دعا دعا می کردم که حرف مزخرفی
نگفته باشد! که

اگر گفته بود بدون شک فردا روز سختی برایش می
بود!

۱۷۰

اون قدر گریه می کردم که اون بنده خدا هم عاصی
 شده بود. با هزار معذرت خواستن و این که برداشت
 بدی نکنم

و قصدش کمک کردن به من، گفت که زن برادرش یه
 آشنایی دارن که مشاور و می تونه این روزا کمک حاله
 باشه.

شمارش رو داد و گفت که اگر هر وقت خواستم یه خبر
 بهش بدم که بهم شماره همون مشاور رو بگه.
 برای لحظه ای دلم طلب کرد تا هادی مقابلم می بود و
 آن طوری که آرام گیرم حالی اش کنم! هر کوفت و
 زهرمار و

مسئله ای بود باید به خودم می گفت!

—گوشیت رو بده به من! یا نه! صبر کن! بیا بریم بالا
 کارت دارم! گوشیت رو هم بیار!

متعجب و ترسان نگاهش را به چهرهٔ عصبانی ام
دوخت .

—چ... چرا؟ ناراحت شدی؟ خب فق...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و صورتم را بیشتر
مقابل صورتش نگاه داشتم. مستقیم اً به چشمانش زل
زدم و با

حرص گفتم:

—همین جا منتظرت می مونم! لطف کن برو اون

گوشیت رو بردار بیار!

سری تکان داد و از مقابل چشمانم با سرعت دور شد.

نمی توانستم از این مسئله به سادگی بگذرم! هادی

حتی اشاره

کوچکی هم در مورد این مسئله در طی این یک هفته

هم نکرده بود!

فکر های مختلفی که بر سرم هجوم آوردند باعث
شدند بیشتر عصبی شوم! نفس حرصی ام را بیرون
فرستادم؛ چه

خوب که فریده بانو خواب بود و گرنه بعید می دانستم
اگر قرار بود با هادی صحبت کنم، صدای بلندم باعث
هراسش

نشود و نخواهد که میانجی گری کند!
آرزو که آمد بی هیچ حرفی از راهرو عبور کردم و پله
ها را دو تا یکی بالا رفتم. آرزو هم با فاصله پشت سرم
آمد.

قصد ترساندن او را هم نداشتم اما هادی را باید
مواردی را حالی اش می کردم!
رفتم و پشت به پنجره ایستادم. آرزو هم بعد از روشن
کردن چراغ، کنارم ایستاد و گوشی اش را سمتم
گرفت. از جایم

تکانی نخوردم و بی آن که نگاهی به سمتش بیندازم با
جدیت و قاطعیت گفتم:

—شماره هادی رو بگیر! اولش هم خودت شروع به
صحبت کن!

نگاه سردرگم آرزو که به رویم بیش از حد سایه می
اندازد؛ کلافه دستم را به موهای سرم می رسانم که
برای ثانیه ای

جای زخمم تیر می کشد. چهره ام درهم می شود و
فوری دستم را پایین می آورم.

—زنگ بزن آرزو! مگه تصمیمت رو نگرفتی و به جواب
نرسیدی؟ خب... پس معطل چی هستی؟

دو سه قدمی از من فاصله گرفت و سری تکان داد و
مشغول شماره گرفتن شد.

۱۷۱

—بذار رو بلندگو بمونه!

— نمی دونستم این قضیه باعث حساس شدنت می
شه!

— من و تو تعارف نداریم آرزو! پس رُک حرفم رو می
گم! خودت هم می دونی از تو لفافه حرف زدن متنفرم!
پس

ممکنِ ناراحت بشی یا از دستم دلخور! اما حرف
حقیقت هر چقدر هم زهرمار باشه بازم می دونی که
حقیقت و تهش

می تونه به نفع خودت باشه!

تو الان وضعیت فرق می کنه! حامله ای، شوهر نداری!
هر حرکتی چه به عمد و چه به سهو؛ فردا هزارتا حرف
پشت سرت در میادا!

می دونم بخاطر حرف مردم قرار نیست زندگی کنیم!
اما هممون تو همین جامعه ایم که هر روز، شده با یکی
دو

نفرشون بر خورد داریم!

حالا یه نفرشون رفتار تو بر اش مهم نباشه، نفر دوم هر چی رو که ببینه اگه آدم ناتویی باشه، دو تا حرف می ذاره

روش و به دو نفر دیگه تحویل می ده!
اونا ظاهر رفتار تو رو می بینن، نه باطن!
با این وضعیت باید مراعات خیلی چیز ها رو کنی!
گوشی اش را آرام آرام کف دستش می کوید و
چشمانش را به هر گوشه ای از خانه می چرخاند و نگاه
می داشت الا
چشمان من! سر آخر بعد از مکثی کوتاه گفت:

—حق با توئه حمید! من خیلی با ملاحظه باید رفتار
کنم! وضعیتم فرق می کنه!

الان یه زن حامله به قولِ خودت بی شوهرم! خوبه که
حقیقت رو می گی!

این بزرگترین لطفی که می شه در حق کسی انجام
داد!

هر کسی این کار رو نمی کنه! شجاعت می خواد! توأم
که همه می دونن اخلاقت چطوره .

حتی بودن من الان کنارت و تو این خونه اشتباهه!
واسه خاله فریده و تو هم بد شده .

دلیلی نداره که من بخوام این جا بمونم!

بیش از حد حرف های انتهایی اش بی معنا می آمد!

مچ دستش را گرفتم. اما سخت و سفت و محکم!

چشمانم را به رویش برآق کردم و با صدایی که سعی

می کردم از

حدش فراتر نرود، غریدم!

— حرفای آخرت رو می دارم به پای این که برخلاف این
که گفتم ناراحت نشو، اما شدی!

۱۷۲

موندم شما دخترا چرا مدلتون این جوریه؟ حرفی و که
باید صاف و مستقیم تو روتون گفت تا بلکه با چشم
عقل ببینین،

با چشم احساسات می بینین!

آره می دونم احساس خوبه، اما بجاش! نه زمانی که می
دونی آینده زندگیت بچه بازی نیست! صحبت از
گذروندن

عمری!

تو رو به همون خدای احد و واحد، احساسات رو قاطی
نکن آرزو! یه جا دیگه خرجشون کن! سعی کن سفت و
محکم

باشی که فردا روزی بچت به تو نگاه کنه و الگوش
باشی!

عاقلانه حرف بزن نه از روی حرص! خود تو و همه
دیگه فهمیدن که من و تو هیچ رقمه با هم جور در
نمی یایم!

لازم باشه جار می زنم همه جا که نسبت من و تو فقط
و فقط خواهر و برادری و بس!
حالا هم ان قدر من رو حرص نده و ان قدر هم بیخودی
شلوغش نکن! زنگت رو بزن. خیر سرم فردا کلی کار
دارم.

صبح زود باید برم.

بعد از گفتن حرفم با مکثی چند ثانیه ای دستش را
رها کردم و سری تکان دادم.

—خیلی خب... آروم باش! فقط بنظرت دیر نیست
بخوام زنگ بزنم؟ ساعت نزدیک به یازده و نیم!

— نه زنگ بزن، هادی عادت نداره زود بخوابه.
 انگشتانش را روی صفحهٔ گوشی اش لغزاند.
 گوشی را مابین هر دویمان نگه داشت. بعد از دو سه
 بوق صدای هادی در فضای پر از سکوت و پر از حرف
 خانه،
 پخش شد.

— بله بفرمایید؟

هر دویمان نگاهمان را به یکدیگر دوختیم. مختصر
 سری تکان دادم که آرزو بعد از فشردن لب زیرینش،
 بعد از
 مکثی کوتاه، گفت:

— س... سلام آقای شمس! دختر خاله حمیدم، آرزو!

۱۷۳

— سلام آرزو خانم! حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

آرزو نگاهش بین من و گوشه اش در نوسان بود. گویی
 هراس داشت از این که اتفاق ناگواری بین من و هادی
 رخ
 دهد!

—خب... خب در مورد همون مشاوره که... که گفتین
 آشناتونه... خواستم بپرسم می... می شه شماره ای
 ازشون

بدین؟ من... من فکرام رو کردم.
 مطمئن بودم هادی اگر در حالت درازکش بوده باشد، با
 شنیدن صدای آرزو، حال صاف در جایش نشسته و
 هول

کرده! بس که این بشر خجالتی و مأخوذ به حیا بود!
 —بله... بله... حتماً چرا که نه! اتفاقاً خیلی خیلی کار
 خوبی کردین! اصلاً می دونین چیه؟ حتماً که نباید
 مشکل باشه تا

سراغ مشاور مشاور رفت. حتی می شه مثل یه دوست
اون رو دونست و باهاش درد و دل کرد. باور کنین
خیلی
خوشحالم که این تصمیم رو گرفتین. صبر کنین الان
الان....

هادی یک ریز حرف می زد و من دیدم که آرزو از
داخل لبش را می گزد تا خنده اش زا مهار کند!
سری از افسوس برای هادی تکان دادم و سپس به
آرزو اشاره کردم که گوشی را به دست من بدهد و
خودش به طبقه
پایین برود .

کمی مردد ماند و بعد از مکثی کوتاه در نگاهم، در
نهایت گوشی را به دستم داد و از خانه خارج شد .

می دانستم برای سرپوش گذاشتن بر روی حس
کنجکاوی اش هم که شده، روی پله ها می ایستد تا به
صحبت من و

هادی گوش بدهد!

این اخلاقش گویی قرار نبود تغییر کند! از همان
کودکی استراق سمع را به خوبی آموخته بود و این
عادت را حتی

حال با وجود بیست و هشت سال سنش، فراموش
نکرده بود!

—الو؟ الو آرزو خانم پشت خطین هنوز؟

—آره در به در بگو بقیش رو.

حاضر بودم قسم بخورم که حتی برای لحظه ای نفس
کشیدن را هم فراموش کرد!

—حمید تویی؟

یک دستم را داخل جیب شلوارِ راحتی و اسپرت
 مشکی ام فرو بردم و دست دیگرم را از آرنج به دیوار
 کنار پنجره

تکیه دادم و گوشی را مقابل صورتم نگاه داشتم و
 پاهایم را ضربداری کنار هم قرار دادم.

—نه آرزو ام! یدفعه صدام تغییر کرد! تو یه نفله نباید
 به من بگی؟

می دانستم که حال چهره سبزه اش سرخ شده و کف
 دستش را به روی گونه اش می گذارد و با انگشتانش
 انتهای

ابرویش را به بازی می گیرد.

—خب راستش حق با توئه حمید جان! ولی اون قدری
 خودت هم می دونی که سرمون شلوغ شده، که به کل
 فراموش

کردم! خداهشاده فقط قصدم کمک بود!

می دانستم اما باید حالی اش می کردم که آرزو مردی
را دارد که برادرانه حواسش به او است!

می دونم! به زبون نمیارم بعضی حرف هارو چون می
دونم خودت خیلی خوب حواست هست! اگر الان
حرف زدم

برای این بود که بدونی آرزو من رو داره که هواس رو
حسابی دارم!

اره می دونم حمید جان... درک می کنم. شماره اون
بنده خدا رو هم پیامک می کنم. احتیاجی شد می گم
زن برادرم

خودش اگر خواستین همراه آرزو خانم باشه که یموقع
احساس غریبگی نکنن.

نگاهم را همانطور بی هدف به خیابان نیمه تاریک و
خانه هایی با چراغ های خاموش و روشن مقابلم
چرخاندم.

—خب کاری نیست با من؟

—آها چرا چرا! حمید این یک هفته ای که گذشت ان قدر سخت بود که به کل همه چی از یادم می ره. راجع به اون

شب تو اون مهمونی و گروگانگیری؛ هی خواستم بهت بگم علی یه طوریش شده ولی بدمصبا دهنم رو بسته بودن،

نتونستم. بعدش هم که تو اون وضعیت و کارهای بعدش نشد این رو بگم .

۱۷۵

حمید بنظرت علی چرا اونجوری کرد؟ علی کلی تغییر کرده بود! همون علی سابق نبود. خیلی درب و داغون بنظر

می یومد! حتی اگر فیلمش هم می بود دیگه ما
خودمون حدس این که داره این جور نقش بازی می
کنه رو می زدیم .

اما علی خودمون نبود. تو نظرت چیه؟ درست نمی گم؟
یک هفته تمام به این موضوع فکر کرده بودم و به هیچ
نتیجه ای نرسیده بودم. نمی توانستم قبول کنم علی
آن حرف

ها را حقیقی گفته باشد! علی رفیق چندین و چند
ساله من بود!

— نه علی فقط نقشش رو خیلی خوب بازی کرد! حتی
اگه مستقیم به سرم هم شلیک می کرد مهم نبود! مهم
عملیاتی که

باید تموم بشه! هادی فقط این عملیات تموم بشه و
علی سالم پیشمون باشه همین.

—هووف... نمی دونم والا چی بگم؟ ان شاءالله همین طور

که تو می گی. امری نیست داداش با من؟

دستم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و کلافه وار به

موهای سرم رساندم. به جهنم که درد دستم چهره ام

را درهم

می کرد؛ به درک که زخمی خورده از رفیق بود، از

برادر بود؛ به درک اسفل السافلین!

—نه شب خوش.

گوشی را پایین آوردم و بعد از خاموش کردنش به

سمت در ورودی خانه حرکت کردم. روی پاگرد که

ایستادم، دیدم

که آرزو طبق حدسم روی پله های پایینی نشسته و

پشتش به من است .

چند پله را پایین رفتم. سعی کردم طوری پاهایم را
روی پله ها بگذارم که لاقل صدایی داشته باشد و از
حضور

یکباره ام نترسد.

—آرزو؟

به سرعت از جایش بلند شد.

—بله؟

—این اخلاقت رو ترک کن! بیا این گوشیت برو دیگه

بخواب، قرار شد شماره رو برات پیامک کنه.

گوشی را از دستم گرفت و لبخندی زد.

—یکی از سرگرمی بچگیام همین گوش وایسادن بود تا

بلکه از تنهایی در پیام و خودم رو سرگرم کنم ولی

خب هیچ

وقت ترک نشد! بابت حرف هات هم مرسی، شبت

بخیر.

—شب تو هم بخیر.

۱۷۶

دو هفته بعد...

—حمید با درایت خودت مثل عملیات های قبلی نیروها

رو هدایت کن! همه چیز در اختیار قرار داره فقط

اون فرد

اصلی باید گیر بی افته! متوجهی؟

به تصویر سرهنگ در رایانه و توسط تماس تصویری

مان، نگاهی عمیق انداختم.

متوجه بودم! تمام تلاشم را در این روزهای گذشته

برای امروزی جمع کرده بودم که مأموریت را به اتمام

برسانم!

خودم می بایستی به اتمام می رساندم! در این دو

هفته گذشته نه از علی خبر داشتیم و نه از ستوان

رحمانی!

دو هفته ای که برای همه مان سخت گذشت. سخت و
طاقت فرسا، هم برای خانواده هایشان، سخت و نفس
گیر برای

نرگسی که هر بار با آرزو صحبت می کرد، صدای گریه
هایش در گوشی می پیچید و مدام به آرزو می گفت
که

چطور تحمل کرده یک ماه بی خبری از فرهاد را!

هراس داشت از این که علی هم سرنوشتش به

سرنوشت فرهاد

دچار شود!

سخت و پر از استرس و دل نگرانی برای خانواده علی

ای که صدای نگران پدرش حتی از پشت گوشی هم

قابل لمس

بود!

کم چیزی نبود! علی ای بود که سالیان سال هم پای
 من مأموریت ها را یک به یک می گذراند و حال در این
 مأموریت از هم جدا شده بودیم. علی ای که حال
 نیست و از او خبری هم نیست!

طبق اطلاعات بدست آمده از نیروهای اطلاعاتی و
 سربازان گمنام ولایت، امروز بزرگ ترین محموله قرصو
 شیشه

در یکی از شهرهای مرزی معامله خواهد شد!
 بر اساس شواهد موجود خود فرد اصلی نیز حضور
 دارد! و این یعنی عملیات امروز بی هیچ خطا و
 اشتباهی باید به

اتمام برسد!

—متوجهم سرهنگ! توکل بر خدا امروز دیگه بازی
 لابیرنت فرد اصلی به اتمام می رسه!

نیروهای پشتیبانی همون شهر مرزی آماده باش
 هستن برای کمک به شما در صورت نیاز! فقط سعی
 کن تو این

دور آخرِ بازی از راه اصلی دور نشی! اون فرد خیلی
 زرنگ! یا بهترِ بگم شغال تر! یه شغال پا به سن
 گذاشته!

از دیروزی که به این شهر آمده بودیم، تمام محدوده
 معامله مواد و قرص ها را با استفاده از تصاویر هوایی و
 نقشه

های بروز بررسی کرده بودیم .
 هیچ نقطه ابهامی وجود نداشت!
 در یکی از مکان هایی که فاصله چند کیلومتری با مرز
 داشت و محلی که پَرت ترین مکان موجود در آن
 ناحیه بود

قرار گذاشته شده بود!

—خیالتون راحت سرهنگ! سربلند از این مأموریت
بیرون می آیم! این عملیات هم با موفقیت به اتمام می
رسه حتی

اگر به قیمتِ از دست دادنِ جونم باشه!

۱۷۷

بعد از اتمام صحبت تصویری مان با سرهنگ، بار دیگر
با دقت کامل جزئیات منطقه مورد نظر را بررسی کردم.
با هماهنگی نیروها، خودمان را به محدوده معامله
رساندیم اما به گونه ای که مورد مشکوکی از جانب ما
دیده نشود!

دورادور توسط دوربین شکاری گامو اطراف را دید می
زدم. تنها راه فراری که داشتند یک طرف بود! سمت
چپ که

از طریق همان بیابان و گذر از آن به سمت شهر می
رفتند.

مسیر مورد نظر و همچنین مسیرهای دیگر بخوبی
 تحت مراقبت شدید نیروها قرار گرفته بودند.
 من تنها دلواپسی ام برای دو نیرویمن بود که می دانم
 حال در شرایط سختی قرار گرفته اند که خبری از آن
 ها
 نیست!

—سروان چهارتا ماشین تو دیدرس قرار گرفتن!
 دوربین را چرخاندم و نگاهی به همان سمتی که
 ستوان می گفت انداختم.
 —احتمالا باید اون یکی طرف معامله کننده باشه!
 دوربین را پایین آوردم و از طریق صفحه نمایشگری
 کوچک که به طور دقیق و زنده تصاویر هوایی موجود
 در

محدوده را پخش می کرد، نگاه دوختم.
 —خب... خب! خود شغال هم داره می آد!

بی سیم را مقابل دهانم گرفتم و با قاطعیت گفتم:
 همه نیروها آماده باشن! بعد از پیاده شدن فرد اصلی
 عملیات شروع می شه!

۱۷۸

با تمام دقت همه آن ها را زیر نظر گرفته بودیم. می
 خواستم هر چه زودتر آن شغال پیر را ببینم! کسی را
 که مدت ها

بازی لابیرنت را آغاز کرده بود!
 ابتدا بادیگارد های هر دو طرف پیاده شدند. ندیده هم
 می توانستی حدس بزنی تا چه حد اسلحه همراه خود
 دارند!

هوا بیشتر از آن چه که فکرش را می کردیم گرم بود و
 سوزان! بی شک اگر علی این جا می بود مدام از
 گرمای هوا
 گلایه می کرد!

—سروان بنظرتون اون فرد اصلی واقعاً خودش حضور
داره؟

سرم را چرخاندم و به پسر جوانی که پشت فرمان
ماشین نشسته بود نگاهی انداختم .

چشمانم را کنی چرخاندم و به درجه اش خیره شدم.
ستوان. در نبود هادی جایش را به خوبی پر کرده بود!
پسر سبزه

ای که آفتاب سوزان کویر حسابی پوست او را سوزانده
و تیره کرده بود!

—آره ستوان! یکم دقت کنی می بینی اون ماشین
مشکی رنگ که آخر از همه و با فاصله از پنج ماشین
دیگه قرار

گرفته، یه نفر روی صندلی عقبش نشسته !
این محموله صددرصد اون قدری براش مهم بوده که
خودش دست به کار شده وگرنه که نمی اومد!

هر چه چشم چرخاندم نه علی را دیدم و نه ستوان
 رحمانی را! دلشوره داشتم و فکرهای گوناگونی ذهنم
 را مختل کرده
 بودند!

شغال پیر خودش خوب می دانست روزی این بازی به
 پایان می رسد! روزی می رسد که خودش با سادگی
 تمام گیر

بی افتد! شاید به گمان خودش زیادی زرنگ می آمد
 اما از نظر من نه!

کسی که بخواهد بازی ای قدیمی را اجرا کند آن هم با
 پلیس، بی شک بازنده اول و آخر او خواهد بود!
 اگر چه مهره های اولش را خوب چیده بود و در
 عملیات شمال خیلی خوب بازی مان داده بود اما
 همانند اسمشان و
 معنی اسمشان هم بودند! حریص و فرصت طلب!

شغال هایی که از سهم خود نمی گذرند! اگر هم
 بگذرند شده باشد شکارچی دیگری شکارشان را
 طعمه خود کرده باشد
 اما باز هم از باقی مانده آن طعمه دست نمی کشند!

۱۷۹

حداقل با وجود نفوذی مان در باند خودش خیلی
 راحت به تورمان افتاد! خیلی راحت تر از آن چه که
 تصورش را هم
 نمی کرد!

سلمان! همان کسی که برگ برنده و اصلی ماست!
 نفوذی دست راست فرد اصلی باند شغال!
 ما همان قدر به او نزدیک بودیم و همان قدر دور!
 قربان مثل این که همون فرد هم داره از ماشین پیاده
 می شه!

نگاهم را به صفحه مقابل چشمانم دوختم. خودش باید
می بود! همانی که منتظرش بودیم همان!
به سرعت بی سیم را بالا و مقابل دهانم گرفتم.
—نیروها بسرعة با حفظ پوشش جاگیر بشید!
رو به همان ستوان کردم.

—حرکت کن زودباش! یک ثانیه رو هم نبای از دست
داد!

ماشین را بسرعة به حرکت در آورد؛ ماشین با تکان
های شدیدی که در مسیر سنگلاخی است پیش می
رود! و من در

حال حاضر به یک چیز می اندیشم!

گیر انداختن آن شغال پیر!

—نمی خوام به هیچ عنوان حتی یک نفرشون هم از
دستمون در بره! دورتادور محدوده رو پوشش بدین!
فقط می خوام

اون فرد اصلی زنده بمونه! فقط زنده می خوامش!
 بیسیم را پایین می آورم. می دانم که سرهنگ در حال
 تماشای نحوه پیش روی عملیات است! می دانم که این
 عملیات

برای همگی مان مهم است! می دانم و می خواهم کارم
 را بی هیچ کم و کاستی ای به پایان برسانم!

۱۸۰

در یک چشم برهم زدن اطراف باند شغال و طرف دیگر
 معامله کننده پر می شود از نیروهای یگان ویژه و
 نیروی

انتظامی!

صدای شلیک گلوله ها از سمت افراد باند
 شغال به وضوح فضای بیابانی را تحت شعاع قرار می
 دهد!

حمید با استفاده از بلند گوی ماشین نیروی انتظامی
آن ها را تهدید می کند تا خلع سلاح شوند!
تعدادی از آن ها فوراً به داخل ماشین هایشان رفته و
قصد فرار دارند که نیروهای پلیس با شلیک گلوله بر
ماشین ها
از فرار آن ها جلوگیری می کنند.
شلیک گلوله ها، فریادها و صدای آژیر ماشین های
نیروی انتظامی، فضای حاکی کویر را دچار تنش می
کند و گرد
و خاکی عظیم برپا می شود که جلوی دید هر دو طرف
را می گیرد.
چند نفری از خلافکاران کشته و زخمی می شوند و دو
نفر از اعضای نیروی انتظامی نیز بشدت مجروح می
شوند!

حمید اما در پی فرد اصلی به دنبال ماشین او که با
 سرعت در حال دور شدن از مهلکه است، می رود!
 -زود باش ستوان! نمی خوام فرار کنه! هر چند راه
 فراری هم نداره!

-لعنتی ماشین و بازی می ده!
 حمید اسلحه اش را بیرون می کشد، شیشه ماشین را
 پایین می کشد و نیم تنه خودش را بیرون می برد؛ با
 اسلحه اش

چندین گلوله به بدنه ماشین شلیک می کند .
 گرد و خاک به هوا برخاسته بقدری زیاد است که
 فرصت خوب دیدن را از او می گیرد!
 رو به ستوان فریاد می زند:
 بکش سمت راست! سعی کن بری کنار دستش زود
 باش!

ستوان فرمان ماشین را می چرخاند و پایش را تا انتها
بر روی پدال گاز می فشرد. حمید اسلحه اش را محکم
و ثابت

در دستش نگاه می دارد و گلوله نهایی را شلیک می
کند!

۱۸۱

فکرش رو نمی کردی این جوری گیر بی اُفتی نه؟
نگاه خشمگین و عصبی اش را به نگاهم گره زده بود.
لباس های مارک دار و گران قیمتش خاکی و پاره شده
بودند و

صورتش در اثر برخورد، چرخش، معلق و چپ شدن
ماشین، خونی شده بود!

— شماها فکر کردین که زیادی زرنگین اما در واقع
نیستین!

پوزخندی نثارش کردم. تمامی افراد خلافکار دستگیر
 شده بودند و حال همگی حلقه وار به دورش جمع شده
 بودیم.

سلمان آرام آرام قدم هایش را به سمت من برداشت و
 در نهایت کنارم ایستاد!

—فکرش رو نمی کردی نه؟!

نگاه با بهتش را به سلمان روانه کرد. باورش را نمی
 کرد که میان لب هایش از فرط ناباوری فاصله ای ایجاد
 شده

بود!

—تو! تو...

سلمان دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و با خنده
 گفت:

—چی شد؟! رودست خوردی؟ اونی که موش می دوند
 تو کارات من بودم! نیروی نفوذی اصلی! در واقع
 سروان علی
 نیک نام فقط رد گم کنی بوده! تا فکر تورو مشغول
 کنیم! فکر کردی ما نمی دونستیم علی خیلی راحت لو
 می ره؟
 دستی به موهای سرم کشیدم و از سلمان یا همان
 سروان حسین ستوده فاصله گرفتم. قدم های با
 صلابتم را برداشتم و
 دقیقاً رودررویش ایستادم!
 —لورفتن مهمونی ها! لو رفتن اون سه مکان اصلی که
 باعث شده بودی موادها خیلی راحت تو دسترس
 جوانای مردم

باشن! و همین مورد آخر! این رو باید می دونستی تو
 بازی لابیرنت همیشه نزدیک ترین راه کلید اصلی! تو
 ما رو به

دور ترین مسیرها کشوندی اما در واقع ما هم با
 نزدیک ترین راه بهت رسیده بودیم! علی اومد وسط تا
 سلمان با خیال

راحت بتونه به تو و نقشه اصلیت برای این معامله
 دست پیدا کنه و اطلاع بده!

۱۸۲

—حالا بگو علی و یلدا یا همون ستوان رحمانی کجان؟
 همین الان! وگرنه که واسه بردنت به سازمان و رودررو
 شدنت با سرهنگ یک لحظه هم صبر نمی کنم! خودت
 می دونی آخر کارت کجاست پس زود باش!

کمی در جایی که ایستاده بود، قدمی به عقب برداشت
و به چهره اش می خورد که چهل و خورده ای و یا
بیش از

پنجاه داشته باشد! پایش لنگ می زد و دستش را به
روی پای لنگانش گذاشت.

— شما که خیلی خوب از همه چی خبر دارین پس باید
بدونین کسی که تو باند شغال می آد و لو می ره،
مجازاتش
چیه؟!

برای لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کردم!
اگر... اگر بلایی بر سر آن ها آمده باشد؟ نمی توانستم
خوددار باشم وقتی پای علی در میان بود! با یک قدم
بلند

مقابلش ایستادم و یقه اش را در دستم گرفتم و از
میان دندان های بهم کلید شده ام غریدم:

فقط بهم بگو کجان! وای به حالت آگه بلایی به
سرشون اومده باشه!

دستش را به روی دستم گذاشت. آن یکی دستش را
هم به جیب شلوارش رساند و گوشی ای را بیرون
کشید. بعد از

چند ثانیه ای گوشی را مقابل صورتم گرفت.

بیا خوب نگاه کن! من که می دونم آخر ماجرام پس از
مردن ترسی ندارم! هر کی به من ضربه بزنه ضربه می
خوره! اینم یادت باشه شغال ها تمومی ندارن!
دیگر حرف هایش برائیم اهمیتی نداشت! چشمانم به
صفحه گوشی ای دوخته شده بود که مرد و زنی را
داخل قایقی

روی سطح دریا با چشمان و دست و پایی بسته تقلا
می کردند؛ می دید. دقیق و نزدیک!

چشمان علی با چشم بندی سیاهی بسته شده بود.
همان لباس هایی در تنش بود که روز مهمانی به تن
داشت!

۱۸۳

همان ها بود اما خونی و چرک! ستوان رحمانی هم
همان بود با همان لباس ها! دوربین روی چهره علی
زوم شد.

نمی توانستم فقط بر استناد این که این فیلم واقعی
باشد یا بخواهد از مرد و زن دیگری بجای آن ها
استفاده کرده باشد،
بمانم!

آن شغال، شغال تر از آن حرف ها بود اما وقتی چشم
بند از روی چشمان او توسط کسی که چهره اش را
پوشانده

بود، کنار زده شد، من علی را دیدم! خودش بود!

چشم بند از روی چشمان ستوان رحمانی هم کنار زده
 شد. خودشان بودند هر دونفره شان!
 اما آن مکان دقیقاً کجا بود؟ این فیلم برای چه زمانی
 بود؟

نگاه از گوشی گرفتم و به اویی دادم که با لذت به
 چهره من خیره شده بود!
 —بهم بگو این فیلم واسه چه زمانی؟ اونا الان کجان؟
 یا لا بگو لعنتی!

پیراهنش به قدری سفت و محکم در زیر دستانم
 فشرده می شد که نفس کشیدن برایش دشوار شده
 بود!

—حمید یلحظه آروم باش بذار من ازش می پرسم!
 جواب ستوده را درحالی دادم که همچنان زوم چهره
 شغال روبه رویم بودم!

—حسین! علی و ستوان رحمانی تو بد مخمسه ای
افتادن و این شغال داره با هممون بازی می کنه! به
خدای احد و

واحد اگه بلایی به سرشون اومده باشه خودم طناب دار
و به گردنت می ندازم! دهنه و باز کن و بگو! دِ بگو
لعنتی!

با تکان های شدیدی که به او وارد می کردم بیشتر و
بیشتر برای ثانیه ای نفس کشیدن تقلا می کرد!
با کشیده شدنم توسط سلمان، دستم از یقه آن پی
خرفت نیز کشیده شد. به سرعت خم شد و سرفه های
ممتدی کرد.

سر آخر مجدد صاف ایستاد و با کشیدن نفسی عمیق،
گوشی را در دستانش تکانی داد.

نمی... نمی خوام... بقیش رو... ببینی؟!... سروان...

حمید سرداری!

نگاه تند و تیزم را به گوشی ای که در دستانش تاب

می داد، دادم.

از دستش بشدت کشیدم و کمی فیلم را به عقب

برگرداندم.

از همان جایی شروع به دیدن کردم که چشم بندها از

روی چشمان هر دو نفره شان کنار زده شده بود.

ابروهایم برهم

همچو زنجیری تنیده شده بودند و نبض شقیقه هایم

باشدت و بی وقفه می زد!

زیر گرمای سوزان کویر عرق از سر و گردنم راه گرفته

بود و من با دست هایی که می لرزیدند فیلمم مقابلم را

تماشا

می کردم!

بهترِ صداش رو زیاد کنی و حرفاشونم بشنوی!
 حرفای زیادی دارن واسه گفتن!
 نیم نگاهی سمت آن مردک پیر که دهانش را باز کرده
 بود و می خندید و دست هایش را نیروهایمان از پشت
 بسته

بودند و قصد بردنش به داخل ماشین را داشتند،
 انداختم.

صدای فیلم را زیاد کردم و به لبان علی که تکان می
 خوردند خیره شدم!

علی! برادر من! گریه می کرد و با فریاد حرف می زد!
 قلبم چه سخت می تپید! چه وحشتناک می سوخت!
 چه دهشتناک حالم خراب بود...

حمید... من رو ببخش! من و حلال کن در حق تو و
 نرگس بد کردم! با خودخواهیم! حمید من می دونم تو
 و نرگس

بهم علاقه دارین! از چشمای هر دوتون معلوم بود!
 خیلی حرفا دارم اما وقتی نیست حمید... فقط بدون
 اون شب تو
 اون وضعیت برای دیدن نرگس اومده بودم و حرفاتونو
 شنیدم! خواستم هر دوتون رو با دستای خودم بکشم
 اما من
 لعنتی با هول بودنم گند زدم! حمید به نرگس هم بگو
 من رو ببخشه... بهش بگو دلم می خواد یبار دیگه...
 یبار دیگه...
 حمید! نذار خانوادم زیاد عذاب بکشن...

روی زمین افتادم! خدایا من را شاهد چه مصیبتی
 کردی؟ من را چه میزان قوی دیدی؟ چطور این بلا را
 بر سرم نازل

کردی؟ وای علی... وای... حالا حرف هایش در شب
 مهمانی برایم حل شد! حالا کابوس شب هایم معنا پیدا
 کرد! حالا
 فهمیدم...

۱۸۵

حمید آخرش شد این جوری مردن من! وسط این دریا
 که نمی دونم کجا هست! حمید! غریب دارم می میرم!
 مراقب
 نرگسم باش! مراقبش باش و اون و به خانواده اصلیش
 برسون!

همه حرف هایش را با عجله بر زبان می آورد! می
 دانست که دیگر زمان اتمام زندگی و جوانی اش به
 پایان رسیده!

می دانست! علی من می دانست...

ندانستم کی اشک هایم بر روی صورتم روان شدند!
 حتی متوجه درد زانوهایم که بر روی سنگلاخ ها افتاده
 بودم هم

بی معنا بود!

ندانستم کی بغضی هجیم گلویم را فشرد... ندانستم!

—حمید می دونم که این فیلم رو تو اول می بینی!
 حمید خوب گوش بده! همون مردک می دونه نرگس

کی و خانوداش

کی ان! حمی...

و شلیک گلوله هایی که به بدن علی و ستوان رحمانی
 زده شد و پرت شدنشان به داخل دریا!

گوشی از میان دستانم رها شد... فریادم همراه با اشک
 و بغض و درد به آسمان برخاست...

فریادم به آسمان برخاست وقتی نام علی را به عرش
 خدا رساندم! حقش نبود!

علی من این گونه مردن حقش نبود! نبود...
 عملیات تمام شد! اما چه تلخ تمام شد! وقتی علی من
 همین ماه پیش با هم شروعش کرده بودیم! ستوان
 رحمانی حقش
 نبود وقتی آن گونه با جدیت مأموریتش را آغاز کرده
 بود...

دیگر نبودند! هیچ کدامشان! حرف علی در سرم اگو
 شد و من چه سخت جان و تنم در آتش می سوخت...
 "این عملیات تموم بشه یه شیرینی تپل به من می
 دین و می آم عروسیم رو می گیرم!"
 گریه های مردانه ام با حق رها شدند و من با فریاد
 اسمش را صدا زدم!

—علی...!

۱۸۶

نبودن علی را باور نداشتم! نبودن علی چیزی نبود که
 بشود باورش کرد! تمام افرادی که در سازمان علی را
 می

شناختند؛ با شنیدن شهادتش مات و مبهوت می
 ماندند!

یک هفته ای از آن روز عملیات گذشته بود و من حتی
 به خانه نرفته بودم!

خودم را با بازپرسی و بازجویی از آن شغال پیر درگیر
 کرده بودم! نمی دانم! شاید می خواستم انتقام کشتن
 علی را از

او بدین شکل بگیرم!

همان طور که قسم خورده بودم، امیر حسین را با او
 رودررو کردم .

پسری که چند ماهی ست رنگ و رویش بدلیل ترک
 مواد قرص ها به خودش آمده!

گرچه لرزیدن دست هایش، زود عصبانی شدن هایش
 هنوز هم از عارضه آن کوفتی هاست!
 اما خوشحال بودم از این که امیرحسین را با کسی
 رودررو کردم که سهم زیادی در نابودی زندگی اش
 داشت!

امیر حسینی که در میان اشک هایش، آب دهانش را با
 حرص و تنفر به صورت آن مردک پیر خرفت پرتاب
 کرده
 بود!

او هم همانند من منتظر به دار آویخته شدن او بود!
 ما حتی نتوانستیم جنازه علی و ستوان رحمانی را هم
 داشته باشیم!

آن مرد شغال همان شبانه هر دوی آن ها را گیر
 انداخته بود و از طریق قاچاق به آن طرف مرز برده
 بود، طوری که

حتی سلمان هم خبردار نشده بود!
 هر دوی آن ها را در دریای کشوری غریبه به بدترین
 شکل ممکن به شهادت رسانده بود!
 مراسم بزرگداشت علی و ستوان رحمانی نیز برگزار
 شد. در حیات همین سازمان اصلی!
 صدای گریه ها و زاری های مادر و خواهرانش و نرگس،
 هنوز هم در گوشم زنگ می زند!
 هنوز هم حرف های علی در سرم تکرار می شوند!
 علی همه چیز را فهمیده بود! از همانی که می ترسیدم
 و حتی نمی خواستم نرگس بر زبانش بیاورد!
 حتی نمی دانم کی و چگونه و چطور؛ علی آن شب آن
 حرف ها را شنیده بود! بی شک اگر حال مقابل
 چشمانم می
 بود، روی نگاه کردنش را نداشتم!

حرف هایی که در شب مهمانی زده بود همگی شان
 حقیقت داشتند! همگی شان!
 چشمانم به اندازه یک هفته نخوابیدن می سوزند و
 بدنم به اندازه یک سال عملیات بی وقفه و خستگی
 هایش درد می
 کند! اما هیچ کدام به سفیدی چند تارمویی که به
 شقیقه هایم رسیده اند؛ نمی رسد!
 نبود علی من را پیر کرده بود!
 دیگر نه هادی حرفی داشت، نه سجاد و نه من! چهار
 رفیقی که حال یکی مان کم شده بود!
 گرچه آن فیلم را هزاران بار دیدم بودم و به حرف های
 علی خوب گوش سپرده بودم، اما با بازجویی هایی که
 از آن
 فرد به اسم احتشام ملکی کرده بودیم؛ معمای خیلی از
 مسائل دیگر نیز برایمان حل شد!

نمی دانستم این موضوع را چگونه می توان به خانواده
 نرگس عنوان کرد!

بی شک پدر و مادر الانش خیلی خوب جریان را می
 دانستند! خیلی خوب!

اما این که چرا به نرگس نگفته اند هم جای ابهام
 داشت!

نمی دانم شاید هم گفته بودند که این مورد شدیداً
 بعید می آمد!

۱۸۷

کف هر دو دستم را کلافه وار به روی صورتم کشیدم.
 نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. یازده شب را
 نشان می

داد و من بی هدف ساعت ها را می گذراندم!

نفس خسته ام را رها کردم و از جایم بلند شدم.
ماندم در این جا، در حال حاضر بی فایده بود! تمام
آنچه را که باید
بدانم می دانستم!
فقط نمی دانم چگونه قرار است بازگویش کنم و این
راز برملا شده را برای خانواده نرگس فاش کنم!
در حالی که نه آن ها حال خوشی دارند و نه من!
لباس هایم را با لباس های یک دست مشکی ام تعویض
کردم و از اتاق و سپس سازمان بیرون زدم .
سوار ماشین شدم و قبل از این که حرکت کنم، نگاهی
از آینه جلوی ماشین به خودم انداختم. ریش هایم
بلند شده بودند
و چهره ام خسته و رنگ پریده ام در چشم می زد.
اما هیچ کدام به اندازه پیراهن مشکی در تنم در ذوق
نمی زد!

نگاه از خودِ درون آینه گرفتم و بعد از روشن کردن
ماشین و به حرکت در آوردنش به سمت خانه حرکت
کردم. در

طول مسیر مدام به یک هفته ای که گذشت فکر می
کنم!

به یک هفته ای که پر از اتفاق بود! پر از رازهایی که
سال ها مسکوت مانده بود!

به مقابل خانه که رسیدم ماشین را متوقف و خاموش
کردم. نگاهم به خانه ای کشیده شد که ضجه های
دختر درونش

هنوز هم در گوشم است!

حال از علی برایش به جزء یک مشت خاطرات و عکس
باقی نمانده!

حتی قبری که بخواهد و بداند درون آن کسی خوابیده
 که عمر زندگی شروع نشده مشترکشان به یک ماه هم
 نکشیده!

سر پر دردم را به روی فرمان گذاشتم و دست هایم را
 هم از پشت به روی سرم؛ حال دیگر کسی نیست که
 بخواهد

نرگس را زیر نظر بگیرد!

کسی نیست که بخواهد شغل دقیق من را بداند! دیگر
 هیچ خطری این محله، خیابان، این خانه و دختر درون
 آن خانه

را تهدید نمی کند!

دختری که هدف اصلی احتشام ملکی ملکی بود اما ما
 را هم شکار کرد!

بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده می شوم؛ بعد از قفل کردن ماشین، بعد از یک هفته به خانه می روم. در را به آرامی

باز می کنم و بعد از وارد شدنم و با دیدن چراغ های خاموش خانه، در را به آرامی می بندم.

۱۸۸

قدم های خسته ام را به دنبال خودم می کشانم. کفش هایم را در می آورم و با کمترین سروصدای ممکن به طبقه بالا

می روم .

چراغ را روشن می کنم و یک به یک لباس هایم را در می آورم و خودم را به حمام می رسانم تا بدن خسته ام را به

آب گرمی مهمان کنم تا بلکه کمی آرام گیرم...

قطرات آب که به روی سر و صورت و بدنم اصابت می کنند؛ دست هایم هم مشت شده روی دیوار قرار می گیرند.

واگویه های ذهنی ام مدام تکرار و تکرار می شوند!
چطور من به نرگس و خانواده اش از حقیقت بگویم؟
چطور

بگویم؟ وقتی داغ نبود علی تازه است؟
نمی دانم چقدر زیر دوش حمام می مانم. فقط زمانی
دل می کنم که پوست بدنم در مقابل شلاق های بی
امان آب، سر
شده .

بدنم را خشک کرده و نکرده، لباس های راحتی ام را
می پوشم. چراغ را خاموش می کنم و بالشتی از کنار
دیوار بر

می دارم و روی فرش می گذارم. بی معطلی خودم را
روی زمین رها می کنم.
ساق دست چپم را روی چشمانم می گذارم و هنوز
چشمانم بسته نشده اند که تصویر تیر خوردن علی و
ستوان
رحمانی مقابل دیدگانم جان می گیرند .
لعنت بر شیطانی زیر لب می گویم و دستم را از روی
چشمانم کنار می کشم و به پلک هایم اجازه می دهم
از هم
فاصله بگیرند.
نیم خیز می شوم. یک پایم را از زانو خم می کنم و
دستم را هم روی آن می گذارم. با انگشتانم موهای نم
دار سرم را
به بازی می گیرم.

در سرم به قدری افکار مختلفی جولان می دهند که
 نمی دانم به کدام یکی شان رسیدگی کنم!

دو ماه بعد...

نرگس

قاب عکس علی را مجدد روی تخت می گذارم. اشک
 هایم را پاک می کنم اما نگاه از قطرات بارانی که بر
 شیشه

پنجره می خورند نمی گیرم.

در حال و هوای خودم هستم که باز هم تقه ای به در
 می خورد. سری تکان می دهم. مادر من نمی خواهد
 بداند که من

میلی به غذا خوردن ندارم!

کاش بداند به تنهایی بیشتر از هر چیزی محتاجم!

دهان باز می کنم تا جوابش را بدهم که در اتاق باز می
شود و من قامت آرزو را در میان چهارچوب در می
بینم .

شوکه به او خیره می شوم که لبخندی می زند و شانه
ای بالا می اندازد. در اتاق را می بندد و قدمی نزدیکم
می شود

و میان اتاق می ایستد.

—سلام خانم خانما! نمی پرسم چطوری چون دارم حال
و روزت رو می بینم!

نگاهم را از صورتش می گیرم و به شکمش که
مختصری نمایان شده می دهم. گمان می کنم باید
چهارماهش شده
باشد...

مسیر نگاهم را که می گیرد، دستی از روی مانتوی
خردلی اش به روی شکمش می کشد.

می بینی خاله نرگسش؟ داره روز به روز بزرگ تر می شه... داره چهار ماه هم می گذرونه... ولی خیلی آرام

...

پسر خوبیه خاله نرگسش!

کمی آرام تر می گوید اما می شنوم.

عینِ باباش...

چی شده؟ اومدی بازم نصیحتم کنی؟

.

می خندد. بانمک! طوری که چالِ گونه اش به خوبی

نمایان می شود.

آرزو از زمانی که در خانه فریده خانم مانده، تنها

دوست و رفیق من شده که با هم روزهایمان را می

گذرانیم. حتی

حال و حوصله دانشگاه را هم ندارم و مجبور به گرفتن

مرخصی یک ترم شدم.

روزی من او را آرام می کردم و دلداری اش می دادم
 اما حال او شده مرحم روزهای بارانی من!
 روزهایی که بی علی و با خاطراتش سر می شوند...
 ۱۹۰

— نصیحت چی؟ دختر عاقل و بالغی مثل تو مگه
 نصیحت کردن می خواد؟ اومدم یکم با هم حرف بزنیم
 و منم یه

خبری بهت بدم!
 با شنیدن حرف آخرش، خودم را از روی تخت به جلو
 کشیدم و با عجله از تخت پایین آمدم. به سراغش
 رفتم و دست
 هایش را گرفتم.

— وای آرزو یعنی قبول کردی آره؟
 دستم را محکم تر گرفت و خودش به روی تخت
 نشست و هم من را مجبور کرد روی تخت بنشینم.

می دانستم یک ماه و خورده ای می شود که به
پیشنهاد آبتین، پسر عموی فرهاد فکر می کند!
پسر عموی فرهادی که همراه مادر فرهاد برای بردن
آرزو به پیش مشاور و دکتر زنان و زایمان و خیلی
دیگر از

کارهای آرزو همراه بود .

در همان روزها بود که آبتین از رفتار آرزو خوشش
آمده بود و پیشنهادش را ابتدا به مادر و پدر فرهاد و
سپس

خانواده ُ خودش داده بود .

پسر عمویی که به گفته آرزو شباهت زیادی هم به
فرهاد داشت. البته کمی غیرتی و بیشتر مراقب آرزو!
آرزو تمام دل نگرانی هایش را برایم می گفت. روزهایی
که من با خاطرات علی و پلاک و زنجیر اهدایی اش
اشک

می ریختم؛ او با گفتن اتفاقات پیش آمده در زندگی
 اش سعی داشت کمی من را از آن حال و هوا دور کند.
 در همان روزها بود که می گفت گرچه هیچ مرد
 دیگری جای خالی فرهاد را نخواهد گرفت اما آبتین
 هم یادآور فرهاد
 است برایم .

همان روزها بود که می گفت خانواده اش نظری ندارند
 و حتی از او خواستند که برای همیشه قید آن ها را
 بزند!

همان روزها بود که حمید همانند برادری هوای آرزو را
 داشت و سعی می کرد راه درست را به آرزو نشان
 دهد.

حال این که تصمیمش را گرفته، مشتاق بودم تا بدانم
 چه خواهد شد!

با کلی کلنچار رفتن و حرف زدن با آبتین و مشاور به
این نتیجه رسیدم که خب کی بهتر از اون؟ درسته
عین فرهاد

اهل شعر نیست و زیادی غیرتی ولی ثابت کرده پای
همه چی می مونه. خب اوایلش ترسیدم نکنه خانوادش
عصبانی

بشن ولی وقتی اون ها هم خیلی خوب رفتار کردن و
اتفاق آ از پیشنهاد آبتین استقبال کردن، منم خیالم
راحت شد .

۱۹۱

می دونی نرگس؟ زنی با وضعیت من جریانش فرق
داره. کمتر مردی پیدا می شه این کار رو بکنه. ازدواج
با یه زن

حامله و بزرگ کردن بچه یکی دیگه !

ولی خب آبتین و فرهاد به گفته خانوادشون مثل برادر
بودن و صمیمی تو جمع فامیلی. خب یه زن به نظرت
از

زندگی چی می خواد؟ مردی که دوسش داشته باشه.
بهش احترام بذاره. هم پاش تو زندگی باشه و خیلی
چیزای
دیگه...

به قول حمید نباید چندان احساسم و دخیل کنم
مخصوصاً تو این وضعیتی که یه زنِ حامله بدتر
حساس می شه. سعی

کردم بیشتر با کمک حمید تصمیم بگیرم و خب اونم
خیلی کمکم کرد چون واقعاً با منطقِ که جلو می ره.
در مقابل جوابت باید بگم... آره... جوابم مثبته و صبح
به آبتین گفتم. البته قبلش به خانوادم و حمید.

غریبه که نیستی، پدرم با شنیدن خبر گوشی رو قطع کرد و مامانم گریه و داداشام که اصلا حرف نزدن. ولی خب حالا هم تو هستی مثل یه خواهر پیشم. هم خاله فریده هست. هم حمید اندازه هزارتا داداش پشتم هست. به

احتمال زیاد روز جمعه رو برای عقد انتخاب کنیم و یه مجلس کوچیک و خودمونی .

می دونم این جور گفتن حرفم اصلا خوب نیست و تو هنوز با وجود این که دوماه گذشته از اون ماجرا و لباس سیاهت

رو در نیاردی، اما می خوام مثل یه خواهر پشتم باشی! قبول می کنی نرگس؟

من هم دلم خواهری را می خواست تا با او حرف بزنم. از رازهایم بگویم. اما با آرزو هم فقط از علی حرف زده

بودم و دو ماه قبل را هم از نبودش؛ من هم دلم می
خواست اما نمی توانستم خودم را خندان و شاد ببینم!
در حالی که برای آرزو واقعاً خوشحال بودم. آرزو
لیاقتش را داشت که زندگی خوب و خوش و آرامی را
داشته
باشد.

–آرزو برات خیلی خوشحالم. اما می دونی که نمی
تونم! یعنی اصلاً حال و روزم خوب نیست. خودت داری
می

بینی وضعیتم رو!

دستم را محکم تر از قبل فشرد.

–نه به عنوان دوست! به عنوان یه خواهر ازت خواهش
می کنم من رو تنها نذار! حداقل کنار خانواده های اونا
کمتر

خجالت می کشم که از سمت من فامیلام کمه! منی که
دنیایی فامیل دارم.

به چشمان پر شده اش از اشک نگاه دوختم. لبالب پر
شده بود. حال گویی من و او یک درد مشترک
داشتیم. منی که

فقط پدر و مادر داشتم و حتی کس دیگری را هم
نداشتیم!

۱۹۲

نتوانستم مخالفت کنم وقتی این گونه منتظر من برای
جشنی چندساعته چشم دوخته بود.

—اون مدلی نگام نکن آرزو. طاقت نمی آرم. می آم.
مثل یه خواهر کنارتم.

سفت و محکم مرا به آغوش کشید و گونه ام را بوسید.
به یکباره خودش را از من جدا کرد و روی پایش کوبید
و با

حالتی بهت آمیز گفت:

—خاک بر سرم پاک یادم رفت!

—چی شده؟

از جایش بلند شد و من را با کشیدن دستم مجبور به بلند شدن کرد.

—پاشو حمید اومده باهات کار داره!

ابروهایم از تعجب آن چه که می شنیدم به سمت بالا سوق پیدا کردند. حمید به خانه ما آمده و با من کار دارد؟

آرزو قیافه متعجبم را که دید دستش را به بازویم رساند.

—خب خودت بیا متوجه می شی. فقط... خب... چطور بگم؟ اومم... تو بیا خودت بشنوی بهتر...

اینجا چه خبر بود؟ من قرار بود چه چیزی را بشنوم؟
 اصلاً برای چه حمید؟ چه چیزی بود که آرزو در
 گفتنش تعلق
 می کرد؟

— آرزو چی شده چه خبر؟
 نگاهش را از نگاهم دزدید!

۱۹۳

— تو بیا خودت متوجه می شی!
 تردید به دلم چنگ می انداخت و دلشوره و استرس بر
 جانم تیشه می زدند.

— آخه خب... چی شده؟ مامان بابام کجان؟
 دستی به شالش کشید و قدمی از من فاصله گرفت.
 — اونا هم بیرون از این اتاق منتظر توأن. اگه می شه
 یکم زودتر که حمید کار داره و عجله!

نامطمئن در حالی که هنوز هم خیره به آرزو بودم، به
سمت کمد رفتم. شال مشکی رنگم را بیرون کشیدم و
به روی
سرم انداختم.

چادر سورمه ای رنگی را که شکوفه های بسیار ریز
سفید رنگی هم داشت را بعد از بستن در کمد، روی
سرم
انداختم.

—دقیقاً شدی پوست استخون نرگس! حتی نمی شه
اندازه یه عدس چربی ازت بیرون کشید! استخونای
قفسه سینت

مشخص! چی کار می کنی با خودت؟
تلخ خندیدم...

—هیچی... بریم.

جلوتر از من بعد از بازکردن در اتاق خارج شد. من هم
خارج شدم. با سری پایین گرفته شده. خیلی وقت بود
که

دیگر حمید را نمی دیدم! دقیقاً بعد از آن مراسم
گرامیداشت!

با صدایش سرم را بالا گرفتم. حمید بود؟ چقدر تغییر
کرده بود! ریش هایش بلند اما مرتب. او هم زیر چشم
هایش کمی

گود افتاده بود! نگاهم را گرفتم...

—سلام نرگس خانم.

سلام.

حرف دیگری نه بر زبانش آمد، نه بر زبانم آمد! گویی
هر دو حضور یکدیگر و دیدن هم را باور نداشتیم!

با پاهایی که یکی می آمد و یکی نمی آمد خودم را به
مبل تک نفره رساندم و نشستم حمید هم نشست.

مادرم را با

وجود سروصدای آشپزخانه در آن جا یافتیم. پدرم به
پشتی ای که قسمت دیگری از پذیرایی به دیوار قرار
داده شده

بود، تکیه داده بود و یک پایش را از زانو خم کرده و
بعد از گذاشتن دستش به روی آن، کف دستش را به
روی

سرش گذاشته بود. اینجا چه خبر بود؟ چرا همه یک
طور عجیب و غریبی می آمدند؟

آرزو هم در کنار حمید روی مبل دو نفره نشست. هر
دو بهم نگاهی انداختند.

۱۹۴

آرزو بود که متکلم شد. در حالی که سرش را پایین
 انداخته بود و با ریش های شالش ور می رفت.
 —خب نرگس... اومم... یه چیزایی هست که تو باید
 بدونی! یعنی در واقع حفته که بدونی! حقیقتی که ازت
 پنهون
 مونده!

حقیقت؟ پنهان؟ در مورد چه صحبت می کرد؟
 —متوجه نمی شم آرزو؟ می شه بری سر اصل مطلب؟
 حمید با همان لحن جدی و قاطع اش همانند همیشه،
 همانی که بود با صدایی آرام تر رو به آرزو گفت:
 —من توضیح می دم!
 نیم تنه اش را جلوتر کشید. ساق هر دو دستش را به
 روی پاهایش گذاشت و انگشت هایش را درهم گره زد.
 پیراهن و

شلواری مشکی به تن داشت و کت تک اسپرت
 مشکی... او هم سیاه پوش مانده بود...
 —خب نرگس خانم مواردی هست که شما باید بدونید!
 شما تا حالا براتون سؤال نشده بود که چرا حتی یه
 فامیل دور
 هم ندارین؟
 هر لحظه به وسعت دلشوره و استرسم افزوده می شد.
 به گمانم قرار نبود حرف های خوبی را بشنوم! قلبم از
 ترس بی
 وقفه می کوبید! بی وقفه...
 سؤال شده بود بی نهایت اما جوابی نبود!
 —خب... چرا... اما جوابی نداشتن!
 هر دو برای لحظه ای نگاهمان بیش از آنچه که باید در
 هم خیره ماند! گویی حرف هایمان با چشم هایمان زده
 می

شدا!

حمید دستی به ریش هایش کشید و نگاهش را گرفت
و من هم نگاهم را به فرش دادم .

۱۹۵

لعنت به خاطرات...

چند ثانیه ای که گذشت حمید بی آن که نگاهی دیگر
به سمت من بیاندازد گفت:

—تو این دو ماهی که گذشت سعی کردم به وصیت علی
عمل کنم. دنبال حقایقی باشم که یک سرش البته
خب در واقع

بیشترش مربوط به شما بوده! تو این دو ماه کلی
دوندگی کردم تا تونستم...

کمی مکث می کند و بی تعلل می گوید:

—تا تونستم خانواده ً واقعی شما رو پیدا کنم!

نمی دانم علائم حیاتی دارم یا نه! نمی دانم اصلاً حال
 موجود زنده به حساب می آیم یا نه! فقط می دانم
 گوش هایم

حرفش را اشتباه شنیده اند!

ناباور، با لبخندی که از بهت روی لبانم می نشیند،
 کلمه "چی" را بر زبان می آورم. نگاه خیره‌ا‌هالی
 این خانه را به

روی خودم می بینم .

حتی مادرم هم میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاده
 و با اشک‌هایی که به روی گونه‌هایش ریخته شده به
 من نگاه

می کند!

چرا من نمی فهمم حمید دقیقاً از چه چیزی صحبت
 می کند؟ خانواده‌ واقعی ام؟ مگر من به غیر از پدر و
 مادرم

خانوادهٔ واقعی دیگری داشتم؟

— نمی فهمم چی می گین؟

آرزو به سرعت از جایش بلند شد و به کنارم آمد.

دستش را به روی شانه ام گذاشت.

— نرگس جان خانوادهٔ واقعی تو پیدا شدن!

خندیدم! هیستریک وار! من نمی توانستم این اوضاع

را درک کنم!

— آرزو حالت خوبه؟ یا نه بهترِ بگم حالتون خوبه؟

خانوادهٔ واقعی من؟ چی می گین شماها؟!

۱۹۶

— نرگس جان می دونم الان شوکه شدی و متوجه نمی

شی یا باورت نمی شه. اما بهترِ فعلا خیلی خوب به

حرف ها

گوش بدی و بعد چیزایی که هست رو ببینی!

هضم هر آنچه را که می شنیدم برایم سخت بود!
 مطمئن بودم سخت تر هم می شد!
 حمید اما شروع به صحبت کرد! با جدیت و قاطعیت!
 گویی می خواست با تحکمی که در کلامش داشت من
 را به این
 باور برساند!

—نرگس خانم شما در واقع زمانی که یک ماه، دو
 ماهتون بیشتر نبوده، دزدیده می شین! باید این رو
 بگم که پدر شما
 سرگرد محمد خداوردی بودن که خب متأسفانه طی
 عملیاتی در تعقیب افراد خلافکار به شهادت نائل می
 شن!

من فقط تکان خوردن های لب های حمید را می دیدم
 و بس! سخت بود فهم آنچه که تعریف می کرد! مطمئن
 بودم در

خواب بسر می برم تا در بیداری!
—مادرتون رو زمانی که با شما تو منزل تنها بودن،
بدلیل دشمنی به قتل می رسونن!
چون از نبود شما خبری نداشتن بعد انجام کارشون از
خونه بیرون می زنن!
تو این دوماه تمام تلاشم رو کردم تا بتونم حقایق رو
بفهمم و بعد به شما اطلاع بدم.
دستور قتل مادر شما رو فردی به اسم احتشام ملکی
که بعد از کشته شدن پدر و برادر دوقلوش توسط پدر
شما بوده
رو صادر می کنه! که اون ها هم سرکرده اصلی باند
شغال ها بودن! بعد از قتل مادرتون وقتی چون با عجله
متواری

شده بودن در حیاط باز می مونه. با صدای گریه شما
 ناهید خانم و آقای الیاسی که خودشون بچه دار نمی
 شدن و از

همسایه نزدیک شما بودن، متوجه می شن و از غیبت
 همسایه های دیگه استفاده می کنن و شما رو باید بگم
 به نوعی

می دزدن! از اون محل می رن و دیگه از شما خبری
 نمی شه!

کل اقوام دور و نزدیکتون با وجود تلاش های زیاد برای
 پیدا کردنتون حتی با وجود پرونده ای که در کلانتری
 بسته

نمی شه و دریغ از نشونه ای از شما، مدت ها همونطور
 سردرگم در پی شما بودن که خب موفق نمی شن!
 مابقی این

خرده جزئیات رو باید از زبون ناهید خانم و آقای
الیاسی بشنوین!

اما همون فرد بنام ملکی بعد از سال ها متوجه می شه
که کسی که برادر و پدرش رو کشته، یعنی پدر شما یه
دختر

داره! دختری که بعد از کلی تحقیقات می فهمه تو این
محله زندگی می کنه! اون رو چند ماهی زیر نظر می
گیره تا

بتونه به هدفش که یعنی کشتن شما باشه، برسه! اما
رفت و آمد شما به خونه ما، زیر نظر گرفتن اون ها،
مأموریت ما

برای پیدا کردن سرکرده اصلی باند شغال ها؛ همه و
همه دست به دست هم می دن تا ما شناخته بشیم! و
اون فرد

بازی ای رو به راه بندازه که ما رو از عملیات دور کنه!
 علی دم دستی ترین هدف می شه براشون تا به شما
 ضربه

بزنه، که زد!

سرم گیج می رفت و حرف هایی که حمید می گفت
 دور سرم چرخ می خوردند...

باید باور می کردم؟ اما چگونه؟ مگر می توان این
 اتفاقات را باور کرد؟ اصلا کدام یکی شان را؟
 از دست دادن پدر و مادری که حال بعد از بیست و دو
 سال پیدا و از دست داده بودمشان؟
 پدر و مادری که هنوز هم بودن و نبودنشان را باور
 ندارم؟ دشمنی با من؟

۱۹۷

به قتل رساندند؟ شناخته شدن حمید و علی؟
 سوءاستفاده از علی و کشتنش فقط بخاطر این که من
 وجود داشتم؟ چه خبر
 بود؟

بیخ گوش من چه اتفاق هایی افتاده بود که من در بی
 خبری کامل بودم؟

پدری که شهید شد، مادری که بخاطر پدرم به قتل
 رسید؛ علی هم بخاطر من!

چه جمله های سخت و نامأنوسی! چه تراژدی غم
 انگیزی! چه سناریوی وحشتناکی!

چطور باید این ها را هضم کنم؟

حمید چرا همه را به یکباره به خورد روح و جان من
 داد؟ چرا دنیا گرگ شده؟

چرا من زندگی ام این گونه درهم گره خورده؟

این دیگر چه سرنوشتی بود که من داشتم؟

صداهای اطرافم را گنگ می فهمیدم. دست تکان
دادن های آرزو را در مقابل چشمانم می دیدم اما زوم
و نگاه دو

گوی مشکی ای شده بودم که نگرانی از نی نی
چشمانش موج می زد!

مگر من حال و روزم چگونه است که حمید نگرانم
شده؟

بلند شدنش را می بینم! به سمتم قدم های بلندش،
برداشتن را می بینم! اما دقیقاً زمانی که مقابلم روی
دو زانو خم می

شود، چشم هایم بسته می شوند و من صدایش را در
خلسه ای از خواب و بیداری، روشنایی و تاریکی می
شنوم!

—نرگس؟!...

دیگر نمی فهمم چه می شود! همه جا در تاریکی
محضی فرو می رود و من بی خبر از اطرافم!

.....

— نمی خوام خبری به نشون کردت بدی؟
نگاهم را به چشمان سبزرنگش می دهم.
— نه! اون دیگه نشون کرده ی من نیست! چند وقتی
می شه دیگه صیغه بینمون تموم شده! باید بره پی
زندگیش! من

براش مناسب نیستم. دختری مثل نرگس خیلی خانم و
نجیب! اما نرگس اونی نیست که من می خواستمش!
— اما خب بنظرت اگه یه روزی رودررو شدین و ازت
پرسید چی می خوامی بهش بگی؟ بگی به طرز ناباورانه
و به

شکل معجزه آسایی زنده موندم و حالا بعد از این مدت
فهمیدم که به درد هم نمی خوریم؟ پس روحیه اون
چی می شه؟

سرم را به زیر می اندازم. از روی صندلی بلند می شوم.
هنوز هم جای سه تیری که خورده ام تیر می کشند و
می

سوزند اما در قبال همین که زنده مانده ام و نفس می
کشم، شدیداً می ارزدا!

۱۹۸

—می دونی چیه نگار؟ اون لحظه که اسلحه ها به
سمتمون نشونه رفته بود، مرگ و جلو چشمم دیدم!
هر آن می گفتم

الانِ که یه تیر بزنی به سرمون و تموم بشه! اما از خدا
خواستم زنده بمونم! واسه زنده موندنم هر دعایی تو
دلَم کردم!

آخرین دعا این بود که زنده بمونم و به نرگس بگم که
 من نمی تونم مرد زندگیش باشم! عجله کردم واسه
 انتخابش!

عجله کردم واسه متأهل شدن! اما تو چیزی از یه
 دختر خوب کم نداشتی!

بنظرت چه واکنشی نشون می ده؟ فکر می کنی به
 راحتی می بخشدت؟

دستم را به روی سرم که حالا فقط کمی روی خودش
 مو دارد می کشم. پشت سرم نگه می دارم و دست
 دیگرم را که

وبال گردنم شده تکان مختصری می دهم. خیره به
 دریای مقابلم درحالی که شقیقه هایم از فشار
 عصبانیت نبض می

زنند و از شرچی هوای گرم این کشور، بدنم عرق
 کرده، می گویم:

—فعلا که باید برگردیم ایران! مطمئنن یه توضیح کامل
و مفصل رو باید به همه از زنده بودنِ معجزه شکلمون
بدیم!

فقط الان باید سرهنگ ناصحی رو خبر کنیم!
بعد از گفتن حرفم بر می‌گردم و به ستوان رحمانی ای
می‌نگرم که حال بعد از آن همه اتفاق به راحتی نگار
صدایش

می‌کنم. بدون جمع خطاب کردن صحبت می‌کنیم.
بی‌شک اگر او نبود نه من زنده می‌ماندم و نه شانسی
داشتم که با ابوخالد آشنا شوم. مردی که بعد از شناور
دیدن ما

روی سطح آب زمانی که با قایق ماهیگیری اش میان
دریا بود ما را نجات داد.

—بنظرت اگه ما رفتیم ابوخالد و زن و بچش چی کار
می‌کنن؟

بعد از گفتن حرفش از روی صندلی بلند می شود.
لباس های محلی ای که بر تن کرده چهره اش را بانمک
کرده اند.

لباس هایی که رنگشان تلفیقی از رنگ نارنجی، قرمز و
زرد است.

پوست صورتش کمی سوخته اما از زیبایی چهره اش
کم نشده. دو سه قدمی که بر می دارد، پایش رامی
کشد و می

دانم که بخاطر تیریست که به ساق پایش خورده و تا
مدت ها باید بدین منوال راه برود .

من هم آرام به کنارش می روم تا از شَط فاصله بگیریم
و به سمت خانهٔ ابوخالد که در میان درخت های نخل
و

نیزارهاست برویم.

– کار خاصی نمی کنن، به زندگی سابقشون ادامه می
 دن. مهمون یه مدت خونشون بودیم و هر مهمونی هم
 یه روزی
 باید بره!

نیم نگاهی سمتم انداخت و دست راستش را به روی
 شانۀ چپش گذاشت. مطمئن بودم او هم همانند من
 درد دارد!

– بنظرت خانواده هامون چه واکنشی به زنده موندنمون
 انجام می دن؟ من خودم که از درد و خوشحالی حالم
 بد می

شه. البته که اونا الان حالشون خوب نیست و می
 ترسم براشون اتفاقی بی افته! از شوک و باورنکردن!

با یادآوری خانواده ام، به یاد دعا‌های از ته دل مادرم
افتادم. تردیدی نداشتم که دعا‌های خیرش همواره
پشت سرم بوده
که حالا من زنده ام .

—آره لحظات سختی در انتظارمونه! باورش آسون
نیست. همون طور که می دونم باور مردنمون سخت
بوده!

—ولی من بیشتر از همه برای همون نرگس ناراحتتم!
نمی تونم به خودم بقبولونم که خیلی راحت داری ازش
دست می

کشی! مطمئنم اگه برگردی و بگی نمی خوایش آرزو
می کرد که هیچوقت پیدات نمی شد! واسه یه دختر
هیچی بدتر

از شکستن و خورد شدن غرور و احساساتس نیست!
ای کاش یکم بیشتر فکر می کردی!

من هزاران بار با یاد نرگس قلبم تیر می کشید و
 نتوانستم باور کنم که آن نگاه هایی که از خجالت و
 شرم از من می

دزدید، قبل از من برای کس دیگری بوده! کسی که
 برایم برادر بود! رفیق بود! نمی توانم زنی را در کنار
 خودم داشته

باشم که عاشق صمیمی ترین رفیقم بوده!
 نمی توانم و غیرتم نیز اجازه نمی دهد که با این مسئله
 به راحتی کنار بیایم!

نمی توانم زمانی که می خواهم در خلوت دونفره مان با
 نرگس باشم مدام به این بیندیشم که ذهنش سمت و
 سویی دیگر

نباشد!

هر قدر هم که زمان تأثیر گذار باشد برای فراموش
 کردن؛ باز هم من توانش را ندارم!

حمید گرچه دیر به خودش آمد اما باز هم لحظه آخر
می توانست مقابل من را بگیرد و اغراق کند که نرگس
را دوست

دارد! اما نشد!

کنار کشید، بخاطر من! حال خیلی خوب می فهمم؛
زمانی که حلیم بردیم، زمانی که من آن ظرف را به
نرگس دادم و

حمید چگونه دستش را دور فرمان سفت و سخت می
فشارد؛ زمانی که در حیات اسم نرگس را به زبان آورد و
گفت

که اشتباه کرده!

زمانی که می خواست من فرصت بیشتری داشته باشم
و بیشتر فکر کنم!

حال معنای تمامی آن حرف ها را درک می کنم! حمید
مرد تر از آنی است که من بخواهم قضاوتش کنم!
مردانگی

حمید همیشه به اثبات رسیده بود! اما من این وسط با
عجول بودنم به همه چیز گند زدم! هم نرگس را درگیر
خودم

کردم؛ هم به رابطه خودم و حمید لطمه زدم! من
اشتباه کردم و باید پای اشتباهم بایستم! فقط نمی
دانم با دلِ نرگس چه

کنم؟ چطور به او توضیح دهم؟

—هیچ وقت به این اندازه تو زندگیم مطمئن نبودم.
عجول بودم اما حالا به اون مرحله ای رسیدم که پای
اشتباهی که

کردم و ایسم! با نرگس هم صحبت می کنم و بهش
توضیح می دم! صادقانه! تموم اونچه که شنیدم و به
باورش رسیدم!

می دونی گاهی خوشبختی رها کردن ... سفت و سخت
چسبیدن نیست! من و نرگس حتی اگه چندماهی با
خوبی و

خوشی زندگی می کردیم اما ذهنمون دیگه مثل قدیم
نمی شد! کافیه یبار دعوامون شدت بگیره و بخوایم از
نقطه

ضعف های همدیگه سوءاستفاده کنیم؛ اون موقع حال
و روزمون از اینی که هست هم بدتر می شه. امیدوارم
درک

کنی که چی می گم! برای یه مرد سخت که بفهمه زنش
فکرش جای دیگست!

—آره این رو حق می دم، همینطور برای یک زن هم
سخته... دوست ندارم در مورد جزئیات پرسیم... نمی

گم

کنجکاو نیستم! چرا شدیداً خیلی دلم می خواد بدونم
چی بوده و چی شده... ولی خب از طرفی هم نمی خوام
!

دمی عمیق می گیرد و ادامه حرفش را با لبخند ملیحی
که به روی لبانش دارد، ادا می کند.

—خب علی من و تو، تو این دوماه هم زبون هم بودیم
بین این همه آدم غریبه. سختی های زیادی رو
گذروندیم. از

همون لحظه ُ گیر افتادنمون بگیر تا قاچاقی آوردنمون
به این کشور و تیر زدن بهمون و فرار اون سه نفر که
وقتی

فهمیدن ما پلیسیم از درد گیر نیافتدن تیرها رو به
 جاهایی از بدنمون زدن که زنده بمونیم، تا پرت
 شدنمون به دریا...

پیداشدنمون بعد از چند ساعت توسط ابوخالد .
 تا اون درد وحشتناک درآوردن تیرها توسط همون
 فامیل دکتر ابوخالد. خونه نشین شدنمون و حالا هم
 که این جوری

علیل شدنمون و دور از کشور خودمون و هم
 زبونامون... باعث شد خیلی با هم راحت باشیم و به
 راحتی صحبت کنیم

و درد و دل... نمی دونم برگردیم ایران دیگه تا چه حد
 می شه مثل الان بود اما در کنار سختی هاش، در کنار
 تمام

اون لحظات وحشتناک، بد هم نبود! با همکاری به
 صحبت نشستیم که قلب مهربونی داره! تو هر قدر هم
 بگی باز می

دونم که تو روح پاکی دارب! جنست خراب نیست!
 در مقابل حرف های نگار تک خنده ای می زنم.
 —خب آره خداروشکر شیشه خورده ندارم. ولی از تو
 هم ممنونم که در کنار حالِ بدم بودی و روحیه دادی!
 مجدد می خندد، آرام و ملیح...

—آره خب اگه کمک حال همدیگه نمی شدیم که
 خوراک نمی دونم کدوم حیوونای دریایی می شدیم!
 این بار من هم می خندم اما کمی با صدای بلند.
 —بنظرت سوغاتی چی ببریم؟

—نمی دونم والا چی بگم؟ همون گلوله هامون چطوره؟
 دستش را مقابل دهانش گرفت و با خنده سرش را
 تکانی داد .

—وای علی فکر کن گلوله هارو ببریم و بگیم بفرمایید
سوغاتی آوردیم.

همان طور که هر دو در ساحل و روی شن های گرم و
داغ راه می رفتیم، آفتاب هم در حال غروب کردن بود.

—چه انتظاری داری؟ پول که نداریم. هیچی هم که
همراهمون نیست. همین گلوله ها می شه سوغاتی یه
عملیات و

سفرمون به کشور خارجه!

۲۰۱

این بار در مقابل حرفم طاقت نیاورد و خنده اش را با
صدای بلندی رها کرد که از خنده دل نشین او من هم

خنده ام

اوج گرفت...

.....

—نرگس؟ نرگس؟ می شنوی صدام رو دخترم؟

صدای مادرم را گویی از دور دست ها می شنوم. نای
این که میان مژه هایم فاصله بیندازم را در خود نمی
بینم.

مادرم؟ مادر...

کمی که می گذرد صدای حمید در سرم اکو می شود.
حرف هایش! چه حرف های عجیبی را بر زبان آورده
بود! به

راستی از چه چیزی حرف می زد؟ از کدام خانواده؟ از
کدام دروغ؟ از کدام قتل و از کدام...

— نرگس؟ چرا چشماش رو باز نمی کنه؟

صدای پدرم را نیز می شنوم اما با اندوه و ناراحتی!
بالاسر من چخبر بود؟

— بذار بخوابه ناهید حرفای کمی رو نشنیده.

صدای مادرم را با عجز و درماندگی شنیدم.

—اما... آخه... اونا منتظرشن! اصلا فکر کردی اگه ما رو
 نبخشن چی می شه؟ می دونی آخر عمری باید کجا
 بریم؟

در مورد چه چیزی حرف می زدند؟ چه کسانی منتظر
 من هستند؟ چرا باید بخشیده شوند؟ کجا می خواهند
 بروند؟

نتوانستم دیگه چشمانم را بسته نگه دارم. با هر
 زحمتی که بود باز کردم. خوبی اش این بود که فضای
 اتاق نیمه

تاریک بود و نور چندان چشمانم را نیازرد.

—بالاخره باز کردی چشمای نازت رو.

سرم را می چرخانم و خیره به دو چهره رنگ پریده می
 افتم. یکی دو چشم گریان دارد و دیگری دو چشمی
 که غم از

آن ها سرازیر است .

—اینجا چخبره؟

—فعلا پاشو این آب میوه رو بخور یکم حالت سرجاش

بیاد قربونت بشم. پاشو.

دستی را که به سمتم آمده را با دست حال ندارم

کناری می زنم .

۲۰۲

—فقط یکی تون بهم بگین اینجا چخبره؟ چی شده؟

دیدم که پدرم از اتاق با سری پایین انداخته شده

بیرون رفت. نگاهم را به صورت مادرم دادم که اشک

هایش به

سرعت روی گونه هایش روان می شدند.

—مامان می شه گریه نکنی و فقط بگی که چی شده؟

نگاهش از نگاهم فراری بود؛ بینی اش را بالا کشید و

دست گرمم را با دست سرد و یخش گرفت.

بچه که بودم چشم باز کردم و دیدم بین یه عالمه
 دختر و پسر کوچک و بزرگم. نمی دونم اون موقع
 دقیقاً چند سالم
 بود اما می فهمیدم جایی که هستم خونه نیست...
 نمی توانستم درک درستی از حرفش داشته باشم.
 هنوز هم حالمد درست و حسابی مساعد نشده بود اما
 با همان حال
 نزارم مشتاق بودم تا بدانم مادرم از چه چیزی حرف
 می زند.
 —خیلی زمان برد تا معنی خانواده داشتن رو بفهمم.
 شاید بعد از این که تو به جمع من و پدرت اضافه
 شدی. تا خود
 هجده سالگی معنی پدر و مادر داشتن رو نفهمیدم...
 بعدش هم نشد که بفهمم...
 هیچ زن و مردی پیدا نشدن که من رو بخوان...

نمی توانستم حرف های مادرم را درک کنم. هضمشان
 شدیداً سخت بود. گیج و مبهوت بر لب هایش خیره
 مانده بودم

و اوایی که گویی در دنیایی دیگر سیر می کرد...
 — با پدرت تو یه پرورشگاه بودیم. بزرگتر که شدیم از
 هم سوا شدیم. اما چون از همون بچگی با هم تو یه
 مکان بودیم

بههم عادت کرده بودیم. اونم زمانی که سه چهار سالش
 بود رهانش کرده بودن و به پرورشگاه سپرده بودن. می
 دونم

باور همه اینا برات سخته اما اگه دنبال حقیقتی باید
 گوش بدی!

حالا امروز می تونی جواب همه ی اون سؤالات رو که
 من و پدرت جواب نمی دادیم و از سرمون باز می
 کردیم رو

بفهمی.

من و پدرت خانواده ای نداشتیم چون بچه ی سرراهی بودیم. هر دومیون تویه پرورشگاه بودیم. هیچ وقت هم شانس

این رو نداشتیم که زن و مردی ما رو به فرزندی قبول کنن .

بزرگتر که شدیم باید می رفتیم و برای خودمون کار پیدا می کردیم. من تویه کارگاه خیاطی مشغول بکار شدم. پدرت

یه پنج شش سالی از من بزرگتر بود. تونست تویه مغازه پادویی کنه و کاری دیت و پا کنه.

تقریباً کم و بیش بهم سرمی زدیم. یروز هر دومیون چشم باز کردیم دیدیم دلبسته همدیگه شدیم. نه پدر و مادر داشتیم و

نه کس دیگه ای که واسمون آستین بالا بزنین. سوت و
کور ازدواج کردیم. نه جشنی نه جهازی هیچی به
هیچی...

خودمون هرچی پس انداز داشتیم روی هم گذاشتیم و
زندگیمون رو ساختیم.

۲۰۳

با کم و زیاد ساختیم تا تونستیم خونه نقلی کوچیکی
بخریم و به وضع زندگیمون سروسامون بدیم.
هردومون صبح تا

شب سرکار می رفتیم. پدرت تونست بعد چند وقت یه
مغازه بخره و کم کم رونقش بده و حالا هم که می بینی
شده یه

سوپرمارکتی بزرگ... چند سال که از زندگیمون گذشت
هردومون می دیدیم که یه چیزی کم داریم. حوصلمون
سر می

رفت. نمی خواستیم تنهاتر از این باشیم. تصمیم
گرفتیم بچه دار باشیم...
گریه هایش شباهت زیادی به باران پاییزی داشتند.
جوری بغض و حسرت به گلویش و صدایش شبیخون
زده بود که
من هم اشک هایم از چشم هایم سرازیر شده بودند.
—چندماهی گذشت اما خبری نشد. چندماه شد یک
سال و اما بازم هیچی... پدرت عذاب کشیدنم رو می
دید... غصه
خوردنم رو می دید، دیگه دل و دماغ این که برم
کارگاه خیاطی هم نداشتم. خدا هم که لطفی در حقم
نکرد... تا یکم
وقت عادت ماهانم عقب و جلو می شد می گفتم دیگه
حامله ام. اما دریغ... خونه هم که می موندم می شستم
گریه می

کردم که چرا سرنوشت من باید این طوری باشه؟
 پدرت تصمیم گرفت ببرتیم دکتر. امکانات الان و
 نداشتن اما دکتراش
 خوب بودن. هی رفتم و اومدم تا این که خانم دکتر آب
 پاکی رو ریخت کف دستمون و گفت که من هیچ وقت
 نمی تونم
 مادر بشم...
 آه پر حسرتش را رها کرد. دو قطره اشک درشت هم
 از چشمانش به روی دست من که با دستش گرفته بود،
 افتاد .
 —دو سه سال دیگه هم گذشت. سنم داشت دیگه
 بالاتر می رفت. پدرت هم. اما بازم ته دلم می گفتم
 منم مادر می شم..

می رفتم و دور از چشم پدرت لباس های کوچیک و
بچه گونه می خریدم و خودم رو با اونا سرگرم می
کردم. نمی

ذاشتم پدرت ببینه چون خیلی دلخور می شد. اما
آدمی چه کنه با خیال های واهی... تو همون روزا بود
که پدرت اومد

و گفت همسایه جدید اومده برامون... یه روز که می
خواستم برم سبزی بخرم همسایه جدیدمون رو هم
دیدم. اسمش...

اسمش...

تعالش باعث شد فشاری به دستش بیاورم. دلم می
خواست بدانم زندگی با من چه بازی ای کرده بود. با
منی که بی

طرف وارد ماجرای شده بودم. نتوانستم دیگر در
حالت دراز کش بمانم. نیم خیز شدم و به تاج تخت
تکیه دادم. می

خواستم همه چیز را بشنوم و بعد قضاوت کنم. نمی
دانم چرا اما من دختر توداری بودم و همه چیز را در
درونم حل

می کردم. فریاد نمی زدم و نمی شکستم اما از درون
خودخوری می کردم. می توانستم حال بلند شوم و در
مقابل زن

روبه رویم که پرده از رازی دوساله برمی داشت هوار
بزنم و از او بابت زندگی ای که می توانست طور دیگری
رقم

بخورد بازخواست کنم!

اما نمی توانستم نمک شناس باشم! نمی توانستم
خوی حیوانی نشان دهم! نمی توانستم سنگدل شوم و
با تمام شوک و

ناباور بودنم به او و پدرم بی احترامی کنم...

حقیقت عریان شده بود و قطعه به قطعه ُ پازل ذهنم
در کنار هم چیده می شد و در حال تکمیل شدن بود...
— اسم مادرت نرگس بود...

نتوانستم مقابل حق هایم را بگیرم؛ نتوانستم مقابل

اشک هایم را بگیرم؛ یعنی اسم من، اسم مادرم بود؟

—یه زن خوشگل... مهربون و تودل برو. اون موقع
حامله بود. ماه های آخرش بود. در حد سلام و علیک

بودیم چون

زیاد نمی دیدمش و بعدها فهمیدم که چون شوهرش
تو نیروی انتظامی کار می کنه دوست نداره زیاد زنش
بیرون بیاد.

هر بار هم که می دیدمش با همون شوهرش بود. خیلی
کوچکتر از من بود شاید بیست سالش هم نمی شد...

۲۰۴

اما انقدر قشنگ بود که... خونشون رفت و آمد زیاد
بود و فامیل زیاد داشتن. درست برعکس ما که حتی
یک نفر هم

نداشتیم. نمی دونم چرا اما کارم شده بود اونارو نگاه
کردن. نرگس جای خواهر خیلی کوچکتر من بود...
دوستش

داشتم اما بهش حسودیم هم می شد. با سن کمش
داشت طعم مادر شدن رو می چشید... فصل پاییز بود
درست مثل

الان اما اونموقع ها هوا سردتر هم بود. چند وقتی که
گذشت صدای گریه هات از خونتون اومد. دلم بی تاب
بود تا یه

بچه بغل بگیرم هم خوشحال بودم هم ناراحت. اون
 قدری برام سخت بود که حتی نتونستم برم پیش
 مادرت چشم

روشنی... به آوردن بچه از پرورشگاه هم خودم راضی
 نمی شدم می گفتم اگه یکیشون رو بیارم بقیشون چی
 می شن؟

حسرت تو نگاهشون... خودم اون روزا فهمیدم چه
 دردیہ نخواستم بچه های دیگه هم اون درد رو
 بکشن...

هق هق گریه هایش اوج گرفت و صورتش را روی دو
 دستش که به روی تخت بود گذاشت.

یه روز بعد از ظهر شنیدم که خیلی گریه می کردی...
 نمی دونم چی شد دلم شور افتاد. چادرم رو انداختم
 سرم و از

خونه با هول زدم بیرون. چون سر ظهر بود همسایه ها
یا خواب بودن یا حذاقلش واسشون مهم نبود اما منی
که چشم

و گوشم شده بود اون خونه چرا... رفتم جلو در
خونتون، یه خونه بیشتر فاصله نداشتیم. تو همون
محله قبلی. رفتم

دیدم در کوچه نیمه باز... ترس برم داشت. نمی
دونستم برم تو یا نه! دل و به دریا زدم و رفتم تو ولی...
سرش را تکانی داد پشت سرهم و مداوم گویی می
خواست فراموش کند اما چه کسی بود که حال مرا
بفهمد؟ رنج و

عذابی که من از درون می کشیدم... درد ندیدن پدر و
مادری که از وجودشان بودم اما خودشان نبودند...

رفتم و دیدم نرگس تو خون غرقِ! از ترس چشمام
سیاهی می رفت. حالت تهوع گرفته بودم و دست و
پام می

لرزید. صدای گریه های تو هم بلند و بلند تر می شد.
دوماه بیشتر نداشتی. خودم و به تو رسوندم و بغلت
کردم. برای

اولین بار. اونقدری ترس داشتم که نفسام یکی
درمیون می زد!

به سینم چسبوندمت. گیج شده بودم. یه لحظه هم
نمی تونستم از قیافه نرگس دست بکشم. چشماش باز
مونده بودن

انگاری داشتن به من و تویی که تو بغلم بودی نگاه می
کردن. گرم گرفته بود و هی نرگس نرگس می گفتم.
اما فایده

نداشت. چادرمو به دندون گرفتم و پر دیگه چادرمو
روی تو کشیدم. اون لحظه نمی فهمیدم دارم چی کار
می کنم. فقط

با عجله از خونه زدم بیرون. صورت مادرت، سینه و
شکمش پر از خون بود. هنوزم یادمه و از جلو چشمام
نمی

ره... هر بار تو رو می بینم یاد اون می افتم.
بردمت خونه خودمون. نمی دونستم چطوری آرومت
کنم. اصلا نمی دونستم چی بدم بخوری که آروم بشی.
گذاشته

بودمت وسط پذیرایی روی فرش و به دور خودم می
چرخیدم. می ترسیدم از صدای گریه هات همسایه ها
بیان

سراغم. تو گریه می کردی... من گریه می کردم. نه تو
 آروم می شدی نه من؛ اون لحظه یادم افتاد زمانی که
 تو

پرورشگاه بودیم برای آروم کردن نوزادها بهشون نبات
 و آب داغ مخلوط می کنن و می دن. دست بکار شدم و
 برات

آماده کردم. سرد که شد اندازه نوک قاشق و یکم یکم
 تو دهنش می ریختم. وقتی مزه شیرینش رو فهمیدی
 کم کم آروم

شدی و شروع کردی به دست و پا زدن و هی این ور
 اون ور و نگاه می کردی. وقتی کامل سیر شدی تو بغلم
 گرفتمت و انقدر تکونت دادم و لالایی خوندم که
 خوابت برد.

همون موقع ها بود که پدرت اومد. با دیدنت تو خونه
انقدر تعجب کرد که حد نداشت! وقتی پرسید مال کیه
بهش همه

چی رو گفتم. همین جوری بهت خیره مونده بود. می
خواست برت داره ببره اما ان قدر قسمش دادم که
نبرنت...

۲۰۵

سرم را به تاج تخت تکیه دادم. دست هایم را روی
شکم قفل کردم. لب هایم از هق هق های ریزم می
لرزیدند... چه

گناهی کرده بودم که خدا از همان بچگی ام بلاهایش
را بر سرم نازل کرده بود؟ گناه من چه بود این همه
مصیبت؟

اشک هایم بی وقفه می ریختند و گویی قرار نبود
چشمه اشک هایم خشک شوند...

— محله شلوغ شده بود. صدای جیغ و داد و شیون و
گریه از خونتون می اومد. روزای خیلی سختی بود.
مأمورا می

اومدن و از همسایه ها و ما سؤال می پرسیدن که
کسی رو دیدیم مشکوک یا نه. اما ما ندیده بودیم. از
خونتون تا چهل

روز یادمه که صدای گریه می اومد. نتونستم تحمل
کنم و به پدرت گفتم هر طور شده باید از این محله
بریم. اونم به

تو عادت کرده بود. حتی بیشتر از من. شبا خودش تو
رو می خوابوند. با شیشه شیر خودش بهت شیر می
داد و برات

قصه می خوند. حسرت همه[ٔ] اونچه که نتونستیم رو
داشته باشیم برای تو خرج کردیم. مثل بچه نداشتمون
دوست داشتیم

و داریم...

وقتی یکم جون دار شدی از اون محله رفتیم. با هزار و
یکی مصیبت و دوندگی و پول چپوندن تو جیب این و
اون

تونستیم برات شناسنامه بگیریم. اسم تو رو نرگس
گذاشتم چون خیلی شبیه مادرتی ...

می دونستم ماه پشت ابر نمی مونه و بالاخره یه روزی
این راز فاش می شه... اما نمی دونستم این جوریه.
فرقی هم

دیگه نمی کنه. مهم این بود که برملا شد .

سرش را بالا گرفت. چشمانش سرخ سرخ بود و نوک
بینی اش هم پوست پوست شده بود. رنگش زرد و
حالش همچو

من خراب؛ بلند شد و روی تخت نشست. با دست
 هایش دستانم را گرفت و انگشت شصتش را نوازش وار
 روی

پوست دستم کشید.

—ما ممکن به جرم آدم ربایی بریم زندان. دادگاه
 بازخواستمون کنه. خب چیز کمی نیست. من تو رو
 بیست و دو سال

از خانواده واقعیت دور کردم. یادته همش می گفتمی
 چرا ما فامیل نداریم؟
 لبخند تلخی می زند...

—حالا داری! خیلی هم زیاده! دوتا مادر بزرگ و
 پدر بزرگ خاله، عمه، دایی و عمو. بچه هاشون، نوه
 هاشون همه

هستن. ان قدری فامیل داری که تا مدت ها باید بری
مهمونی... الان هم سه نفرشون اومدن تو رو ببینن...

عمت و

پسراش...

با حرف مادرم یا بهتر است بگویم کسی که مرا بزرگ
کرده، متعجب به او نگاه می دوزم. عمه ام و دو پسرش
به

اینجا آمده اند؟

بنظرم عجیب ترین اسامی را می شنیدم! برایم غیر
قابل درک می آمدند! هنوز هم گمان می کردم همه
چیز را اشتباه

شنیده و متوجه شده ام.

اما صداهایی که بیرون از این اتاق می آمد همگی
نشان از واقعیتی داشتند که من هم می بایستی آن را
باور می کردم؛

بعد از بیست و دو سال کسانی را می دیدم که هم
 خونم بودند اما چگونه باید رفتار می کردم؟
 - پاسو نرگسم، پاشو بریم خیلی وقته اون بیرون
 منتظرمونن؛ خواستم قبل از این که خانواده ت رو
 ببینی از دهن
 خودم حقیقت رو بشنوی و بعد هر قصاصی که
 خواستین انجام بدین.

۲۰۶

مگر من چقدر قسی القلب شده بودم که بخواهم زن و
 مردی پا به سن گذاشته را پشت میله های زندان
 ببینم؟

زن و مردی که از هیچ چیز برایم دریغ نکردند و سال
 ها بی منت خرج تحصیلم و خورد و خوراک و پوشاکم
 را
 دادند .

من باید تا عمر دارم مدیون آن ها می ماندم. شاید اگر
 آن ها نبودند معلوم نبود چه بلاهای دیگری به سر من
 می آمد!

نمی دانم اما هیچ گاه نخواهم گذاشت کسی به آن ها
 حرف درشتی بگوید. آن ها عمر و ساعت ها زندگی
 شان را به

پای من گذاشتند. نمی توانم!

همان گونه که اشک هایم روی صورتم بار دیگر جاری
 شده بودند، خودم را در آغوش زنی انداختم که از
 مادری

کردن برایم هیچ چیز را کم نگذاشته بود!

زنی که بی منت و با مهربانی من را بزرگ کرده بود.
 دوران ابتدائی ام من را به مدرسه می برد و هم پای من
 کنار

من می نشست و درس یاد می داد .

دوران راهنمایی ام و بلوغم با آن همه واهمه از عادت
 ماهانگی ام با لبخند بزرگ شدنم را تبریک گفته بود و
 لباس

های کثیفم را برای این که هراسی نداشته باشم می
 شست. مگر می توانم از این زن ناراحت و دلخور باشم؟
 حتی یک

درصد هم من احساس عذابی نداشتم...

—مامان؟ تو هنوزم برای من مامان ناهیدمی... مگه می
 تونم بذارم کسی به تو و بابا چیزی بگه؟ تا آخر دنیا
 شما پدر

و مادر منین. پدر و مادرمم می مونین.

صدای هق هق گریه هایمان یکی شد و من بیشتر عطر
 تن این زن را حس کردم. گرچه مادر و پدر واقعی ام
 را،

کسانی که خونشان در بدنم بود، هیچ گاه ندیدم اما
برای آن ها هم دلم تنگ است. برای مادری که نه ماه
تمام من را

در بطن خودش نگاه داشته بود. گرچه زندگی ام دچار
آبستن اتفاقات فراوانی شده بود اما حالا باید صفحه
جدید

دیگری از زندگی ام را می دیدم و ورق می زدم.
— الهی قربونت بشم نرگسم. می دونستم دل مهربونت
من و پدرت رو می بخشه. من فقط می خواستم خودم
ازت

مراقبت کنم. همونجوری که اون خدایامرز می کرد.
روی سرش بوسه ای زدم.

— مطمئنم اونا هم خیلی راضی ان ازتوو مامان. هم از تو
هم از بابا. شاید اگه دست کسای دیگه ای می افتادم
عین

شما به من خوبی و محبت نمی کردن.
 بعد از کمی در آغوش هم ماندن بالاخره رضایت دادیم
 و همراه هم از اتاق خارج شدیم. در یک نگاه زنی را
 دیدم که

تقریباً هم سن مامان ناهید بود و دو پسر جوانی که
 به آن‌ها می خورد نهایتاً چندسالی از من بزرگتر
 باشند.

اما آرزو هم مانده بود به همراه حمید! اما حمید برای
 چه؟ مگر تمام اتفاقات را بازگو نکرده بود؟ ماندنش
 برای چه

بود؟ این طور نگاه نگرانش چه دلیلی داشت؟
 —یا خدا! عمه به فدات بشه... یادگاری برادرم رو دارم
 می بینم خدایا... یا لله! بهار خودتی؟

۲۰۷

بهار؟ چه اسم غریبی! چرا حسی نداشتم؟

—سلام بهار خانم.

—سلام دختردایی.

نگاهم بین همان زنی که عمه ام بود و پسرهایی که
پسر عمه هایم، در نوسان بود. من باید الان چکار می
کردم؟ چه

می گفتم؟ چرا هیچکس نمی گفت من باید حال چه
کنم؟

حمید همان طور که بعد از دیدن من تکیه اش را از
دیوار گرفت؛ دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی
به من و جمع

کرد و در نهایت سرش را پایین انداخت و گفت:

—خب خدا روشکر که حال نرگس خانم یا همون بهار
خانم هم خوبه. ما با اجازتون رفع زحمت کنیم. بریم
آرزو.

آرزو هم عذرخواهی کرد و با خداحافظی ای از جمع از
خانه خارج شدند. حتی نتوانستم خدانگهداری زیر لب
بگویم

به قدری که در وادی ناباوری سیر می کردم! من حال
باید به عمه و پسر عمه هایم چه می گفتم؟

.....

یک هفته بعد...

خب بهار خانم این جا باغ آقابزرگ! یعنی پدر پدر شما
و مادرم که عمه شما می شه و عمو و عمه دیگتون.
نگاهش را به باغ بزرگی که مقابلش قرار داشت می
گرداند. انبوهی از درختان کهنسال و سر به فلک
کشیده ای که
نشان از قدمت چندین و چند ساله شان بود.

برایش این صفحه از کتاب زندگی اش بیش از حد
تازگی داشت. بهاری که سعی می کرد اسم خودش را
مداوم تکرار

کند تا ملکه ُ ذهنش شود. به گمانش هنوز هم در
خواب بسر می برد و اتفاقات برایش در هاله ای از
روْیاست!

نگاهش را هم چنان به باغ روبه رویش که رنگ و بویی
از فصل پاییز به خود گرفته اند می دهد. رنگ برگ
های

درختانی که برروی سنگ فرش زیر پایش و در محوطه
باغ ریخته، او را شیفته خود می کند.
— نمی خوای حرفی بزنی دختر دایی؟

نگاه از باغ می گیرد و به پسر عمه اش می دهد. پسر
عمه ای که حال می داند اسمش شایان است و بیست
و هشت

سال دارد! شایانی که امروز بدنبال او رفته بود تا به
خانه باغ بیاورد تا با بقیه اعضای خانواده پدری اش
آشنا شود.

شایانی که همان هفته گذشته شماره موبایل بهار را
گرفته بود تا با او ارتباطشان را حفظ کنند تا مانند این
چنین روزی

راحت با او ارتباط برقرار کنند .

—خب هنوزم برام یکم سخته باور این همه اتفاق!
شایان خنده ای سر می دهد. می چرخد و مقابل بهار
می ایستد. این بار قدم هایش را به پشت بر می دارد.
دستش را

به دو طرفین باز می کند و با لبخندی دل نشین می
گوید:

—باورش کن دختردایی! این جا خونه توئه! خونه واقعی
تو! از این به بعد باید با سر و صدای یه گله دختر و
پسر از

خواب بیدار بشی و با سروصدای همون یه گله بخوابی!
شایان می گوید و بهار به این می اندیشد مگر قرار
است در اینجا بماند؟ اما این را خوب می داند که خانه
واقعی

خودش را در کنار ناهید و آقای الیاسی می خواهد!
خانه ای با وجود آن ها! با صدای شایان مجدد به او
چشم می
دوزد.

در ضمن ما از همون بچگی به خواست آقاجون خورد
و خوراک یکی بوده و فقط موقع استراحت هر کی
رفته

سمت خونه خودش .

شایان از حضور فرد جدیدی در زندگی شان خشنود
است! فرد جدیدی که همان یادگاری دایی اش است!
همانی که تا

همان یک هفته گذشته حرفش همیشه در خانه بوده و
همه به نوعی ایمان داشتند که بالاخره روزی می رسد
که گمشده

شان را می بینند و حالا این روز رسیده!
شایان می ایستد و انگشت اشاره اش را به خانه هایی
دو طبقه که در باغ است می گیرد .

—اون خونه دو طبقه که جلوی طبقه دومش یه تراس
هست خونه ماست. عرضم به حضورت که من و ماهان
و

مهرانه و عمه شما و پدر بنده سکونت داریم.
خونه بغل دستیش هم برای اون یکی عمه شما و
خالهٔ بندست که به دختر و پسر تغس دارن! از من
نشنیده بگیری ها!

اسمشون هم فرزاد و فرزانت .
اونیکی خونه هم که از همه بزرگتره و تک طبقه مال
آقاجون و عزیزجون .
کمی مکث می کند. در گفتن و نگفتن حرفش می ماند
و در نهایت می گوید:

—اون خونه تک طبقه هم که... خب... چطور بگم...
—برای مادر و پدر من بودن؟

نفس حبس شده اش را آزاد می کند. دستی به پشت
گردنش می کشد. در حالی که گونه هایش کمی سرخ
شده اند.

۲۰۹

—اره خدا خیرت بده خودت گفתי و راحتم کردی! خب
هنوز هم بقیه متوجه نشدن ما اومدیم! اینم از زرنگی
من که

آروم آوردمت تا اول یه مختصر توضیحی بدم!
خب تا همه هجوم نیاوردن بیرون برای دیدن تو،
اونیکی خونه رو هم بگم که برای دایی من و عموی تو.
عمو

مصطفی که دو تا نره غول داره که الحمدلله هر دوشون
تو کانادا برای ادامه تحصیل رفتن. خیلی هم بر خلاف
هیكلشون مهربونن! حالا قرار تماس تصویری بگیرن
می بینیشون. فقط نگی من این همه اطلاعات دادما!

لبخندی می زند و سری تکان می دهد.
 -باشه حتم اً.

ولی برایش سؤال شده بود؛ اگر پدر و مادرش اینجا
 خانه ای داشتند پس چرا به محله ای دیگر رفته
 بودند؟ چرا پدرش

مانند دیگر خواهر ها و برادرش همینجا نمانده بود؟
 -اوه اوه صداشون اومد! الان تصویرشونم میاد!
 شایان پسری بشدت بشاش که از هر کاری برای
 لودگی دریغ نمی کرد!

کمی بعد اهالی خانه برای استقبال از بهار به باغ می
 آیند. بهار با دیدن همه آن ها مبهوت در جایش باقی
 می ماند و

به این می اندیشد همان گونه که ناهید گفته است
 اقوام بسیاری دارد؛ حال این در حالی است که افراد
 روبه رویش فقط

فامیل های پدری اش هستند و هنوز اقوام مادری اش
را ندیده است!

در میان گریه ها و خنده های از سر شادی به آغوش
تک تک آن ها می رود. همه از دیدن یادگاری نرگس و
محمد

خشنود هستند و در چهره بهار بدنبال نشانی از آن دو
می گردند!

بهار در آغوش عزیزجان در حالی که روی سرش
بوسیده می شود، فرو رفته است که صدای عزیزجان
را می
شنود.

نور و چشم چراغ محمدم پاشو تو خونش گذاشته،
این قربونی و شکرگذاری می خواد. حاج اسد بین
چقدر شبیه

نرگس خدایامرز ... خودشون نیستن اما خدا آینه
چهرشونو جلورومون گذاشته.

می گوید و مادرانه از سر دلتنگی هق هق می کند.
حاج اسد پدربزرگش بهار را از آغوش عزیز بیرون می
کشد و

در آغوش خود نگاه می دارد. دستی که با آن عصایش
را گرفته از فرط هیجان بشدت می لرزد و صدایش هم.
—محمد یروز از این خونه با نرگس رفت. فقط بخاطر
اینکه نمی خواست ماها تو دردسر کارش و پرونده
جدیدش

بیوفتیم اما هم خودش، هم نرگس پر پرشدن برای این
مملکت. تو رو پیدا نکردیم اما حالا بعد از بیست و
دوسال خدا

عمری داده که تو رو ببینم. بعد با خیال راحت سرم رو
زمین بذارم. دیگه راحتتم و نگرانی ندارم دختر محمدم
و

نرگس چه بلایی سرش اومده چون هزار مرتبه شکر
صحیح و سالمی...

خوش اومی به خونه خودت باباجان ...

۲۱۰

روی سر بهار را می بوسد. بهار هم اشک هایش می
چکند. باور این میزان احساسات غلیان شده را
نداشته. اما حالا

در میان این جمع خیالش آسوده است که در جمعی
صمیمانه و پر از عشق خانوادگی حضور دارد.
بعد از ساعت ها گفتمان با تک تک اعضای خانواده
جدیدش و پاسخ به سوال های آن ها کمی بیشتر
احساس خودمانی

تری می کند. زمانی که از ازدواج کردنش می پرسند به
 سختی ماجرای علی را تعریف می کند که گردی از غم
 بر

چهره خانواده پاشیده می شود و همه به نوعی به این
 می اندیشند که چرا سرنوشت این دختر اینگونه
 است؟

پدرش که شهید شد. مادرش به قتل رسید و نشان
 کرده اش هم سه ماه قبل به شهادت رسیده!
 سعی می کنند با تغییر جو خانه مجدد شادی ورود
 بهار را جشن بگیرند و در کنار هم سال های نبود بهار
 را جبران
 کنند.

بهار چند روزی در آنجا ماندگار می شود و اقوام دور و
 نزدیک برای دیدن بهار به خانه باغ می آیند.

بهار اما ساعت هایی که همه در پی کار خودشان بودند
از فرصت استفاده می کرد و به خانه ای که متعلق به
پدر و

مادرش بود سر می زد. خانه خالی بود اما قاب عکس
مادر و پدرش روی این خانه که کنار قاب عکس ها دو
شمع

که دورش ربانی مشکی مزین شده بود، قرار داشت .
عکس آن ها را در آغوش می گرفت و به آن ها خیره
می شد. اما دریغ از خاطره ای که بیاد بیاورد. جواب
سؤالش

را همان ابتدا از آقا جانش گرفته بود. پدرش برای حفظ
خانواده راهی محلی دیگر شده بود اما هیچ گاه نشد
که طعم

خوشی را بچشند.

یک هفته ای را در کنار اقوام پدری اش مانده بود و
چند روزی را هم در کنار اقوام مادری اش .
اما بودن در کنار ناهید و آقای الیاسی را بیشتر می
خواست !

آن ها را بخشیده بود چون در نظرش آن ها هیچ بی
رحمی نکرده و برعکس جان او را نجات داده بودند.
طبق

خواسته اش از اقوام نگذاشت کسی از آن ها شکایت
کند!

بهار با وجود گذشت روزها توانست خودش را با اقوام
جدیدش وفق بدهد.

دو هفته بعد...

تمام این مدتی که گذشت صاحب اقوامی شده بودم که
قبلا به نبودشان از خدا گلایه می کردم. اما حالا همه را
داشتم.

همه بودند و حتی در نبودم در کنارشان تصویری
 صحبت می کردیم. بقول خودشان حالا که پیدا شده
 بودم دیگر دست

کشیدن از من برایشان سخت شده بود. من هم
 همینطور بودم. مخصوصاً از مادر بزرگ ها و پدر بزرگ
 هایم که بیش
 از آنچه که باید مهربان بودند .

بعد از چند روزی که به کنار مادر و پدرم آمده بودم. با
 دیدنم بقدری من را سفت و محکم به آغوش کشیده
 بودند و

گریستن سر داده بودند که دلم همانند دریایی پر
 تلاطم شد .

با وجود این مدتی که که گذشت کمتر گریه می کردم
 و برای علی و نداشتنش کمتر غصه می خوردم. اما
 یادش یک

دم هم از قلبم بیرون نمی رفت. انگشتر نشانی که در
دستم انداخته بودم همچنان جایش قرص و محکم
باقی مانده بود و
پلاک و زنجیر اهدایی اش دور گردنم.
در افکار خودم غوطه ور بودم که زنگ آیفون به صدا
در آمد. گمان می کردم شاید باز هم به دنبالم آمده اند
تا به خانه

باغ بروم اما وقتی مادرم به اتاق آمد و گفت:
— نرگس جان پاشو پسر فریده خانم اومده!

۲۱۱

متعجب هر دو ابروهایم به سمت بالا سوق پیدا کردند.
این بار دیگر با من چکاری داشت؟
لطف حمید را هیچ گاه فراموش نمی کنم چون دوماه
تمام بدنبال خانواده واقعی ام گشته بود و من را با آنها
و هویت

واقعی ام آشنا کرده بود. یک تشکر به او بدهکار بودم
 اما حال برای چه آمده بود؟
 —برای چی؟

نگاهش را از من دزدید! این نگاه دزدیدن ها از جنس
 همانی بود که سه هفته پیش وقتی قرار بود واقعیتی را
 بفهمم

بدین گونه بودند! این بار دیگر چه خبر بود؟ این بار
 دیگر قرار بود چی را بشنوم؟ چرا اتفاقات تمامی
 نداشتند؟

—خودت بیا متوجه می شی!
 تونیک بلندی به همراه شلوار به تن داشتم. شالی
 طوسی رنگ را روی موهایم انداختم و سرم را
 پوشاندم. از اتاقم

بیرون زدم و حمیدی را دیدم که احتیاجی به نگاه
 کردن به چشمانش را نداشتم!

کلافگی از صورت پایین گرفته اش و دست های مشت
 شده اش هویدا بود!
 خدایا چه خبر بود؟ حالا بعد از سه هفته چه شده بود؟
 —سلام.

نگاهش را به نگاهم گره زد. چشمانش بی شباهت به
 دو کاسه خون نبودند اما این میزان عصبانیت و
 حرص برای چه

بود که رنگ صورتش به کبودی می زد؟
 —سلام. به ناهید خانم و آقای الیاسی هم فرمودم. اگر
 می شه لباستون رو بپوشین باید بریم جایی!
 کمی مکث کرد و سپس گفت:

—من و شما!

قلبم ساز ناکوک می زد! احساساتم سوزن سوزن می
 شد! روحم فریاد می کشید! چه اتفاقی افتاده بود که
 من و حمید

باید جایی می رفتیم؟ آن هم دوتایی؟

—این بار دیگه چی شده؟

دسته ی مبل زیر دستش فشرده شد. از جایش بلند شد. دیگر حتی نیم نگاهی سمتم نینداخت...

—بیرون منتظر تو نم بیاین بریم متوجه می شین!

حمی بیرون رفت و من نگاهم را به داخل خانه چرخاندم و روی مادرم ثابت نگاه داشتم.

—این بار دیگه چه خبر شده؟ می شه بهم بگی؟

۲۱۲

قبل از این که رویش را برگرداند دیدم که اشک هایش فرو ریختند!

—زود آماده شو حمید آقا رو منتظر نذار زشته.

گفت و به آشپزخانه رفت.

—بابا می شه شما بهم بگی؟ چرا چیزی نمی گین شما؟

به کنارم آمد. نگاهم به چین و چروکی که روی پیشانی
اش و دور چشمانش افتاده بود، زوم شد.

چقدر امروز شکسته بنظر می رسید. غم صدایش دلم
را فشرد و نگاهم را اشکی کرد.

من رو ببخش نرگس. خوب تحقیق نکردم و به دو سه
نفر قناعت کردم. یمدت از زندگیت رو سوزوندم...

ببخش

دخترم...

قبلا از این که من بتوانم چیزی بپرسم، با قدم هایی
بلند خودش را به اتاق خوابشان رساند و در اتاق را

محکم بر هم

کوبید. من ماندم و دلی که شور می زد و هراسان شده
بود!

کاش حداقل این بار هم آرزو می آمد. اما می دانم که
او هم درگیر کارهای خودش است و قرار بود سه هفته
پیش

مراسم ازدواجش با آبتین باشد که به تعویق افتاد آن
هم بخاطر آبتینی که به آرزو گفته بود بهتر است صبر
کنیم تا

خانواده آرزو هم در جشن شرکت کنند. گفته بود یک
ماه صبر می کنیم اگر جوابی ندادند آن وقت مراسم را
می

گیریم .

حالا سه هفته گذشته بود و مانده چند روز.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و مجدد به اتاق

خواب برگشتم. لباس هایم را تعویض کردم و چادر

مشکی ام را هم

بر روی سرم انداختم .

پاهایم یکی می آمد و یکی نمی آمد! چه شده بود که
حمید با آن حال و وضع به این جا آمده بود؟ چه شده
بود که از

من می خواست تنهایی با او به جایی بروم؟ مطمئن
بودم اگر پدر و مادرم او را به خوبی نمی شناختند
محال ممکن

بود که بگذارند من با حمید جایی بروم. لاقش آن
قدری این مسئله پیش آمده مهم بوده که من باید می
رفتم!

با سری پر از افکار گوناگون از خانه بیرون زدم. در
کوچه باز بود و من هر لحظه التهاب درونی ام افزوده
می شد!

کفش هایم را به پا زدم و از پله های ایوان پایین رفتم.
چادرم را زیر گلویم ثابت کردم و دست دیگرم آزاد زیر
چادرم

ماند. هوانیمه ابری بود و تا عصر ساعتی نمانده بود .
 بعد از خارج شدنم در را پشت سرم بستم.
 نگاهم به ماشین حمید افتاد که کمی جلوتر از درب
 خانه مان پارک شده بود. خودم را به آن رساندم. نمی
 دانستم عقب

بنشینم یا جلو که با باز شدن درب جلویی ماشین
 کمی خیالم آسوده گشت.

نشستم و در را بسته و نبسته حمید بسرعت ماشین را
 به حرکت درآورد. از حرکاتش هراس به خانه ی دلم
 مهمان شده

بود! خودم را محکم بر صندلی چسباندم و تا جایی که
 می توانستم تکیه ام را محکم به پشتی صندلی دادم.
 نتوانستم

جلوی کنجکاو ی ام را بگیرم و سؤال های مختلف در
 ذهنم امانم را بریده بودند!

۲۱۳

—می شه بگید چی شده؟ این همه عجله، این همه
حرص و عصبانیت برای چیه؟ می شه عین اون سری

برین سر

اصل موضوع؟

گویی به سختی خودش را کنترل می کرد که فریادی
نزند! بقدری که دست هایش محکم دور فرمان سفت
حلقه شده

بود و رگ گردنش بشدت نبض می زد!

—می رسیم می فهمی و می بینی!

چرا در لفافه حرف می زد؟ این که بدتر شد و عذاب

آورتر و نفس گیرتر!

—چرا مستقیم نمی گی چی شده؟ این مخفی بازیا

یعنی چی؟

بدنم از حرص می لرزید! درک حرکاتش برایم سخت
 بود! من دیگر تحمل اتفاق تازه ای را نداشتم! با
 فریادی که زد

از ترس و بهت دهانم نیمه باز و بسته ماند! چه
 پارادکس و تناقض دلهره آوری بود این لحظات پر از
 دلهره!

بهت گفتم حرفی به دهنتم نیا یا نه؟ بهت گفتم از
 اون علاقه حرفی به زبون نیار و فراموش کن یا نه؟ بیا...
 حالا

خیالت راحت شد؟ علی زده زیر همه چی! می گه تو رو
 نمی خواد!

حرف هایش همچو ولتاژ قوی برقی من را گرفتند!
 منظورش از قسمت آخر حرف هایش چه بود؟ علی؟
 علی مگر

شهید نشده بود؟ مگر برایش گرامیداشت نگرفتند؟
مگر خانواده اش برایش حجه گذاشتند و مراسم
ختمی نگرفته

بودند؟ پس علی چطور... چرا همه چیز در هاله ای از
ابهام قرار داشت؟ چرا من نمی فهمیدم چه خبر شده؟
—یعنی... یعنی چی... چی... که... خواب... خواب زده
شدی؟ علی... علی کجا بود؟ علی... مگه... مگه...
—علی زندست!

شده گاهی احساس کنی مرده ای؟ شده گاهی احساس
کنی فقط مرده ای متحرکی؟ من شدم و حس کردم!
مردم! مرده

ای متحرک! علی زنده بود؟ چطور امکان داشت؟
ماشین را با ترمز وحشتناکی کنار خیابان نگه داشت.
بوق های ممتد ماشین های پشت سری شنیده می
شد. اما من می

شنیدم و نگاه می کردم و چرا تکانی نمی خوردم؟
 -علی زندست... این مدتی که ما فکر می کردیم اون
 شهید شده، تو کشور دیگه در حال مداوا بوده.
 زندست و به

همراه همکارمون که فکر می کردیم اون هم شهید
 شده برگشتن. هفته پیش فهمیدم. اما ای کاش نمی
 فهمیدم! علی دیگه

اون علی سابق نیست. از الان دارم بهت می گم که
 قرار نیست حرفای جالبی بشنوی ازش!
 دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد. نگاهم
 را به چادر مشکی ام دادم. چرا اتفاقات برای من
 اینگونه رقم می

خوردند؟ چرا تا می خواستم کمی معنای خوشی را
 بچشم به یک باره همه چیز کن فیکون می شد؟ همه
 چیز مانند

بمبی می ترکید؟

چطور بودنش را باور کنم؟ نکند خوابم و این ماجرا هم
یک خواب است؟ خوابی سراب گونه؟

۲۱۴

در ماشین باز شد. حمید به داخل آمد و بعد از
نشستنش در بطری آب را باز کرد و به سمتم گرفت.
—بیا یکم از این بخور. رنگ و روت پریده. بخور بلکه
یکم حالت بیاد سرجاش!
بطری آب را ندیدم. در عوض چهره علی مدام مقابل
چشمانم جان می گرفت.
—بهم بگو اصلا چرا خودش نیومده؟ چرا بعد این همه
مدت نیومد پیشم؟ من که زنشم. نشون کردش! اگر
زندست باید

می اومد پیشم. خودش تو آخرین دیدارمون گفت اگه
از مأموریت برگردم اول از همه می یام سراغ تو...
پس...

چرا... چرا حالا تو اومدی؟ چرا... چرا دوستش باید بیاد
سراغم که من رو بیره پیشش؟
هنوز هم عصبانیت در چهره اش موج می زد.
—من جوابی برای سؤالات ندارم! همه رو از خود علی
بپرس!

گفت و بی هیچ حرف دیگری بطری را تقریباً در
دستم گذاشت. ماشین را به حرکت درآورد و من از
شوکی که به من
وارد شده بود نمی دانستم از زنده بودن علی اشک
شوق سر بدهم یا از حرف های حمید گریه! مابقی
مسیر به سکوت
گذشت. سکوتی وهم انگیز...

دقایقی بعد به بوستانی رسیدیم. بوستانی خلوت.
 - علی کنار حوضآبی که تو این بوستان منتظرته!
 بطری آب را رها کردم و فوراً از ماشین پیاده شدم؛
 می خواستم خودم با چشم های خودم ببینم! می
 خواستم خودم ببینم
 آیا حقیقت دارد؟ آیا حقیقت دارد که علی زنده است؟
 حرف های حمید و فریادش چه می گفتند؟ حرف
 پدرم... از چه
 چیزی حرف می زدند؟
 با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودند به داخل
 بوستان رفتم. چادرم به پرواز درآمده بود و باران نم نم
 شروع به
 باریدن کرده بود... نفس حبس شده ام از حجم زیاد در
 سینه ام می سوخت... با چشمانم بدنبال حوضی بودم
 که حمید

گفته بود... سرم را به هر طرف می چرخاندم تا ببینم.
 آه خسته ام را رها کردم و نگاهم را به روبه رویم دادم.
 دیدم!

علی را دیدم!

دقیقاً با کمی فاصله، کنار حوض سفید رنگ... خدایا
 باور می کردم؟ علی بود؟ بعد از چهارماه؟ علی زنده
 مقابلم

ایستاده بود؟ پس چرا بدین گونه تغییر کرده بود؟
 نکند اصلاً خواب می بینم؟ نکند آن مرد علی نیست؟
 مطمئنم اگر علی بود با دیدنم با عجله به سمتم می
 آمد! اما پس چرا او حتی یک قدم هم بر نمی دارد؟
 قدم هایم آهسته شدند. اشک هایم نیز همراه باران
 شدند و روی صورتم هموار شدند.

خدایا باورم نمی شود! چرا علی نگاهش سرد است؟
 چرا من را نمی بیند؟ چرا با ذوق به طرفم نمی آید و
 نرگسی

صدایم نمی کند؟

من هنوز هم با بوی عطر بجا مانده اش بر گل های که
 آورده نفس می کشم ...

اما چرا علی امروز عجیب شده؟ او امروز به احساس و
 چشم های منتظرم بدهکار بود اما پس چرا طلبم را
 وصول

نمی کرد؟

رسیدم!

۲۱۵

با دو قدم فاصله! می ایستم. نگاهش چرا یخ زده؟ چرا
 از آن گرمای مهربانی اش خبری نیست؟ چرا موهایش
 دیگر

مواج نیست و کوتاه است؟ چرا ان دو سه تار موی
 شیطانش روی پیشانی اش نریخته؟ لاغر شده .
 اما پس چرا صدایم نمی کند؟ من تشنه یک نرگسی
 گفتن اویم! چرا من را به این باور نمی رساند که
 خودش است؟
 خودِ واقعی اش؟
 -علی؟

اسمش را بر زبان می آورم و خنده ام و گریه ام ادغام
 می شوند...

یک قدم دیگر به سمتش برمی دارم. باران شدیدتر
 شده و هردو خیس شده ایم. دستم را برای گرفتن
 دستش دراز می
 کنم اما...

(علی)

دستم را پس می کشم. نمی خواهم دیگر بین ما چیزی
 باشد! نمی خواهم هنوز در این رویا بماند که من و او،
 ما می

شویم! نمی خواهم دیگر من را، اسمم را، همراه خود
 داشته باشد! نمی خواهم!
 —سلام!

سرش را تکانی می دهد. گریه می کند همچو بارانی که
 بر سر و رویمان فرود می آید. جوابی نمی دهد و
 همچنان

نگاهش به رویم سنگینی می کند...
 —نمی دونم از زنده بودنم خوشحالی یا ناراحت! اما من
 الان ناراحتم! نمی گم چجوری و چی شد که زنده
 موندم چون

دیگه دردی و دوا نمی کنه. اگه گفتم بیای اینجا فقط
خواستم به دور از خانواده هامون حرفام رو بزنم و همه
چیز رو
تموم کنم!

می لرزد... لب هایش... دست هایش... دستی به سرم
می کشم. باید در این لحظه قسی القلب شوم! باید با
بی مہری

تمام این علاقه را که هیچ سودی ندارد تمام کنم!
ببین من می دونم که تو و حمید بهم علاقه داشتین
یا چه می دونم دارین؛ هرچی... مهم نیست! من اومده
بودم تو رو

ببینم. با همه خطراتی که ممکن بود هممون رو درگیر
کنه. اومدم اما اون شب تو رو دیدم که داشتی با حمید
حرف

می زدی. شنیدم حرفاتونو چون اون قدری محو حرف
زدن با حمید بودی که حتی نفهمیدی کنارت و پشت
سرت با

فاصله ی ایستادم و حرفاتون رو گوش می دادم. اگه
بگم شکستم دروغ نگفتم! اگه بگم غیرتم خورد شد
دروغ نگفتم!

خب من نمی تونم قبول کنم زنه قبل من کس دیگه ای
رو دوست داشته! کس دیگه ای که از قضا رفیق خودم
بود!

به پدرت گفتم. گفتم که من لیاقت دخترت رو نداشتم.
گفتم که من اشتبا کردم و حالا این جام که حرفام رو
به تو بگم و

هرچی خواستی بارم کنی! من یکی دیگه رو برای
زندگیم انتخاب کردم. یکی که می دونم قبل از من
کسی تو قلبش و

زندگیش نبوده! یکی که... یکی که آروم می کنه!
 یکی که کنارش خوشحالم! حالا اگه حرفی داری بهم
 بگو و بدون

که دیگه هیچی مثل سابق نمی شه! پس معطل نکن!
 ۲۱۶

می گویم و منتظر حرف هایش می مانم. بی آن که
 نگاهی سمتش بیندازم!

(نرگس)

مرد مقابلم علی نبود! مطمئن بودم که علی نیست!
 علی یک لحظه هم در کنار من از گفتن حرف های
 عاشقانه دست

نمی کشید! از نرگسی گفتن دست نمی کشید! ورد
 زبانش شده بودم... علی به من قول داده بود دلش را
 فرش زیر پایم

کند! پس چه شد؟ مرد مقابلم که بود؟

—علی؟ تو... تو خودت نیستی!

صدایم می لرزید. از بغض، ناباوری، درد و بدبختی! در

این سه ماه چه گذشته بود که علی کس دیگری را

جایگزین

من کرده بود؟ به این زودی؟ چطور من را فراموش کرده

بود؟

—مگه می شه؟ مردی که با عشق برای زنش حرف می

زد حالا بگه یکی دیگرو انتخاب کردم؟ مگه بازیه؟

شوخی آره؟ داری باهام شوخی می کنی مگه نه علی؟

شوخی مسخره تر از این پیدا نکردی؟ بین واسه

خاطرت

اومدم اینجا که ببینمت! تو نیومدی من اومدم علی!

تویی که گفتمی از مأموریت برگردم اول از همه میام

سراغ تو. حالا

اومدی و می گی یه نفر دیگه رودوست داری؟ بنظرت
 باید باور کنم؟ ها؟ باتوأم علی!
 دو قدم فاصله را پر می کنم. بدنم می لرزد. شدید
 همچو زلزله ای چند ریشتری!
 —به من بگو بعد اون همه منتظرت موندن، اون همه
 دلشوره و استرس، اون همه گریه و زاری، اون همه
 حال بعد،

وقتی گفتن علی دیگه هیچ وقت بر نمی گرده؛ فهمیدی
 حال من رو؟ علی من ازت جواب می خوام! می فهمی؟
 هق می زنم. با درد، با گریه، مشت های بی جانم را بر
 سینه اش می کوبم. سینه ای که روزی سرم را روی آن
 خودش با دستان خودش گذاشته بود...
 —مگه توئه لعنتی نمی گفتی همین سینت می شه محل
 آرامش من؟ مگه نمی گفتی نمی دارم کسی کمتر از
 گل بهت

چیزی بگه؟ مگه توئه لعنتی نمی گفتی دلمو فرش زیر
 پات می کنم؟ ها؟ با توأم بی شرف! جواب منو بده!
 باران بی امان می بارید و چشم های من بی امان تر...
 فریادم همزمان شد با غرش آسمان و بارانی که
 رگباری

شروع به بارش کرد...

چرا هیچی نمی گی؟ چرا نمی گی حرفات یه دروغه؟
 چرا به چشمام نگاه نمی کنی؟ چرا دیگه بهم نرگسی
 نمی گی؟

همون رفیقت اومد غرورم رو خورد کرد تو اومدی همه
 چیز یه دختر رو ازش گرفتی؟ اومدی احساسمو به
 بازی

گرفتی؟ اومدی نابودم کردی که چی بشه؟
 فریادی که کشیدم گلویم را خش انداخت.

—چرا؟ مگه من چه گناهی در حق شما دو نفر کرده
بودم که این جور من رو بازی دادین؟ چی کارتون
کردم؟

۲۱۷

—بس کن! داد و فریادت رو هم کشیدی و خودت رو
خالی کردی اما این از اصل موضوع چیزی رو عوض نمی
کنه! حمید واقعاً دوست داشت! حمید بخاطر تو پاپس
کشید! می ترسید بلایی سرت بیاد! می ترسید
زندگیت خراب

بشه! اما من حمید نیستم! من علی ام! مردونگی و
بزرگ مردیم در حد حمید نیست!
پوزخندی زدم. سینه ام می سوخت.

—خیلی پست فطرتین! فقط من رو بیچاره کردین!
خیلی پشت سرم خندیدین آره؟ گفتین دختره
سادست بذار بازیش

بدیم. بین خودتون دو تا پاسم دادین. اما بدون شاید
 روزی حمید رو ببخشم اما هیچ وقت تورو حلال نمی
 کنم! هیچ
 وقت...

انگشتر نشانی را که خودش در دستم کرده بود را با
 حرص در آوردم و به صورتش کوبیدم.
 —این همون انگشتر نشونی که دستم کردی و گفتی
 همه رو بی خیال شم و به فکر خودت باشم!
 گردنبند را هم از گردنم محکم کشیدم و پاره شد... اما
 دردی که بر پوستم وارد شد در مقابل دردی که او بر
 روحم

وارد کرده بود هیچ بود!
 —اینم همون تُحفت! حاله ازت بهم می خوره! مردی که
 رو حرفش نمونه مرد نیست نامرد!

—مردی که پای ناموسش نمونه مرد نیست، بی غیرت!
 مردی که دختری و نشون کنه و اسم روش بذاره و
 ولش کنه

مرد نیست... یه پس فطرت! اونقدری مرد نبودی که
 خودت بیای سراغم و آدم فرستادی دنبالم! حالا بهتر
 می فهمم!

حالا چشمام باز شد! خوب شد که شناختمت! تو آدم
 ثابت پای زندگی نبودی! برو با همونی که بهت آرامش
 می ده و

باهاش خوشحالی!

می چرخم و قدم هایم را بر می دارم که با صدای
 مجددش میخکوب می شوم.

—نرگس!

دستی به صورتم می کشم. بر می گردم و با لبخندی
 می گویم:

—من نرگس نیستم! خداروشکر که نیستم! من بهارم!
 چه خوب که دیگه اسمم نرگس نیست!
 او هم می چرخد و اولین قدم را برمی دارد. لباس آبی
 رنگش خیس خیس شده.
 —من رو حلال کن!
 می گریم و می خندم و به او می گویم:

۲۱۸

بی تفاوت دست بر می دارم از دنیای تو
 چند بیت از این غزل را می گذارم جای تو
 می نشینم در کنارِ خاطراتِ مرده ات
 می کشم بیرون خودم را از تب رویای تو
 یک جهان دلواپسی را می سپارم دست باد
 با تعلق می شود این من، منِ شیدای تو
 شب که می خوابی به مرگ بوسه هامان فکر کن
 خانه ات می سوزد از تنهاییِ شب های تو

من همانم هیچ تغییری نکردم، این وسط
 گاه خوابش می برد قلبم که شد رسوای تو
 پس از این خورشید دیگر مثل سابق گرم نیست
 خنده می ماسد پس از من بر لب زیبای تو
 عشق گاهی حاصل یک اشتباه مهلک است
 می روم پنهان شوم از هجمهٔ دریای تو...
 بر می گردم چشمانم سیاهی می روند اما مهم نیست.
 باید بروم تا خودم را بغل کنم و سه گنج دیواری
 بنشینم و بر

خوش اقبالی ام بخندم و بگریم! حال جواب چشم
 انتظاری ام، گریه ها، التماس ها و زاری هایم را خوب
 گرفتم!

چه ساده رفت و چه ساده رفتم! چه ساده تمام شد!
 چه ساده قلبش فراموش شد و چه ساده فراموش می
 کنم! می روم اما

دلم را همان جا خاک کردم .
 همان جایی که با اسم نرگس خاک کردم! من زین پس
 بهارم! بهار خداوردی دختر شهید محمد خداوردی!
 نمی گذارم
 دیگر کسی با غرور و احساساتم بازی کند! نمی گذارم
 از دختر بودنم دیگر لطمه ای بخورم!
 قلبم و سینه ام سنگین شده و بزور نفس می کشم! اما
 راه می روم که از این مسیر دور شوم. هق هق های
 ریزم که از
 گلویم خارج می شوند، نمی گذارند به خوبی نفس
 بکشم. اشک هایم همانند هاله ای از سدی شده اند و
 نمی گذارند
 مسیرم را بخوبی ببینم. نمی توانم تحمل کنم و بلند
 بلند می گریم. معصومه خانم چطور از دلش آمد؟ حاج
 آقا و

خواهرهایش چطور؟ در دهانش نکوبیدند؟ نفرینش
 نکردند؟ نگفتند ممکن است آه دختری یتیم دامت را
 بگیرد؟ نگفتند

تقاصِ دلِ شکسته سخت است؟ نگفتند؟
 —بهار!

(حمید)

صدایش که می زخم، می ایستد. حرف هایش با علی را
 شنیدم. وقتی آنطور سراسیمه از ماشین پیاده شد من
 هم بعد از

قفل کردن ماشین بدنبالش رفتم اما نامحسوس. وقتی
 علی را دید خودم را پشت درختی در نزدیکی شان
 مخفی کردم.

غیرتم به درد آمد که چرا مشتی حواله صورت علی
 نکردم؟ مردانگی ام بدرد آمد که چرا دومین سیلی را
 به صورتش

نکوبیدم؟ دومین سیلی ای که اولینش را همان چند
روز پیش با حرف هایی که زده بود کوبیدم! می دانم که
دیگر

رابطه میان من و علی همچو سابق نخواهد شد...
باران از سر و رویم می چکد اما ارزشش را دارد! این
بار دیگر نمی گذارم کسی به تو نزدیک شود! نمی
گذارم و

این بار دیگر پا پس نمی کشم!
— بمون و حرفای منم بشنو!

۲۱۹

برمی گردد. رنگ نگاهش سرد است! رنگ صورتش به
سفیدی می زند! جلوتر می روم. من امروز زیر این
باران

قسم دوست داشتنم را یاد می کنم! باید بداند که
 ارزشش برایم کجای زندگی ام است! باید بداند که تا
 چه حد دوستش
 دارم! برای گفتن این حرف ها زود است اما می دانم که
 کاری خواهد بود! اگر صبر کنم از من هم نفرتش بیشتر
 می

شود و من این را نمی خواهم! باید به او به اثبات
 برسانم که قصد و غرضی نداشتم و تمام دل نگرانی
 هایم را باید
 طوری به او بازتاب می کردم که از من دور شود و بداند
 تمام آن حرف ها برای راحت زندگی کردن خودش
 بوده!

—من همین الان با مردی که رفیق شفیق تو بود هرچی
 که بود و نبود رو تموم کردم! البته تموم شده بود گویا!
 بعد

اون وقت با این حال و روزم بمونم این جا که چه حرفی
 بزنی؟ هوم؟ تو دیگه چی می خوای به من بگی؟
 یک قدم به سمتش بر می دارم.
 —اولین بار بعد مدت ها وقتی از مأموریت شمال
 برگشتم، تو خونمون دیدمت با یه قابلمه کوچیک تو
 دستت...

دومین قدم را بر می دارم.
 —با دیدن قیافت یادم اومد کی هستی اما طوری وانمود
 کردم که نمی شناسمت.
 سومین قدم را بر می دارم.
 —مادرم معرفیت کرد و گفت که نرگسی. یادته من چی
 گفتم؟

پوزخندی می زند و رویش را بر می گرداند.
 —آره! همون دختر بچه ای که صورتش آلوچه ای بود!

سری تکان می دهم. دست هایم را در جیب های
 شلوارم فرو می کنم.
 -آره یه دختر صورت آلوچه ای با موهای قارچی و تا
 یکی تو کوچه دعواش می کرد، فوری می زد زیر گریه!
 نگاهش را بر می گرداند و به چهره ام خیره می شود.
 قدم پنجم را بر می دارم.
 -فرداش یه ظرف شیرینی آوردی... نگاهت انقدر پاک
 و شفاف بود که فهمیدن این که بهم علاقه داری کار
 سختی
 نبود! چی گفتم بهت؟
 اشک هایش بار دیگر روی صورتش می چکند و با
 صدایی که می لرزید گفت:
 -گفتی برم پی درس و مشقم! برام زوده!

من این دختر را از برم! من این دختر ساده و پاک را
 بلد شده ام! می دانم که خال وقتش کم کم رسیده ...
 -وقتی داشتی می رفتی خونتون با بچه ها که تو حیاط
 بودم موقع خارج شدن از حیاط چی شنیدی؟
 دستی به صورتش می کشد.

-گفتی خیلی بچست!

دستی به موهایم می کشم تا بلکه قطرات باران از روی
 موهایم کم شوند.

-آگه بگم همه این حرف ها فقط یه سوء تفاهم بوده و
 همه چی دست به دست هم داد تا یه اتفاق خوب رقم
 نخوره چی

می گی؟ باور می کنی؟

بی معطلی حرفش را ادا کرد.

-نه باور نمی کنم! از این حرفا به چی می خوای بررسی؟
 به این که چجوری غرورم رو خورد کردی؟

لبخندی به روی لبم می نشیند و قدم آخر را بر می
دارم و دقیقاً روبه رویش می ایستم.
نه بهار! به این رسیدم که حالا بعد این همه سختی،
بعد این همه تنش، یه عشق واقعی می تونه جون
بگیره! دیگه
خطری تو رو تهدید نمی کنه! در واقع بهار من رو! اما
بذار اول این رو بگم و بدون سختی کار من همیشه
هست! می
رم مأموریت، معلوم نیست زنده برگردم یا نه! چقدر
طول بکشه. بریم شهر دیگه یا نریم! بهار؟
نگاهش را میخ نگاهم کرد.
— با من ازدواج می کنی؟ می شی بهارِ زندگیِ یه مردِ
سی و شش ساله؟ می شی خانم کوچولویه یه مرد
گنده ای مثل
من؟

نگاه مبهوتش را می بینم. باران از پشت پلک هایش
می چکد. ناباور است .

شاید باور این که او را خواستگاری کرده ام ندارد!
تا دقایقی پیش مردی که گمان می کرد می تواند با او
زندگی ای پر از عشق بسازد، طردش کرده بود.
اما من می خواستمش با تمام وجودم .

نمی توانستم بگذارم نفر دیگری از راه برسد و او را از
چنگم در بیاورد!

نمی توانستم بگذارم با وجود پسرهای اقوام تازه یافته
اش زمان بگذرد!

به من علاقه دارد و به او علاقه دارم!

می دانم که علاقه اش به من را در وجودش نکشته!
مطمئنم!

—نه! جوابم نه!

حتی ابرو هم در هم نمی‌کنم. در واقع هیچ واکنشی از
خود نشان نمی‌دهم و مستقیم به چشمانش زل می
زنم. انتظار

این جواب را داشتم.

—دلیلش؟

چشمانش را یک دور می‌چرخاند و مجدد خیره‌ام می
شود.

—برای این که کار رفیقت رو فراموش نکردم و چند
دقیقه‌ست که به خودم دارم ثابت می‌کنم دیگه به این
آسونی‌ها

احساساتم رو خرج نکنم! برای این که دیگه نمی‌خوام
یبار دیگه مضحکه دست تو بشم!

حرف‌هایش را که از سر دلخوری ست قبول دارم. اما
یا همین‌جا جواب بله را می‌گیرم یا نمی‌گذارم قدمی
از قدم

بردارد!

–گفتم دلیلش رو تو هم شنیدی! این که می گی
مضحکه ست، بی منطقیه! یکم فکر کنی متوجه می
شی! چندماه بدنبال

پرونده ای بودیم که برامون شده بود معما و دردسر! تو
همون بحبوحه تو اومدی تو زندگیم! تو اوج خطر و
دلهره!

علی پاپیش گذاشت و دیدی که چی شد!
بهار! بهت علاقه داشتم و دارم! برای بار دوم می گم! با
من ازدواج می کنی؟
دست هایش را به آغوش کشید.

–بنظرت الان باید چه جوابی بدم؟
یک دستم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و یک پر
چادرش را گرفتم و روی دست هایش که باران اصابت
می کرد

می کشیدم.

—فقط بگو بله!

—بنظرت خنده دار نیست؟

دست دیگرم را هم از جیب شلوارم بیرون کشیدم. در
مقابل نگاهش بی آن که نگاهم را از چشمانش بگیرم،
کتم را

در آوردم. بیشتر نزدیکش شدم. به گونه ای که نوک
کفش هایمان به یکدیگر بر خورد کردند. کتم را دور
شانه هایش

انداختم.

—نه نیست! دو تا عاشق زیر بارون دارن عهد یکی
شدن می بدن! کجاش خنده دار؟ عروس خانم بار
سوم می پرسه!

با من ازدواج می کنی؟ جواب ندی خودم جواب می
دم!

آرام می خندد و سرش را پایین می اندازد.

۲۲۲

—تو دیوونه ای!

لبه های کتم را که روی شانه هایش انداخته ام؛ بهم

نزدیکتر می کنم.

—آره دیوونه ام! دیوونه یه بهار! یه بهاری که قرار بشه

بهارِ زندگیِ یه مرد سی و شش ساله. وکیلِ عروس

خانم؟

این بار نگاهمان یک دم از هم جدا نمی شد. به آرامی

پرسید:

—یعنی باور کنم دیگه قرار نیست اذیت بشم؟

—آره! حمید قول می ده! حمید که قول بده، قولش

ردخور نداره!

لب زیرینش را اسیر دندان هایش می کند.

نمی دونم واقعاً چرا همه چیز داره این طوری پیش
می ره؟ در صورتی که الان باید برم و با خودم خلوت
کنم و

رفیقت رو نفرین کنم که مدتی از زندگیم رو درگیر
خودش کرد و گگشم نگزید! باید الان گریه کنم یا
مدتی بخوام

کسی رو نبینم اما نمی دونم خدا چقدر بهم صبر داده
که زیر این بارون وایسادم و دارم با تو حرف می زنم!
تویی که

اگه همون اول جوردیگه ای جوابم رو می دادی حالا،
حال و روز من این نبود.

دست هایم تمایل شدیدی دارند که دست های سرد
شده بهار را بگیرند و با آتش شعله ور کشیده درونم
گرمشان کنم.

اما قسم خوردم که زیر همین باران جواب را از بهار
بگیرم و بعد اگر جوابش مثبت بود به نوای دل بیچاره
ام برسم!

—بهاری که من می شناسم، بهاری که می دونم مال
حمید، خانم تر از این حرفاست. می ره می شینه فکر
می کنه و

حمیدش رو درک می کنه! دیگه نمی خوام الان جواب
بدی. در عرض همین یه ربع ده سال پیرم کردی تا
جواب

بدی! خودم می دونم جوابت بله ست. حالا هم بیا بریم
که خیلی کار داریم. یه مرخصی حسابی می خوام
بگیرم،

عوضاین مدتی که نگرفتم رو در بیارم!
—اما تو جواب رو باید از دهن خودم بشنوی! شاید
خواستم بگم نه!

کنارش ایستادم. دستم را میان هر دو کتفش گذاشتم
و به آرامی فشاری وارد کردم و وادارش کردم قدم
هایش را
بردارد.

—تو هیچ وقت تو هیچ موردی به حمید نه نمی گی!
حمید هم به تو نه نمی گه! حالا هم بیا بریم یه
شیرنسکافه گرم

مهمونت کنم که حسابی یخ کردیم زیر این بارون و
هوا.

—بنظرت بقیه چی می گن؟ خانواده من؟ مادرت؟
—در مورد مادر من که آرزو زحمتش رو کشیده و یه جا
بههم طلبی داشت که الان صددرصد صاف شده و
گفته... در

مورد اون دادی هم که زدم الان بگم که معذرت می
خوام! اگه اون جوری داد نمی زدم بعید می دونستم به
خودت

بیای! در مورد خانوادت هم من مرغم یه پا داره! زود
جنبیدم و تو رو مال خودم کردم! دیگه حرفی باقی
نمی مونه!

ما هر دومیون هم رو می خوایم و همین اصل ماجراست!
۲۲۳

با هم قدم هایمان را به سمت ماشین بر می داشتیم.
—اما هنوز خیلی از حرفا مونده! من و تو حتی نمی
دونیم معیارهامون چیه و چی دوست داریم؟ یا نداریم!
و خیلی

حرفای دیگه!

دستم را که هنوز هم پشت کتف هایش بود را محکم
تر فشردم.

—اونا سوسول بازیه! اصل این که دلامون همدیگر و
 بخواد! در ضمن من ساده تو رو بدست نیاوردم که
 بذارم بخاطر

حرفای ساده ای از دست بدم! اصلا از الان می گم هر
 چی تو دوست داری منم دوست دارم! هرچی هم که
 من

دوست دارم تو باید دوست داشته باشی! تموم شد!
 دیگه هم چونه نزن که راه نداره!
 —بازم می گم تو دیوونه ای!

—منم باز می گم آره دیوونه ام! دیوونه یه بهارم! بهاری
 که دختر کوچولوی صورت آلوچه ای خودمه!
 —دیوونه...

.....

یک ماه بعد...

—وای خدا! نرگس... نه! یعنی بهار چقدر تو نازشدی! ناز
 نه! وایسا... ماه شدی... ماه هم نه!... وای نمی دونم چی
 بگم؟ حسودیم داره می شه بهت بهار!
 سری تکان می دهم و به آرزویی که انگشتر حلقه اش
 در دستش برق می زند و دستش به روی شکم کمی
 برآمده اش
 گذاشته، می نگرم.

—حسودیت نشه! خودتم ناز شدی! یادت رفته روز عقد
 و عروسیت چه جیگری شده بودی؟
 چشمان آرایش کرده اش را یک بار باز و بسته می
 کند.

آره ولی الان که نگاه می کنم به پای تو نمی رسه!
 حمید بینت مطمئنم غش می کنه!

در آینه قدی آرایشگاه نگاهی به خودم می اندازم.
خودی که در لباس سفید قاب گرفته شده. منی که
واقعاً تغییر کرده

ام! شاید هم بقول آرزو زیاد تعریفی شده ام!

۲۲۴

تاج نگینی ساده روی موهای شینیون شده ام قرار
گرفته و لباس عروسم از کمر به پایین پف دار است و
بالا تنه اش

با سنگ دوزی، زیباتر شده. به خواست حمید لباسی را
انتخاب کردیم که آستین دار است و آستین هایش از
جنس تور

کشی و طرح هایی از گیپور؛ دلش می خواهد پوشیده
باشم و بقدری حسودی می کند که حتی دلش نمی
خواهد نگاه

زنان هم به رویم باشد!

در این یک ماه مدام در حال تکاپو بودیم. از آزمایش
خون گرفته تا صیغه محرمیت و خرید و آماده کردن
طبقه دوم

خانه فریده خانم برای محل زندگی مان و رسیدگی به
خانه .

حمید یک روز هم سرش خلوت نبوده و علاوه بر
کارهای خودش شدیداً پیگیر کارهای خانه و عروسی
مان هم بود .

از آن روز بارانی به بعد دیگر حرفی از علی به میان
نیامد. حمید حتی یک بار هم از علی سخنی به میان
نیاورد و با

وجود این که علی و حمید و دو دوست دیگرش در
خانه شان رفت و آمد زیادی داشتند اما حال دیگر این
گونه نبود!

حتی فریده خانم هم حرفی نزد و هنگام نوشتن کارت
های دعوت عروسی نگفت که علی و خانواده اش را
دعوت کنند

یا نه! هر چند می دانم تأکید سفت و سخت حمید
بوده!

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که روزی به حمید
برسم! قبل ترها در خیال و رؤیا بود و بعد از آن هم که
رؤیایم را

تمام شده می دیدم! اما حال در این لباس همه چیز
واقعیت داشت! حمیدی که هر دو با وجود آن همه
سختی به عشقی

رسیدیم که به سادگی بدست نیامد.

— آقا دادماد اومدن.

به سرعت می چرخم. هول شده ام و نمی دانم با
حمیدی که شدیداً شیطنت هایش خانه خراب کن
است چه کنم!

—اووو چه خبرِ دختر؟ همچین هول کردی انگار اولین
بار حمید رو داری می بینی!

اولین بار نبود اما با این سر و وضع! جواب آرزو را نمی
دهم اما تا می توانم انگشت هایم را می فشارم!

در چوبی سالن باز می شود. قامت حمید که در کت و
شلواری مشکی قاب گرفته شده نمایان می شود و من
لبخند

روی لبانم می نشیند. آرزو به همراه دخترهای دایی
ام، خاله ام و عمه ام دست و سوت و جیغ می زنند و
شروع به

نقل پاشیدن می کنند.

نمی توانم نگاه از حمید بگیرم! نمی توانم نگاه از آن
ریش و سیبیل مرتب شده اش، موهای کوتاه شده اش
و ژل

خورده اش، پیراهن سفید و قد و قامتش بگیرم.
نمی توانم نگاه از چهره اش که سعی دارد لبخندش را
فرو بخورد بگیرم .

نمی توانم از دلدارم که سرش را، نگاهش را پایین
گرفته بگیرم. دسته گلی که تمام آرزهای قرمز رنگ
است و به

شکل زیبایی تزئین شده و در دستش دارد و قدم به
قدم نزدیک می شود.

فیلمبردار فیلم می گیرد و موزیک شادی در سالن
آرایشگاه در حال پخش است.

قدم هایش تمام می شود. مقابلم می ایستد. دسته گل
را مقابل صورتم تکان می دهد و به آرامی می گوید:

—سلام. شما بهار من رو ندیدین؟
با بهت و خنده آرام صدایش می زنم.

۲۲۵

—حمید؟!

—جون حمید؟ انقدر تغییر کردی که نشناختمت!

—تغییر خوب یا بد؟

—نفسم داره می ره برات در این حد!

دلَم مالامال از حس خوشی لبریز می شود. اگر بگویم
حال در اوج آسمان ها به پرواز در آمده ام دروغ نگفته

ام!

حمید با دلبری هایش دقیقاً قلبم را نشانه می گیرد!

دسته گل را می گیرم.

—جذاب شدی مرد من!

سرش را کنار گوشم می آورد. هرَم نفس های داغش

دلَم را بی تاب می کند.

زبون نریز که بی طاقتم!

می خندم و دیگر حرفی نمی زنم. از حمید کنار دستی
ام بعید نیست دستم را بگیرد و مستقیم به خانه ببرد!
کمی بعد با انداختن چندین عکس و فیلمبرداری
همراه دخترها و جیغ و دست هایشان از آرایشگاه
خارج می شویم.

شنلم را باز هم به خواست حمید حسابی پوشیده
سفارش دادیم تا دیگر مجبور به پوشیدن چادر عروس
نشوم.

ازدواج با حمید را هر دو پدر بزرگ و مادر بزرگ هایم
به اختیار خودم گذاشتند. دوست نداشتند که در
انتخابم دخالتی

داشته باشند. اما روز خواستگاری از حمید حسابی
سؤال و جواب پرسیدند که او هم با جدیت و قاطعیت
خودش جواب

همه آن ها را می داد .

در ماشین عروس که ماشین خود حمید بود و به شکل
زیبایی گل آرایی شده بود، با کمک خودش می نشینم.
آرزو هم

همراه آبتین شد و مابقی دخترها همراه شایان و ماهان
.

روزی غصه می خوردم که چرا باید جشن عروسی
بگیرم وقتی فامیلی ندارم اما حال عروسی ام حسابی
شلوغ خواهد

بود. آن هم با وجود اقوام من و حمید. خوشحالم که
احساس غربت نمی کنم و من هم در کنار اقوامم شادی
ام را سهیم
می شوم .

بعد از رفتن به آتلیه و عکس انداختن های بیشمار و
 شوخی های حمید در کنار گوشم و سرخ و سفید
 کردن هایم راهی
 تالار شدیم.

زمانی که به تالار رسیدیم جمعیت کم و بیشی مقابل
 تالار به استقبال ما ایستاده بودند. از مردها گرفته تا
 زنان.

—کلاه شنلت رو بکش پایین تر. سرتم بالا نمی گیری!
 خودم دستت و می گیرم کمکت می کنم.

می دانستم حساس است و به خوبی برایم در این یک
 ماه مشخص شده بود. همین غیرتی بودنش کیلو کیلو

قند در دلم

آب می کرد.

—باشه.

بهار حواست باشه ها! دلم نمی خواد صدتا چشم زن
من رو نگاه کنه!

عاشق بهار گفتنش بودم. می دانم چرا بهار صدایم می
کند و دیگر از گفتن نرگس خودداری می کند. بخاطر
علی بود!

علی ای که مدام نرگس و نرگسی می گفت!

باشه آقا حمید! چقدر تأکید می کنی!

حرف نباشه! عین چی نگاه می کنن!

می دانستم لحن عصبی اش بخاطر چیست! بدون شک

علی اینجاست! جایی در میان این جمع که حمید با

چشمان

تیزش رصد کرده!

با این که هوا سرد بود اما من بشدت گرم شده بود!

حمید بعد از خارج شدنش از ماشین در سمت من را
باز کرد. دسته گل را از دستم گرفت و با دست دیگرش
دستم را

گرفت و کمک کرد که از ماشین پیاده شوم. خواستم
دسته گل را بگیرم که مانع شد و گفت:

—نمی خواد تو شنلت رو محکم بگیر!

نامحسوس سری تکان دادم. خدا امشب را بخیر کند!

من نمی دانم چه کسی علی را دعوت داده بود که

باعث شده حمید

تا بدین عصبی شود!

در میان دست زدن ها و صلوات ها وارد تالار شدیم. با

آسانسور به قسمت سالن بالایی رفتیم و من نفس

محبوس شده

ام در دیواره های سینه ام را آزاد ساختم. اما هر لحظه
فشار دست حمید که دستم را گرفته بود بیشتر و
بیشتر می شد.

—می شه یکم دستم رو آروم تر بگیری؟ الان می شکنه
دستم.

با حرف محکمش مَهر سکوت بر لب هایم خورده شد.
—نه!

دیگر حرفی نزدیم دلَم نمی خواست شب عروسی ام
خراب شود آن هم با یک جروبحت!
مقابل سالنی که مختص زنان بود آسانسور ایستاد. بعد
از خارج شدنمان فیلمبردار به حمید گفت که شنلم را
در آورد.

روبروی هم ایستادیم. نگاهمان در هم تلاقی کرد.
چهره اش بقدری درهم و جدی بود که ترسیدم! به
معنای کامل

هراس در دلم لانه کرد!

تاب نیاوردم و نگاهم را دزدیدم. شنلم را به دستم داد
و بعد از اسپند چرخاندن دو سر همدیگر و انعام دادن
حمید به

آن خانمی که سینی حامل ظرف اسپند را در دست
داشت، بعد از خوش آمدگویی به مهمان ها در جای
مخصوصمان

جاگیر شدیم. مهمان تا یک به یک به سراغمان آمدند
و تبریک گفتند که من با لبخند و حمید با جدیتش
جوابشان را
دادیم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که فریده خانم آمد و بعد از
به آغوش کشیدنمان و تبریک مجدد از ما خواست که
به اتاق عقد
برویم تا مراسمات آن جا را انجام دهیم.

۲۲۷

همراه فریده خانم به اتاق عقد رفتیم. اتاقی بیست و
چهار متری با سفره ای که چیدمان وسایل هایش،
خیره کننده ترش

کرده بود! سفره و وسایلی با تلفیقی از رنگ های
طلایی، نقره ای، سفید و تاج گل هایی که رنگ های
صورتی و

بنفش گل ها نما و جلوه ای زیبا به اتاق بخشیده بودند!
(حمید)

شبى که مى بایستی براىم خاص مى شد با آمدن علی
خراب شده بود! علی ای که همراه هادی و سجاد آورده
شده بود

و بقول سجاد و هادی در این شب خاص جمعمان باید
تکمیل مى شد. اما نمى توانستم! نمى توانستم قبول
کنم او هم

امشب این جا حضور داشته باشد. به او گفته بودم تنها
در کار و سازمان رفیق هستیم و همکار! حق این که
مقابل بهار

ظاهر شود را ندارد!

اما حالا این جا بود و حتی اگر به چشمان بهار هم نمی
آمد باز هم همین موضوع شدیداً اعصابم را متشنج
کرده بود!

نمی خواستم حتی یک لحظه هم از یاد علی در ذهن
بهار باشد!

بهار تماماً برای من بود!

داخل اتاق عقد که رفتیم با دیدن برق نگاه بهار برای
دیدن زیبایی سفره عقد من هم خوشحال شدم .
برایش بهترین ها را می خواستم و حالا با دیدن
رضایتش خیالم آسوده گشته بود .

روی صندلی ها جاگیر شدیم. دخترهای اقوامشان
سربه سرش می گذاشتند و بگو و بخندشان به راه بود

آرزو هم در کنار خاله ام ایستاده بود و هر دو با هم
صحبت می کردند. خوشحال بودم که حداقل خانواده
خاله ام

لجبازی را کناری گذاشته و در جشن عقد و عروسی
مختصر آرزو شرکت کرده بودند. هر چند که از قیافه
هایشان

بشدت نارضایتی می بارید!

اما کم کم روابطشان رو به بهبودی می رفت و این برای
شروع یک اتفاق تازه و خوشایند کفایت می کرد.

کم کم با ورود بزرگترهایمان به اتاق عقد، بهار هم فوراً
آشنالش را به تن کرد. احتیاجی به گفتنم نبود خودش
بخوبی از

حساسیت هایم باخبر شده بود!
 عاقد هم آمد و مجلس رسمیت بیشتری به خودش
 گرفت. کم کم عاقد شروع به خواندن دعای اولیه و
 خواندن عقد کرد

که چند نفری بالای سرمان پارچه ای گرفتند. قران را
 برداشتم و بسم اللهی گفتم و کتاب را باز کردم. مقابل
 خودم و

بهار گرفتم و بهار هم دستش را زیر کتاب گرفت.
 مقابلمان آینه قرار داشت که درون سفره عقد بود و
 من و بهار به

خوبی در آن قاب گرفته شده بودیم .

با دوندگی های بسیاری توانسته بودم شماسنامه اصلی
 بهار را بگیرم و مابقی مدارکش را هم به مرور زمان با
 نام و

فامیلی اصلی اش بگیریم.

هر باری که عاقد منتظر جواب بله بود من هم قلبم بی
 تاب تر برای شنیدن جواب بله از دهان بهار می شد.
 عاقد برای سومین بار پرسید و بهار بعد از بوسیدن
 قرآن و اجازه خواستن از بزرگان جواب بله را داد و دل
 من هم

آرام و قرار گرفت. من هم در میان هلهله و کل
 کشیدن زنان جواب بله را دادم.

سیل تبریکات به سمتمان روانه شد و بعد از انداختن
 حلقه هایمان و بعد از امضاء های بی شمار دفتر و رفتن
 عاقد و

آرزوی خوشبختی اش برای ما، مهمانان یک به یک
 کادوهایشان را دادند. من هم سرویس طلایی که برای
 بهار گرفته

بودم را به گردن و گوش و دستش در میان دست و
 سوت و جیغ کر کننده دخترها آویز کردم.

عکس های بیشماری انداختیم و به جمع مهمانان دیگر
در سالن پیوستیم .

دقایقی از نشستنمان نگذشته بود که موسیقی ای
مختص عروس و داماد گذاشتند. به خواست فیلمبردار
سنِ مخصوص

خالی شده بود تا عروس و داماد هنرنمایی کنند. از
آنجایی که اهل رقصنبودم ایستادم و بهار در مقابلم
شروع به

رقصیدن کرد. مردانه شروع به دست زدن کردم و بهار
هم با هر اوج موسیقی خودش را تکان می داد و به
نوعی در

مقابلم تا می توانست دلبری و شیطنت می کرد .

دسته ای اسکناس از جیب کتم بیرون آوردم و
 نزدیکش شدم تا جایی که پُف لباسش به لباسم
 برخورد می کرد. در

مقابلم تا می توانست عشوه و غمزه می آمد و تپش
 قلب من را به اوج می رساند.

با این که کفش پاشنه بلند هم به پایش بود اما با این
 حال باز هم قدش تا گردنم رسیده بود. اسکناس ها را
 روی سرش

می ریختم و بهار هم لبخند می زد. امشب از هر شب
 دیگری بی قرار تر بودم! با بهار امشب یکی شدنمان را
 رقم می

زدیم. یکی شدنی که به سختی بدست آمد! یکی
 شدنی که دل هایمان را تا مرز جنون برد...

نمی توانستم برای لحظه ای نگاه از بهار بگیرم. بقدری
نفس گیر شده بود که محال ممکن بود امشب از

چشیدن

طعمش دست بکشم!

فضای نیمه تاریک سالن، برق سنگ دوزی های لباس

بهار، رقصیدنش و چرخیدنش، زیبایی اش و عاشق

بودنم اگر

مرا نمی کشت بی شک مجنون ترم می کرد...

امشب با وجود این که فریده بانو راهی مشهد بود زمان

تالار را کمتر گرفتیم تا او هم راحت تر به پروازش

برسد و

مشکلی پیش نیاید.

مجلس با تمام شادمانی هایش و حرص خوردن های

من به انتها رسید. حرص خوردنی که با وجود علی در

جمع

مردانه عروسی حضور داشت. اما نادیده گرفتنش هم
 کار دشواری بود که با تمام سختی اما انجامش دادم!
 مقابل تالار فریده بانو من و بهار را به یکدیگر سپرد و
 ما را هم در پناه خدا، اشک های مادرانه اش دلم را
 بدرد آورد

و می دانستم برای چیست! نبودن پدرم! پدری که حال
 مطمئن بودم نظاره گر این شب است!

بر خلاف اصرارهای بیش از حد مبنی بر این که او را
 به فرودگاه برسانم قبول نکرد و همراه خاله ام و
 شوهر خاله

ام راهی فرودگاه شد تا بعد از رسیدن به مشهد نذرش
 را ادا کند. نذری که می دانستم ازدواج من بوده!
 بعد از سوار شدن در ماشین و شادی در خیابان به
 مقابل خانه مان رسیدیم. عمویم گوسفند بزرگی را
 مقابل پایمان

قربانی کرد و اقوام بهار هم با گریه و خنده دست بهار
را در دست من گذاشتند و خواستند که تا جان دارم از
بهار

محافظت کنم! خانم و آقای الیاسی هم، هم خوشحال
بودند و هم اشک می ریختند. حاصل بیست و دو سال
زحمتشان

امشب عروسی اش بود. بهاری که همانند فرشته ها
شده بود...

با دعای خیرشان راهی خانه مان شدیم.
بهار را به طبقه بالا فرستادم و خودم هم بعد از بستن
در کوچه و قفل کردن در راهرو راهی طبقه بالا شدم.
می

دانستم حال بهار استرس و ترس دارد!

از چشمانش کاملاً معلوم بود. اما من هم مردی نبودم
 که بخواهم ترس زنم را نادیده بگیرم! آن هم بهاری که
 جانی

نداشت و منی که چندین برابر او بودم...

(بهار)

نگاهم را به کل خانه می چرخاندم و به وسایل نویی
 نگاه می کردم که جهیزیه ام بودند.

کادوهای بی شماری از خانواده ام مخصوصاً پدر بزرگ
 ها و مادر بزرگ هایم گرفته بودم. کادوهای گران
 قیمتی که

اگر نمی دادند همین که امشب داشتمشان و حضور
 داشتند برایم کافی بود.

دعاهای خیرشان را از ته دل نصیبمان کرده بودند و از
 حمید می خواستند که هر لحظه مراقب منی که تنها
 یادگار

فرزندانشان بودم به خوبی حفاظت کند. حمیدی که با
لبخند به آن ها قول داده بود که حتی نگذارد مویی از
سرم کم
شود .

اما درد من امشب بود که باید با زندگیِ مجردی ام و
دخترانگی ام خداحافظی می کردم .
هر قدری که می خواستم خودم را خونسرد و بی خیال
نشان دهم باز هم نمی شد.

۲۲۹

خودم را به آشپزخانه رساندم و با وجود این که کفش
هایم را از پایم درآورده بودم لباس عروسم کامل روی
فرش

کشیده می شد و من حسابی خسته شده بودم .
احساس می کردم سرم سنگین شده و صدای موسیقی
زیاد تالار هنوز هم در گوشم نواخته می شود .

بطری آب را از درون یخچال بیرون کشیدم و لیوانی
هم از داخل کابینت برداشتم و برای خودم لیوان آبی
ریختم. حتی

اگر حمید آهسته تر هم می آمد من باز هم حضورش را
حس می کردم مخصوصاً امشب که بوی ادکلنش
بیش از پیش

در شامه ام جاخوش کرده بود!
می دانستم که حال دقیقاً پشت سرم ایستاده اما دل
و جرأت این که برگردم و چشم در چشمش شوم را
نداشتم! هم شرم
داشتم و هم واهمه!

—تا صبح می خوام همون جا وایسی و آب بخوری؟
چشمانم را کمی تاب دادم تا بلکه حرفی را پیدا کنم.
اما مگر می شد؟ لیوان و بطری را روی سینک گذاشتم

و

برگشتم.

— نه خب... تشنم بود...

نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم! وقتی که دقیقاً

فاصله مان چند سانت بود!

— اون رو که دیدم داری آب می خوری، این که طول

کشید رو می گم!

حرفی نزدم که کمی سمتم متمایل شد و کف هر دو

دستش را از هر دو طرف من به روی سینک گذاشت و

من عملاً بین و او سینک گیر افتادم. نامحسوس نیم

تنه ام را کمی به عقب مایل کردم که کمرم بیشتر به

سینک برخورد کرد.

— الان از من می ترسی؟

نگاهش کردم.

— برای چی باید بترسم؟

چشمانش را کمی ریز کرد. هیکلش به رویم کاملاً سایه
انداخته بود!

— پس چرا نگاهت یه چیز دیگه می گه؟

— چی می گه؟

کمی لب زیرینش را به داخل دهانش کشید. نگاهش
جزء به جزء صورتم را رصد می کرد! سر آخر در حالی
که

نگاهش بین چشمانم و لب هایم درنوسان بود گفت:
— داره می گه یه خانم کوچولو از ترس نمی دونه چی
کار کنه!

۲۳۰

دست هایم را بالا آوردم و خواستم حمید را به عقب
هول بدهم تا از این مخمصه رهایی یابم اما دریغ از
جرأت این

کار وقتی که آتش شیطنت و خواستن در چشمانش
زبانہ می کشید!

—حمید اذیت نکن! با حرفات بیشتر می ترسونیم. حالا
برو کنار می خوام برم گیره های موهام رو باز کنم.
سرم درد
گرفته.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

—تنها تنها؟

جوابی ندادم و در حرکتی سریع خم شدم و خواستم از
زیر دستش فرار کنم که نقشه ام را فهمید و من را
گرفت. من

را به جلو کشید و خودش پشت سرم ایستاد. از فرط
هیجان جیغی کشیدم که یک دستش را محکم به روی
دهانم

گذاشت و دست دیگرش را سفت و محکم به دور
شکم حلقه کرد!

از الان بخوای جیغ جیغ کنی که آبرو واسمون نمی
مونه تا صبح!

از حرفش تنم گر گرفت و بیشتر خجالت کشیدم. من
حال حمیدی را داشتم که مدت ها خواب و رؤیایم بود
و حال او

را در واقعیت داشتم و این من را تا مرز لیلی شدن
مجنون می برد!

سرم را تکان می دادم و اصوات نامفهومم از پشت
دستش شنیده می شد. با هر دو دستم دستی که به
دور شکم حلقه

کرده بود را گرفته بودم و می کشیدم تا بلکه بی خیال
شود اما دریغ و زهی خیال باطل!

حمید برخلاف آنچه در ظاهرش نشان می داد بشدت
بوقتش شر و شیطانی می شد!

—هیس دختر کوچولو! راه فراری نداری! دستم و از
جلوی دهنتم بر می دارم ولی اگه بخوای جیغ بزنی و
سروصدا

راه بندازی یجور دیگه می بندمش!
سری تکان دادم. با این که هیچانی داشتم که فراتر از
آنی بود که بتوانم خودم را آرام نگاه دارم!
آرام آرام دستش را از مقابل دهانم برداشتم. میچ هر دو
دستم را گرفت و مجبور کرد همان طور به سمت اتاق
خواب

برویم.

—حمید ول کن این جوری می اُفتیم! داریم عین اردکا
راه می ریم! لباسم گیر می کنه زیر پام. چه کاریه آخه؟

خنده ام گرفته بود و مشخص بود که حمید هم لذت می برد!

کیفیش به همین! چند قدم راه که بیشتر نیست! زمانی که به اتاق خواب رسیدیم حمید من را رها کرد. مجدد به پذیرایی بازگشت. چراغ های خانه را خاموش کرد و

به اتاق خواب آمد. دو آباژوری که روی هردو پاتختی کنار تخت بودند را روشن کرد و چراغ اتاق خواب را هم خاموش کرد.

۲۳۱

حرکاتش را به آرامی انجام می داد. کتش را در آورد و روی میز دراور گذاشت.

دکمه های پیراهنش را که یک به یک باز کرد من هم چرخیدم و روی تخت نشستم و دقیقاً پشت به او که بیش از آن

را نبینم! اما مگر تا کی می توانستم نبینم؟
 شنلم را روی مبل داخل پذیرایی رها کرده بودم و حال
 با این وضع با این که لباسم پوشیده بود اما باز هم در
 این

موقعیت از حمید خجالت می کشیدم!
 تشک تخت تکان سختی خورد و من حضور حمید را
 روی تخت حس کردم. بی حرف کمر من را گرفت و من
 را

روی تخت کشید. خواستم جیغی بزنم که حاصل ری
 اکشنی بود که حمید انجام داده بود اما فوراً گفتم:
 —هییس!

لب هایم را گزیدم و سری تکان دادم.
 دست هایش را به پشت گردنم رساند که حس انگشت
 های مردانه اش عضلات بدنم را دچار انبساط و
 انقباضی کرد!

وقتی شیئی سرد را دور گردنم حس کردم دریافتم که
 در حال بستن گردنبندی به دور گردنم است!
 —این کادو مخصوصِ! از الان بهت می دم فقط بخاطر
 این که قرارِ من رو به چیز با ارزش تری برسونی! یکی
 شدنمون! همونی که خیلی وقته منتظرشم! این کادو
 در مقابل هدیه ای که می خوام چند ساعت دیگه بهم
 بدی هیچ!

بدون تموم دار و ندارم به اسمِ خودتِ بهارم! فقط بدون
 پلاکش اول اسمِ خودت و خودم؛ می خوام همیشه دور
 گردنت

بمونه. هیچ وقت درش نیار بهار! هیچ وقت هیچ وقت...
 —ازت ممنونم حمید.

دستی به رویش کشیدم و به گردنم فشردم. اما فضای
 نیمه تاریک اتاق کمی خیالم را راحت کرده بود.
 مخصوصاً

اینکه هر دو روی تخت بودیم اما من همچنان پشتم به
او بود.

حرکت دست هایش را که روی موهایم حس کردم
قلبم بی وقفه شروع به تپیدن کرد. به قدری آرام
سنجاق مویی هایی

را در می آورد که دلم آرام و آرام تر می شد و چشمانم
گرم خواب!

نمی دانم کی موهایم به اتمام رسید. فقط زمانی تکان
محکمی خوردم و از چُرت مختصرم به عالم واقعیت
پیوستم که

دست حمید به زیپ پشت لباس رسید و آرام آرام
بازش کرد!

باید با این حقیقت کنار می آمدم که حال حمید
شوهرم است و محرم جان و تنم!

هر قدر هم که شرم و خجالتی داشته باشم باز هم با او
تنها می ماندم!

چه امشب و یا چه شب های دیگر بالاخره فاصله مان
به هیچ می رسید! لباسم که رها شد من هم چشم
هایم را بستم و

گرمای دست های حمید را به روی شانه های برهنه ام
حس کردم...

لب هایش را به گوشم رساند و به آرامی اما با صدایی
که بشدت بهم شده بود، با حرارتی خاص گفت:

—چهار وجب بغلت تنها لوکیشنی که دوست ندارم
کسی جز خودم توش باشه! بالاخره انتظار به پایان

رسید... یکی

شدنمون مبارک...!

بهارم!

۲۳۲

باید آنقدر دوستت بدارم که اگر روزی خدا گفت:
 چه چیزی در دنیا را تا همیشه می خواهی؟
 بی تردید بگویم:
 او را می خواهم خداجان!
 باید آن قدر در آغوشت بگیرم که اگر روزی دور بودیم
 از هم عطر تنت در من ماندن باشد .
 باید آنقدر ببوسمت که هر که تو را دید من را ببیند در
 جای جای صورتت...
 اصلاً باید آنقدری عاشقت شوم تا قصهٔ لیلی و
 مجنون فراموش شود و قصهٔ من و تو بر سر زبان ها
 بی افتد...
 حمیدم!
 عشق یعنی در هر نفس درگیر توست...
 بر پلاکم نام تو
 بر گردنم زنجیر توست

عشق یعنی چشم تو همرنگ عاشق گشتن است
در دل چشمت نوشته
عشق من تقدیر توست...

.....

خوشبختی جایش همین جاست کنار تو
نگذار زندگی از مقابل چشمانت بگذرد و تو فقط نظاره
گرش باشی
زندگی را باید زندگی کنی
در میان هیاهوی روزها و اتفاقات تلخ و شیرینش باز
هم نگذاز اتفاقات حيله گر همچو تیری از کمانشان
بگریزد و
عملی شوند...

ابره‌ای تیره زندگانی ات را کنار بزن و نور و روشنایی
را ببین که در پس آن به انتظارت نشسته اند...

واژه های سبز زندگی را بخواه و بدان که زندگی با
تمان تلخ ها و شیرینی هایش باز هم ادامه دارد...
خوشبخت کسانی هستند که به پای هم پیر می شوند
نه به دست هم...
دوست داشتن تنها قصه ی دراز است که پایانی
ندارد...

« وَ مِنْ لَدُنِّ اللَّهِ التَّوْفِيقُ »

#مهینعبدی

۱۳۹۹/۳/۱۳

لابیرنت...